دانلود
رمان

در برابر یخبندان

نویسنده: سین بانو

دستم را با دستمال مخصوص گاز پاک کردم. خوب بود که خاله فروغ از عاداتم خبر داشت. بماند که همیشه دست به کمر می زد و می گفت: فقط وقتایی که تو اینجایی از این بساطا داریم وگرنه خود من گیج می شم کدوم دستمال برای کدوم کار بود.

به ردیف دستمالهای روی کانتر دست کشیدم، خوب بود که خاله محدودم نمی کرد و اجازه می داد با لذت و بدون ناراحتی توی آشپزخونه اش آشپزی کنم. از داخل آشپزخانه سرکی به پذیرایی کشیدم، خاله تمام حواسش به سریال در حال پخش بود.

پیازچه های برش خورده را به همراه سیر و زنجفیل داخل تابه ریختم. کمی فلفل، بعد هم گوشت های نواری برش خورده را اضافه کردم. با قاشق چوبی محتویات داخل تابه را چرخی دادم. قاشق چوبی را روی پیشدستی کنار گاز گذاشتم. صورتم را کمی جلو بردم و عمیق بو کشیدم. عطر خوش فلفل، زنجفیل و بوی تند و تیز سیر سرحالم آورد. به طرف کدو و

فلفل دلمه های قرمزرنگ داخل سینک رفتم. چندبار دیگر هم زیر شیرآب فلفل ها را شستم. با شنیدن صدای قدمهای خاله سرم را بلند کردم و با لبخند نگاهش کردم که کنار ورودی آشپزخونه به ستون تکیه داده بود و با محبت نگاهم می‌کرد.

_ خودت رو موقع آشپزی دیدی؟ انگار داری می‌رقصی. دامن پیراهنت دورت موج برمی داره، دستات انگار با یه آهنگ خاصی حرکت میکنه. مطمئنم اگه اون روسری رو هم که سه دور دور سرت محکم کردی باز کنی. موهاتم مثل خودت تو هوا میچرخن.

_ قربون شما برم من با این تعریف قشنگ. خجالت کشیدم... بیایید بشینید براتون یه چای بریزم. روسری رو که نمی تونم باز کنم خدای نکرده مو میفته تو غذا.

خاله چینی به بینیش می‌دهد: دستت درد نکنه مادر یه چای هم برای خودت بریز. از وقتی اومدی تو آشپزخونه ای.

فلفل ها را روی تخته می‌گذارم. استکانی از داخل کابینت برمی‌دارم. زیرنظر خاله سعی می‌کنم بیشتر از یکبار استکان را نشورم. می‌دانم از حساسیت هام خبر دارد و خوب می‌داند این رفتا دست خودم نیست. اما دلم نمی‌خواهد حس بدی پیدا کند. یک بار شستشو و یک بار هم آب کشیدن کافیست، با اینکه راضی نیستم اما به خودم تشر میزنم: اینجا خونه ی خاله ست کسی که باید اینکارا رو کنه اونه نه تو.

با دستمال آبی رنگ، استکان را خشک می کنم و چای کمرنگی می‌ریزم. کنار خاله می‌شینم.

_ برای خودت هم می‌ریختی. از وقتی اومدی همه‌اش سرپایی. کم خودت کار داری اینجا هم میای مشغولی. به حرفای این مرد گوش نده. به اون باشه دلش میخواد ظهر و شب تو براش آشپزی کنی.

فلفل ها را نواری برش می‌زنم: حالا بعد از سالی عمو دلش خوراک های من رو خواسته، درست نکنم؟ نمیشه که.

خاله لبخندش عمق می‌گیرد: این خوراک گوشت کی آماده میشه؟ عطرش که کل خونه رو برداشته. می دونی که خسرو زود شام میخوره.

نگاهی به ساعت دیواری آشپزخونه می‌اندازم: نیم ساعت دیگه حاضر میشه. خوبه؟

_ چرا بد باشه؟ خیلی هم خوبه.

شام در بین شوخی و خنده‌های همیشگی خورده می‌شود. عمو قاشق بزرگی از خوراک پُر می‌کند: هر دفعه بهتر از دفعه قبل. چه جوری انقدر خوشمزه میشه دخترم؟

فقط لبخند می‌زنم که عمو رو به خاله فروغ می‌گوید: البته دستپخت شما حرف نداره. ولی نمی دونم این دختر چیکار با غذاها می‌کنه که اصلاً طعمش یه چیز خاصی میشه.

خاله با ناز رویش را برمی گرداند: باشه... آقا. عمو خسرو دستش را به طرف گونه خاله می‌برد که صدای زنگ در بلند می‌شود.

چنگالم را داخل بشقاب رها می‌کنم: منتظر کسی بودید؟

_ نه مادر... برو ببین کیه؟

با دستمال سفره دستم را پاک کردم و به طرف آیفون رفتم. دکمه را که فشار دادم خاله هم از جایش بلند شد: کیه خورشید جان؟

_ پرستوئه.

حالا عمو هم وسط هال ایستاده بود. رو به همسرش کرد. خاله فروغ نگاهش بین هر دوی ما رفت و روی صورت شوهرش ثابت ماند.

_ خسرو چی شده؟ چرا پرستو این موقع شب اومده؟

در خانه باز شد و پرستو با ظاهری آشفته داخل شد. پارگی گوشه لب و ورم کنار چشمش زیادی توی ذوق می زد.

عمو به طرف دخترش قدم برداشت. خاله فروغ آنی را که ترسیده مانتوی مادرش را چسبیده بود بغل کرد.

_ بیا اینجا مادر جان

به طرف پرستو رفتم و ساک بزرگ سیاهرنگ را از دستش گرفتم. پرستو خودش را در آغوشم رها کرد.

عمو متفکر نگاهی به اطراف کرد و رو به همسرش کرد.

_ آنی رو ببر تو اتاق فروغ جان.

بعد از رفتن فروغ و آنی. عمو قدمی به دخترش نزدیک شد با دستش صورت پرستو را کمی به چپ متمایل کرد: هنر دست اون مرتیکه است؟

اشکهای پرستو که سرازیر شد. زیرلب لااله الا اللهی گفت.

پرستو روی مبل جلوی در نشست. سرجام کمی این پا، آن پا کردم. احساس کردم حضورم زیادی اضافه است.

سریع راهم را به طرف آشپزخانه کج کردم. بسته شکلات فندقی را از کابینت برداشتم. موقع رفتن به اتاق خواب سعی کردم از کنار مبلی که پرستو با پدرش نشسته بود سریع بگذرم. صدای پرستو را واضح شنیدم: این دفعه جدیه بابا.

#سین_بانو

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

ضربه آهسته ای به در زدم: اجازه هست؟

خاله فروغ سریع پاسخ داد: بیا تو مادر

با لبخند بزرگی به طرف آنی رفتم.

_ اینجا کسی هست که شکلات بخواد؟

آنی از روی تخت پایین پرید و با همان زبان شیرین بچگانه گفت: من بودم دیگه خاله جون. سریع در آغوشش گرفتم: پس شما بودی که شکلات میخواستی؟

آنی سری تکان داد. گونه اش را محکم گاز گرفتم که صدای جیغش بلند شد.

از ته دل خندیدم. موهای فرش را پشت گوشش فرستادم.

_مرسی خاله جون.

محکم‌تر به خودم فشارش دادم: آخ که تو چقدر شیرینی خاله.

روی تخت کنار خاله فروغ نشستم و آنی را هم تو بغلم نگه داشتم.

کمتر از یک ربع بعد آنی در بغلم خوابش برد. خاله فروغ آهی کشید و گفت: چی قرار آخر و عاقبتمون بشه؟

خیلی نرم انگشتهای دستم را از داخل موهای آنی بیرون کشیدم و دست خاله را گرفتم: ما باید پشت پرستو باشیم خاله.

_ پشتش باشیم؟ چی میگی مادر؟ یه نگاه بنداز. پرستو یه بچه داره، هفت ساله ازدواج کرده، حالا بیاد جدا شه؟ زن باید پای زندگیش بمونه به خاطر بچه‌اش هم که شده باید سکوت کنه و زندگیش رو کنه.

_ من کی حرف از جدایی زدم؟ من فقط گفتم پشتش باشیم. ازش حمایت کنیم.

خاله پشت چشمی نازک کرد: اینکه هر دفعه یه ساک میزنه زیربغلش میاد اینجا معلومه خواسته‌اش چیه؟ پرستو الان یه مادره... نمی‌تونه راحت برای خودش تصمیم بگیره.

_ولی قبلش آدمه، آخه کی زنش رو می‌زنه؟

_ هر مردی یه بدی داره. گل بی‌عیب خداست خاله جون.

برای لحظه ای چشمهایم را روی هم فشار می‌دهم. قصد ندارم حرفی بزنم تا باعث رنجش خاله شود.

در باز شده و پرستو که لباسهایش را عوض کرده جلوی در می‌ایستد.

_ بچه‌م غذا نخورده خوابید؟

خاله از جایش بلند شد: خودت چیزی خوردی؟

پرستو جای خاله، کنارم نشست: میل ندارم. منم می‌خوابم.

خاله بی‌حرف از اتاق خارج شد. پرستو بوسه‌ای به موهای آنی زد و بعد سرش را به بازویم تکیه داد.

_ اوضاعم رو می‌بینی خورشید؟ چی فکر می‌کردم چی شد؟

دستم را روی موهایش می‌کشم: ایندفعه چی می‌گفت؟

_ حرف حالیشه؟اونقدر می‌خوره که اصلاً نمی‌دونه کجاست، میفته به جون ما دو تا. بذار صبح بشه یادش میره. زنگ میزنه پرستو کجایی؟ خسته شدم خورشید. ایندفعه کم آوردم.

_ دفعه‌های قبل هم همین رو میگفتی.

_ بچه‌ام رو چیکار می‌کردم؟... ایندفعه فرق داره با یه وکیل خوب حرف زدم اگه بتونم حضانت آنی رو بگیرم یه روز هم تو اون جهنم نمی‌مونم...

#سین_بانو

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

با دست راستش، روی انگشت حلقه‌اش را لمس می‌کند: مامان ناراضیه، آره؟

_ خاله یه مادره. فکر می‌کنه اینجوری برای تو بهتره. فکر می‌کنه تو نمی‌تونی درست تصمیم بگیری. خاله به خاطر آنی میگه، اگه دادگاه آنی رو بده به تو، خاله هم راضی می‌شه.

_ حالا صبر کن فردا وقتی با سبد گل اومد همین مامان مجبورم می‌کنه برم سرم زندگیم.

_ نمی‌دونم چی بگم؟ بشین با خاله صحبت کن. بگو داری زجر می‌کشی. می‌دونی که خاله چقدر دوست داره.

_ چه جوری به اینجا رسیدم خورشید؟ انگار هیچی تو زندگیم ندارم. انگار ته خطم.

_ اینجوری نگو. تو دختر موفقی بودی و هستی. تو باهوشی، کنجکاوی، خلاقی... می‌دونی چقدر مامانم تو رو دوست داشت؟ می‌دونی هر وقت می‌خواست یه دختر موفق رو معرفی کنه تو رو مثال می‌زد؟ همیشه به من می‌گفت از پرستو یاد بگیر. هرکاری میکردم می‌گفت پرستو بهترینه. پرستو رو ببین. هنوزم می‌تونی، باور کن دیر نیست.

پرستو با پوزخند نگاهم می‌کند: الان باید به چه چیزم افتخار کنم؟ به انتخاب قشنگی که داشتم؟ به اینکه سر یکسال بچه دار شدم و یه طفل معصوم رو بیچاره کردم؟ به اینکه با

مدرک فوق لیسانس، یک سال هم سابقه کار ندارم؟ به اینکه می‌ترسم با یه بچه مستقل شم؟ به چی افتخار کنم خورشید؟

_ تو می‌تونی دوباره همون پرستوی قبل بشی.

با نگاهی به ساعت دور مچم گونه پرستو را بوسیدم: حالا هم بهتره بخوابی. به چیزی فکر نکن. فردا بشین درست فکر کن. شاید یه راه چاره پیدا شه. اصلاً چرا با کسری حرف نمی‌زنی؟ الان کلی مرکز ترک هست. می تونه این عادتش رو بذاره کنار، می‌تونه ترک کنه.

پرستو پتو را روی آنی مرتب می‌کند: فکر می‌کنی نگفتم؟ می‌گه احتیاجی به این مراکز ندارم. از امشب دیگه تعطیل. جون همه رو قسم می خوره میگه اگه من رفتم سراغش از حیوون کمترم. بعد همین که از سرکار میاد، آقا رو کجا پیدا می‌کنم؟ دم بوفه شخصیش. دم اون شیشه‌های رنگ و وارنگش.

نگاهش را به طرف دیگه ای می‌دوزد: چی بگم آخه؟

_ الان نمی‌خواد به این چیزا فکر کنی. بخواب.

_ امشب اینجا می‌مونی؟

_ نه باید برم خونه. فردا کلی کار دارم.

_ دیروقته بمون. الان خیابونا خلوته اعتباری نیست. یه نفر جلوی ماشینت رو بگیره خطرناکه.

_ با آژانس می‌رم.

_ ماشین نیاوردی؟

دستهایم را در هم گره می کنم. با مکث می‌گویم: فروختمش.

در جایش نیمخیز می‌شود: فروختیش؟ چرا؟ تو که اونهمه براش ذوق داشتی.

_ مهم نبود که. حالا دوباره میخرم.

_ چرا فروختی که دوباره بخری؟

_ به پولش احتیاج داشتم.

_ چرا از شاهین نگرفتی؟

از جایم بلند می‌شوم. مانتویم را از جارختی برمی‌دارم: خوشم نمیاد واسه مشکلاتم از بقیه کمک بگیرم تا جایی که بتونم خودم حلشون می‌کنم.

_ شاهین بقیه است؟

شانه‌ای بالا می‌ندازم.

پرستو سر روی بالشت می‌گذارد: به قول مامان خدا عاقبت ماها رو بخیر کنه.

هر دو آروم می‌خندیم. گونه آنی را می‌بوسم. _اگه بتونم فردا بهتون سر می زنم.

_ باهام در تماس باش.

از اتاق که بیرون میروم. خاله فروغ را نشسته کنار پنجره می‌بینم و عمو که با یک لیوان آب بالا سرش ایستاده. به طرفشان میروم: چی شده خاله؟ فشارت رفته بالا؟

سرش را به معنای نه به بالا میندازد: راهکار به این دختر نشون ندی خورشید، اون یه بچه داره.

نگاهی به عمو می‌کنم: من کاری ندارم. پرستو میگه تصمیمش رو گرفته، با وکیل هم صحبت کرده.

خاله از جایش بلند می‌شود: وایِ من... خاله نصیحتش می‌کردی، می‌گفتی یه بچه داری.

دکمه مانتویم را توی دست می گیرم: خاله وقتی می‌گم دخالت نمی‌کنم یعنی نه تشویق به طلاقش می‌کنم، نه منع. پرستو خودش بزرگ و عاقله می‌تونه تصمیم بگیره.

_ چی بگم؟ این موقع شب تو داری کجا میری؟ بمون مادر.

_ آژانس پایین منتظرمه، فردا کلی کار دارم. بازم میام سر می زنم. من دیگه برم.

گونه خاله را می بوسم.

_خداحافظ عمو.

کفشم را از جاکفشی برمی دارم که عمو به طرفم می‌آید. دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد: از حرفهای فروغ دلگیر نشو

دخترم. من و فروغ تو رو خیلی دوست داریم دقیقاً اندازه پرستو. تو برای ما مثل دختر دوممونی.

سعی میکنم به زور هم که شده لبخند بزنم: من از حرفهای خاله ناراحت نمی‌شم.

_ می‌دونم تو دختری هستی که فهم بالایی داری ولی لازم دونستم بگم ما الان هیچ کدوممون شرایط نرمالی نداریم.

بیخیال بند کفشم می‌شوم: پرستو خیلی روبه راه نیست عمو. درسته به خاله گفتم دخالت نمی‌کنم اما من می‌فهمم پرستو چقدر افسرده است. اون احتیاج به حمایت داره. مخصوصاً حمایت خانواده‌اش. اگه من، شما یا خاله پشتش رو خالی کنیم، اونوقت معلوم نیست چه اتفاقایی میفته.

_ من از اولش هم با کسری موافق نبودم اما الان میگی چیکار کنیم؟ طلاق بگیره؟ جواب مردم رو چی بدیم؟

_ جواب مردم از حال و اوضاع دخترتون که مهمتر نیست، هست؟ من دیگه برم بیشتر از این آژانس رو معطل نکنم.

_ به سلامت دخترم.

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

سوار ماشین می‌شوم. سرم را به شیشه ماشین می‌چسبانم. گوشیم را از کیفم بیرون می‌آورم و پیغام رسیده را می‌خوانم.

"شما هیچ معلوم هست کجایید؟"

سریع تایپ می‌کنم. "خونه خاله بودم."

"نباید یه خبر می‌دادی؟"

برخلاف لحظه‌ای قبل عجله‌ای برای تایپ ندارم. وقتی پیش خودم پیغام رسیده را با لحن رئیس مآبانه شاهین می‌خوانم، حسهای خوبم می‌پرد. به سر کوچه که می‌رسم کرایه را حساب می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم. موقع باز کردن در آپارتمانم می‌نویسم.

"زنگ زدم بهت، منشیت گفت تو جلسه‌ای، بعد هم فراموش کردم. الان زنگ بزنم؟"

برعکس من پیغامش خیلی زود می‌رسد.

"نه عزیزم، الان دیروقته و زمان استراحته، ساعت مناسبی برای صحبت نیست. شبت بخیر"

از قوانین عجیبش لجم می‌گیرد. توی دلم برایش دهن کجی می‌کنم. پیغامش را بی‌جواب می‌گذارم و وارد خونه می‌شوم. آتقدری خسته هستم که فقط به اندازه یک مسواک زدن می‌توانم چشمهایم را باز نگه دارم ولی با این وجود اتاق خواب مرتبم را مرتب‌تر می‌کنم. لباسهایم را داخل سبد رخت چرکها می‌ریزم. وارد حمام می‌شوم و به خودم میگویم: اندازه یه دوش پنج دقیقه‌ای بیدار بمون.

.

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

۵

سعی می کنم روزم را با انرژی منفی شروع نکنم. لبخندی می زنم و بیخیال شیری که صبح سررفت، ماشین لباسشویی

که آب داد و کل آشپزخونه را آب برداشت و تا ساعتی من را مشغول تمیزکاری کرد، راننده آژانسی که پانزده دقیقه دیر کرد، هوایی که به طرز وحشتناکی گرم بود و ماشینی که کولرش خراب بود می‌شوم.

شیشه ماشین را پایین می‌دهم. گوشه دو طرف شالم را می‌گیرم و خودم را باد می‌زنم. راننده از آئینه نگاهم می‌کند: هوا خیلی گرم شده تازه اول تیرماهه... وای به چله تابستون!

بیخیال شالم می‌شوم. بله‌ای می‌گویم و سرم را با گوشیم گرم می‌کنم تا این مکالمه ادامه پیدا نکند.

در گروه دوستان سلامی می‌فرستم. به ثانیه نرسیده چند نفری آنلاین می‌شوند. گلرخ با ده تا الف اضافه سلام می‌کند.
می‌بینم که همچنان مشغوله تایپ کردن است

" سلام به روی ماهت. هیچ معلوم هست کجایی؟"

قبل از اینکه بخواهم جوابی بدهم دو نفر دیگر هم می‌نویسند

"آره خیلی سرت شلوغ شده"، "تحویل نمیگیری"

با چند شکلک چشمک.

برایشان می‌نویسم "سرکارم"

گلرخ دوباره می‌نویسد"آخر هفته یه مهمونی داریم. لطفاً بیا"

نگاهی به ترافیک پیش رویمان می‌ندازم. بیخیال تایپ می‌شوم و با گلرخ تماس می‌گیرم.

_سلام گلی

_ سلام ستاره سهیل، هیچ معلوم هست کجایی؟ مهمونی رو میای دیگه؟

_ تو راه دفترم. برسم برنامم رو با لادن چک کنم. خبر می‌دم.

_ حتماً بیا منتظرتیم.

بیست دقیقه بعد روبه روی دفتر پیاده می‌شوم. کلافه دستی به پیشونی عرق کرده‌ام می‌کشم. دستمالی از جیب کنار کیفم بیرون می‌آورم و صورتم را خشک می‌کنم. وارد ساختمان می‌شوم. لادن را ایستاده در حیاط می‌بینم که با تلفن همراهش مشغول است

_ سلام اینجا چیکار می‌کنی؟

_ منتظر تو بودم. کجا موندی؟

_ منتظر من باشی باید بیای اینجا؟

گوشی‌ام را توی دستم تکان می‌دهم: بهم یه زنگ بزن.

وقتی جوابی نمی‌دهد .

می‌گویم: خب امروز چیکاره‌ایم؟

گوشیش را تو جیب مانتوش می‌اندازد. دستی به شالش کشیده و تخته شاسی را جلوی صورتش نگه می‌دارد.

با هم وارد ساختمان می‌شویم و پله‌ها رو بالا می‌رویم.

_ امروز زیاد سرمون شلوغ نیست. یه قرار ملاقات داریم. دو روز دیگه هم که مراسمه. برنامه‌ها طبق روال در حال انجامه. و...

روی پله می‌ایستم: دو روز دیگه؟ مگه امروز چندمه؟

_ شونزدهم.

آه از نهادم بلند می‌شود: وای لادن! رسماً بیچاره شدم. مگه قرار نبود بهم یادآوری کنی؟

بی‌توجه به لادنی که گیج مشغول تماشای من است، گوشی‌ام را بیرون می‌آورم و با پدر تماس می‌گیرم. بعد از چند بار زنگ خوردن روی پیغامگیر می‌رود. دوبار دیگه هم زنگ می‌زنم ولی مثل دفعه قبل جوابی نمی‌گیرم. از آنجایی که می‌دانم بابا خانه است، دفعه چهارم پیغام می‌گذارم: سلام بابا. می‌دونم خونه‌ای. بابت دیروز، من واقعاً متأسفم، حواسم به تاریخ نبود. الو بابا!... عصر بهتون سر می‌زنم.

تماس را قطع می‌کنم، رو به لادن می‌گویم: مشکلای من که یکی دوتا نیست. حالا عصر باید برم منت کشی از پدر جان.

با صدای بلند کسی از پنجره سرک می‌کشم. آقا صابر با مسئول آشپزخانه مشغول بحث هستند. پله‌های رفته را برمی‌گردم. لادن هم همراهم می‌آید. رو به لادن می‌گویم: چه خبره؟

شانه بالا می‌اندازد. از چه کسی انتظار اطلاعات دارم من؟

زیر لب با غرغر به طرف حیاط میروم: تو رو خدا دستیار ما رو باش! تو باید از همه چیز باخبر باشی.

روبه روی مهدوی مسئول آشپزخانه می ایستم: چه خبره؟

مهدوی دستی به کمر می‌زند: از ایشون بپرس.

و بعد رو به آقا صابر با عصبانیت فریاد می‌زند: این چندمین باره؟ هان؟

سؤالی به هردو نفرشان نگاه می‌کنم. به طرف جعبه میوه‌ها می‌روم. هلوهای خراب، جواب سؤالم می‌شوند.

_ اینا چیه آقا صابر؟

_ هلو

چشمهایم را می‌بندم و نفسی می‌کشم: مرسی که گفتی. چرا انقدر خراب؟ من اینا رو بذارم روی میز؟ من اینارو بذارم جلوی صد نفر آدم؟

آقا صابر حق به جانب دستهایش را به دو طرف باز می‌کند: این مشکل من نیست. شما گفتی فلان چیز رو بخر ما هم گفتیم چشم. دیگه بقیه‌اش به ما ربطی نداره.

روبه‌رویش می‌ایستم و انگشت اشاره‌ام را جلوی صورتش تکان می‌دهم

_می‌دونی چیه آقا صابر؟ درسته، این مشکل شما نیست. مشکل منه. منم خوب بلدم مشکلم رو چه جوری حل کنم. شده شیش صبح می‌رم تره بار پول بیشتر می‌دم جنس درجه یک میخرم اما به آدمی که پول برای جنس درجه یک می‌گیره و میره آشغال میخره دیگه اعتماد نمی‌کنم. می‌دونی باهاش چیکار می‌کنم؟... خداحافظی.

الان هم دو تا راه داری، یا این آشغالا رو جمع می‌کنی میری برای من میوه درجه یک میخری؟ یا یه فکر دیگه می‌کنم.

آقا صابر هم که قصد کوتاه آمدن ندارد، می‌گوید: میوه تو بازار همینه. تازه من رو می‌شناسن جنس خوب میدن. من بهتر از این نمی‌تونم بخرم. خودت برای مشکلت یه فکری کن.

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

صدای بلندی که از پشت سرم می‌آید، باعث می‌شود توی دلم بگویم: هردم از این باغ بری می‌رسد.

به دقیقه نشده جلوی دیدم قرار می‌گیرد:

چه خبره اینجا؟

سعی می‌کنم لبخند بزنم، هرچند ناموفق: سلام شاهین جان... مشکلی نیست، حل شد.

سر می‌چرخانم و بالاخره لادن را گوشه‌ای از حیاط پیدا می‌کنم که سرش تو گوشی‌ست و تند تند مشغول تایپ کردن است.

صدایش می‌زنم.

_لادن

با لادن دوم بالاخره توجهش جلب می‌شود. با قدمهای سریع به طرفم می‌آید: بله خورشید جون

_یکی رو پیدا کن بفرست تره بار برای خرید میوه. آقا صابر هم بفرست حسابداری برای تسویه.

آقا صابر با دو قدم بلند به طرفم می‌آید: وایسا آبجی چه زود ترش می‌کنی. من که چیزی نگفتم. والا امروز کل بار همین شکلی بود الان خودم میرم جنس درجه یک می‌گیرم. خوبه؟

خوبه‌ای می‌گویم و به طرف شاهین می‌روم که دستهایش را توی سینه جمع کرده و با اخم غلیظی به ما نگاه می‌کند.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: چیزی نبود. بریم توی دفترم که دارم از گرما هلاک می‌شم.

رو به لادن می‌گویم: دو تا لیوان شربت آلبالو، یکیش یخش زیاد باشه. یادت باشه تو لیوان خودم.

شاهین با پوفی به طرفم می‌آید. باهم وارد آسانسور می‌شویم. با حفظ همان لبخند می‌گویم: چطور یکهو بیخبر اومدی؟

_ اومدم بهت سر بزنم که دعوای توی حیاط رو دیدم.

_ همیشه که اینطوری نیست.

_ این چه کاریه تو داری آخه؟ با هر آدمی باید دهن به دهن بذاری.

_من کارم رو دوست دارم. درضمن آقا صابر مرد محترمیه.

_ چرا هر روز من و تو باید درباره کارت بحث داشته باشیم؟

وارد اتاقم می‌شویم. بیخیال روی صندلی‌ام می‌نشینم و شالم را برمی‌دارم. دستی داخل موهایم می‌کشم.

_ حواست به من هست؟ کار قبلیت چه مشکلی داشت؟

_ دوستش نداشتم.

_ معرکه گیری دوست داری؟ کار تو به پرستیژ خونوادگیِ...

با جمله‌ام متوقفش می‌کنم: من طراح و مجری مراسم عروسی هستم. لطفاً این رو با خودت تکرار کن. در ضمن کارمم خیلی دوست دارم.

شاهین کنار پنجره می‌ایستد. من هم مشغول بازی با انگشتانم می‌شوم. ضربه‌ای به در می‌خورد، بعد از گرفتن اجازه لادن داخل می‌شود. لیوانها را روی میز می‌گذارد. می‌خواهد برود که می‌گویم: آقا صابر رفت؟

_ بله خورشید جون.

_ خوبه. خریداش توسط خودت چک شه. دونه به دونه. درضمن به مهدوی بگو فردا اول وقت تو اتاقم باشه.

باشه‌ای می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود. شاهین بالای سرم می‌ایستد: خورشید جان!

از خورشید جان کشیده‌اش خوشم می‌آید. اما سعی می‌کنم لبخند نزنم. نگاهم را طرف دیگه‌ای می‌دهم که دوباره صدایم می‌کند: الان یعنی قهری عزیزم؟

_بله عزیزم

با لبخند زیرلب بچه پررویی می‌گوید، چرخی به صندلی‌ام می‌دهد. من را روبه‌روی خودش نگه می‌دارد. خم می‌شود و

صورتش را جلوی صورتم نگه می‌دارد. با لبخندی می‌گوید: برای مراسم خودمون قراره چقدر استرس بکشی؟

با این حرف ناخودآگاه لبخندم عمق می‌گیرد. شاهین هم لبخندی می‌زند. دقیقه‌ای بعد متفکر نگاهم می‌کند. سرجایش راست می‌ایستد. با این کارش مجبور می‌شوم از پایین به بالا نگاهش کنم. دستش را داخل جیب شلوار خوش دوختش می‌برد: از در پارکینگ اومدم. ماشینت اونجا نبود، فکر کردم نیستی.

با خودم تکرار می‌کنم(خدایا! لطفاً کمکم کن...)

_ با آژانس اومدم.

_ چرا اون وقت؟

_فروختمش

_ فروختیش؟ ماشینت رو؟ چرا؟

_ اذیتم می کرد. حالا یه بهترش رو میخرم.

شاهین دستش را به پشتی صندلی بند می‌کند: تو چشمهای من نگاه کن و بگو چرا ماشینت رو فروختی؟

توی دلم می‌گویم: مرگ یک بار، شیون هم یک بار

_ به پولش احتیاج داشتم.

صندلی را رها می‌کند و ناباور نگاهم می‌کند: به پولش احتیاج داشتی؟ چرا به من نگفتی؟

با لحن مستأصلی می‌گویم: شاهین... من...

دستش را بالا می‌برد: هیچی نگو خورشید... هیچی نگو...

این را می‌گوید و صندلی را رها میکنه. با قدمهای بلند پشت به من از اتاق خارج می‌شود. در را آروم می‌بندد و با همه خداحافظی می‌کند. خوب می دانم پرستیژ خانوادگی‌اش اجازه نمی‌دهد صدایش را بالا ببرد. یکی از دستانم را ستون سرم می‌کنم و با دست دیگرم قاشق را داخل لیوان شربت بالا پایین می‌کنم. به رشته‌های خوشرنگ سرخی که چرخ زنان داخل آب حل می‌شوند خیره می‌مانم.

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

یکبار دیگر به بسته سبزی توی دستم نگاه می‌کنم. بسته را سرجایش می‌گذارم و گوشی را دم گوشم نگه می‌دارم: انیس جون شما هرچی می‌گید درسته. من از طرف بابا معذرت می‌خوام.

صدای گرفته‌اش به گوشم می‌رسد: تو چرا معذرتخواهی می‌کنی دخترم؟ روزی که گفتی باباتم راضیه گفتم قبول جفتمون از تنهایی درمیاییم ولی خورشید جون بابای تو فقط عاشق یک نفره. اون هنوزم عاشق مادرته. اون اصلاً راضی نیست.

وسط فروشگاه می‌ایستم. خسته‌تر از آن هستم که بخواهم بحث کنم.

_ امروز دارم میرم پیش بابا. باهاش حرف می‌زنم. باور کنید بابا همچین آدمی نیست. اون واقعاً از همصحبتی با شما لذت می‌بره.

_ فایده نداره. خودت رو خسته نکن. همونی که گفتم. بابای تو امکان نداره به زن دیگه‌ای حتی نگاه کنه، چه برسه خوشش بیاد. آدم با یه نگاه به در و دیوار خونه‌تون همه چیز دستش میاد. یه دیوار نیست که عکس مادرت بهش میخ نشده باشه.

_ من الان جایی هستم بعداً صحبت کنیم؟

_ حرفی نمونده عزیزم. فقط دور من یکی رو خط بکش. تا اینجا سعی خودم رو کردم. عصرها بهش سر زدم. غذا بردم. کنارش نشستم. نشد دیگه، زوری که نیست مادر.

_ شما اجازه بدید من با بابا صحبت کنم، چشم.

_ چی بگم؟ مواظب خودت باش. چند مدل مربا پختم همین روزا برات میارم.

_ دست شما درد نکنه.

گوشی را قطع می‌کنم. لادن با لبخند نگاهم می‌کند. با چشم غره‌ی من لبخندش جمع می‌شود.

_ به چی می‌خندی؟

_ خنده داره خب. کدوم دختری رو دیدی برای باباش دنبال زن بگرده؟

ابروهایم را در هم گره می‌کنم: بابا خیلی تنهاست. به یه همدم احتیاج داره. بده به فکرشم؟

_ خودش که به نظر نمیاد همدم بخواد. تو چی میگی این وسط؟

بروبابایی به لادن می‌گویم و به طرف بخش لبنیات می‌روم. پاکتی شیر از داخل قفسه برمی‌دارم. در حال چک کردن تاریخ انقضای روی پاکت می‌گویم: بابای من باید تو عمل انجام شده قرار بگیره. هفده سال گذشته بسه دیگه. کی می‌خواد به فکر خودش بیفته؟ دیگه کافیه. من اجازه نمی‌دم. انیس جون

زن خوب و مهربونیه. همونیه که می‌تونه بهترین همدم برای بابا باشه.

شانه‌اش را بالا می‌اندازد: من که چشمم آب نمی‌خوره. عمل انجام شده یعنی چی؟ یعنی یه روز لباس عروس تن انیس جون کنیم بریم خونه پدری؟

آرام می‌خندم: مسخره!

_والا عمل انجام شده یعنی همین دیگه. قدیما مادربزرگا رو یهو می فرستادن سر سفره عقد الان ما باباها رو بفرستیم. نظرت چیه؟

سری تکان می‌دهم و نگاه دیگری به لیست می‌اندازم که لادن می‌گوید: دیگه چی می‌خوای؟

چرخ را به سمت چپ هل می‌دهم: بیا بریم اونطرف حبوبات هم بگیریم.

نیم ساعت بعد لادن من را جلوی خانه پدری‌ام پیاده می‌کند.

_ مرسی زحمتت شد.

کیسه‌های خرید را از صندوق بیرون می‌گذارد: ناسلامتی دستیارتم دیگه، زحمت چیه؟

کیسه‌ها را از روی زمین برمی‌دارم: برو به سلامت. فردا مستقیم میام باغ.

_ بیام دنبالت؟

_ نه قبلش جایی کار دارم. تو زودتر برو حواست به همه چیز باشه.

دستی تکان داده و سوار ماشین می‌شود. بعد از رفتن لادن به ساختمان آجری روبه‌رویم نگاهی می‌اندازم. ساختمانی که حسابی قدیمی شده بود اما بابا نه به بازسازیش رضایت می‌داد نه به کوبیدنش.

دستم را روی زنگ فشار می‌دهم. از آنجایی که می‌دانم امکان ندارد بابا در را رویم باز کند کلید خانه را به سختی از بین وسایل بهم ریخته کیفم پیدا می‌کنم. در را باز می‌کنم، از پاگرد و پله‌ها می‌گذرم. با کلید در خانه رو باز می‌کنم. باد

خنک توی صورتم می‌زند و بعد هم صدای دلکش از جایی به گوش می‌رسد:

عاشقم من... عاشقی بی‌قرارم...

به طرف آشپزخانه می‌روم و کیسه‌های خرید را روی میز رها می‌کنم.

کس ندارد خبر از دل زارم... آرزویی جز تو در دل ندارم

پارچ را از داخل کابینت بیرون می‌آورم، دو بار کامل می‌شویم. مانتوی بلندم را روی دسته صندلی می‌گذارم. شالم را هم روی صندلی دیگر پهن می‌کنم. داخل پارچ تا نیمه شربت سکنجبین می‌ریزم. از سبد روی میز خیاری برمی‌دارم بعد از چندبار شستن داخل پارچ رنده می‌کنم. شیشه آب را رویش خالی می‌کنم. چند تکه هم یخ. با قاشق محتویات داخل پارچ را زیر و رو می‌کنم. از صدای چرخیدن یخ‌ها لبخندی می‌زنم. دو لیوان سفالی آبی رنگ را از آبچکون برمی‌دارم و به طرف اتاق بابا می‌روم. در اتاقش باز است.

وارد می‌شوم. روی تخت، روی زمین و روی میز کنار کتابخانه‌اش پر از عکس است. بدون نگاه کردن می‌توانم صاحب عکس‌ها را تشخیص دهم.

در تراس باز مانده، پرده حریر به آرامی تکان می‌خورد. وارد تراس می‌شوم و بابا را می‌بینم که پشت میز سفید رنگ به صندلی‌اش تکیه داده و به حیاط زل زده است. به طرفم برمی‌گردد که سریع می‌گویم: سلام

روی صندلی کنار بابا می‌نشینم. برای هردویمان شربت می‌ریزم: برای دیروز متأسفم. تاریخ رو فراموش کرده بودم.

(توی دلم چه بهتر که فراموش کردمی می‌گویم.)

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

بابا برمی‌گردد و نگاهم می‌کند: خیلی وقته دیگه دوستش نداری. خوب میفهمم. درسته خورشید؟

دستهایم رو توی هم گره می‌کنم و نگاهم را به روبه‌رو می‌دهم: بحثمون بی فایده است بابا.

_ بحث نمی‌کنیم بابا. داریم حرف می‌زنیم.

_ من و شما هر وقت درباره مامان حرف می‌زنیم دعوامون میشه. پس میشه بحث دیگه.

از جایم بلند می‌شوم: یکمی خرید کردم، میرم جابه‌جا کنم. برای شام ماهی بذارم؟

عینکش را روی چشم می‌گذارد: هرچی خودت می‌خوری درست کن بابا.

وارد آشپزخانه می‌شوم. یک لیوان برنج می‌شورم. از داخل فریزر یک بسته سبزی پلویی بیرون می‌آورم. ماهی قزل آلای پاک شده را داخل ظرفی می‌گذارم. کمی فلفل سیاه، نمک و زعفران می‌زنم. چند پر جعفری ریز می‌کنم. با خودم می‌خندم و می‌گوم: (خدایا اینهمه سال گذشته، این چه عشق عجیبیه که بابا نسبت به مامان داره؟!)

لیموترش را روی تخته برش می‌زنم، چند حلقه نازک روی ماهی می‌چینم. ظرف را داخل یخچال می‌گذارم. نگاهی به

آشپزخانه آشفته و هال آشفته‌تر می‌اندازم. لیوان‌های نیم‌خورده چای. پوست سیب، پوسته تخم‌مرغ. هسته‌های خرما... توی این آشفته بازار نمی‌توانم نفس بکشم.

به طرف سینک پر از ظرف می‌روم، دستکش‌ها را دست می‌کنم و مشغول تمیزکاری می‌شوم.

یک ساعت بعد جارو برقی را خاموش می‌کنم. نگاهی به سالن می‌اندازم که تا حدودی تمیز و قابل تحمل شده.

سرسری با دستمال قاب عکسهای روی دیوار را پاک می‌کنم. هر جایی را که می‌بینم عکسی از مامان نصب شده، یاد حرف انیس جون می‌افتم. کاش بابا راضی می‌شد عکسها را جمع کند.

صدای پر از غم حسین قوامی که تو ای پری کجایی را می‌خواند من رو به این باور می‌رساند که حق با انیس جون است.

کلافه دستمال را به گوشه‌ای پرت می‌کنم و روبه‌روی عکسی از مامان می‌ایستم. عکسی با لبخند فوق العاده. چشمهای درشت. بینی قلمی و لبهای خوش فرمش.

اینکه مامان چقدر زیباست شکی درش نیست و اینکه من فقط چشمهایم به مامان رفته باعث خوشحالیم است. دستم را روی موهای بلند تابدارش می‌کشم: حال و روز بابا رو ببین، تو که اصلاً برات مهم نیست ولی اونی که داره زجر می‌کشه منم. تمام این سالها به من سخت گذشت. کدوم دختری رو دیدی که از مادرش متنفر باشه؟ من هستم. متأسفم مامان ولی بابا راست میگه دیگه هیچ محبتی نسبت به تو توی دلم احساس نمی‌کنم. کاش بدونی دیگه دوستت ندارم. کاش بابا هم دیگه دوستت نداشته باشه.

به طرف آشپزخانه می‌روم. زیر قابلمه برنج را روشن می‌کنم. ظرف پیرکس محتوی ماهی را داخل فر می‌گذارم. نگاهی به ساعت می‌اندازم. با پرستو تماس می‌گیرم و متوجه می‌شوم

یکی دو ساعت دیگر از خانه بیرون می‌آید. برای دیدارش جایی قرار می‌گذارم.

میز را آماده می‌کنم. به طرف اتاق بابا می‌روم: بابا شام حاضره...

#سین_بانو

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

۹

وقتی صدایی نمی‌شنوم، یک بار دیگر هم در می‌زنم. با شنیدن زمزمه‌ای گوشم را به در می‌چسبانم. بابا در را باز می‌کند. گوشی تلفن همراهش را به طرفم می‌گیرد: بیا مادرته...

شبیه آدمی که گوشه رینگ افتاده جای هیچ حرکتی ندارم. حسابی گیر افتادم. با انزجاری که سعی در پنهان کردنش

دارم، گوشی را از دست بابا می‌گیرم و با مکثی طولانی به گوشم می‌چسبانم. آرام و زیرلب می‌گویم: سلام

_سلام عزیز دلم. خوبی خورشید جان؟ دیروز که پدرت زنگ زد گفت جایی هستی نمی‌تونی صحبت کنی. تا شب منتظر تماست بودم اما تماس نگرفتی. خوبی عزیزم؟ مشکلی که نداری؟

قدمی از بابا فاصله می‌گیرم: بله سرم شلوغ بود. وقت نشد باهاتون تماس بگیرم. متاسفم. تولدتون مبارک

_ممنونم عزیزم. خب تعریف کن کار چه خبر؟ شاهین چطوره؟

_ همه چیز خوبه. شاهین هم حالش خوبه.

برای چند لحظه هر دو ساکت می‌شویم که مامان شروع می‌کند: خیلی دلم برات تنگ شده. بذار کارهات رو بکنم بیای اینجا پیشم. امسال دلم می‌خواست شمع تولدم رو کنار تو

فوت کنم. کاش بالاخره رضایت بدی و بیای اینجا عزیزم. می‌دونی چقدر دلتنگتم؟

توی ذهنم می‌توانم دیروز بابا را مجسم کنم. کاری که تا قبل از رفتنم از این خانه هر سال مجبور به تحملش بودم. خوراک مورد علاقه مامان را می پخت. چند شاخه گل توی گلدان می‌گذاشت و آهنگ فردا تو می آیی عقیلی را روشن می‌کرد و خودش هم زیرلب زمزمه می‌کرد.

سعی می‌کنم لحنم بدون کنایه باشد. ریشه‌های رومیزی را توی دست می‌گیرم: نمیشه لیلا، خیلی کار سرم ریخته. قبلاً هم گفته بودم من اصلاً قصد مهاجرت ندارم.

دلم می‌خواهد بگویم: تو بیا. اما جلوی زبانم را می‌گیرم.

حالا دیگر بزرگ شده‌ام. دیگر آن خورشیدی نیستم که فکر می‌کرد اگر به مادرش با گریه التماس کند یک ساعت بعد مادرش برمی‌گردد.

سکوت دوباره‌ای که به وجود می‌آید حوصله‌ام را سر می‌برد. برای اینکه حرفی زده باشم می‌گویم: چه خبر از گالریت؟ کارها خوب پیش میره؟ ژاله می‌گفت خبر یکی از گالریهات رو یکی از شبکه‌های ماهواره‌ای پخش کرده. حسابی سروصدا کرده بودی.

خب این موضوعی‌ست که حسابی برای مامان جالب و جذاب است و می‌تواند ساعتها درباره‌اش حرف بزند. مامان مشغول توضیح می‌شود و با اشتیاق از لحظه به لحظه مراسمی که کوچکترین علاقه‌ای به شنیدنش ندارم را برایم تعریف می‌کند.

گوشی را با شانه‌ام نگه می‌دارم و مشغول کشیدن غذا می‌شوم. از ظرف ترشی انیس جان کمی ترشی داخل کاسه می‌ریزم. تکه‌ای گل کلم را داخل دهانم می‌گذارم و حواسم هست صدای جویدنش به گوش مامان نرسد. با اینکه هیچی از حرفهایش متوجه نشده‌ام، می‌گویم: چقدر خوب. خیلی اتفاق خوبیه.

_ من برم دیگه خورشید جان. پدرت کاری نداره؟

_ نه سلام می‌رسونه.

_ مواظب خودتون باشید. خداحافظ

گوشی را قطع می‌کنم. دلم می‌خواهد گوشی را به طرفی پرتاب کنم. متنفر بودم از جمله همیشگی و تکراری مامان "مواظب خودتون باشید"

مواظب بودیم، هستیم. تو نگران چی هستی؟ تو که از ده سالگی‌ام رفته بودی. من تمام این سالها مواظب خودم بودم. مواظب بابا هم بودم. بابایی که بعد از رفتن مامان دست از زندگی‌اش شسته بود. بیرون نمی‌رفت، کارش را تعطیل کرد. حواسش به من که خنده دار است، حتی به خودش هم نبود.

بابا وارد آشپزخونه می‌شود. از اینکه هر ماه به هر دلیلی و سالی چندبار به مناسبتهای مختلف مجبورم می‌کند با مامان تماس بگیرم باعث شده بود ازش دلگیر باشم. هیچ وقت بابا را مقصر نمی‌دانستم اما حق داشتم ازش دلگیر شوم.

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

بی‌حوصله ظرف ماهی را از فر بیرون می‌آورم و وسط میز می‌گذارم. بابا که انگار بعد از تماس با لیلا سر حال آمده می‌گوید: چی پخته دختر گلم؟ زحمت انداختی خودت رو بابا جان

بُغ کرده صندلی روبه‌روی بابا را بیرون می‌کشم: نوش جان

_ از اینکه با مادرت حرف زدی ناراحتی؟

بیخیال برنج، برای خودم تکه کوچیکی ماهی می‌گذارم: مهم نیست بابا

_از اینکه بهش زنگ بزنی و براش از کارات بگی خوشحال می‌شه.

(نه... مثل اینکه امشب همین تکه ماهی هم باید زَهر شود)

بشقابم را به گوشه‌ای هل می‌دهم: لیلا اگه دوست داره در جریان کارای من باشه وقتی ده سالم بود ولم نمی‌کرد بره.

اگه انقدر کار من، زندگی من براش مهمه باید برگرده تا در جریان همه چیز قرار بگیره.

بغض عجیبی را توی گلویم احساس می‌کنم. بغضی که هر وقت درباره مامان حرف می‌زدم پیدایش می‌شد. باید به خودم مسلط می‌شدم. من دختر قوی و مستقلی بودم. دوباره بشقاب را جلویم می‌گذارم: ولش کن بابا غذامون رو بخوریم.

بقیه غذا در سکوت خورده می‌شود.

بعد از شستن ظرفها. دو لیوان چای می‌ریزم. تو هر لیوان تکه‌ای لیموعمانی و دارچین می‌اندازم. ظرف خرما را داخل سینی می‌گذارم و کنار بابا روی مبل‌های جلوی تلویزیون می‌نشینم: امروز انیس جون بهم زنگ زد.

بابا سری تکان می‌دهد: سلام می‌رسوندی.

_ چرا باهاش این رفتار رو می‌کنید بابا؟

_ من رفتار خاصی نمی‌کنم. اون زن می‌خواد خودمونی بشه. من هم حوصله ندارم.

_ انیس جون زن خوبیه.

_ کسی خلافش رو نگفت.

_ از مامان بهتره، کاش قبول می‌کردید...

بابا لیوان را سرجایش برمی‌گرداند: یه نگاه به من بکن. به موهای سفیدم! من الان دیگه یه مرد پنجاه و هفت ساله هستم. هفده سال پیش که مادرت خواست ترکمون کنه به فکر این نیفتادم کسی رو جایگزین مادرت کنم. اونوقت الان؟ تو چی از من می‌خوای دختر؟ چی رو می‌خوای قبول کنم؟

_ اشتباه کردی بابا. حالا هم دیر نیست. انیس زن خوبیه.

بابا از جایش بلند می‌شود: این حرف اینجا تموم می‌شه.

من هم از جایم بلند می‌شوم: باشه بابا. باز هم برید تو اتاقتون. باز هم خودتون رو قایم کنید. باز هم بیخیال واقعیات بشید. برید و سرتون رو با خاطرات بیست سال پیش گرم کنید ولی هیچ کدوم از اینا حقیقت رو عوض نمی‌کنه. مامان هفده سال پیش یکی دیگه رو به من و شما ترجیح داد، این رو فراموش

نکنید. کارش، نقاشی‌هاش، تابلوهاش... همه اونا اهمیتش برای اون بیشتر از ما بود. بعد هم که اون مرد...

بابا با فریاد میگه: ساکت شو...

سر جام می‌نشینم: همیشه هم همین رو می‌گید، ساکت شو. باشه من ساکت می‌شم ولی شما لطف کن و یه نگاه به اطرافت بنداز! این حقیقت رو پیش خودت تکرار کن. مامان ما رو ترک کرد.

به طرف وسایلم می‌روم. لباسهایم را می‌پوشم.

بابا در اتاقش را محکم بهم می‌زند. دستم را توی هوا تکان می‌دهم: با کی حرف می‌زنی خورشید؟ اون نمی‌خواد چیزی بشنوه. تو فقط الکی خودت رو خسته می‌کنی.

با آژانس تماس می‌گیرم و آدرس رستورانی که با پرستو قرار گذاشتم را می‌دهم. شالم را روی سرم می‌اندازم. پشت در اتاق بابا می‌ایستم: من دارم میرم.

در را باز می‌کند، تکیه به چهارچوب در می‌زند. برای لحظاتی زل می‌زند توی چشمانم: می‌دونی عشق یعنی چی؟

هردویمان جواب این سؤال را خوب می‌دانیم.

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم: این عشق شما رو نابود کرده. من بهترین چیزا رو برای شما می‌خوام.

به سلامتی می‌گوید و برمی‌گردد به اتاقش.

با قدمهای سست به طرف در می‌روم. در را که پشت سرم می‌بندم نفس راحتی می‌کشم. شبیه آدمی که از زندان آزاد شده از خانه دلگیر و غمزده دور می‌شوم. از خانه‌ای که بوی غم و تنهایی می‌داد.

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

سعی می‌کنم دقایق پیش را فراموش کنم. ماشین پشت چراغ قرمز می‌ایستد. گوشی‌ام را از جیب کیفم بیرون می‌آورم و با بابا تماس می‌گیرم. سر اولین زنگ گوشی را برمی‌دارد.

_ چی شده بابا؟ حالت خوبه؟ اتفاقی برات افتاده؟

_ خوبم بابا. چیزی نشده. زنگ زدم فقط معذرت خواهی کنم.

_ اشکال نداره بابا، من درکت می‌کنم.

_فردا یه نفر رو می‌فرستم خونه رو تمیز کنه. می‌گم چند مدل هم براتون غذا درست کنه.

_نیازی نیست بابا. خودم از پس کارهام برمیام.

_ می‌دونم بابا. ولی این هفته خودم سرم شلوغه نمی‌تونم سر بزنم. بعد دلم همه‌ش اونجا می‌مونه. برای آخر هفته حتماً بهتون سر می‌زنم.

_نگران من نباش دختر جون، به کارات برس.

بالاخره چراغ سبز شده و ماشین حرکت می‌کند.

_اگه چیزی احتیاج داشتید بگید یا فردا یا آخر هفته که خودم میام براتون بخرم.

_یکی از قرصام تا آخر هفته تموم میشه.

_اطلاعاتش رو برام بفرستید می‌گم لادن براتون تهیه کنه.

_ باشه بابا جان، خداحافظ.

_ شبتون بخیر بابا

جلوی رستوران از ماشین پیاده می‌شوم. خیلی زود پرستو و آنی را نشسته پشت یکی از میزها پیدا می‌کنم. آنی با بادکنک فویلی قلبی شکلش سرگرم است. از پشت بغلش می‌کنم

_ احوال آنی خانوم؟

_ سلام خاله خورشید.

_ قربون خورشید گفتنت.

گونه پرستو را می‌بوسم. عینک بزرگ سیاه رنگ قسمت زیادی از صورتش را پوشانده.

دستش را توی دست می‌گیرم: عینکت رو بردار. از کی خجالت می‌کشی؟ اینجا کی ما رو می‌شناسه؟ مثلاً هم بشناسه مگه تقصیر تو بوده.

با اکراه عینک را از روی چشمش برمی‌دارد: خوب شد؟

_ آره بابا عالی شد.

دقایقی بعد سفارشات روی میز چیده می‌شود. پرستو کمی از نوشیدنی‌اش داخل لیوان می‌ریزد: پیرونی دوست داری دیگه؟ گفتم تا بیای غذا هم برسه زودتر سفارش دادم.

از ظرف سالاد کمی برای خودم توی بشقاب می‌ریزم: با بابا شام خوردم.

_ چی خوردی؟ تو که اونجا فقط حرص می‌خوری.

آرام می‌خندم: اونم خوردم تا دلت بخواد.

_ یه چیزی بخور خورشید. بیخیال این رژیمای مسخره‌ات شو. شبیه اسکلت شدی.

آهی می‌کشم: دیگه بخوامم نمی‌تونم چیزی بخورم. عادت شده برام. شماها بخورید نوش جونتون.

_ حالا بگو چرا حرص خوردی؟

به آنی در خوردن غذاش کمک می‌کنم: خودت کم مشکل داری، من بیام برات درد و دل کنم. حالا چرا از خونه زدی بیرون؟

_ از دست مامان... عصر کسری اومد. کلی کولی بازی درآورد. غلط کردم، دستم بشکنه، آخرین بارمه، تعهد محضری می‌دم... چه می‌دونم همون حرفای همیشگی دیگه. منم گفتم ایندفعه با دفعه‌های دیگه فرق داره. کوتاه نمیام. مامان هم مثل هر دفعه پشت کسری دراومد. بعد از رفتن کسری یک ساعت باهام حرف زد. دیدم مخم داره سوت میکشه دست آنی رو گرفتم اومدم اینجا.

_ می‌خوای چی کار کنی؟

برشی از پیرونی را داخل بشقابش گذاشت: چیکار کنم؟ برمی‌گردم سر زندگیم. من بدون آنی یک لحظه هم دووم نمیارم.

توی دلم هزارتا حرف آماده دارم. احمقانه است که توی وجودم هزارتا حرف ضد و نقیض هست. بخشی از وجودم می‌داند این زندگی سراسر دعوا برای آنی سم است و بخش دیگر وجودم دلش نمی‌خواهد آنی بشود یکی شبیه من.

_می‌خوای بگی چقدر احمقم؟

چشمهایم را درشت می‌کنم: من غلط بکنم پرستو. برای چی همچین چیزی بگم؟ زندگی خودته. خودت باید تصمیم بگیری.

پرستو سرش را پایین می‌اندازد. لحظاتی بعد که سرش را بالا می‌آورد قطرات اشک را روی گونه‌اش می‌بینم. دستمالی به طرفش می‌گیرم و آنی را که با ناراحتی به ما دو نفر خیره شده است را نشانش می‌دهم: جلوی بچه گریه نکن.

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

آنی را روی پایم می‌نشانم. پرستو با پوزخند می‌گوید: اون بچه بدتر از ایناش هم دیده. اینکه چیزی نیست.

موهای فر آنی را بهم می‌زنم: خاله قربون این منگوله‌هات.
دسر دوست داری بستنی بخوریم؟

با خنده سری تکان می‌دهد: با هم بخوریم؟

با لبخند می‌گویم: با هم می‌خوریم.

برای دسر دو تا بستنی و فنجانی قهوه سفارش می‌دهم.
پرستو قاشقی توی بستنی می‌زند: بی‌خواب نشی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم: مهم نیست. فردا دیرتر می‌رم سرکار.

_ شاهین چطوره؟

دوباره شانه بالا می‌اندازم: حتماً خوبه.

_ دعواتون شده؟

_ طبق معمول.

_ سر ماشین؟

وقتی جواب نمی‌دهم.

پرستو می‌گوید: حق داشت. باید بهش می‌گفتی. مثلاً نامزدید. دو روز دیگه عروسی می‌کنید.

احساس لرزشی پشتم احساس میکنم. نفس عمیقی می‌کشم: حالا کو تا عروسی. بعد هم قرار نیست عروسی که کردیم مشکلاتم رو بندازم رو دوش شاهین.

_ اسمش روش هست دیگه، زندگی مشترک.

_ منم همین رو می‌گم. قرار نیست همه مشکلاتم رو شریک زندگیم حل کنه باید مشترک باشه.

_ چی بگم من؟ عرضه داشتم زندگی خودم رو جمع می‌کردم. زنگ نزده؟

آرام می‌خندم و با دستمال روی میز، گوشه‌ی لب آنی را پاک می‌کنم: دلت خوشه؟ شاهین زنگ بزنه! وقتایی که خودش مقصره هم من زنگ می‌زنم وای به حال الان که همه تقصیرای عالم رو انداخته گردن من.

_به قول مامان فروغ خدا آخر، عاقبتمون رو به خیر کنه.

لبخندی می‌زنم که می‌گوید: نگفتی چرا خونه بابات حرص خوردی؟

_اونجا کار دیگه‌ای هم مگه می‌شه کرد؟ خونه رو کرده پرستشگاه مامان. دیروز هم تولد مامان بود من فراموش کرده بودم. بابا هم باهام سرسنگین بود، جواب تلفنامم نمی‌داد. تا اینکه زنگ زدم به مامان یکم از بار گناهانم کم شد.

پرستو می‌خندد: از دست تو.

پرستو می‌خواهد حرفی بزند که آنی خودش را از گردنم آویزان می‌کند: خاله قول دادی یه روز من رو ببری عروس ببینم.

توی بغلم می‌گیرم و می‌گویم: مامانش خب چرا یه بار آنی رو نمیاری محل کار خاله‌اش؟

پرستو دستهایش را روی میز جمع می‌کند: خاله خورشید، آنی می‌دونه محل کار جای بازی نیست. می‌دونه چقدر اونجا سر خاله شلوغه. مگه نه آنی؟

_ حالا تو یه بار بچه رو بیار. خودم باهات تماس می‌گیرم چه ساعتی بیایید. اتفاقاً پس فردا یه عروسی داریم.

_حالا ببینم چی میشه.

از جایم بلند می‌شوم: من دیگه برم.

_ بذار برسونمت. ماشین هم که نداری.

_ نه راهت دور می‌شه.

_ با من تعارف داری؟

توی ماشین که می‌نشینم. آنی خودش را جلو می‌کشد و آهنگی پل می‌کند. مشغول خواندن و رقصیدن با آهنگ می‌شود.

کمربندم را می‌بندم و رو به پرستو که دوباره عینک بزرگ را روی چشمهایش گذاشته می‌گویم: چقدر دنیاش قشنگه. چقدر خوبه که مامانش تویی... من مطمئنم هر اتفاقی هم که بیفته آنی رو تنها نمی‌ذاری...

ماشین را جلوی خانه نگه می‌دارد.

_پارک کن بیا بالا یه چایی با هم بخوریم.

به صندلی عقب و جایی که آنی نشسته خوابش برده اشاره می‌کند: بد خواب می‌شه، توأم که فردا باید بری سرکار، مزاحمت نمی‌شم.

_مزاحم چیه؟! اگه واسه آنی نبود مجبورت می‌کردم بیای بالا، اصلاً مجبورت می‌کردم شب بخوابی.

بعد هم انگشت شستم را بالا می‌برم و دو انگشتم را قائم نگه می‌دارم. دستم که شبیه اسلحه شده را به طرف سرم می‌برم و می‌گویم: اونوقت خاله من رو هم می‌کشه.

پرستو آرام، جوری که آنی بیدار نشود می‌خندد: حالا میام وقت بسیاره.

گونه‌اش را می‌بوسم و می‌گویم: به هیچ چیز فکر نکن. نگران چیزی نباش خدا رو چه دیدی شاید ایندفعه کسری واقعاً تغییر کرده باشه.

پرستو سری تکان می‌دهد: موافقم.

البته که هر دو به خوبی می‌دانیم امکان ندارد یک شبه معجزه شده باشد. اما مجبوریم با این حرفها خودمان را آرام کنیم. از ماشین پیاده می‌شوم و برای پرستو که دارد از کوچه بیرون می‌رود دست تکان می‌دهم. می‌خواهم به طرف آپارتمانم بروم که نگاهم به در خانه ایران خانوم می‌افتد.

ساعت از ده گذشته و چراغهای خاموش نشان از آن دارد که ایران خانم خوابیده است. در هفته گذشته فقط یک بار بهش سر زده بودم. با خودم می‌گویم: فردا حتماً بهش سر می‌زنم.

*

یک بار دیگر تماس می‌گیرم. لادن بالاخره جواب می‌دهد: خواب موندی؟

فنجانم را پر از قهوه می‌کنم. داخل کابینت دنبال بیسکوییت می‌گردم: یه روز مونده به مراسم می‌تونم راحت بخوابم؟ آژانس تا نیم ساعت دیگه ماشین نداره. اونجا چه خبره؟

_خبر خاصی نیست. چادر رو برپا کردن. دارن میز و صندلی ها رو می‌چینن. بیام دنبالت؟

_اینهمه راه رو از کرج بکوبی بیای اینجا؟ منتظر باش گلها تا نیم ساعت دیگه می‌رسه. منم تا یکی دو ساعت دیگه خودم رو می‌رسونم. راستی اطلاعات یه قرص رو برات می‌فرستم تا ظهر برام تهیه‌اش کن.

_ بفرست. منتظرتم بیا.

تماس را قطع می‌کنم و به خانه بهم ریخته‌ام نگاهی می‌اندازم. آنقدری وقت ندارم تا بتوانم خانه را تمیز کنم اما نمی‌توانم به همین شکل هم رهایش کنم. دستی به کمر می‌زنم: من که دیرم شده نیم ساعت هم روش.

لباسهایی که شب قبل با دست شستم را از گوشه، کنار سالن جمع می‌کنم. ماشین لباسشویی همچنان خراب است. قدمی به طرف پنجره برمی‌دارم؛ وسط راه متوقف می‌شوم. به پرده کشیده سرتاسری نگاه می‌کنم و بیخیال به طرف آشپزخانه

می‌روم. می‌توانستم پرده را کنار بزنم نور زندانی شده پشت پنجره و پرده ضخیم را آزاد کنم و آفتابی که تا وسط آشپزخانه پهن می‌شود را با ذوق نگاه کنم، اما...

در افکار خودم غرق هستم که صدای زنگ در بلند می‌شود. با خودم می‌گویم: خدا رو شکر ماشین رسید.

کیفم را برمی‌دارم و با عجله از واحدم خارج می‌شوم.

*

آخرین ریسه بلند مروارید را از دست لادن می‌گیرم و به گوشه خالی مانده متصل می‌کنم. از چهارپایه پایین می‌آیم. همراه با لادن از آلاچیق خارج می‌شوم دو قدم عقب رفته و به آلاچیق نگاه می‌کنم. آلاچیقی که پنجاه نفر ظرفیت دارد و قرار اسن مراسم عقد داخلش برگزار شود.

لادن سوتی می‌کشد: اوف چقدر خوشگل شد. اصلاً فکر نمی‌کردم گل زرد و بنفش انقدر ترکیبشون خوب شه.

نگاه دوباره‌ای به آلاچیق مخصوص عقد می‌اندازم. آلاچیقی که تشکیل شده از چهارستون و سایه‌بان سفید رنگ، گلهای زنبق زرد و بنفش را یکی درمیان دور ستونها پیچیدیم. صندلی‌های تاشوی سفیدرنگ که با روبانهای تم انتخابی عروس خانم دکور شده با نظم چیده شدند.

به جعبه‌های شمع اشاره می‌کنم. فقط مانده این شمع‌ها را اطراف سفره بگذاریم. لادن دستی به کمر می‌زند: جون خورشید خسته شدم.

_مثلاً دستیار، برو بشین یکم استراحت کن الان میام.

به طرف اولین جعبه می‌روم که صدای لادن را دم گوشم می‌شنوم: صاحبش اومد.

قد راست می کنم و گردن می کشم. دختر را غرق تماشای باغ پیدا می‌کنم. شالم را که دور سرم بستم، باز می‌کنم: لادن مگه بهشون نگفتی تا روز مراسم اینجا نیان؟

_ خب بگم. طرف عروسیشه استرس داره. حق داره بیاد چک کنه. خودت بودی نمیومدی چک کنی؟

این را می‌گوید و با لبخند مشغول تماشای دختر می‌شود.

دستی به شانه‌اش می‌زنم و مجبورش می‌کنم برگردد نگاهم کند.

_ تو کدوم طرفی هستی؟ مگه تو قوانین مؤسسه نیومده چه عروس چه داماد چه خانواده‌شون حق ندارن موقع تزیین مزاحم شن؟

_خورشید اشکالش چیه؟ مزاحم کدومه؟ نگاهش کن با چه لذتی تماشا می‌کنه!

_اگه همین الان از یه چیزی ایراد بگیره چی؟

دختر برایمان دست تکان می‌دهد و با قدم‌های بلند به طرفمان می‌آید.

کنار گوش لادن می‌گویم: وای به حالت اگه از یه چیز ایراد بگیره!

دختر با لبخندی به پهنای کل صورتش روبه‌رویم می‌ایستد: سلام خانم خرسند. چقدر باغ زیبا شده!

با لبهای بسته لبخند می‌زنم: شما الان اینجا چیکار می‌کنید؟

لبخند دختر جمع می‌شود: خیلی دوست داشتم سر بزنم. می‌خواستم ببینم باغ چه شکلی شده.

نفسم را بیرون می‌دهم: کار ما تقریباً تمومه. می‌تونید یه گشتی بزنید.

حالا لبخندش دو برابر قبل می‌شود: واقعاً می‌تونم به همه جا سر بزنم؟

_ اگه کار خاصی ندارید، مشکلی نیست.

دوباره با لبخند نگاهم می‌کند. دستم را به پشت گردنم می‌کشم: آخه می‌دونید که عروس خانوما کلی کار دارن. مخصوصاً شب قبل از مراسم.

چرخی زده و می‌گید: من که آماده، آماده هستم.

سری تکان می‌دهم و به طرف جعبه شمع‌ها می‌روم: ما هم اینا رو بچینیم کارمون تمومه.... لادن!... لادن... کجا موندی؟

لادن خودش را به کنارم می‌رساند: همینجام.

دختر به طرف آلاچیق می‌آید و به تورهای ورودی که تا روی چمنها کشیده شده و وسطش با دسته گلهای زرد لیلیوم جمع شده دستی می‌کشد: خیلی رویایی شده. خوشحالم که دوستم شما را بهم معرفی کرد.

با کمک لادن آخرین شمع استوانه‌ای شیری رنگ را گوشه سفره می‌گذارم. نگاه کلی به اطراف باغ، به آلاچیق مخصوص عقد، به گلهای پر پر شده روی سفره عقد، به آئینه و شمعدان. به ظرفهای داخل سفره که با گل های زنبق زرد و بنفش که در این فصل سال به بدبختی پیدایشان کردیم، به ریسه های کریستالی و گلهای پیچیده دور آلاچیق، به فانوس‌های آویزان از سقف می‌اندازم.

لادن روی چمنهای کنار آلاچیق می‌نشیند: من دیگه جونی تو تنم نمونده. گرسنه‌ام هستم.

کنارش می‌نشینم: ولی خیلی قشنگ شد.

_به تیم عکاسی گفتم اول از تزئینات باغ عکس بگیرن. رنگ انتخابیشون خیلی خاص بود. به درد آلبوممون می‌خوره.

یاد روز انتخاب لباس می‌افتم. روزی که عروس اصرار داشت از تم انتخابیش حتماً توی لباسش استفاده شود و بالاخره به کمربند ارغوانی رنگ دور لباسش رضایت داد.

لادن به شانه‌ام می‌زند: فردا چه خبره اینجا! میگما خورشید شغل ما هم عجیبه‌ها. از صفر تا صد عروسی رو هستیم اونوقت خودمون مجردیم. کار خدا رو می‌بینی...

لبخندی به لادن می‌زنم و یادم می‌افتد باید با شاهین تماس بگیرم: اشکالش چیه؟ بده شغلمون انقدر شاده؟

_اشکال که نه... خیلی هم خوبه. ولی می‌گم مراسم خودمون چه شکلی می‌شه؟

زانویم را خم می‌کنم و سر روی زانو می‌گذارم. با خودم می‌گویم: الان وقت فکر و خیال نیست.

سرم را به طرف لادن می‌چرخانم که تمام حواسش به محمد و تیم حفاظتی جلب شده.

_ تو عروس شو. صفر تا صد مراسمت با من. خاص‌ترینش رو می‌گیرم. خوبه؟

پاهایش را دراز می‌کند، لبخندش عمق بیشتری می‌گیرد: چی از این بهتر؟...

۵

بی‌سیم راجلوی دهانم نگه می‌دارم: اوضاع مرتبه؟

کمتر از ثانیه‌ای صدای لادن به گوشم می‌رسد: اینجا همه چیز مرتبه. وای چقدر عروس شیطونه. عاشق عروسای اینجوریم. نمی‌دونی چه آهنگی برای داماد خوند. از اول مراسم هم یه دقیقه ننشست. وای موقع بریدن کیک نبودی...

می‌دانم اگر حرفی نزنم لادن تا صبح به حرف زدن ادامه می‌دهد. دکمه را فشار می‌دهم و می‌گویم: حواست باشه، با دی جی هماهنگ باش یک آهنگ دیگه تمومه. یک آهنگ با یک آهنگ اضافی. مثل دفعه پیش اشتباه نگیری.

_به روی چشم.

دوباره توی بی‌سیم صحبت می‌کنم. این‌بار با بقیه بچه‌ها. با گروه آتیش بازی هماهنگی های لازم را انجام می‌دهم و سپس با نام بردن از محمد می‌خواهم از گروه حفاظت اطلاعات بگیرم: محمد همه چیز مرتبه؟

_ اوکیه، حواسمون هست.

_آخرین مهمون که از چادر اومد بیرون آتیش بازی شروع شه.

به طرف بچه‌های خدمات می‌روم که مشغول جمع کردن وسایل پذیرایی هستند.

_سالن باشه برای فردا، تا آخر هفته بعد مراسم نداریم.

چند قدمی فاصله می‌گیرم و داخل آلاچیقی که عصر، مراسم عقد داخلش برگزار شد می‌شوم. روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم. به چادر مهمانها نگاه می‌کنم، به فریاد بلندشان گوش می‌دهم که از صدای دی‌جی هم بلندتر است. نگاهم داخل باغ می‌چرخد. به ریسه‌های روشن چشمک زن داخل درختها خیره می‌شوم. حسابی خسته شده‌ام. گوشی‌ام را چک می‌کنم. همچنان از شاهین خبری نیست. برای لحظه کوتاهی چشمهایم را می‌بندم که با سروصدای آتش‌بازی و فریاد مهمانها از جایم می‌پرم.

محمد با گروه همراهش اطراف باغ ایستاده. لادن هم دست به سینه کنار بچه‌های خدمات ایستاده و مشغول تماشای آسمانی‌ست که هر چند دقیقه یکبار شبیه خود روز روشن می‌شود. از لبخند پهن شده روی لب عروس و داماد می‌فهمم که هر دو راضی هستند.

ساعتی بعد بالاخره مهمانها عزم رفتن می کنند و بوق زنان پشت سر ماشین عروس راه می‌افتند. تا جای ممکن کارها را

سروسامان دادیم. نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم و گوی نقره‌ای رنگ را از گوشه دیوار جدا کردم. رو به گروه دوازده نفره‌ام که مشغول جمع و جور کردن بودند کردم: بقیه‌اش باشه برای فردا. ساعت دوی صبحه.

لادن کنارم ایستاد: بریم.

_تو برو.

_چی می‌گی؟ دوی صبح بذارمت و برم زودباش بریم.

قدم زنان باهم از باغ خارج می‌شویم. بعد از صحبت کوتاهی با نگهبانی سوار ماشین لادن می‌شوم: ماشین نداشتن من هم دردسری شده‌ها.

_ چه دردسری؟ یه نیش ترمزه دیگه.

_خونه تو از من دورتره.

_ مهم نیست. فردا تعطیلیه. مراسمم نداریم. چقدر خوبه هر روز مراسم نداریم.

لبخندی می‌زنم: خوبه؟ کجاش خوبه؟ مراسم نباشه، حقوق از کجا بیارم بدم؟

نیم نگاهی بهم می‌اندازد و با همون لبخند می‌گوید: اون که جور میشه، به قول مامان فخریم خدا بزرگه.

یکبار دیگر گوشی‌ام را چک می‌کنم. لادن دستش به طرف پخش می‌رود. در همان حالت برمی‌گردد و نگاهم می‌کند: زنگ نزده؟

لبهایم را روی هم فشار می‌دهم: مقصر خودم بودم. باید در مورد ماشین بهش می‌گفتم. فردا بهش زنگ می‌زنم براش توضیح میدم شاهین آدم منطقی‌ایه.

_ اون که بله... بر منکرش لعنت. فقط این نومزد خوشتیپ شما یه نمه بدقلقه. هنوز قلقش دستت نیومده.

نگاهم را به بیرون پنجره می‌دهم: ربطی به قلق نداره. تقصیر خودم بود.

_خدا رو شکر بالاخره از خر شیطون پیاده شدی و فهمیدی مقصر کی بوده.

موزیک را بلند می‌کند و می‌گوید: امشب چقدر اتوبان خلوته.

_شب دیگه نیست، صبحه.

_دیگه بدتر...

صدایش را آرام می‌کند و شمرده، شمرده می‌گوید: شب که هست، اتوبان هم که خلوته. من و تو هم دو تا دختر جوون. الانه که طعمه گرگا بشیم.

ابرویی برایش بالا می‌اندازم و می‌گویم: داریم اسکورت می‌شیم

از آینه نگاهی می‌کند و می‌گوید: ای من به فداش... شب بود بیابان بود، زمستان بود. طوفان بود، سرمای فراوان بود... یارم در آغوشم...

به اینجای آهنگ که می‌رسد ساکت می‌شود: شانس ما رو ببین. اولاً که زمستون نیست، تابستونه. دوماً حیف که دست و بالم بسته است نمی‌تونم رئیسم رو...

دستهایش را از روی فرمون برمی‌دارد: در آغوش بگیرم که ببینم هراسان هست یا نه؟

_حواست به رانندگیت باشه لادن. دوی صبح این کارا چیه؟

بلند، بلند می‌خندد. نگاه دوباره‌ای به آئینه می‌اندازد: داشتم از زندگیم می‌گفتم دیگه. آخه یار من الان باید من رو اسکورت کنه یا باید من رو در آغوش بگیره؟

_نصفه شبی زده به سرت

_کی بزنه به سرم؟

بی‌حرف سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم: خیلی خسته شدم.

_اگه خسته‌ای بخواب. رسیدیم صدات می‌کنم.

ماشین را جلوی خونه نگه می‌دارد.

رو به لادن می‌گویم: بیا بالا نزدیک پنجه.

_مامان تا نرم خونه نمی‌خوابه. الان هم حتماً جلوی پنجره نشسته.

_باشه هر جور راحتی.

از ماشین پیاده می‌شوم و دستی برای محمد که تمام راه را به قول لادن اسکورتمان کرده تکان می‌دهم و وارد ساختمون می‌شوم.

وارد واحد خودم که می‌شوم. لباسهایم را داخل سبد رخت چرکها می‌ریزم و به طرف اتاق خواب می‌روم. روبه‌روی میزتوالتم می‌نشینم و به عکس دونفره‌ام با شاهین دستی می‌کشم. یک‌بار دیگر گوشی‌ام را چک می‌کنم. خیلی احمقانه است اینکه انتظار داشته باشم شاهین الان بیدار باشد یا بخواهد پیغامی به من بدهد. زندگی قانونمند شاهین این اجازه را بهش نمی‌دهد بیشتر از ساعت یازده بیدار بماند. می‌دانم

هیچ چیزمان شبیه زوجهای عاشق نیست، می‌دانم قرار نیست شاهین زنگ بزند و با ملایمت بگوید: مهم نیست، فدای سرت. از دفعه بعد باهم مشورت کنیم. نظرت چیه؟

می‌دانم مثل هر دفعه باید خودم پیشقدم شوم و باهاش تماس بگیرم و درباره کارهایم توضیح بدهم. می‌دانم هردفعه یک جایی گوشه قلبم که سعی در ساکت کردنش دارم بلند فریاد می‌زند...

با این وجود با خودم تکرار می‌کنم: شاهین بهترین انتخاب برای من بود. چشمم را روی آن گوشه قلبم می‌بندم و برایش خط و نشون می‌کشم.

پنبه را محکم پشت چشمم می‌کشم. به خودم می‌گویم: قرار نیست گریه کنی. اصلاً چی شده که بخوای پنج صبح راجع به همچین مسئله‌ای عَر بزنی؟ تقصیر خودت بود.

از داخل آئینه به خودم نگاه می‌کنم. اخمهایم باز می‌شود: البته تقصیر تو نبود. فقط باید درباره‌اش صحبت می‌کردی.

با لبخند به خودم می‌گویم: خوبه که دیگه از آدما انتظار نداری. خوبه که انتظار نداری شاهین بهت زنگ بزنه.

شانه رو برمی‌دارم و آرام روی موهایم می‌کشم: خوبه که انقدر قوی هستی. یادت نره من همیشه کنارتم. همیشه به خاطر این محکم بودنت ازت تشکر می‌کنم. خوبه که تسلیم اون گوشه قلبت نمی‌شی...

به طرف چهارچوب در برمی‌گردم. می‌دانم اگر سامان اینجا بود کلی مسخره‌ام می‌کرد و می‌گفت: فقط دیوونه ها با خودشون حرف می‌زنن.

با یادآوری سامان ناخودآگاه دلم برای عمه تنگ می‌شود. با خودم زمزمه می‌کنم: فردا بهش سر می‌زنم. اما قبلش باید با شاهین تماس بگیرم.

به طرف تختم می‌روم. اونقدری خسته هستم که می‌توانم ایستاده بخوابم. صدای پیغام گوشی‌ام بلند می‌شود. با اینکه

می‌دانم امکان ندارد شاهین باشد اما شاید هنوز هم معجزه رخ بدهد؟

گوشی ر برمی‌دارم. لادن با چند تا شکلک نوشته: سالم رسیدم خونه. شب بخیر رئیس مهربون.

برایش می‌نویسم: مرسی که خبر دادی.

گوشی را روی میز کنار تختم می‌گذارم: معجزه دیگه رخ نمیده دختر جون.

وقتی از مرتب بودن اتاق‌ها و سالن مطمئن می‌شوم، خسته روی تختخوابم می‌افتم...

وارد آشپزخانه می‌شوم. از قهوه‌ساز، ماگ سبزرنگم را پر از قهوه می‌کنم. دستم به طرف کابینت بالای هود می‌رود و یادم می‌آید چیزی توی خانه ندارم تا با قهوه‌ام بخورم. ایستاده پشت جزیره وسط آسپزخانه مشغول نوشیدن قهوه‌ام می‌شوم. نگاهم روی گوشی‌ام ثابت می‌ماند، دکمه کنار گوشی را فشار

می‌دهم با دیدن ساعت روی گوشی با خودم می‌گویم: هیچ بهونه‌ای نداری، امروز باید حتماً تماس بگیری.

خورشید لجوج نگاهش را به طرف دیگری می‌دهد، دستهایش را توی سینه جمع می‌کند و با دلخورترین لحن ممکن می‌گوید: شده یه بار اون زنگ بزنه؟ شده یه بار منت‌کشی کنه؟ چرا همیشه تو باید پیش قدم بشی؟

چشمهایم را روی هم فشار می‌دهم. فنجان قهوه‌ام را داخل سینک خالی می‌کنم. دوبار می‌شورم و آب میکشم. دستم را با حوله پشت صندلی پاک می‌کنم.

به طرف کاناپه می‌روم. نگاهم به پنجره بسته شده می‌افتد و بعد هم روی پرده‌ی سرتاسری حریر شیری رنگ ثابت می‌ماند.

روی کاناپه دراز می‌کشم تا چشمم به پنجره‌ی بسته نیفتد، نگاهم را به طرف دیگری از دیوار می‌دهم. جایی که پر شده از عکس‌های دونفره‌ام با بابا.

دلم می‌خواهد خورشید لجوج را آرام کنم اما کاری از دستم برای خودم برنمی‌آید. دست چپم را دراز می‌کنم و جلوی صورتم نگه می‌دارم. به ناخن‌های کوتاه و مربعی سرخرنگم خیره می‌شوم. بعد با لحن آرامی می‌گویم: شاهین بچه خوبیه. اون می‌تونه بهترین همسر باشه. فقط یکم رفتاراش خاصه دیگه.

از آنجایی که خورشید مظلوم و لجوج هیچ کدام راضی نشده‌اند و با غضب نگاهم می‌کنند، بیخیال جفتشان گوشی‌ام را برمی‌دارم و ضربه‌ای روی اسم شاهین می‌زنم. بعد از دومین بوق جواب می‌دهد: سلام

سر جایم می‌نشینم. ریشه‌های پایین شلوارم را در دست می‌گیرم: صبح بخیر

سکوت بینمان آنقدر طولانی می‌شود که شاهین به حرف می‌آید: زنگ زدی فقط صبح بخیر بگی؟

سریع می‌گویم: نه...

_خوبه... بگو، گوش می‌دم.

حالا خودم را با گوشه ناخنم مشغول می‌کنم. صدای نفس پر صدایش را می‌شنوم. می‌دانم حسابی حوصله‌اش سررفته. دستم که بند گوشواره‌ام شده را جدا می‌کنم و تلفنی را که با شانه‌ام نگه داشته بودم را با دست می‌گیرم:

قسط باغ عقب افتاده بود. دو ماه می‌شد. می‌ترسیدم اصلانی بیاد داد و هوار راه بندازه. ماشین رو فروختم. هم دو قسط عقب افتاده رو دادم هم دو تا رو جلوتر، حالا خیالم یکم راحت‌تره. دو ماه قبل جشنی نداشتیم. الان تابستونه بیشتر وقتهام پره دیگه نگرانی برای قسط‌ها و حقوق بچه‌ها ندارم. درسته یکم سال گذشته سخت گذشت. درسته که هنوزم کارا رو غلطک نیفتاده ولی کارم خیلی خوب شده. حسابی معروف شدم. حالا یه باغ هم دارم، ساختمون شرکت رو هم که خریدم. اوضاع خوبه...

نفسی می‌کشم و می‌گویم: شاهین واسه چهارتا قسطش ماشین فروختم، ایرادی نداره. هوم؟

_همون روز اول بهت نگفتم باغ رو نخر؟ نگفتم برای هر مراسمی باغ رو اجاره کنی بهتره.

_ من از اینکه اون باغ رو خریدم راضی هستم. نمی‌خواستم درگیرت کنم. خودم می‌دونم چقدر این روزها سرت شلوغه، فقط به خاطر همین بهت نگفتم. نمی‌خوام منم باری روی دوشت باشم.

ساکت که می‌شوم شاهین نفس دیگری می‌کشد: نسبت من و تو باهم چیه خورشید؟

_یعنی چی؟

_چی یعنی چی؟ یه سؤال ساده پرسیدم. یه جواب ساده می‌خوام.

_خب نامزدیم.

_آفرین. اصلاً تو بگو دو تا دوستیم. دو تا دوست باهم چطورین؟

_من نمی‌دونم مثل بقیه دوستها هستن.

_باشه. من بهت میگم. دوستها همدیگر رو از کوچیکترین چیزای هم باخبر می‌کنن.

_کاریه که شده شاهین، چرا می‌خوای انقدر کشش بدی؟ تو در جریان همه‌ی کارای من هستی.

_دقیقا...ً یه اتفاقی افتاده و تو اصلاً من رو باخبر نکردی.

_فکر کردم...

اجازه نمی‌دهد حرفم تمام شود و خودش می‌گوید: فکر کردی لازم نیست به من بگی. فکر کردی اصلاً چه دلیلی داره شاهین بفهمه. اصلاً شاهین کجای این زندگی هست؟

_اینطوری نگو شاهین.

_چطوری دوست داری بگم؟ چه جوری به مذاق خانوم خوش میاد؟

سرم را به پشتی کاناپه تکیه می‌دهم، دلم می‌خواهد بهش بگویم چهار ماه است نامزدیم اما کی مثل نامزدهای واقعی

بودیم؟ چقدر باهم وقت گذروندیم؟ چندتا سفر که بماند، چندتا گردش باهم رفتیم؟

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

مطمئنم اینکه روبروی پنجره نشسته‌ام، تواناییم را برای ادامه صحبت می‌گیرد. از جایم بلند می‌شوم و به طرف اتاق خواب می‌روم. لبه‌ی تخت می‌نشینم و یادم می‌آید چندبار با حسرت دخترپسرهای جوانی که دست در دست هم توی پارک قدم می زدند یا یک پیتزا را شریکی می‌خوردند را تماشا کرده بودم.

_ من دوست دارم همه چیزمون مثل بقیه باشه. من دوست دارم از اینکه دلم می‌خواد مشکل کاریم رو خودم حل کنم تو تشویقم کنی. دلم می‌خواد یه جاهایی کوتاه بیای. دلم می‌خواد بذاری رو پای خودم باشم.

_ من و تو قراره باهم ازدواج کنیم. یه نگاه به من بکن، ببین چقدر در مقابل تو کوتاه اومدم! این یه مورد رو ازم نخواه. من دلم می‌خواد زنم راجع به کاراش به من توضیح بده.

_اینکه همیشه با تحقیر به شغلم نگاه می‌کنی کوتاه اومدنه؟ اینکه مدرک تحصیلیم تو شأن خانواده مهرآرا نیست و تو همیشه این رو یادآوری میکنی کوتاه اومدنه؟

_مواظب حرف زدنت باش خورشید.

_دوباره چی گفتم که در شأن خانواده مهرآرا نبود؟

_چرا همیشه بحث رو به بیراهه می‌کشی؟ الان تو این ماجرا کی مقصر بوده؟

پتوی مرتب شده روی تخت را یکبار دیگر صاف می‌کنم: من مقصر نبودم و نیستم. من فقط تو رو در جریان کاری که ربطی به روابطمون نداره نذاشته بودم. تو درباره هر اتفاقی که تو اون شرکت میفته به من توضیح میدی؟

_من فرق دارم.

متنفر بودم از تبعیض جنسیتی که شاهین باهاش بزرگ شده بود.

_بین من و تو هیچ فرقی نیست.

_ البته که فرق هست. تو باید مشکلت رو به من می‌گفتی.

_من نگفتم. این اخلاقه منه. نمی‌تونی باهاش کنار بیای؟

_ نه خورشید... نمی‌تونم با این اخلاقت کنار بیام.

دستی به موهای بلندم می‌کشم، برعکس زبانم توی دلم فریاد می‌زنم: پس فاتحه این رابطه را بخوان. ولی از آنجایی که من آدمی نیستم که خواهان جدایی باشم می‌گویم: شاهین من نمی‌خوام بحثمون رو ادامه بدم.

_ببین عزیزِ من سعی کن یه چیزهایی رو درک کنی. من دلم می‌خواد زنم مشکلاتش رو بهم بگه.

با اینکه دلم می‌خواهد سرم را به دیوار بکوبم. اما با نفس عمیقی چشمهایم را می‌بندم: باشه، سعی خودم رو می‌کنم.

_مطمئنم که می‌تونی. حالا دیگه من برم، صبحانه رو که از دست دادم برم یه قهوه بخورم.

فقط خداحافظی می‌کنم.

صحبت بدون نتیجه‌ام با شاهین آنقدری ازم انرژی گرفته که دلم می‌خواهد دوباره روی تخت دراز بکشم و تا عصر بخوابم ولی می‌دانم امروز حتماً باید به عمه سر بزنم. با این فکر از روی تخت بلند می‌شوم و به طرف حمام می‌روم...

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

۹

کرایه ماشین را حساب می‌کنم. از ماشین که پیاده می‌شوم صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود.

_جانم لادن؟

_سلام. نیروهای خدماتی همین الان باغ رو شبیه روز اول تحویلم دادن.

_مرسی که روز تعطیلت مجبور شدی تا باغ بری.

_تعارف داری با من؟ حالا تا یه ماشین برای خودت جور کنی من هستم. درضمن کارمم تموم شده دارم برمی‌گردم.

دستی به مانتوی بلند صورتی رنگم می‌کشم: مرسی، به مامانت سلام برسون.

_به روی جفت چشمام. من برم.

_برو به سلامت.

گوشی را قطع می‌کنم. شالم را مرتب می‌کنم و موهای ریخته شده جلوی پیشانی‌ام را به زیر شال می‌فرستم. با قدم‌های آهسته کوچه را طی می‌کنم. انتهای بن‌بست جلوی خانه عمه فرخنده می‌ایستم. دستی به در فیروزه‌ای رنگ می‌کشم که دو، سه قسمتیش رنگها پوسته پوسته شده و ریخته است. نفسی می‌کشم و عطر خوش یاسی که برگهاش از داخل حیاط تا نیمه‌های در را پر کرده بینی‌ام را پر می‌کند.

دستم را روی زنگ فشار می‌دهم. به دقیقه نکشیده در با تیکی باز می‌شود. تک پله را پایین می‌روم و بعد حیاط باصفای عمه، درختهای سمت چپ، گلدانهای مرتبی که سمت راست چیده شده‌اند دایره دیدم را پر می‌کنند. چند قدمی برمی‌دارم، عمه را ایستاده منتظرم روی ایوان می‌بینم. جایی کنار سینی‌های بزرگ نعنا و شویدش که زیرآفتاب چیده تا خشک شوند. این اخلاق عمه حتی بعد از مریضی سختش هم ترک نشده بود. هر فصل عمه کاری برای انجام دادن داشت. بیشتر کارهایش را خودش می‌کرد، از ترشی و مربا بگیر تا آبلیمو، آبغوره و رب.

دستی برایش تکان می‌دهم و از همان پایین می‌گویم: سلام عمه جون.

پیراهن بلند سرمه‌ای با گلهای ریز سفیدی پوشیده است. موهای کوتاهش را به سمت بالا شانه زده: سلام به روی ماهت عمه، چه عجب!

سرم را به طرف بالا می‌گیرم. خانه عمه، خانه دو طبقه‌ای بود که طبقه بالایش سامان زندگی می‌کرد.

_گل پسرت نیست؟

همین کلمه کافی بود تا لبهای عمه به لبخندی باز شود: چرا احتمالاً سرش شلوغه که صدات رو نشنیده... بیا تو مادر.

پله‌ها را بالا می‌روم و عمه را توی آغوش می‌گیرم. بعد از چند لحظه از آغوش عمه بیرون می‌آیم و به سینی سبزی‌های خشکش اشاره می‌کنم: چرا خودت رو می‌ندازی تو زحمت؟ من که گفتم یه جای مطمئن می‌شناسم که حسابی تمیزه.

قدمی به طرف در خانه برمی‌دارد: دلم نمی‌گیره.

در را باز می‌کند و خودش جلوتر می‌رود. هجوم باد خنک را روی صورتم حس می‌کنم: آخ که سرمای کولر یه چیز دیگه است.

کفشم را جلوی در از پایم بیرون می‌آورم و داخل می‌شوم.

خانه عمه با حفظ همان اصالت سنتی‌اش و رنگهای تند و گرمش از همان لحظه ورود انرژی خوب و مثبتش را به طرفم می‌فرستد.

درب ورودی را که باز می‌کنی بدون هیچ راهرویی وارد خونه می‌شوی. با گیره‌ای که کنار در بود پرده حریر را به قسمت دیگری وصل کردم. در را پشت سرم بستم و مثل همیشه محو تمیزی خانه شدم. فرش‌های دستبافت لاکی. پرده‌های بلند سرتاسری، پشتی‌های کنار هم. پنکه کوچکی که کنار کتابخانه قرار داشت. این اتاق یک جورایی بخش خودمانی‌تر خانه بود و همیشه عمه همینجا می‌نشست تا بتواند حیاط باصفایش را هم تماشا کند. بعد سالن بزرگتری بود. با مبلهای سلطنتی، بوفه و قاب عکس‌های خانوادگی که کنار دیوارکوبها با نظم خاصی وصل شده بودند. لوسترهای بزرگ و پرده‌های بلند ابریشمی. شال و مانتویم را روی یکی از مبلها گذاشتم و به طرف آشپرخانه رفتم. عمه لیوان خاکشیر را روی میز

گذاشت. تکه بزرگی لیموترش داخلش انداخت و لیوان را به طرفم گرفت: بیا مادر بخور

لیوان را یک نفس سرکشیدم: دستت طلا فرخنده جون.

عمه لبخندی زد و گفت: بریم... بریم بشینیم. سرپا نمون.

باهم برگشیم به اتاق. روی زمین نشستم و پشتم را به پشتی تکیه دادم. پاهایم را دراز کردم و به آفتاب افتاده روی پاهایم خیره شدم.

عمه هم کنارم نشست و پاهایش را کنار پاهای من دراز کرد. دستی به زانویش کشید.

_پاتون درد میکنه؟

_نه مادر بهتره، از اون کرمه که برام آورده بودی زدم.

عمه عینکش را روی چشمش زده و می‌گوید: خب چه خبر، تعریف کن ببینم. کار خوبه؟

سرم را به شانه عمه تکیه می‌دهم و از در شیشه‌ای مشغول دید زدن حیاط می‌شوم: خوبه خدا رو شکر حالا که تابستون شده، مراسما هم بیشتر می‌شه.

_خب خدا رو شکر. ایشالا که همیشه مشغول باشی.

برمی گردم سمت عمه و بی‌هوا گونه‌اش را می‌بوسم. عطر خوش یاس تنش را نفس می‌کشم: کل هفته رو می‌خواستم بهتون سر بزنم. سرم شلوغ بود.

با محبت نگاهم می‌کند: می‌دونم مادر... توقعی ندارم. ناهار قورمه سبزی بار گذاشتم. دوست داری دیگه؟

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

برخلاف خاله فروغ، عمه فرخنده تنها فرمانده آشپزخانه است. حتی روزهایی هم که مریض بود اجازه آشپزی به من یا سامان را نمی‌داد.

_ شما یه چیزی درست کنی، من دوست نداشته باشم؟ اصلاً ممکنه؟

عمه دستش را روی زمین می‌گذارد: دیروز سامان رو زور کردم رفتیم تره بار سبزی تازه گرفتم، یه سبد هم خیار گرفتم همه خوشگل و قلمی برای خیارشور گرفتم، حالا که تو اومدی پاشو بریم تو آشپزخونه یه ظرف سالاد درست کن. گوشت هم تازه گرفتم می‌دونی که چیز یخی دوست ندارم. سبزی خوردن تازه هم گرفتم.

زودتر از من از جایش بلند می‌شود. شالم را از روی مبل برمی‌دارم و محکم دور سرم می‌پیچم. باهم وارد آشپزخونه می‌شویم. پشت میز و صندلی چهارنفره چوبیش می‌نشینم. عمه وسایل سالاد را با چاقو و تخته جلوی رویم می‌گذارد.

در قابلمه‌ای را برمی‌دارد و با چنگال محتویات داخل قابلمه را زیر و رو می‌کند: گوشتش پخته... می‌دونی که نباید از زودپز استفاده کرد. چیه غذا رو بدمزه می‌کنه. از پنج صبح بیدار شدم خورشت رو بار گذاشتم.

از قابلمه دیگری یک بشقاب برنج می‌کشد و با لیوانی که داخلش زعفران دم کرده است کنارم می‌نشیند و با حوصله برنجش را رنگی می‌کند

_خب مادر از بابات برام بگو؟ چه خبر؟ حالش خوبه؟

می‌خواهم حرفی بزنم که صدای سامان را از جلوی در می‌شنوم: به به ببین کی اینجاست!

برمی‌گردم به طرفش. عمه قربان قد و بالای رعنای پسرش می‌رود.

دستم را به طرفش می‌گیرم و می‌گویم: با این موهای بلند و ریش دراز نیای اینطرفها! میفته تو سالاد.

سامان با چشمهای درشت شده به من نگاه می‌کند: چه استقبال گرمی! نکن اینجوری قلبم وایمیسته.

بعد هم رو به عمه می‌گوید: من اصلاً موهام می‌ریزه؟

عمه که می‌دانم دلش نمی‌خواهد فقط طرف یکی از ما دو نفر را بگیرد می‌گوید: نه مادر ولی حالا شما برو تو زیرزمین از

اون دبه‌ای که کنار سیرترشی هست یه کاسه ترشی بریز بیار.
آفرین مادر...

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

ساعتی بعد عمه با ملاقه مسی‌اش خورشت را زیر و رو کرد و بالاخره رضایت داد که بله خورشت حسابی جاافتاده.

روفرشی قرمزرنگ را روی فرش لاکی با کمک سامان پهن می‌کنم. سفره پارچه‌ای را به دست سامان می‌دهم و خودم مشغول پرکردن پیشدستی‌های گلسرخی از سبزی خوردن تازه می‌شوم. چندتایی تربچه دور ظرف می‌چینم.

عمه سینی بزرگی را روی میز می‌گذارد. ظرف سفالی آبی رنگ ترشی و کاسه بزرگ سالاد را داخلش می‌گذارد. سه تا کاسه سفالی هم پر از ماست کرده و روی هر کدام نعنا و گل خشک می‌ریزد.

از یخچال پارچ دوغ را بیرون می‌آورد: توش کاکوتی ریختم. دوست داری مادر؟

سری به معنای مثبت تکان می‌دهم.

سه تا کاسه را پُر از خورشت می‌کند. بشقاب و قاشق‌ها را مرتب دور سفره می‌چینم. سامان لیوانها را به دستم می‌دهد.

دیس بزرگ برنج که رویش بعلاوه زعفرانی خودنمایی می‌کند را وسط سفره می‌گذارم.

توی سینیِ بزرگی عمه تکه‌های تهدیگ زعفرانی را مرتب می‌چیند و از آشپزخونه بیرون می‌آید. سینی به دست بالای سفره می‌ایستد.

_همه چی هست بچه ها؟

سامان سینی را از دست مادرش می‌گیرد: بشین مادرخانوم. بشین از این قورمه سبزیت که روش یه وجب روغن نشسته بخور.

عمه دستی توی هوا تکان می‌دهد: قورمه سبزی باید چرب باشه مادر وگرنه من که روزهای دیگه همش دارم غذای پرهیزی می‌خورم.

با لبخند به عمه چشمکی می‌زنم: آخه سامان دیگه داره پیر میشه باید حواسش باشه. نباید چرب و چیل بخوره.

سامان زیرلب غری می‌زند: من پیرم؟

بعد هم می‌گوید: نمیشه هم به عمه‌ات چیزی گفت برمی‌گرده به مادر خودم. پس خودت پیری.

برخلاف جاهای دیگر توی خانه عمه از نمی‌خورم و رژیمم نمی‌شد حرفی زد. با چپ چپ نگاهت می‌کرد و می‌گفت: یعنی چی؟ غذا نخوری، جون نداری. جون نداشته باشی به درد هیچ کاری نمی‌خوری. بخور دختر، بخور ببینم.

قاشقم را پایین گذاشتم: خیلی خوشمزه شده بود عمه جون.

عمه پشت چشمی نازک کرد: این اداها رو اینجا درنیار، درست غذا بخور ببینم.

سامان بود که لیوان دوغش را پر کرد و گفت: ایندفعه رو من هم تو جبهه عمه جونتم، بخور بابا شبیه اسکلت شدی.

قاشق را نمایشی به طرفش نشانه می‌گیرم: تو چی میگی آخه هرچی می‌خوری اثر نداره. یه گرم چربی اضافه تو تن هست اصلاً؟

_دیگه فیت بودن تو خونمه چه کنم؟

نگاهم به عمه افتاد که با شوق خاصی مشغول تماشای من و سامان بود. دلم برای نگاه مهربانش رفت و این دلیلی شد که به کل کل با سامان ادامه بدهم.

بعد از جمع کردن سفره با سامان مشغول شستن ظرفها شدیم. عمه سینی چای را آماده کرد و به طرف اتاق رفت.

سامان بشقاب کفی را از دستم گرفت: برو پیش عمه‌ات بشین، من خودم می‌شورم.

_بذار کمکت کنم چیزی نمونده.

_اینطور که تو می‌شوری و آب می‌کشی یه دو، سه ساعتی باید مشغول باشیم. برو بذار ما هم به کارمون برسیم.

لبخندی زدم و از روی میز دستمالی برداشتم. مشغول خشک کردن دستهایم شدم: فقط اینجاست که به همه کارهای من گیر می‌دید. خاله فروغ باهام راه میاد. هم میذاره من آشپزی کنم، هم ظرفها رو بشورم. به غذا خوردنمم کسی گیر نمیده.

سامان با خنده می‌گه: چه خوب. پس همیشه برو خونه خاله جونت.

_سامان می‌زنم یه بلایی سرت میارما!

صدای عمه بلند می‌شود: خورشید مادر، بیا تو اتاق پیش خودم.

چشمهایم را برای سامان چپ می‌کنم که باعث می‌شود با صدای بلند بخندد.

کنار عمه می‌نشینم و شبیه عمه پایم را کنارش دراز می‌کنم. دستم را توی دستهایش می‌گیرد: خیلی خوب کردی امروز اومدی پیشمون.

از حالت نشسته درمی‌آیم و سرم را روی پای عمه می‌گذارم: می‌دونید که چقدر اینجا بهم آرامش میده.

مشغول نوازش موهایم می‌شود: وقتی میای اینجا سامان دوباره میشه همون پسر شاد وگرنه بقیه روزها بیشتر تو واحد خودشه. می‌شه حتی چند روزی هم غذا نمی‌خوره.

حرفی نمی‌زنم. عمه می‌خواهد چیزی بگوید که صدای سامان هردوی ما را متوجه خودش می‌کند: خورشید! لم دادی رو پای مامان من؟ پاشو ببینم بابا!

از ته دل می‌خندم: عمه‌ی خودمه، دلم می‌خواد.

سامان رو به عمه می‌گوید: بچه پررو رو می‌بینی!

بعد هم گوشی‌اش را از روی عسلی گوشه دیوار برمی‌دارد: من برم بالا چندتایی کار دارم. عمه برادرزاده خوش باشید.

_ برو مادر، برو به کارات برس.

من هم بدون تغییر پوزیشن می‌گویم: شرت کم.

سامان چیزی می‌گوید که بلند می‌خندم و عمه با خنده‌ای که سعی در پنهان کردنش دارد بلند می‌گوید: برو پدر صلواتی.

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

بعد از اینکه صدای بسته شدن درمی‌آید عمه رو به من می‌کند: هر وقت این بچه رو می‌بینم می‌گم چی می‌شد اگه سرنوشت یه جور دیگه رقم می‌خورد. من عمرم رو کردم خورشید راضی بودم به رفتن.

از حالت خوابیده درآمده و می‌نشینم: این چه حرفیه عمه! یه عمر یادمون دادی خدا رو شکر کنیم، خودت ناشکری می‌کنی؟

عمه سرش را به پشتی تکیه می‌دهد: می‌بینیش چقدر پیر شده؟

_ غم کمی نبود. مریضی شما هم بود. من اون روزا بودم می‌دیدم سامان برای سلامتی شما به چه آب و آتیشی می‌زنه.

_ من عمرم رو کردم خورشید اما اون دختر...

عمه را توی آغوش می‌گیرم: اینجوری نگید مصلحت خدا این بوده. شما امید من و سامانید. شما تنها کسی هستید که برای بابا مونده.

_چی بگم مادر جون.

پوزخندی می‌زنم: عجیبه عمه، همه برای من مادرانه خرج می‌کنن الا مادر خودم. شما، خاله فروغ، ایران جون... اونوقت مامان از همون بچگی که زبون باز کردم مجبورم می‌کرد بهش بگم لیلا.

عمه گونه‌ام را بوسید و گفت: استاد عوض کردن بحثی...

خودم را بیشتر توی بغل عمه جا می‌کنم: هر وقت میرم خونه خودمون با بابا بحثم میشه.

عمه دستش را روی دستم می‌گذارد، دست دیگه‌ام را روی دست عمه می‌گذارم و خیلی نرم مشغول نوازش انگشتهای استخوانی و پوست چروکیده دستش می‌شوم.

_بابات عاشقه مادرته.

_ ولی مامان جفتمون رو گذاشت و رفت. حالا هم که ازدواج کرده.

_رفت دنبال علاقه‌اش.

_ولی یه بچه داشت، یه زندگی داشت. اینا مهم نیست؟

_هست مادر، معلومه که هست. اما لیلا از همون اولش هم خاص بود. چیزای دیگه‌ای براش مهم بود، نه اینکه بخوام بگم شوهر و دخترش براش مهم نبودن؛ بودن. شما دو تا خیلی هم براش مهم و باارزش بودید ولی خب مادرت رویاهای دیگه‌ای هم تو سرش داشت.

_شما همیشه از مامان دفاع می‌کنید. مامان ما رو فدای آرزوهای خودش کرد.

_مامانت دوست صمیمی من بود. بدی در حق من نکرده که ازش بد بگم. من اون روزها رو یادمه تو بچه بودی. من تلاش مادرت رو دیدم. هرکاری که بگی کرد تا بابات هم راضی بشه باهم از ایران برید ولی بابات از حرف خودش کوتاه نیومد گفت پاش رو از کشورش بیرون نمی‌ذاره. مادرت دست به دامن همه شد که تو رو لااقل با خودش ببره ولی بابات فکر کرد می‌تونه از تو استفاده کنه تا لیلا رو نگه داره.

_ شما همیشه همین ها رو برای من تعریف می‌کنید. یه جوری که انگار بابا مقصر بوده ولی با همه اینها هیچکدوم رفتن مامان رو توجیه نمی‌کنه...

عمه دستی داخل موهایم کشید: تو هر بحثی، دعوایی، مشکلی دو طرف مقصرن.

_مامان نباید می‌رفت. اگه واقعاً عاشق من بود، اگه برای بابا ارزش قائل بود نباید می‌رفت. اگه من رو می‌خواست نباید می‌رفت.

_ این رو من و تو می‌گیم دختر قشنگم. وگرنه اگه از جبهه مادرت نگاه کنی، میگه بابات اگه واقعاً عاشق من بود باید پیشرفت من رو می‌خواست، اگه این زندگی رو می‌خواست چه اینجا چه اون سر دنیا... پس ببین نمیشه قضاوت کرد.

من تو جایگاه خواهر پدرت، تو جایگاه عمه تو می‌گم کار لیلا اشتباه در اشتباه بود. تو جایگاه یه دوست بخوام بگم، می‌گم خب شوهر دوستمم تو این زندگی سهمی داشته می‌تونسته جمع کنه بره. ببین، پس نمیشه قضاوت کرد.

_ به عنوان یه زن، یه مادر چی عمه؟

_ زن و مرد نداره عمه. جفت آدما تو زندگی سهم دارن. مادرت پشت بابات وایساد تا بابات مدرکش رو گرفت. تو رو نگه می‌داشت، به کارای خونه می‌رسید، سرکار می‌رفت.

محیط خونه رو آروم نگه می‌داشت. بابات چی کار می‌کرد؟ فقط درس می‌خوند. خب حالا حقش نبود وقتی هم که مادرت می‌خواست پیشرفت کنه، پدرت پشتش بمونه؟ من قبول دارم زن وقتی همسر شد، وقتی مادر شد شرایطش فرق میکنه ولی مرد چی؟

گونه عمه را صدادار می‌بوسم: چه جوریه که شما انقدر خوبید؟ زیاد طرفدار مامان نیستید؟

عمه می‌خندد، چشمهایش ریز می‌شود: هرچی هم بشه من الان بیشتر عمه هستم، فقط طرف توام.

نیم ساعتی از هر دری حرف می‌زنیم. متوجه پلکهای سنگین شده عمه می‌شوم. از کنارش بلند می‌شوم و از روی تخت اتاق خوابش بالشتی بیرون می‌آورم: عمه بیا بخواب، شما عادت به خواب عصر داری.

_حوصله تو سر میره مادر

با چشمکی می‌گویم: میرم بالا سربه‌سر سامان می‌ذارم.

عمه روی پهلو دراز می‌کشد: اون چادر نمازم رو بنداز روم. یکی دو ساعت دیگه بیدار می‌شم. بیایید پایین هندونه گذاشتم تو یخچال خنک شه.

چادر سفید گلدار را روی عمه می‌کشم: ای به چشم.

با قدم‌های آهسته از واحد عمه بیرون می‌روم. گوشی‌ام را از داخل جیب شلوار جینم بیرون می‌کشم. هیچ خبری نیست. شاهین نه پیغامی داده، نه تماسی گرفته. از پله ها بالا می‌روم. صدای آرام موسیقی به گوشم می‌رسد:

نگفتی ماهتاب امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم ناشکیباست

ضربه آرامی به در می‌زنم

چرا رفتی؟ چرا من بی‌قرارم؟

به سر سودای آغوش تو دارم

صدای موسیقی قطع و بعد از چند لحظه صدای سامان می‌آید: الان میام.

چند ثانیه بعد در باز می‌شود، کمی از در فاصله می‌گیرد: عمه جونت رو خواب کردی، اومدی بالا به من گیر بدی؟

این را می‌گوید و به طرف آشپزخانه‌اش می‌رود. برعکس طبقه پایین و واحد عمه که سبکش کلاسیک است و پر از رنگ‌های گرم، تند و وسایل چوبی و زینتی‌ست. واحد سامان زیادی مدرن و مینیمال. است رنگ غالب واحدش سفید و خاکستری‌ست.

پشت جزیره سرتاسری‌اش روی صندلی چرخان می‌نشینم و مشغول تماشای سامان می‌شوم که بالا سر قهوه جوش ایستاده.

_منم می‌خورم.

_می‌دونستم مامان که بخوابه سر و کله تو پیدا می‌شه. دو نفره است.

دو تا فنجان قهوه خوری را پر از قهوه می‌کند و با ظرف شکلات جلو رویم می‌گذارد: اینجا یا تو سالن؟

_ فرقی نداره.

_پس بریم تو سالن.

پشت سرش حرکت می‌کنم. نگاهم روی قاب‌های عکس دو نفره سامان و نورا ثابت می‌شود.

_کجا موندی؟

برمی‌گردم به طرف سامانی که دست به سینه ایستاده و نگاهم می‌کند.

_اومدم.

کنارش می‌نشینم: عمه نگرانته.

فنجانش را داخل نعلبکی برمی‌گرداند: خاصیت مادرا همینه.

_خودت رو نزن به اون راه.

_چی دوست داری بشنوی؟ فقط دو سال گذشته. نورا همه زندگی من بود.

این را می‌گوید و از جایش بلند می‌شود، به طرف پخش می‌رود: یه چیزی بذارم باهم گوش کنیم.

لحظاتی بعد نوای آرامبخش پیانو پخش می‌شود.

_ منم اندازه‌ی عمه نگرانتم.

_ تو، مامان و دایی دیگه تنها داشته‌های من هستید.

_خودت رو حبس کردی تو خونه که چی؟ برو سرکار، خدا رو شکر که عمه هم حالش خوبه.

_پروژه‌هام رو تو خونه انجام می‌دم، کی گفته حبسم؟

_ من به تو حق می‌دم سامان، همه بهت حق می‌دیم اما از طرفی هم دلمون می‌خواد دوباره بشی همون سامان قبل. همونی که زیادی شاد و سرحال بود.

سامان دستی به صورتش می‌کشد: یه چیزایی عوض شده، زندگی من تغییر کرده. هر چی هم بگذره، هرچی هم فراموش کنم دیگه سامان قبل نمی‌شم. بعضی وقتها می‌ترسم، می‌ترسم صدای خنده‌هاش یادم بره. می‌ترسم یادم بره سامان

رو چه جوری تلفظ می‌کرد. می‌ترسم عادتهاش رو فراموش کنم.

می‌دونی حاضرم هرچی که الان دارم رو بدم فقط اندازه یه چایی خوردن دونفره با نورا وقت داشته باشم. اندازه یه خنک شدن چای. اندازه دو تا غرغر، دو تا حرف معمولی. می‌فهمی چی می گم؟

مات صورت سامان می‌شوم. مات پسرعمه‌ای که گویی دارم حرفهای خودم را با صدای بلند ازش می‌شنوم. از جایم بلند می‌شوم و بی‌هدف به طرف پنجره می‌روم.

سامان کنارم می‌ایستد: می‌دونی که قصد نداشتم ناراحتت کنم، فقط یه دردودل ساده پسرعمه دخترداییی بود.

پرده را کناری می‌زنم و

با لبخند نگاهش می‌کنم: من تو رو درک می‌کنم سامان. من می‌فهمم چقدر سختی و فشار روته. من می‌فهمم حتی فرصت نداشتی برای نورا عزاداری کنی.

سامان نگاهش را به حیاط می‌دهد: یکی از جلسات شیمی درمانی مامان بود. نورا هم می‌خواست بیاد ولی شبش یهو گفت فردا برم سرکار یادم افتاده یه کار نیمه تموم دارم.

فردا نزدیک ظهر باهام تماس گرفت. پیش مامان بودم و نتونستم تماسش رو جواب بدم. برام پیغام گذاشت. هر روز پیغامش رو گوش می‌دم. گفت که دلش می‌خواست پیش من و مامان باشه، دلش می‌خواست برای مامان حرفای قشنگ بزنه. می‌خواست براش آواز بخونه. می‌خواست براش از آینده قشنگ بگه. آخرش گفت دوستم داره و زودتر میره خونه تا غذای موردعلاقه مامان رو بپزه...

دیگر حرفی نمی‌زند. کل این ماجرا را از حفظم، می‌دانم در راه برگشت تصادف می‌کند. تمام آن روز و شبهای سیاه را خوب یادم است. فوت نورا به قول عمه شبیه یک زخم کاری روی

قلب سامان مانده بود. یادم بود چقدر سعی کرده بود قوی و محکم باشد. همه‌ی خودش را وقف عمه کرد و شاید حالا که از سلامتی عمه مطمئن شده بود وقتش بود که برای عشقش عزاداری کند.

سامان دست به سینه به دیوار تکیه زد: ما زوج رویایی و افسانه‌ای نبودیم. مثل بقیه زن و شوهرا باهم دعوا می‌کردیم، قهر می‌کردیم حتی بعضی وقتها دلمون می‌خواست سر همدیگر رو از تن جدا کنیم ولی من عاشقش بودم... خورشید تو تموم لحظات این زندگی از ته قلبم دوستش داشتم. سخته که بخوام خیلی زود شبیه سامان گذشته بشم.

سرجایم می‌ایستم و بغضم را قورت می‌دهم.

سامان به طرف اتاقش می‌رود، با صدای خش‌دار شده‌اش می‌گوید: یه فایلی رو باید ایمیل کنم بعد بریم پیش مامان.

موزیک عوض می‌شود، خواننده می‌خواند و من بغضم بزرگتر می‌شود.

کجا باید برم یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو من و راحت بذاره

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره

محاله مثل من توی این حاله بد کسی طاقت بیاره

کنار قاب عکس سامان و نورا می‌ایستم. به لبخند درخشانش نگاه می‌کنم. به چشمهای پر نور سامان دست می‌کشم.

۵

دستی زیر چشمهایم می‌کشم. با اینکه در اتاق سامان باز است ضربه‌ای به در می‌زنم: اجازه هست؟

_ الان کارم تموم می‌شه، بیا تو... حوصله‌ات سر رفت؟ یه چند تا اصلاح داشت باید انجام می‌دادم.

صندلی کنار پنجره را برمی‌دارم و کنار سامان پشت میز کارش می‌نشینم: یه پیشنهاد داشتم.

نگاهش را از مانیتور برمی‌دارد و خیره نگاهم می‌کند: حتماً بیام تو تشریفات شما کار کنم؟

_اون رو که دلت هم بخواد ولی از اونجایی که شما تخصص خاصی ندارید قضیه همکاری منتفیه.

با چشمهای درشت شده می‌گوید: شوخی می‌کنی؟ من یه برنامه نویس حرفه‌ایم.

دستم را از چانه‌ام جدا می‌کنم: پیشنهادم کاری نیست. می‌خوام برای فردا شب دعوتت کنم.

دکمه ارسال را می‌زند و با لبخند نگاهم می‌کند: به به چه شود، فقط می‌دونی که انقدر تو می‌شوری و می‌سابی دیگه غذا مزه نمی‌ده. ترجیحم اینه من رو به یک شام خوب تو یک رستوران فوق لاکچری دعوت کنی.

_اجازه بده حرف بزنم. فردا شب خونه یکی از دوستام دعوتم بیا با هم بریم.

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم چندباری تکان می‌دهد: آآآ... از این برنامه‌ها نداشتیم.

این را می‌گوید و دوباره به طرف مانیتور می‌چرخد.

_ باور کن برنامه خاصی نیست، یهو به ذهنم رسید. گفتم شاید بد نباشه باهم به این مهمونی بریم. اینجوری عمه هم فکر می‌کنه خودت رو تو خونه حبس نکردی و داری شبیه بقیه آدما زندگی معمولیت رو می‌کنی. نظرت چیه؟

_ پس می‌خوای خودت رو پیش مامان من خوبه کنی؟

با چشمکی ادامه می‌دهد: از همون بچگی خودشیرین بودی درضمن من از اون نامزد عصاقورت داده‌ات خوشم نمیاد.

برای لحظه‌ای توی خودم می‌روم. خیلی سریع سرم را بالا می‌گیرم: مطمئنم شاهین نمیاد تو که از اخلاق اون خبر داری از اینجور دورهمی‌ها خوشش نمیاد، چه می‌دونم می‌گه برای چی وقتم رو با یکسری آدم الکی خوش هدر بدم... بیا دیگه... لطفاً!... بعدش هم چه ایرادی داره من پیش عمه آدم خوبه

بشم؟ مهم اینه که یکمی خیالش از بابت تو راحت می‌شه. هوم؟

_ خودت رو مظلوم نکن که خیلی زشت می‌شی.

چشمانم را درشت می‌کنم: از دست تو سامان. یه کلمه بگو باشه دختردایی عزیز قبول می‌کنم باهات به یه دورهمی دوستانه بیام.

_ فکر نمی‌کنم بتونم بهت قول بدم.

_دارم برای مهمونی شام کاخ الیزه از طرف مکرون دعوتت نمی‌کنم که، یه مهمونی جمع و جور خودمونیه.

_حالا تا فردا و البته اگه واقعاً نامزد گرام نیومد.

_ سعی کن بیای.

این را می‌گویم و از روی صندلی بلند می‌شوم: بریم. ایملیت هم ارسال شد. بریم که عمه قول یه هندونه سرخ، شیرین و خنک رو بهم داده.

با خنده از جایش بلند می‌شود: پس بریم زودتر..

❊❊❊

کنار عمه که در ورودی را باز گذاشته و با بادبزنی توی دستش مشغول تماشای باغچه‌اش هست می‌نشینم.

سامان با سینی بزرگ، هندوانه های برش خورده سرخ و چندتایی چنگال به طرفمان می‌آید. عمه ضربه آهسته‌ای روی گونه‌اش می‌زند: این چه طرز پذیراییه بچه جان؟ این همه ظرف‌های خوشگل داریم.

سامان برش بزرگی از هندوانه را داخل پیشدستی به دستم می‌دهد و رو به عمه می‌گوید: این رو بخور فرخنده خانوم ببین پسرت چه هندوانه‌ای خریده. هندوانه باید این شکلی خورده شه، بقیه مدلهاش سوسول بازیه.

تکه‌ای بزرگ از هندوانه را داخل دهانم می‌گذارم. از عطر خوش و طعم شیرینش چشمهایم را می‌بندم: عالیه حرف نداره. مزه تابستونای بچگیم رو میده.

بعد از ثانیه‌ای که چشمانم را باز می‌کنم عمه و سامان را می‌بینم که با لبخندی نگاهم می‌کنند. من هم لبخندی می‌زنم و بیشتر خودم را به عمه نزدیک می‌کنم: همیشه دلم برای اون روزا تنگ می‌شه، برای تابستونایی که به زور از بابا اجازه می‌گرفتم تا چندشبی رو اینجا بمونم. چقدر شیطنت می‌کردیم خدا عمو رضا رو بیامرزه هیچی هم بهمون نمی‌گفت.

عمه زیرلب خدا رحمت کنه‌ای می‌گوید و سامان با خنده می‌گوید: بابا تو رو دعوا نمی‌کرد پدر من رو درمیاورد.

عمه بادبزنش را به طرف سامان تکان می‌دهد: اون خدا بیامرز چیکار بهت داشت، کم آتیش نمی‌سوزوندید... فقط دو تا بودیدها ولی وقتی بهم میفتادید انگار جنگ جهانی شروع می‌شد.

با چنگالم تکه کوچکی از هندوانه جدا می‌کنم و با لبخند می‌گویم: روزای قشنگی بود... امتحانات خرداد رو به شوق خونه شما تموم می‌کردم. تمام مدت جلسه امتحانات به گوجه

سبزایی که قرار بود زیر باد کولر بخورم فکر می‌کردم. به بوی پوشال تازه، به خنکی شبهایی که رو پشت بوم می‌خوابیدیم. به شوق دستبرد زدن به سینی‌های لواشک. آخ که چقدر دلتنگ اون روزام.

نگاهم را به حیاط می‌دهم و تمام خاطرات روزهای بچگی پیش چشمم جان می‌گیرد. تابستان برای من مفهوم دیگری داشت. از خانه ماتم زده خودمان دور می‌شدم و می‌افتادم در یک دنیا شادی و آرامش. کل سه ماه تعطیلی را یا خانه عمه بودم یا خانه خاله فروغ و برای سه ماهم که شده یادم می‌رفت زندگی در آن خانه بزرگ و تاریک چه شکلی‌ست، غرق می‌شدم در دنیایی از خوشی و تفریح. روزهایی که به قول عمه از صبح تا شبش توی حیاط آتش می‌سوزاندیم. از درخت توت بالا می‌رفتیم، خاک باغچه را به خیال پیدا کردن گنج زیر و رو می‌کردیم. ناهاری که عمه پخته بود را توی حیاط می‌خوردیم. جعبه‌های میوه را ماشین می‌کردیم و همدیگر را هُل می‌دادیم. از عمو رضا پول میسگرفتیم و

بستنی یخی با آلوچه می‌خوردیم. با کاغذ رنگی فرفره و بادباک درست می‌کردیم و تا شب سرگرم بودیم. جلوی پنکه می‌نشستیم و آ را بلند و کشدار جلوی پنکه فریاد می‌زدیم. بعد از گرفتن کارنامه دوباره برمی‌گشتم به خانه عمه تا عمورضا من و سامان را به شهربازی ببرد. شهربازی و پشمکهای رنگی‌اش. چرخ و فلک و بلالهای کبابی‌اش.

به یاد آن روزها آه پر حسرتی می‌کشم.

عمه با محبت نگاهم می‌کند: کاش دوباره بچه بشید، کاش ظهرها با توپ و تشر مجبورتون کنم بخوابید، کاش شبها سامان رو به زور و تهدید از کوچه، فوتبال و دوستاش جدا کنم.

سامان بی‌حرف من و عمه را تماشا می‌کند. می‌خواهم حرفی بزنم که صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود با عجله از جایم بلند می‌شوم، گوشی‌ام را از کنار کتابخانه برمی‌دارم: سلام شاهین

_سلام... یک لحظه گوشی

چند ثانیه بعد صدایش می‌آید: ببخشید باید چیزی رو امضا می‌کردم. خوبی؟

خوب بود که حالم را می‌پرسید. دلم می‌خواست بگویم نه خوب نیستم، دلم می‌خواست به خاطر رفتار شاهین دلخوریم را یکجوری نشان بدهم. دلم می‌خواست کمی خودم را لوس کنم. دلم می‌خواست ناز کنم. انگشتم را تهدیدوار جلوی افکارم تکان دادم و بهشان تذکر دادم: اون شاهینه. اون از این رفتارها خوشش نمیاد.

_خوبم.

_تماس گرفتم اگه بخوای شام رو باهم بخوریم.

وارد اتاق خواب عمه می‌شوم. روبه‌روی کنسول چوب گردوش می‌ایستم و دستی داخل موهایم می‌کشم: من برنامه خاصی ندارم اگه بخوای می‌تونیم بریم.

_ من برنامه‌ام رو چک کردم. تا عصر فقط یک جلسه دارم بعدش می‌تونیم بریم بیرون. منتظرم باش میام دنبالت.

قبل از اینکه قطع کند می‌گویم: من خونه عمه فرخنده هستم.

_اونجا به من خیلی دوره، می‌خورم به ترافیک.

ابروهام حسابی در هم می‌رود: مشکلی نیست. یک ساعت دیگه میرم خونه. از اونور باهات هماهنگ می‌کنم میام دفتر.

بعد از مکث کوتاهی می‌گوید: می‌دونم تو هفته چقدر سرت گرم کار می‌شه و وقت نمی‌کنی به عمه‌ات سر بزنی بمون یکم زودتر راه میفتم. خودم میام دنبالت.

به تصویر خودم داخل آینه لبخندی می‌زنم و پیش خودم اعتراف می‌کنم شاهین اگر بخواهد می‌تواند مهربان و دوست داشتنی باشد.

_ عمه اگه بفهمه داری میای اینجا خیلی خوشحال می‌شه.

_نیازی نیست بگی شب قراره باهم بریم بیرون، وقت ندارم بیام داخل.

حس خوبم می‌پرد و با اینکه می‌دانم شاهین من رو نمی‌بیند سری تکان می‌دهم و می‌گویم: باشه مشکلی نیست.

_ پس منتظرم باش.

تماس را قطع می‌کنم و یکبار دیگر دستی داخل موهایم می‌کشم. نگاهی به خودم می‌اندازم. به شلوار جینم که بلندیش تا چندسانتی متر بالای مچ پایم است. به پابند چندرشته‌ای بافت و مهره‌ام خیره می‌شوم. یادم می‌افتد با مانتو خنک تابستانیه جلوبازی آمده بودم بهمراه شال ساده و کیف دوشی معمولی. تیپی که از نظر شاهین به درد یک قرار شام نمی‌خورد. کلافه از اتاق خارج می‌شوم. نمی‌دانم چقدر کلافگی از صورتم پیداست که عمه می‌گوید: چی شد مادر؟ چرا ریختی بهم؟

دستی به کمر می‌زنم: شاهین بود. ازم خواست شام باهم بریم بیرون.

عمه با دستش زانوانش را ماساژ می‌دهد.

_ خب چی از این بهتر، تو چرا این شکلی شدی؟

با دست به سرتاپام اشاره می‌کنم: سر و وضعم مناسب نیست.

عمه لبخندی می‌زند: خیلی هم خوبی مادر جون. من که اشکالی نمی‌بینم. بیا... بیا بشین بقیه هندوانه‌ات رو بخور. اصلاً چرا باهاش قرار شام گذاشتی میومد اینجا یه چیزی درست می‌کردم دور هم می‌خوردیم.

زیر سنگینی نگاه سامان، بدون اینکه سرم را بلند کنم می‌گویم: سرش تو دفتر شلوغه وقتی برسه اینجا خسته است فکر نمی‌کنم بتونه بیاد داخل.

سامان با پوزخندی می‌گوید: بگو آقا کسرشأنش می‌شه با ما نشست و برخاست داشته باشه.

با ضرب سرم را بالا می‌آورم: باور کنید اینطور نیست.

عمه به سامان تشر می‌زند. سامان بدون اینکه نگاهش را از رویم بردارد می‌گوید: دروغ می‌گم خورشید؟ دلیل دیگه‌ای

داره؟ طرف فکر می‌کنه شازده است. از همون اولش هم ازش خوشم نمیومد.

عمه بلند الله اکبری می‌گوید: ای بابا پسر تو چیکار به کار این بچه داری؟ شاهین پسر بدی نیست، تو هم یاد بگیر پشت سر آدما حرف نزنی. این اخلاق زشت رو از خودت دور کن مادر. نامزدشه دوست داره باهاش شام بره بیرون.

بعد هم رو کرد به من و گفت: الکی تو معذورات قرارش ندی مادر.

دستم را دور گردن عمه حلقه کردم: قربونتون برم. شاهین دوست داشت بیاد باور کنید. ولی گفت تا موقع اومدنش جلسه داره.

_ایرادی نداره مادر جون.

عمه دستی به گونه‌ام کشید و گفت: حالا هم پاشو برو یه دستی به صورتت بکش.

پاهایم را به تبعیت از عمه دراز کردم و گفتم: الان نمیاد یکی دو ساعت دیگه حاضر می‌شم.

سامان به طرف پذیرایی رفت. تلویزیون را روشن کرد و صدای اخبار رت زیاد کرد: اگه راه براش دوره خودم می‌رسونمت.

داشتم توی ذهنم حلاجی می کردم شاید بد نباشد با سامان بروم خانه و لباسهایم را عوض کنم اما یادم آمد قبلاً برنامه‌ام را با شاهین هماهنگ کردم.

یکبار دیگر گونه عمه را بوسیدم و از جایم بلند شدم. کنار سامان نشستم: خودم بهش این پیشنهاد رو دادم ولی گفت میاد دنبالم.

_توام که رو حرف شاهین حرف نمی‌زنی. درسته؟ قبلاً این شکلی نبودی.

_ متوجه نمی‌شم چی میگی؟ رو حرفش حرف نمی‌زنی یعنی چی؟

یاد بحثی که با شاهین داشتم می‌افتم و سعی می‌کنم حرفهایش را به خاطر بیاورم.

_من نامزدشم. دو روز دیگه ازدواج می‌کنیم می‌ریم سر خونه و زندگیمون، دیگه باهم یکی می‌شیم. رو حرفش حرف نمی‌زنی یعنی چی؟

با پوزخندی نگاهم می‌کند: چرا فکر می‌کنم به حرفایی که می‌زنی باور نداری؟

دستم را از جیب شلوار جینم بیرون می‌آورم: گفت میاد دنبالم منم قبول کردم، فقط همین...

#در_برابر_یخبندان_می‌ایستم

می‌خواهم از جایم بلند شوم که می‌گوید: یه شرط دارم...

سر جایم می‌چرخم و سؤالی نگاهش می‌کنم. نگاهش را از صفحه تلویزیون جدا می‌کند: اون یه چیز ساده ازت خواسته توام قبول کردی درسته؟

_اوهوم.

_ ته دلت هم نمی‌خواست برای یک ساعت هم که شده بیاد داخل؟

سری تکان می‌دهم: من معنی خستگی بعد از کار رو می‌فهمم.

_منم حرفی نزدم. فقط خواستم مطمئن شم راضی هستی.

_معلومه که هستم.

_پس توام یه چیز ساده ازش بخواه. بخواه که فردا باهات بیاد مهمونی.

چشمانم را ریز می‌کنم: اگه نمی‌خوای بیای الکی شرط و شروط نذار...

_ اگه اومد، من مخلص شما و نامزد گرامتون هم هستم. میام کل شب هم تحملش می‌کنم ولی اگه نیومد...

پشتم را به سامان می‌کنم و توی دلم می‌گویم: اصلاً می‌خوام هیچ کدومتون نیایید.

قبل از اینکه قدم دومم را بردارم دستم کشیده می‌شود.

برمی‌گردم و سؤالی سامان را نگاه می‌کنم.

_ تو خواهر نداشتمی خورشید. ناراحتی تو آخرین چیزی هست که می‌خوام. فقط می‌خوام به خودت ثابت شه.

قدم رفته را برمی‌گردم و سعی می‌کنم صدایم را پایین نگه دارم: من می دونم شاهین چه جور آدمیه. شاید تو ازش خوشت نیاد شاید یکسری اخلاق خاص داشته باشه ولی باید قبول کنی اون نامزده منه.

_ من می‌دونم شاهین نامزدته. من می‌دونم تو اونقدری عاقل هستی که با انتخاب شاهین این رو به همه بفهمونی. اما می‌دونی چیه؟ من اونقدری عاقل نیستم که بتونم قبول کنم تو انتخاب شاهین احساسات هم پررنگ بودن.

_چرا می‌خوای این رو بهم القا کنی که حسی به شاهین ندارم؟

_دوسش داری؟

بی‌حرف نگاهش می‌کنم. حتی نمی‌فهمم کی چشمم خیس می‌شود

سامان پوفی می‌کشد و سرجاش برمی‌گردد: هنوز لباسای نورا تو کمد هست، اگه بخوای...

نمی‌گذارم حرفش تمام شود: نه... نیازی نیست. لباسهام خوبه...

۹

یکبار دیگر صورت عمه را می‌بوسم: برای کل هفته‌ام انرژی جمع کردم.

به طرف سامان می‌روم که با لبخند گرمی نگاهم می‌کند. لبخندی می‌زنم که می‌گوید: من بعضی وقتها از کوره درمیرم، تو که ناراحت نشدی؟

_ معلومه که ناراحت نشدم.

یکبار دیگه صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود. سریع جواب می‌دهم: اومدم

تماس را که قطع می‌کنم سامان دستی به شانه‌ام می‌زند: برو، مواظب خودت باش.

یکبار دیگر برای عمه دست تکان می‌دهم و با قدمهای کوتاه اما سریع از حیاط می‌گذرم. در را که باز می‌کنم ماشین شاهین را پارک شده جلوی در خانه عمه می‌بینم. بعد هم خود شاهین تمام دیدم را پر می‌کند که در طرف من را باز گذاشته و کنارش ایستاده است.

چند قدمی برمی دارم و روبه‌رویش می‌ایستم. کت شلوار رسمی سرمه‌ای با پیراهن کمرنگ آبی پوشیده است. موهای سیاهرنگش را به طرف چپ شانه زده. مستقیم نگاهم می‌کند و می‌گوید: لباسهات مناسب شام نیست.

نگاهم را به طرف دیگری می‌دهم و نفس حبس شده‌ام را آزاد می‌کنم: اگه به نظرت مشکلی هست من رو برسون خونه.

دستی زیر بینی‌اش می‌کشد: مقصر من بودم بی‌خبر تصمیم گرفتم... مشکلی نیست.

به داخل ماشین اشاره می‌کند: بریم؟

سری تکان می‌دهم: بریم.

شاهین کیفم را می‌گیرد و کمک می‌کند تا بنشینم.

_کمربند فراموش نشه.

سعی می‌کنم لبخند بزنم. در را آهسته می‌بندد. کیفم را روی صندلی عقب می‌گذارد و خودش پشت فرمان می‌نشیند. بعد از استارت زدن، پخش را روشن می‌کند و نوای آرم ویالون گوشم را پر می‌کند.

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و چشمهایم را می‌بندم. دخترِ حساس درونم یک گوشه‌ای کز کرده و می‌گوید: چرا به جای اینکه بگه چقدر امروز خوشگل شدی از لباسهات ایراد گرفت؟ هر کس دیگه‌ای بود از اینکه امروز مدل موهات رو عوض کرده بودی تعریف می‌کرد.

سعی می‌کنم از دخترک غمگینم دلجویی کنم: ما شاهین رو می‌شناسیم و با علم به اینکه چطور آدمی هست تصمیم به

ازدواج گرفتیم. شاید اهل قربون صدقه رفتنهای الکی نباشه ولی به جاش آدم خوبیه.

دخترک راضی نشده می‌گوید: ولی آدما دوست دارن بشنون. آدما دوست دارن بهشون ابراز محبت شه. تو که هنوز یادت نرفته...

با فشردن دستم به روی زانوم سعی می‌کنم از افکارم جدا شوم. با لبخندی برمی‌گردم طرف شاهین: شام رو قراره کجا بخوریم؟

شاهین با نیم نگاهی به من می‌گوید: همون رستوران همیشگی جا رزرو کردم. خوبه دیگه؟

حس خوبم می‌پرد. اطمینان داشتم شاهین اهل گشتن و انتخاب جاهای جدید نیست

_خوبه.

ساعتی بعد، بعد از اینکه ماشین را برای پارک کردن به نگهبان سپرد در کنار هم وارد رستوران مجلل همیشگی

می‌شویم. صدای پیانو روی اعصابم خط می‌اندازد و به جای آرامش حالم را بدتر می‌کند. پشت میز همیشگی می‌نشینیم. شاهین منو را به دستم می‌دهد. بدون نگاه کردن به منو استیک مرغ و سبزیجات سفارش می‌دهم. حتی می‌دانم انتخاب شاهین هم مثل همیشه راویولی بادمجان است. دستم را دور لیوان می‌کشم که شاهین با تک سرفه‌ای می‌گوید: راویلی بادمجون.

می‌خواهد مثل همیشه برای نوشیدنی آب پرتقال گازدار سفارش بدهد، نمی‌دانم تأثیر حرف سامان هست یا چیز دیگر که می‌گویم: برای من آب بیارید.

بعد از رفتن سفارشگیر دستمالی برمی‌دارم که شاهین می‌گوید: درباره ماشین...

بی‌جهت شالم را مرتب می‌کنم: فکر می‌کردم اون بحث تموم شده.

با خونسردترین لحن ممکن می‌گوید: عزیزم اجازه بده حرفم تموم شه.

دستهایم را زیربغلم جمع می‌کنم.

_بله اون بحث تموم شد، بحثی که شما بدون مشورت با من کاری رو انجام دادید.

نگاهم را به طرف دیگری می‌دهم که شاهین می‌گوید: از اینکه ماشین نداری احساس خوبی ندارم. می‌دونی باغی که مراسمات اونجا برگزار می‌شه چقدر دوره... باید هرچه زودتر برات یه ماشین بگیرم.

برمی‌گردم حرفی بزنم که سفارشات روی میز چیده می‌شوند.

با چنگالم حلقه هویجی برمی‌دارم: مقابل به مثل می‌کنی؟ بدون مشورت با من داری برام تصمیم می‌گیری؟

با دستمالی که روی پای چپش پهن کرده گوشه لبش را پاک می‌کند: عزیزم اول اینکه اگه می‌خواستم باهات مشورت نکنم و تو عمل انجام شده بذارمت الان با ماشین تو میومدیم و

دوم اینکه می‌شه این بحثای عجیب غریبت رو بذاریم برای بعد از شام؟

دوباره چنگال را برمی‌دارم و می‌گویم: بله می‌دونم موقع شام درست نیست صحبت کنیم.

یک سوم از خوراکم را می خورم و بشقاب را به جلو هُل می‌دهم. شاهین کمی از نوشیدنی‌اش می‌خورد: نمی‌خوای غذات رو کامل بخوری؟

_ همینقدر کافیه

شاهین هم بشقابش را کناری می‌گذارد: خب حالا این خانوم نمی‌خواد به من بگه چی باعث شده انقدر ناراحت بشه؟

_من فعلاً ماشین نمی‌خوام.

_ و اگه هدیه باشه چی؟

_ مناسبتش چیه؟

_ هر هدیه‌ای لزوماً به مناسبت نیاز نداره.

_شاهین من فعلاً به ماشین نیازی ندارم.

_متوجه مقاومتت نمی‌شم.

نگاهی به ساعتش می‌کند و می‌گوید: برای دسر قهوه می‌خوری؟

_ فرقی نداره.

با لبخندی رویش را به طرف گارسون می‌چرخاند و می‌گوید: لطفاً به این خانوم بدعنق بگو بره، بگو خورشید مهربون خودم برگرده.

با شنیدن خورشید خودم، نفسم حبس می‌شود مشغول بازی با گوشه شالم می‌شوم که می‌گوید: خب، کی بریم نمایشگاه؟

_من قبول نکردم.

این را می‌گویم و دوباره سرم را پایین می‌اندازم.

شاهین با همان صدا و لحن آرام می‌گوید: درکت نمی‌کنم.

کمی از قهوه‌ام را می‌خورم: خودت چیزی نمی‌خوری؟

دستمال را روی میز می‌گذارد: شب قهوه بخورم خوابم نمی‌بره.

سری به تأیید تکان می‌دهم: یه لطفی کن شاهین بیخیال قضیه ماشین شو.

چندباری سرش را بالا پایین می‌کند: باشه.

لبخندی می‌زنم و پیش خودم می‌گویم یعنی باور کنم انقدر زود کوتاه اومد؟ برخلاف افکار پیچیده ذهنم به لبخندم عمق بیشتری می‌دهم: مرسی...

فنجان را داخل نعلبکی برمی‌گردانم: ممنون بابت شام.

شاهین از پشت میز بلند می‌شود و کنارم می‌ایستد. از جایم بلند می‌شوم و کنار شاهین می‌ایستم: می‌شه یکم قدم بزنیم؟

با نگاهی به ساعتش می‌گوید: هیچ وقت، وقت مناسبی رو برای پیاده روی انتخاب نمی‌کنی.

با هم از رستوران خارج می‌شویم: دیر به دیر همدیگر رو می‌بینیم، دلیلش فقط همینه.

_اگه قبول کنی و بیای شرکتِ من هر روز همدیگر رو می‌بینیم.

برمی‌گردم طرفش و مطمئنم چشمهایم بیش از حد درشت شدند: شوخی می‌کنی؟ از سر شب که همدیگر رو دیدیم هر مسئله کوچیکی که مطرح می‌شه تهش یه بحث می‌شه. بعد از قضیه ماشین حالا دوباره باید برگردیم سر بحث همیشگی!

دستش را دور بازویم حلقه می‌کند: تو خودت همه چیز رو پیچیده می‌کنی. گفتی نمی‌تونیم همدیگر رو ببینیم، بهت راه حل دادم.

_مرسی از پیشنهادت.

راهم را به طرف ماشین کج می‌کنم: نظرم عوض شد بهتره زودتر برم بخوابم.

شاهین بدون حرف کنارم تا رسیدن به ماشین قدم می‌زند، در را برایم باز می‌کند.

بعد از دقایقی خودش هم سوار می‌شود: نمی‌دونم چرا هر حرفی میزنم به بحث می‌رسه.

نگاهم را به روبه‌رو می‌دهم: مهم نیست.

هنوز ماشین را روشن نکرده که می‌گویم: برای فردا شب خونه یکی از دوستام دعوت شدم. دلم می‌خواد با هم بریم.

وقتی شاهین جوابی نمی‌دهد سرم را به شیشه ماشین تکیه می‌دهم و پیش خودم می‌گویم: اینهم می‌شه بحث آخرمون...

ماشین را جلوی خانه پارک می‌کنرد برمی‌گردم طرفش: نگفتی؟

_چون جوابم معلومه عزیزم و قصد ندارم باهات بحث کنم.

لبخندی می‌زند و می‌گوید: از میهمانی‌های مجردیت لذت ببر چون وقتی ازدواج کنیم روزهای جمعه فقط مختص خانواده است. باید کم کم یاد بگیری از وقتت برای کارهای بهتری

استفاده کنی. دورهمی‌های دوستانه چیزی به آدم اضافه نمی‌کنه.

به تبعیت از شاهین لبخندی می‌زنم، کمربندم را باز می‌کنم: ظرفیت امشبم برای بحث کردن تکمیله، بحث دورهمی‌های دوستانه بمونه برای بعد.

می‌خواهم از ماشین پیاده شوم که شاهین مچ دستم را توی دست می‌گیرد: با همه این حرفها و بحثها می‌خوام بدونی که دوستت دارم.

یکی از پاهایم را از ماشین بیرون می‌گذارم و در جواب شاهین فقط لبخند می‌زنم و توی دلم می‌گویم: حق نداری هیچ وقت دروغ بگی...

مشغول اتوی روتختی شسته شده هستم که گوشی‌ام زنگ می‌خورد: سلام لادن

_سلام مدیر، از آخرین تعطیلات آخر هفته‌ایت لذت می‌بری؟

نگاهی به دور و برم می‌کنم. به کوهی از لباسهای شسته شده که باید اتو شود بعد هم طی کشی و گردگیری.

_بدک نیست. تو چطوری؟ آخرین تعطیلات آخر هفته‌ایت خوش می گذره؟

_هیچی... منم لم دادم زیر باد خنک کولر مامانم برام آبمیوه میاره... دلت خوشه‌ها... از صبح شبیه کوزت کل خونه رو جارو کشیدم.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: خب چی شد وسط کوزت بازیهات یاد من افتادی؟ زنگ بزن به ماریوس جونت بیاد نجاتت بده.

_اولاً که ماریوس؛ کوزت رو از دست تناردیه‌ها نجات نداد و ژان والژان جونم نجات داد... وای خورشید یاد هیو جکمن افتادم، عجب ژان والژانی بود، وای عجب قدوبالایی... تو فقط زندانی شو، کار اجباری انجام بده

چندتا از مانتوها را روی مبل می‌گذارم: لادن دوباره زدی جاده خاکی که!

_آخ ببخشید خورشید جون ولی خودت باعث شدی.

_من اشتباه کردم، بگو چی شد وسط کار به من زنگ زدی؟

_داشتم ایمیلها رو چک می‌کردم یه دختری خیلی اصرار داره یه قرار ملاقات داشته باشه.

_تاریخ‌ها رو چک می‌کردی یه زمان بهش می‌دادی.

_نه دیگه مشکل اینجا بود که یه ملاقات خیلی سریع می‌خواد.

_مسئول هماهنگی خودتی.

_باشه.

_صبر کن قطع نکن، نگو فقط زنگ زدی درباره دختر و قرار ملاقات حرف بزنی.

دقیقه‌ای سکوت می‌کند: نه کاملاً

_پس دلیل اصلی تماست رو بگو.

بعد از من و منی می‌گوید: جناب مهرآرا زنگ زد.

اتو را ایستاده روی میز مخصوصش می‌گذارم: شاهین؟ چی کارت داشت؟

_شماره حسابدار رو می‌خواست، خورشید جون از من نشنیده بگیر هر دومون می‌دونیم نیتش خیره و می‌خواد باری از روی روش تو برداره.

_لادن کامل توضیح می‌دی یا به خود شاهین زنگ بزنم.

_ می‌خواست بدونه بدهیت چقدره.

روی صندلی کنار کتابخانه می‌نشینم: باشه لادن، مرسی که در جریانم گذاشتی. حواست باشه هیچ شماره‌ای به شاهین ندی.

_ایندفعه دست به سرش کردم. دفعه بعد چیکار کنم؟

_ دفعه بعدی نیست.

_ خورشید جون نگی من گفتم.

_ نه لادن...

بعد از خداحافظی با لادن از جا بلند می‌شوم تا به باقی کارها برسم. هنوز قدمی برنداشتم که صدای مسیج گوشیم بلند می‌شود. بی‌حوصله گوشی را برمی‌دارم و پیغام سامان را می‌خوانم: جون من بگو شرط رو بردم.

پوزخندی می‌زنم و پاهایم را داخل شکم جمع می‌کنم، می‌خواهم جواب سامان را بدهم ولی همان موقع صدای زنگ آیفون بلند می‌شود. گوشیم را روی کتابخانه رها می‌کنم، از دیدن تصویر سامان لبخند می‌زنم. دکمه را زده، نگاهی به سر و وضعم می‌اندازم. گیره سرم را یکبار باز و بسته می‌کنم. در را که باز می‌کنم سامان پشت در با بسته شکلات تلخی ایستاده.

قبل از اینکه سلام کند می‌گوید: به نظرم اینجا بعضیا شرطی رو باختن.

شکلات را از دستش می‌گیرم: بیا تو

کفشهایش را جلوی در داخل جاکفشی می‌گذارد.

_ جون سامان بگو، من بردم؟

_آره شرط رو بردی. شاهین باهام نمیاد. یه مهمونیه ساده دوستانه است نمی‌دونم چرا شما دو تا بزرگش کردید. اگه این همه راه اومدی بگی نمیای مشکلی نیست نیا خودم میرم.

این را می‌گویم و به طرف آشپزخانه می‌روم: چای یا قهوه؟

سامان به طرف پنجره بسته می‌رود. دستش به طرف پنجره که می‌رود، رویم را برمی‌گردانم. قبل از اینکه پرده را کنار بزند از پنجره فاصله می‌گیرد: من باهات میام.

قوطی قهوه را روی جزیره می‌گذارم: مجبور نیستی، نمی‌خوام اذیت شی.

کیسه پارچه‌ای توی دستش را بالا می‌آورد: یه پیراهن دخترکش برای مهمونی آوردم. صبح به مامان گفتم می‌خوام شب با خورشید برم مهمونی، بعد از دو سال دوباره اون برق شادی رو تو چشمهاش دیدم. البته به مامان نگفتم اونی که بیشتر از من به توجه نیاز داره تویی نه من.

قهوه جوش را روی حرارت می‌گذارم: بیسکوییت یا کیک؟ چون می دونی که شکلات برای خودمه.

با تک خنده‌ای روی کاناپه می‌نشیند: بچه پررو... شکلات برای خودت

بعد هم دستی به کنارش می‌زند: بیا حالا که زود اومدم یکمی باهم حرف بزنیم.

_ناهار چی می‌خوری؟ اول باید یه فکری برای ناهار کنم.

_ همون که قرار بود خودت بخوری

_من قرار نبود چیزی بخورم.

سامان از جایش بلند شده و به طرفم می‌آید. چشمهایش را ریز می‌کند: تو واقعاً به درمان نیاز داری.

_من خوبم

_ خوب غذا نمی‌خوری، خونه‌ات بوی شوینده می‌ده، دستهات انقدر توی آب بوده پوسته شده. چرا با خودت اینکار رو می‌کنی خورشید؟ چرا قبول نمی‌کنی احتیاج به درمان داری.

قهوه جوش را از روی گاز برمی‌دارم. دو تا فنجان را پر می کنم: می‌شه بازجویی نکنی. ذهنم به اندازه کافی شلوغ هست.

اشاره نامحسوسش را به پنجره می‌بینم: نمی‌خوای حرف بزنی؟

فنجان را به دستش می‌دهم: هفته پیش دو تا مراسم عروسی داشتیم تازه از این هفته سرم شلوغ‌تر هم می‌شه چون تقریباً از سه شنبه تا شنبه هر شبش مراسم داریم.

_ این خیلی خوبه

کمی از قهوه‌اش می‌نوشد: و می‌دونی چی از این خوب‌تره؟

_چی؟

_اینکه تو خیلی خوب بلدی بحث رو بپیچونی، حالا بگو ببینم قراره ناهار بهم چی بدی؟

از جام بلند می‌شوم: کمکم می کنی؟

_ البته

_پس بزن بریم

بسته آرد نخود خام روا بیرون می‌آورم. تره، آب ولرم.

زعفرون ساب را به طرفش هل می‌دهم: یکمی برام بساب

_ به روی چشم

دو تا تخم مرغ از یخچال بیرون می‌آورم و در یخچال را با پایم می‌بندم. ظرف پنج تکه ادویه را روی میز می‌گذارم.

_ خب غذا چی می‌تونه باشه؟

سامان متفکر نگاهم می‌کند: دلم یه چیزی مثل پلو خورشت می‌خواست. تو میای خونه ما مامانم بهت قورمه سبزی چرب و نرم میده، این واقعاً چیه؟

_ باور کن انقدر خوشمزه هست که انگشتات رو می‌خوری. کوکوی پوکورا، یه کوکوی فوق العاده خوشمزه خوزستانی...

آرد رو با آب ولرم مخلوط می‌کنم. تره و تخم مرغ و باقی ادویه ها را می‌زنم.

ماهیتابه را روی گاز می‌گذارم. سامان با گوشی‌ام از اتاقخواب بیرون می‌آید.

_گوشیت داره زنگ می‌خوره. روش نوشته شاهین، چرا شبیه بقیه دخترا ننوشتی عشقم؟

گوشی را از دستش می‌گیرم و توی دلم می‌گویم: شاید هنوز شانسی برای بردن شرط داشته باشم...

_سلام شاهین

_سلام عزیزم، روزت چطور بود؟

_مثل همیشه.

نفسی می‌کشد.

_ راجع به بحث دیشبمون.

_ ما خیلی باهم بحث کردیم، کدومش؟

_ مهمترینش ماشین تو بود.

به خودم فشار می‌آورم تا حرفی از تماسی که با لادن داشته نزنم.

_ مهمترینش استقلال من بود.

_ خانواده مهرآرا به زنای مستقلش افتخار می‌کنه.

_ پس منم باعث افتخارتم.

_ گفتم مستقل، نگفتم سرکش.

_ روز تعطیل زنگ زدی اینا رو بهم بگی؟ من رو باش که فکر می‌کردم تماس گرفتی تا بگی باهام به مهمونی میای.

_ خورشید جان من نظرم رو راجع به دورهمی‌های دوستانه یکبار گفتم.

انگشتم را برای آدمی که نیست تکان می‌دهم: ببین شاهین منم موضعم رو مشخص کردم.

_ فردا بیا دفترم.

_ دو، سه تا قرار دارم.

_بعدش بیا.

_می‌تونم یه چیزی ازت بخوام؟

_البته

_ می‌شه دیگه درباره ماشین من حرف نزنی؟

بعد از چند دقیقه سکوت می‌گوید: باشه عزیزم. دیگه این بحث رو تمومش می‌کنیم.

_ اینجوری خیلی خوب می‌شه. به زرین تاج بانو سلام برسون.

_ باشه عزیزم. مواظب خودت باش.

گوشی را روی میزتوالتم رها می‌کنم. نفسی می‌کشم تا به اعصابم مسلط شوم. با لبخندی هرچند مصنوعی به طرف اتاق می‌روم.

_ خب... خب شازده چی فرمودن؟ نگو که شرط رو بردی؟

با دستم بروبابایی به سامان می‌گویم: یه کار کوچیک داشت، مهمونی رو باهم می‌ریم.

میز ناهار را می‌چینم. سامان با دقت کوکوها را سرخ می‌کند.

_ بیا ببین خوب شد؟

به طرفش می‌روم: عالی شد.

به ریش‌های بلندش اشاره می‌کنم: حالا موهات رو می‌شه یه جوری تحمل کرد با ریش‌هات چه کنیم؟

بی‌توجه به من کوکو ها را مرتب داخل یک بشقاب می‌چیند. صندلی را عقب کشیده و پشت میز می‌نشیند: همین که از خونه زدم بیرون خودش ده امتیاز مثبت داره.

روبه‌رویش می‌نشینم. تربچه‌ای از داخل ظرف سبزی به طرفش پرت می‌کنم که روی هوا می‌گیرد.

_ بیا اینم جایزه ده امتیازت... حالا چی آوردی برای مهمونی بپوشی؟

از جایش بلند شده و چرخی می‌زند، شلوار جین با پیراهن مردانه سرمه‌ای پوشیده است.

_تا حالا کسی رو به این خوشتیپی دیده بودی؟ من که میگم لباس عوض نکرده هم تیپم حرف نداره.

با خنده می‌گویم: بشین بابا، کمتر خودت رو تحویل بگیر.

آخرین تکه کوکو را می‌خورد: خیلی خوب شده بود. ظرفهای ناهار با من.

از جایم بلند می‌شوم و ظرفها را جمع می‌کنم: نه خودم می‌شورم، بعد هم یه سری از کارهام رو آوردم خونه میرم اونا رو انجام بدم تو هم یکم استراحت کن.

با شنیدن صدای زنگ تلفن، بشقابها را داخل سینک می‌گذارم و به طرف میز تلفن می‌روم: سلام بابا

_ سلام دخترم زنگ زدم حالت رو بپرسم.

_ خوبم بابا شما خوبید؟

_ منم خوبم.

_ امروز وقت نکردم بهتون سر بزنم، فردا حتماً میام.

_ باشه بابا جان. مزاحمت نمی‌شم، فقط می‌خواستم حالت رو بپرسم. خداحافظ...

گوشی را قطع می‌کنم. سامان می‌گوید: دایی بود؟

با لحن غمگینی می‌گویم: اوهوم

روبه‌روی سامان می‌ایستم: خوشحالم که داری با من میای مهمونی، خوشحالم که قرار نیست مثل بابای من بشی.

_ مامان تو زنده است خورشید.

_ ولی هفده ساله که نیست فرقی با...

سامان انگشتش را روی بینی می‌گذارد: هیس، هیچ وقت همچین حرفی نزن.

***

آخرین دکمه شومیز سفید رنگم را می‌بندم. موهای بافته شده‌ام را با پاپیون سیاهی محکم می‌کنم. کمربند شلوار

مشکی رنگم را مرتب می‌کنم و پابند ظریف تک مهره‌ای را دور مچ پایم می‌بندم.

خط چشم پهنی پشت چشم می‌کشم. رژ زرشکی رنگ را روی لبهایم با سرانگشت یک رنگ می‌کنم.

سامان، حاضر شدی گویان به طرف اتاق می‌آید. با دیدن من سوتی کشیده و می‌گوید: نه بابا پس از این کارا هم بلدی؟

رژگونه را به کمک انگشتهایم روی صورتم پخش می‌کنم: شما حاضری؟

دور خودش می‌چرخد.

_ آره دیگه... تا حالا به این خوشتیپی ندیده بودی؟

_ اینهمه خودشیفتگی از کجا میاد؟

کمی عطر روی مچ دستم اسپری می‌کنم. مانتو حریر بنفش و شال صورتی‌ام را برمی‌دارم. موقع چک کردن تمیز ومرتب بودن اتاق و هال گوشواره‌های صدفی‌ام را به گوشم آویزان می‌کنم: بریم؟

سامان شکلات دیگری از روی میز برمی‌دارد: بریم.

ترافیک شب جمعه باعث بدخلقی سامان نمی‌شود. تا رسیدن به مقصد از هر دری حرف می‌زند، با صدای بلند می‌خندد و با خواننده همکلام می‌شود.

میفهمم که تمام سعی‌اش را می‌کند تا من راپورت خوبی به عمه بدهم.

ماشین را جلوی در پارک می‌کند. بعد از زدن زنگ، صدای بلند و پرهیجان گلرخ گوشم را پر می‌کند: وای خورشید... بدو بیا

در با تیکی باز می‌شود. با هم وارد پارکینگ می‌شویم که سامان چینی به صورتش می‌دهد.

_یه روزی باید این مهمونی اومدنم رو برام جبران کنی.

آرام می‌خندم. دکمه آسانسور را می‌زنم تا به پایین بیاید

_باور کن از تو جمع بچه‌ها بودن پشیمون نمی‌شی.

سامان با لبهای روی هم فشرده چندباری سرش را تکان می‌دهد: باشه بریم ببینیم.

از پشت در واحد صدای بلند موسیقی و فریاد بچه‌ها می‌آید. سامان با چشم و ابرو می‌خواهد حرفی بزند که در باز می‌شود. گلرخ با پیراهن کوتاه سرخ رنگ با لبخند بزرگی روی لب، من را در آغوش می‌گیرد: دلم برات یه ذره شده بود. چرا انقدر دیر اومدی؟

_ترافیک بود

همین موقع صدای سامان را از پشت سرم می‌شنوم که با سرفه‌ای ما رو متوجه خودش می‌کند.

_ سلام

گلرخ کمی از من فاصله می‌گیرد: سلام... بفرمایید تو خوش اومدید... خورشید چرا یه ندا نمی‌دی؟

با خنده ازش فاصله می‌گیرم: سامان پسر عمه‌ام... ایشون هم که گلرخ جون دوست عزیز من.

گلرخ از جلوی در فریاد می‌زند: مهمون داریم... چه مهمونی!

با اینکه صدایش بین همهمه موسیقی و فریاد بچه‌ها گم می‌شود اما چند نفری جلوی می‌آیند. بعد از احوالپرسی با بچه‌ها وارد اتاقخواب گلرخ می‌شویم. مانتو و شالم را گوشه‌ای از تخت می‌گذارم.

سامان دست به سینه منتظرم می‌ایستد.

_فکر کردم قراره من رو بیاری بیرون تا یادم بیاد توی جمع بودن حس خوبی داره.

با خنده تأییدش می‌کنم. سرش را نزدیک گوشم آورده و می‌گوید: ولی من همین الان دلم برای خونه و خلوت خودم تنگ شد... چرا انقدر صدا زیاده؟

بافت موهایم را باز می‌کنم. موهایم را که در اثر بافت، فر درشتی خورده را مرتب می‌کنم: بیا بریم بیرون بابا بزرگ...

پاکت چیپس را توی کاسه بزرگی خالی می‌کنم. گلرخ با خنده وارد آشپزخانه می‌شود و در همان حال جواب علی را می‌دهد: جون من یه بار این نامزدت رو بیار ببینیم.

لیوانش را روی میز وسط آشپزخانه می‌گذارد. _بیا برو یه دقیقه بشین، همیشه نرسیده باید کار کنی؟

دستی به کمر می‌زنم: به این میگی کار؟ چیزی نیست که...

لیوانش را پر می‌کند: بریزم برات؟

_ می‌دونی که نمی‌خورم.

به طرفم می‌آید: یادم رفته بود پاستوریزه‌ای... چه خبر از شاهین؟ این درویش کیه با خودت آوردی؟

سر می‌چرخانم و سامان را مشغول صحبت با بهرام می‌بینم: آدم باش گلرخ!

_ آرام که بدجور رفته تو نخش از وقتی اومده بی‌دلیل یا بادلیل به حرفش گرفته.

یکبار دیگر سرک می‌کشم و اینبار آرام را می‌بینم. گلرخ راست می‌گوید تمام حواس آرام جمع سامان است.

ژامبونها را کنار تکه‌های پنیر و چوب شور می‌گذارم.

گلرخ از داخل یخچال شیشه زیتون را بیرون می‌آورد: عاشق سلیقتم، الکی که طراح مراسم نشدی.

_ بیا هندونه‌ها رو جمع کن.

_ جون خورشید اگه دروغ بگم.

چند تکه هم شکلات می‌چینم.

_به آرام بگو وقتش رو تلف نکنه سامان اهلش نیست.

_ ببینم این همون پسرعمه‌ات نیست که گفتی...

_ خودشه

اینبار گلرخ سرک می‌کشد. موزیک شیش و هشت تمام می‌شود. ژاله سرخ از فعالیت زیاد به طرف آشپزخانه می‌آید: باز شما دو تا افتادید بهم؟

لیوانش را زیر شیر آب می‌گیرد: خورشید بیا یه قری به اون کمرت بده، آکبند نفرستش اون دنیا.

گلرخ گوجه سبزی برمی‌دارد: طفلی

_می‌دونی چقدر بهش اصرار کردم تا اومده؟

تخته خوراکی‌ها را به دست ژاله می‌دهم.

_این رو بذار روی میز اگه چیز دیگه‌ای هم تموم شده بهم بگو.

صدای بلند موزیک به گوشم می‌رسد، ژاله با یک دست تخته را از دستم می‌گیرد و دست دیگرش را هماهنگ با آهنگ تکان می‌دهد

چهار قدم از ور دل ما که رد شی

می‌بینی ماه شب چارده داره

خورشید خانومو ابروشو برمی‌داره

_ تو رو میگه ها خورشید، جون این گلی بیخیال آشپزخونه شو بیا وسط یه حرکتی بزن.

فقط می‌خندم که ژاله می‌رود. گلرخ، بلند جوری که ژاله بشنود می‌گوید: جون عمه‌ات... به من چی‌کار داری؟

پیراشکی‌های آماده را داخل سینی می‌چینم. گلرخ روبه‌روی من به کابینت تکیه می‌دهد: اون که موضعش مشخصه، زنش مرده... تو چرا انقدر تو خودتی؟

جعفری‌ها را دور ظرف می‌چینم: من خوبم. مشکلی نیست.

با دستش مچم را توی دست می‌گیرد و متوقفم می‌کند: خُب؟

_خُب چی؟

فقط نگاهم می‌کند و حرفی نمی‌زند. علی کنارمان می‌ایستد: خب اگه میتینگ اینجاست، چرا ما اونجاییم؟

سینی پیراشکی را برمی‌دارم و به گلرخ می‌گویم: بیا بریم پیش بچه‌ها

گلرخ دنبالم می‌آید: به وقتش باهات حرف می‌زنم.

می‌خندم و به طرف بچه‌ها می‌روم.

گوشه‌ای می‌نشینم و مشغول تماشای بچه‌ها می‌شوم. خوشحالم که سامان انقدر خوب با بچه‌ها جور شده. روی کوسنهای دور میز خوراکی‌ها می‌نشینیم.

گلرخ لیوانی پر از آب آلبالو به دستم می‌دهد: آبمیوه که می‌خوری؟

بچه‌ها مشغول بگو بخند هستند که گلرخ با آرنج به پهلویم می‌زند.

_ هوم؟

_ جون من اونور رو نگاه کن. آرام قشنگ از دست رفته، پسرعمه‌ات هم که اصلاً تو باغ نیست.

رد نگاه گلرخ را دنبال می‌کنم و آرامی را می‌بینم که محو سامان شده. سامان با ببخشیدی از روی زمین بلند می‌شود با پرسیدن اینکه تراس کجاست از جمع جدا می‌شود.

آرام از آن سمت میز خودش را به طرفم می‌کشد: کجا رفت؟

نگاهی به پشت سرم می‌کنم: رفت تو تراس.

آرام که معلوم است از جوابم خوشش نیامده سرجایش برمی‌گردد و می‌گوید: یه کمی هم دیرجوشه...

مهران چشمکی به علی می‌زند و رو به آرام می‌گوید: چی شده؟ زد تو برجکت؟

آرام می‌خواهد حرفی بزند که از جایم بلند می‌شوم و به طرف تراس می‌روم.

بی‌توجه به صحبتهای بچه‌ها وارد تراس می‌شوم. کنار سامانی می‌ایستم که مشغول روشن کردن سیگارش است.

برعکس سامان به نرده‌های تراس تکیه می‌دهم: از اینکه با من اومدی پشیمونی؟

سامان پُکی به سیگارش می‌زند و هم جهت من به نرده تکیه می‌دهد: نه... چرا همچین فکری کردی؟ اتفاقاً از جمعتون خوشم اومده.

با لبخند برمی‌گردم طرفش: نقشت رو باید برای عمه بازی کنی.

دودش را خلاف صورت من فوت می‌کند: نقش کجا بود دختر خوب.

_ پس چرا اومدی اینجا؟ همونجا می‌تونستی سیگارت رو بکشی.

_ بیا بریم تا قضیه رو جنایی نکردی.

می‌خواهد برود که دستش را می‌گیرم.

_من فقط میخوام یکمی فکرت از گذشته جدا بشه.

سامان برمی گردد و با لبخند نگاهم می‌کند.

_ آدم باید خودش بخواد خورشید، من نمی‌خوام.

از تراس بیرون می‌رود. بعد از چند ثانیه پشت سر سامان بیرون می‌روم. بچه ها یک صدا و بلند آوازی را می‌خوانند که باعث می‌شود برای دقایقی سرجایم یخ بزنم.

با من اندوه جدایی

نمی‌دانی چه ها کرد

نفرین به دست سرنوشت

تو را از من جدا کرد

متوجه نگاه سنگین سامان روی خودم می‌شوم. حق داشت، آدم تا وقتی نمی‌خواست نمی‌توانست گذشته را فراموش کند. این دست خود آدم بود که گذشته برایش بگذرد یا مثل روز اول

همه لحظاتش به یادش بماند...

***

با همه بچه‌ها خداحافظی می‌کنم. آرام دم گوشم می‌گوید: پسرعمه‌ات خیلی دوست داشتنیه باز هم با خودت بیارش.

_ببین آرام، سامان...

نمی‌گذارد جمله‌ام را تمام کنم. گونه‌ام را می‌بوسد: تو نگران بقیه‌اش نباش.

بی‌حرف می‌بوسمش. گلرخ یکبار دیگر من را در آغوش می‌گیرد: خوب شد اومدی به اون نامزد قراضه‌ات هم بگو بهتر که نیومد اینجوری بیشتر هم بهمون خوش گذشت.

با خنده آرامی از گلرخ جدا می‌شوم: یادم نمیره.

با هم سوار ماشین می‌شویم. سامان دستش به طرف ضبط می‌رود و می‌گوید: امشب به اندازه ده سال عمرم موزیک گوش دادم.

می‌خندم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم: بچه‌های خوبین، همه‌شون عاشقت شدن، اصرار داشتن تو دورهمی‌ها حتماً باشی.

با پورخندی بر لب برای لحظه کوتاهی برمی‌گردد طرف من و دوباره نگاهش را به خیابان می‌دهد: منظورت آرامه؟

از حالت راحت قبلی بیرون می‌آیم و صاف می‌نشینم.

یکبار دیگر نگاهم می‌کند و دوباره نگاهش را له روبه‌رو می‌دهد: حالا نمی‌خواد چشمات رو انقدر درشت کنی...زنم مُرده، احمق که نشدم.

کامل به طرفش برمی‌گردم: حالا نظرت چیه؟

_در مورد چی؟

_ آرام دیگه.

_ نظر خاصی ندارم.

دست چپش را از فرمان جدا می‌کند و از پنجره بیرون می‌برد: هرچی روزها هوا گرمه، شبش خوبه.

_ بحث رو عوض نکن سامان خان!

_ من مثل تو نیستم خورشید، من نمی‌تونم وقتی گذشته هنوز برام زنده است خودم رو درگیر آدم دیگه‌ای کنم. نمی‌خوام قضاوتت کنم، نمی‌خوام بگم کارت درسته یا غلط... شاید هم کار تو درسته. ولی خورشید جان برای یکبار با خودت روراست باش، اون آدم هنوز برای تو تموم نشده، درسته؟

_آیس لاته، کوکی جو و کشمش... چیزی دیگه‌ای نمی‌خوای خورشید؟

دستی به شقیقه نبض دارم زدم و برگشتم طرف لادنی که بساط صبحانه‌ام را بین تعداد زیادی از کاغذها چیده بود.

_ امروز چه کاره‌ایم؟ فقط به کارات اضافه کن عصر باید یه سر برم دفتر شاهین.

سررسیدش را باز می‌کند.

_ یه قرار ملاقات خیلی مهم داریم. یه جلسه با تیم عکاسی داری. دختر خاله‌ات دوبار تماس گرفت، باید به پدرت هم سر بزنی.

لیوانم را پایین می‌گذارم: ایران جون... باید خیلی زود خودم کارام رو تموم کنم. یک هفته هست که بهش سر نزدم.

داخل دفترش چیزی یادداشت می‌کند.

تکه‌ای از کوکی جدا می‌کنم: اوضاع آشپزخونه خوبه؟

_لیست خرید رو دوشنبه تحویل آقا صابر می‌دم.

_ ایندفعه جار و جنجال نمی‌خوام اگه باز هم مشکلی بود یکراست بره حسابداری.

از جایش بلند می‌شود: نه نگران نباش

_خوبه.

_ پس من فعلاً برم.

_ با پرستو تماس بگیر و به اتاق من وصل کن.

_ باشه.

هنوز صبحانه‌ام را کامل نخوردم که داخلی‌ام زنگ می‌خورد.

_دختر خاله‌تون پشت خط هستن.

_مرسی لادن...

_سلام خورشید

_سلام عزیزم. خوبی؟ آنی خوبه؟

_ آنی هم خوبه.

از پشت میزم بلند می‌شوم و پرده کرکره‌ای را بالا می‌زنم: این یعنی خودت خوب نیستی.

_ فقط خسته شدم.

_ تا کی قراره به این وضع ادامه بدی؟

_یه فکرایی دارم.

_ چی؟

_ من اجازه خروج دارم. می‌خوام از ایران برم.

_ آنی چی می‌شه؟

وقتی حرفی نمی‌زند. شالم را از دور گردنم باز می‌کنم و دستی به گلویم می‌کشم.

_پرستو می‌خوای چی‌کار کنی؟

_ زندگی من و کسری به جایی نمی‌رسه.

_ من می‌فهمم چی می‌گی پرستو. من خودم طرف توام. ولی...

_ ولی نداره خورشید اگه طرف منی می‌دونی که فقط دارم به جدایی فکر می‌کنم...

وقتی متوجه سکوت چندثانیه‌ایم می‌شود خودش ادامه می‌دهد: می‌دونم چه احساسی داری خورشید، می‌دونم مامانم بهت چی گفته، می‌دونم داری زندگی آنی رو با خودت مقایسه می‌کنی. می‌دونم تو دلت می‌تونی حق رو به من بدی ولی به مادرت نه، می‌دونم همه‌اش هم به خاطر اینه که من همین چندسال رو هم به خاطر آنی تحمل کردم ولی...

به اینجای حرفش که می‌رسد از پنجره فاصله می‌گیرم: تو توی زندگیت مشکل داری، کسری داره اذیتت می‌کنه. زندگی تو هیچ شباهتی به مادر من نداره.

_ کمکم می‌کنی خورشید؟

_ قانونی عمل کن، شاید تونستی آنی رو بگیری. مگه نگفتی با یه وکیل خوب آشنا شدی.

_ می‌ترسم خورشید، می‌ترسم اگه کسری بفهمه دعواهامون داره جدی می‌شه ممنوع‌الخروجم کنه.

_نمی‌تونه

با پوزخندی می‌گوید: می‌تونه، هر کاری بخواد می‌تونه انجام بده...

_زود عمل نکن بذار یه فکری کنیم. بذار با یه مشاور صحبت کنم، شما یه بچه دارید.

_ بچه‌ای که داره تو یک محیط سمی بزرگ می‌شه.

_بذار همه راه‌ها رو امتحان کنیم.

_ من کم آوردم خورشید.

_ یه دو هفته‌ای خودت برو سفر... هوم؟ بذار یه بادی به سرت بخوره

_ چی بگم؟

_ بهش فکر کن.

_ فعلاً عزیزم. توام برو به کارت برس.

_ مواظب خودت باش.

تا ساعت دو بعدازظهر به قسمتهای مختلف سرکشی کردم. بعد از جلسه با تیم عکاسی، داخلی لادن را گرفتم.

_ملاقاتم برای چه ساعتیه؟

لادن صدایش را پایین می‌آورد: همین الان هم عروس خانوم اینجا روبه‌روی من نشسته ولی اگه می‌خوای استراحت کنی یک ربع دیگه بفرستمش داخل..

_ نیازی نیست. می‌تونه بیاد داخل

کمتر از سه دقیقه بعد ضربه‌ای به در می‌خورد. دختر خوش‌پوشی داخل می‌شود. لادن پشت سرش می‌ایستد. از جایم بلند می‌شوم و بعد از اینکه با دختر جوان دست می‌دهم به طرف سمت چپ اتاقم، جایی که مبلمان ساده‌ای چیدیم راهنماییش می‌کنم: چی میل دارید؟ چای، قهوه، شربت؟

_ ممنون می‌شم، چای.

رو به لادن می‌گویم: لادن جان یک چای و قهوه.

با لبخندی می‌گوید: چشم.

در را پشت سرش می‌بندد.

شالم را مرتب می‌کنم و روبه‌روی دختر می‌نشینم: در خدمت شمام.

همین حرف کافی‌ست تا دختر با هیجان بالا، آمادهی صحبت شود.

_ تعریفتون رو از چند نفری شنیدم. بعد هم عکسهاتون رو تو صفحه اینستاگرام دیدم. خیلی خوب و خلاقانه بود.

دستهایش را تند تند تکان می‌دهد: می‌دونید شب عروسی آدم یه شب خاصه، قرار نیست دوباره تکرار شه.

بعد از لحظه‌ای سکوت می‌گوید: نمی‌دونم شاید هم تکرار شه مثلاً ازدواج مجدد...

این را می‌گوید و بلند می‌خندد، نگاه جدی من را که می‌بیند دستهایش را پایین می‌آورد: فقط... شوخی بود.

پای چپم را از روی پای راست برمی‌دارم: ما یکسری کاتالوگ آماده هم داریم. مراسم‌ها اسم داره و شامل تمام خدمات می‌شه می‌تونید استفاده کنید.

قبل از اینکه از جایم بلند شوم و به طرف کمد بروم می‌گوید: نه... نه... من یه چیز خاص می‌خوام. یه چیز خیلی متفاوت.

سرجایم برمی‌گردم: چیزی مدنظرتون هست؟

لبخندش عمق می‌گیرد: یه عروسی می‌خوام که مانندش هیچ جا نباشه. می‌خوام همه چیزم متفاوت باشه. دلم می‌خواد رنگ لباسم متفاوت باشه. دلم میخواد محل نشستن مهمونام متفاوت باشه

دستی به گردنم می‌کشم: می‌دونید چه سبکی می‌خواید؟ کلاسیک؟ روستیک؟مدرن؟ مینیمال؟

_ نه... یه چیز متفاوت می‌خوام.

به ناکجا زل می‌زنم: شما از وقتی که اومدید فقط خواستید همه چیز متفاوت باشه.

_ دقیقاً... درضمن می‌خوام بسپرم به خودتون.

کاغذی برمی‌دارم تا حداقل با سلایقش آشنا شوم و اطلاعاتی هم درباره باقی چیزها داشته باشم: چند نفر مهمون دارید؟...

***

مداد سیاهرنگ را پشت پلکم می‌کشم و کمی رژ می‌زنم. از آینه فاصله می‌گیرم و می‌گویم: از هیچی بهتره.

تو آینه برای خودم خط و نشان می‌کشم که: چرا یه کیف آرایش نداری تو؟

دستی به مانتوی سفید رنگم می‌کشم. وسایلم را جمع می‌کنم. در اتاق را قفل می‌کنم. جلوی میز لادن می‌ایستم: آژانس کی میاد؟

_ ده دقیقه‌ای می‌شه تماس گرفتم. برسه زنگ واحدمون رو می‌زنه. یه دقیقه بشین امروز هلاک شدی.

جلوی میزش چند قدمی می‌روم و برمی گردم. _اگه قرار امروزمون ربطی به تماسی که با تو گرفته داشته باشه، یه دعوای حسابی افتادیم.

لادن بلند می‌زند زیرخنده. چشم‌غره‌ای بهش می‌روم که لادن می‌گوید: اصلاً تا حالا یه روز بدون دعوا داشتید؟

۹

جلوی میز منشی شاهین می‌ایستم. دختر فوق‌العاده زیبا و خندانی‌ست. با دیدن من از جایش بلند می‌شود: سلام خانم مهرآرا خوش اومدید. مدیر بخش بازرگانی تو اتاق هستن. بفرمایید...

روی مبل سلطنتی و درست زیر اسپیلت اتاق انتظار می‌نشینم و توی دلم می‌گویم: خرسند هستم، خرسند

_ چیزی میل دارید؟

_نه... خیلی ممنون.

با همان لبخند به طرف میز خودش می‌رود و گوشی را برمی‌دارد.

_عصرتون بخیر، همسرتون اومدن... بله چشم.

دوباره به طرفم می‌آید: می‌تونید برید داخل.

_صبر می‌کنم کارشون تموم شه.

_هرجور میل شماست.

_ده دقیقه بعد شاهین با مرد دیگری از در خارج می‌شود. دستش را به طرف من دراز می‌کند: ایشون هم همسر باملاحظه من... بیا اینجا عزیزم. چرا نیومدی داخل؟

از جایم بلند می‌شوم و سعی می‌کنم مثل منشی زیبارو لبخند دندان‌نمایی بزنم. نمی‌دانم چقدر موفق هستم.

با چند قدم کوتاه کنار شاهین می‌ایستم و رو به مرد می‌گویم: روز خوش.

به طرف شاهین برمی‌گردم: نمی‌خواستم مزاحم بشم.

شاهین دستش را دور شانه‌ام حلقه کرده مرا به طرف خودش می‌کشد و با ملایم‌ترین لحنی که ازش سراغ دارم می‌گوید: مزاحم چیه عزیزم؟!

کاغذ توی دستش را به منشی می‌دهد: لطفاً این رو تایپ کنید و برای امضا بیارید اتاق من.

با مهمانش دست می‌دهد. باهم وارد اتاقش می‌شویم. اتاقی که صدبرابر از اتاق من زیباتر و مجلل‌تر چیده شده. لوستر بزرگ سقف، فرش دستبافت پرنقش و نگار، مبلمان چوبی وسط سالن، کتابخانه سرتاسری سمت چپ و در انتها میز و صندلی پرابهت چوب گردوی کنده‌کاریه خودش.

به طرف میز کنفرانس گوشه سمت راست سالن بزرگ اتاقش می‌رود و برای خودش لیوانی آب می‌ریزد: بشین، راحت باش.

_ بد ساعتی مزاحم نشدم؟

به طرف پنجره می‌رود، کمی پرده را کنار می‌زند: نه... چیزی نمی خوری؟

_ نه

روی یکی از مبلها می‌نشینم و کیفم را کنارم می‌گذارم. شاهین کنارم می‌نشیند: یه سورپرایز برات دارم.

سؤالی نگاهش می‌کنم و تو دلم دعا می‌کنم ربطی به مبلغ بدهی‌ام نداشته باشد.

با لبخند از جایش بلند می‌شود و دستش را به طرفم دراز می‌کند. همراهش تا پشت پنجره می‌ردم. با دستش خودروی هیوندای توسان مشکی رنگی را نشانم می‌دهد: شاسی بلند دوست داری؟

همچنان سؤالی نگاهش می‌کنم که می‌گوید: هوم؟

_ متوجه منظورت نمی‌شم.

برمی‌گردد و نگاهم می‌کند: چیز خیلی سخت و پیچیده‌ای نیست.

به عضلات خشک شده تنم حرکتی می‌دهم و ازش فاصله می‌گیرم.

شاهین با همان لبخند روی لب ازم فاصله می‌گیرد و از کشوی میزش چیزی برمی‌دارد. به طرفم می‌آید. سوئیچی را نشانم می‌دهد.

_ اون ماشینی که اون پایین پارک شده مال توئه... نمی‌خوام تو گرما، کنار خیابون منتظر ماشین وایسی. تو نامزد خانواده مهرآرایی...

دستم را بالا می‌برم: اما این خیلی زیاده.

قدم دیگری به طرفم برمی‌دارد: یادت نره همه چیز برای عروس خانواده مهرآراها کمه. تو باید بهترین چیزها رو داشته باشی.

همچنان خیره نگاهش می‌کنم که می‌گوید: خوشت اومد؟

_ نمی‌دونم باید چی بگم؟

_ باید سوئیچ رو از من بگیری و بریم باهم یه دوری بزنیم.

_ اگه قبولش نکنم؟

لبخند روی لبش محو می‌شود. فاصله بینمان رو از بین می‌برد: تو چته خورشید؟ این یه هدیه است.

_ من مبلغ اون ماشین رو می‌دونم، باید حداقل چندتا مراسم برگزار کنم تا بتونم یه چیزی مثل اون بخرم.

در یک حرکت دستم را توی دستهایش می‌گیرد: به این وضعیت عادت کن خورشید. من خوشم نمیاد زنم بدون ماشین رفت و آمد کنه... درضمن به اون دستیار لعنتیت بگو من رو سرکار نذاره.

به روی خودم نمی‌آورم. دستم را از دستش بیرون می‌کشم.

_چی شده؟ بحث الانمون چه ربطی به لادن داره؟

نفسی کشیده و می‌گوید: می‌خواستم بدهیت رو پرداخت کنم.

با چشمانی گرد شده ازش فاصله می‌گیرم.

_ شاهین تو داری زندگی من رو کنترل می‌کنی؟

_ من همسرتم، چرا نمی‌فهمی؟ درضمن این فقط یک هدیه است

روبه‌رویش می‌ایستم: ماشین رو ازت قبول می‌کنم اما شرط دارم.

شاهین هم سؤالی نگاهم می‌کند: برای هدیه شرط و شروط می‌ذاری؟

_ هرجور دوست داری فکر کن.

با پوزخند می‌گوید: شرطت رو بگو.

_ بیا مسائل کاریمون رو از زندگیمون جدا کنیم. البته درست تر بخوام بگم مسائل کاری من رو. چون من هیچی راجع به کار تو نمی‌دونم.

_ اون کار مسخره‌ات رو تموم کن و بیا همینجا... تو رو معاون خودم می‌کنم.

می‌خواهم حرفی بزنم که ضربه‌ای به در می‌خورد. شاهین چند قدمی از من فاصله می‌گیرد و کنار میزش می‌ایستد: بفرمایید

منشی با همان لبخند جذاب، با برگه‌ای در دست داخل می‌شود.

_نامه‌ای که خواسته بودید رو تایپ کردم.

شاهین در نهایت آرامش و با لبخند، برگه را گرفته و امضا می‌کند. به سمت منشی‌اش می‌رود: همسر عزیزم مهمون منه... لطفاً نه تماسی وصل شه نه کسی داخل شه.

منشی با گفتن چشم به طرف در می‌رود. با انرژی کمی که برایم مانده روی یکی از مبلها می‌نشینم. شاهین روبه‌رویم می‌ایستد: خورشید جان...

سرم را بالا می‌آورم. متنفرم از این نگاه پایین به بالا...

_نمی‌خوام باهات حرف بزنم شاهین

_ من برای چیزی که گفتم معذرت می‌خوام.

از جایم بلند شده و سینه به سینه‌اش می‌ایستم: من معذرتخواهیت رو نمی‌خوام. من می‌خوام موقعیت اجتماعی من رو قبول کنی. می‌خوام متوجه بشی منم برای خودم کسی

هستم، مدیر تشکیلاتیم. برای کارم زحمت می‌کشم. به نظرت این خواسته زیادیه که من رو برابر با خودت نمی‌بینی؟

_تا حالا غیر از این بوده؟

حالا نوبت من است که پوزخند بزنم: من درباره کار تو تاحالا حرفی زدم؟ زنگ زدم به حسابدارت گزارش مالی خواستم؟ من تا حالا برات تصمیم گیری کردم؟

جمله آخرم را فریاد می‌زنم. شاهین دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد: آروم باش... اینجا محل کار منه...

با قدم بلندی رو به عقب ازش فاصله می‌گیرم. _ازت می‌خوام کارمون رو با زندگی شخصیمون قاطی نکنی.

شاهین دوباره روبه‌روم می‌ایستد: تو قراره زن من بشی.

دوباره پوزخند می‌زنم که شاهین می‌گوید: زن من باید من رو در جریان همه کارهاش بذاره.

_ تو چی؟ تو نباید من رو در جریان کارهات بذاری؟

به طرز احمقانه‌ای منتظر هستم مخالفت کند و خودش و شرایطش را متفاوت از من ببیند تا هرچه زودتر از اتاق بیرون برم، تا هرچه زودتر از این زندان لعنتی‌ای که خودم با دستهای خودم آجرهایش را روی هم گذاشته‌ام فرار کنم.

_ سعی خودم رو می کنم کار رو از زندگی شخصیمون جدا کنم. حالا ماشین رو به عنوان یه هدیه قبول می‌کنی؟

با تعجب نگاهش می‌کنم. از این کوتاه آمدن یکدفعه‌ایش حسابی جا می‌خورم...

چهار دقیقه‌ای می‌شود که پشت چراغ قرمز پارک وی مانده‌ام. ماشین اهدایی شاهین زیادی نرم و راحت است. سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و به این فکر می‌کنم: چرا شاهین انقدر زود کوتاه اومد؟ چرا خودم بیشتر مخالفت نکردم؟

با یادآوری اینکه یک مراسم خیلی سخت پیش رو داریم سعی می‌کنم ذهنم را از باقی چیزها دور کنم. با حرکت ماشین جلویی نفس راحتی کشیده و حرکت می‌کنم.

ده دقیقه بعد ماشین را جلوی خانه نگه می‌دارم. قبل از اینکه وارد پارکینگ بشم صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود با دیدن نام شاهین سریع دکمه سبزرنگ را فشار می‌دهم: سلام

_سلام عزیزم. رسیدی خونه؟

دستهایم را دور فرمان محکم می‌کنم: رسیدم.

_ ماشین خوبه؟ اذیتت نمی‌کنه؟

_نه همه چیز خوبه.

_خیلی خوشحالم که قبولش کردی.

وقتی چیزی نمی‌گویم ادامه می‌دهد: کِی قراره بهمون شیرینی بدی؟

جروبحث نیم ساعت پیشمان را فراموش می‌کنم: می دونی که من از رستورانهای لوکسی که تو انتخاب می‌کنی خیلی

خوشم نمیاد ولی یه جایی رو می‌شناسم که کباب‌هاش حرف نداره.

_ نظر من بیشتر یک شام خورشیدپز بود.

نمی‌دانم سکوتم چقدر طولانی می‌شود که شاهین می‌گوید: پشت خطی؟

_ هستم

_ خب؟ من رو یک شب شام خونه‌ات دعوت می‌کنی؟

به انگشتانم که از زور فشار سفید شده خیره می‌شوم که دوباره خودش بحث را به دست می‌گیرد: مثلاً نامزدیما، یه شامی ناهاری چیزی تا حالا دعوتم نکردی.

_ موقعیتش پیش نیومده بود.

_ الان که بهترینش پیش اومده.

_ قبول... فقط می‌دونی که تابستونا سرمون شلوغه شاید قرار شاممون یکم عقب بیفته.

شاهین نفسش را آزاد می‌کند: زودتر یه روزی رو تعیین کن، می‌خوام با زنم یه شام بخورم.

بعد از خداحافظی ماشین را داخل پارکینگ می‌برم.

می‌خواهم به طرف آسانسور بروم که یاد چراغهای روشن خانه ایران خانوم می‌افتم. با یک حساب ساده متوجه می‌شوم در هفته گذشته به ایران خانوم سر نزدم.

از پارکینگ خارج می‌شوم. زنگ خانه ایران خانوم را فشار می‌دهم. طبق معمول تابستان‌ها صدایش را از حیاط می‌شنوم.

_ کیه؟

_ منم ایران خانوم.

_خورشید مادر تویی؟

دقایقی بعد در را باز می‌کند. ایران خانوم ریزه میزه با چادر گلدار صورتی‌اش، پشت در ظاهر می‌شود.

_سلام شبتون بخیر.

_سلام به روی ماهت، خورشیدکم کجا بودی دختر؟ هی خواستم بیام زنگ خونه‌ات رو بزنم گفتم حتمی کار داری.

کمی از در فاصله می‌گیرد: بیا تو مادر خوش اومدی.

وارد خانه می‌شوم و مثل هر دفعه دلم برای مادر گفتنهایش ضعف می‌رود.

_ چند روزی بود سرم شلوغ بود. ببخشید اینموقع شب اومدم.

نگاهی به آسمان می‌اندازد: حالا خیلی هم دیروقت نیست، کو تا شب؟ بیا تو.

به طرف تخت گوشه حیاطش می‌رود: اتفاقاً همین پیش پای تو منصوره خانوم همسایه بغلی اینجا بود. کیک پخته بود برای من هم آورد. گفتم امشب اگه خبری از خورشید نشد خودم کیک رو می‌زنم زیربغلم میرم خونه‌اش.

_ میومدید خیلی هم خوشحال می‌شدم.

دستی به زانویش می‌زند و لبه تخت می‌نشیند: خوب شد خودت اومدی می‌دونی که از آسانسور هیچ خوشم نمیاد. راستی همسایه دست چپیمون بود فِری خانوم اونم با صاحبخونه‌اش به توافق نرسید، مثل اینکه بهش گفتن می‌خوان بکوبن، چه می دونم والا. امروز فری اینا اسباب کشی کردن. اومد با ما خداحافظی کرد. به تو هم سلام رسوند.

دستی به دامن چیندار بلندش می‌کشد: حالا ببینیم همسایه‌های بعدی چطور آدمایی هستن.

_مگه قرار نیست بکوبن؟

با تعجب نگاهم می‌کند: وا... مَرضی بکوبه؟ حرفا می‌زنیا. می‌خواستن اینا رو بلند کنن، الکی بهونه آوردن. قدیما می‌گفتن پسرمون داره دوماد می‌شه خونه رو می‌خوایم الان ماشالا محمدش باید واسه پسر خودش دنبال زن بگرده.

این رو می‌گدید و ریز ریز می‌خندد. شال را از سرم برمی‌دارم: ایشالا که آدمای خوبین.

_اگه مثل تو باشن من دیگه چه غمی دارم.

با خنده سری تکان می‌دهم: یادتونه روزای اول چقدر طرفم جبهه داشتید؟

با خنده‌ای بلند دستش را توی هوا تکان می‌دهد: خب توام! اووووه چه خوب یادته. این همه سال گذشته مادر. خب یه دختر جوون، تنها. چی بگم؟ چه می‌دونستم چه دسته گلی هستی؟ اگه می‌دونستم اصلاً نمی‌ذاشتم بری ساختمون روبه‌رویی همینجا نگهت می‌داشتم. اصلاً می‌شدی دختر دسته گل خودم.

دست چروکیده‌اش را توی دست می‌گیرم: اگه شما رو نداشتم دق می‌کردم.

_خدا نکنه. کُفر نگو مادر، خدا رو که داری...

به گلدان‌های تزئینی گوشه حیاط خیره می‌مانم: فقط شما می‌دونید چه روزهای سختی رو پشت سر گذاشتم. فقط شما می‌دونید با چه حال بدی از اون خونه اومدم بیرون. چقدر جنگ و دعوا داشتیم تا بابا بالاخره رضایت داد. اون خونه داشت خفه‌ام می‌کرد. هنوزم وقتی پام رو می‌ذارم توش یادم میفته چقدر سختی کشیدم.

ایران جون دستی به سرم می‌کشد: بابات احتیاج به کمک داره خورشید. از همون روز اولی که برام درد و دل کردی بهت گفتم.

بعد رو به آسمان ادامه می‌دهد: ای خدا حکمتت رو شکر، اون روزا چی فکر می‌کردم چی شد...

سعی می‌کنم قسمت دوم صحبتهایش را نادیده بگیرم.

_ وقتی خودش نمی‌خواد، وقتی خودش هیچ تلاشی نمی‌کنه از دست هیچ کس کاری برنمیاد.

_برم یه چایی بریزم بیارم با کیک بخوریم.

از جایم بلند می‌شوم: شما بشینید، خودم میرم. جای همه چیز رو هم بلدم. فقط از الان با اجازه می‌خوام دست تو یخچال کنم یه شیشه هم آب بردارم.

_اجازه چیه مادر. لیموترش تازه هم دارم. بردار تو آبت بچکون عطشت رو می‌گیره.

_ به روی چشم. پس الان میام.

از حیاط رد می‌شوم. در شیشه‌ای را باز می‌کنم. داخل خانه به نسبت بیرون خنک‌تر است و این یعنی ایران جون کولر را خاموش نکرده. از سالن پذیرایی رد می‌شوم. روبه‌روی میز کوچکی که عکسهای خانوادگی ایران جون چیده شده لحظه‌ای می‌ایستم. عکس‌های جوانی ایران جون، عکس عروسی‌اش، عکس پسرها و دخترش.

برای لحظاتی روبه‌روی عکسی خیره می‌مانم. حواسم هست نچرخم. نچرخم و اتاق روبه‌روی آشپزخانه نگاهم را پر نکند.

با صدای ایران جون که می‌گوید: کجا موندی؟ به خودم می‌آیم: اومدم ایران جون هنوز چایی نریختم.

_ لیوانی بریز

_به روی چشم

وارد آشپزخانه می‌شوم. دو لیوان چای می‌ریزم. لیوانی آب می‌خورم. کیک پیچیده شده داخل پارچه را داخل ظرفی می‌گذارم و به طرف حیاط می‌روم.

_ایران جون کولر روشن مونده بود.

_ای بابا مادر حواس برای آدم نمی‌مونه. انقدر از صبح خوشحالم کلی خرابکاری کردم.

این رو می‌گوید و ریز می‌خندد: صبحی کیوان زنگ زد، گفت یه عروسی در پیش داریم، همگی دارن میان ایران...

سعی می‌کنم لرزش دستم را پنهان کنم. لبخند کم‌جانی می‌زنم: مبارک باشه...

معنی دلبستن، معنی پیوستن، معنی دل کندن، گسستن

معنی خاطره

آنچه بر کسی گذشته و در حافظه‌اش مانده

تلفن برای بار سوم زنگ می‌خورد و اینبار که روی پیغامگیر می‌رود آدم پشت خط پیغام می‌گذارد.

_رئیس، هیچ معلوم هست کجایی؟ امروز قرار بود اتودها رو بزنی. آخه چرا جواب تلفن رو نمی‌دی؟ ببینم نکنه دیشب نامزد گرام سرت رو بریده؟

صدایش را پایین می‌آورد: خورشیدک چرا جواب نمی‌دی؟ نکنه صلح زیادی برقرار شده، داره حسابی خوش می‌گذره، هوم؟ الان اونجاست؟

با صدای زیری می‌خندد: موندگار شده؟

تماس که قطع می‌شود بدون آنکه نگاه خیره‌ام را از سقف بردارم تمام اتفاقات دیروز عصر جلوی چشمم رژه می‌رود. موسیقی به جای بهتر، حالم را بدتر می‌کند.

معنی فاصله

مسافت بین دو چیز یا دو کس

تو خیلی دوری، خیلی دوری، تو خیلی دوری، خیلی دور

لرزش دستهایم، ضربان قلبی که تند و کند شده بود و ایران خانومی که دستم را گرفته و گفته بود: چی شدی مادر؟ چرا رنگت پریده؟

و من در تلاشی احمقانه سعی داشتم لبخند بزنم و ایران جونی که با صورتی درهم نگاهم کرده بود و با لحن غمگینی آهی کشیده و گفته بود: عروسی کیوانه...

معنی اجتناب

ساز و کار دفاعی که فرد از آنچه یادآور موارد ناگوار باشد دوری می‌کند*

و من نفس حبس شده‌ام را آزاد کرده بودم و به خودم فحش داده بودم که سامان راست گفته بود، چرا سعی داشتم گذشته را که ناتمام برای من گذشته بود را تمام کنم.

توی جایم به پهلو می‌چرخم: چرا وضعیتت با خودت مشخص نیست؟

به سختی از جایم بلند می‌شوم که دوباره گوشی زنگ می‌خورد قبل از آنکه روی پیغامگیر برود جواب می‌دهم: جانم لادن

نفسی کشیده و می‌گوید: جون لادن فکر کردم شاهین گردنت رو زده.

بی‌حوصله مشغول کندن لاک ناخنم می‌شوم: فعلاً بینمون صلح برقراره.

_ خب خدا رو شکر... ببینم واسه خانم وزیری چه پلنی داری؟

از پشت خودم را روی تخت می‌اندازم. دلم می‌خواهد به خودم مرخصی بدهم. دلم می‌خواهد به لادن بگویم همه چیز را تعطیل کند و بگذارد یک روز را برای خودم باشم.

چشمهایم را به سختی روی هم فشار می‌دهم: امروز یک ساعت دیرتر میام ولی بیشتر می‌مونم. طرحش رو تموم می‌کنم.

_ خوبی؟

این سؤالی بود که از ده سالگی‌ام هرکی به نحوی ازم پرسیده بود. اینکه خوبم؟ و من توی این هفده سال حداقل برای جواب این یک سؤال دروغگوی خوبی شده بودم: خوبم.

تماس را قطع می‌کنم و گوشی را کنار دستم رها می‌کنم. می‌خواهم ساعتها توی همین حالت که پاهایم روی زمین است و خودم تا کمر روی تخت دراز کشیده‌ام باقی بمانم. حس خوبی دارد، چیزی بین ماندن و رفتن. نه معلوم هست قرار است از جایت بلند شوی نه معلوم هست قرار است بخوابی.

با فکر به این استدلال مسخره لبخندی می‌زنم و با خودم می‌گویم: ایران جون چی گفت؟ همشون دارن برمی گردن یا فقط کتایون؟

***

دامن بلند آبی رنگ با طرح‌های هندسی سفید، مانتو کوتاه فیروزه‌ای رنگ و شال سفیدرنگی که کنار گردنم گره‌اش زدم می‌شود تیپ ساده و معمولی دختری که سعی دارد نشان بدهد حسابی شاد و سرحال است. مشکلات لعنتی‌اش را پشت سر گذاشته و حالا وقتش است خورشید داغ تابستان بهش لبخند بزند. برای اولین بار سعی می‌کنم به گرمایی که قرار است تا دقایقی دیگر کلافه‌ام کند لبخند بزنم. وارد پارکینگ می‌شوم و ماشین را در جایگاه خودم پارک می‌کنم. هنوز داخل آسانسور نشدم که شماره گلرخ روی گوشی‌ام می‌افتد. از آسانسور فاصله می‌گیرم: سلام گلی

_ سلام... جون هرکی دوست داری یکم از آسمون فاصله بگیر والا کباب شدم!

با خنده می‌گوبم: خودم از تو بدترم حسابی از دستش شاکیم.

آرام می‌خندد که می‌گویم: راستی بابت مهمونی یادم رفت تماس بگیرم تشکر کنم.

بروبابایی گفته و ادامه می‌دهد: از اون شب آرام کچلم کرده. نمی‌دونم چرا به خود تو زنگ نمی‌زنه.

_ می‌خواستی در مورد سامان بهش هشدار بدی.

_ تو چیکاره‌ای؟ به سامان بگو شاید اونم راضی باشه... به سامان می‌گی؟

_ می‌گم ولی اصراری نمی‌کنم فقط یه پیشنهاد

_ چی از این بهتر؟ شاهین خوبه؟

_ خوبه.

_ خودت خوبی؟

بدون لحظه ای مکث می‌گویم: خوبم. تازه رسیدم دفتر.

_ بابا آدم رئیس باشه همینه دیگه یازده میاد سرکار... جون من یه سمتی هم اون دور و بر به من بده.

_ کاری که تعطیلی نداره دوست داری؟

_ کار شما کار نیست که، عشق و حاله... بزن و بکوب. چی از این بهتر؟

_ بیا می‌فرستمت ناظر خرید شی این تابستونی بری بیرون لذتت دوچندان شه...

_نه جون خورشید. می‌دونی که من اصلاً از پارتی بازی خوشم نمیاد. همین حسابداری از سرمم زیاده.

می‌خندم: یه روز بیا خونه‌ام.

_ بچه‌ها رو جمع می‌کنم، میام.

_ من گفتم تو بیا.

_ بابا بیخیال. بذار بیام زندگی مجردی یادت بدم.

_ باشه باهات هماهنگ می‌کنم.

تماس را قطع می‌کنم و وارد آسانسور می‌شوم. هنوز دستم به دستگیره در نرسیده لادن در را باز می‌کند.

_سلام

_ سلام. چه خبر؟ اوضاع مرتبه؟

_ همه چیز امن و امانه

به طرف اتاق کارم می‌روم.

_ من برم چندتا طرح بزنم.

_ چیزی نمی‌خوای؟

_ شربت آبلیمو با یخ اضافه با نعنا

_ به روی چشم

وارد اتاق طراحی‌ام می‌شوم. من برخلاف باقی طراح‌ها عادت دارم تمام جزئیات را رسم کنم. به طرف قفسه‌ها می‌روم. کاغذ و قلمم را برمی‌دارم. پشت میزم می‌نشینم و چراغ مطالعه را روشن میشکنم. مشغول طراحی می‌شوم. از طاقی ورودی،

اتاق عقد، محل استقرار میهمانان، جایگاه عروس و داماد، میز پذیرایی و شام.

به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و دستهایم را تا جایی که می‌توانم به اطراف کش می‌دهم حسابی خسته شده‌ام اما چیز زیادی تا تمام شدن کارم نمانده. دکمه یک را فشار می‌دهم: لادن بیا اتاقم.

لحظه‌ای بعد داخل می‌شود: جانم؟

_کار طراحی تا فردا کامل می‌شه، خانوم...

لادن زودتر به حرف می‌آید: وزیری

_ اوهوم. باهاش تماس بگیر یه قرار باهاش بذار. با قناد هماهنگ کن، طرح رو براش می‌فرستم. ایده‌هام رو برای عکاس ایمیل کردم. تأییدیه غذا رو ازشون بگیر.

دستی به پیشانی‌ام می‌زنم: با دی جی خودمون هماهنگ شو

لادن که تند تند نت برمی‌دارد می‌گوید: لباس چی؟

لبخندی زده و می‌گویم: طرحش رو کشیدم باید اول عروس اوکی بده.

لادن جلوی موارد را تیک می‌زند: آهان... ماشین چی؟

راحت تر روی صندلی لم می‌دهم: ماشینی در کار نیست.

_ شوخی می‌کنی؟

_ اون دختر یه عروسی متفاوت می‌خواد.

_ زیادی فیتیله تفاوت رو نکشیدی بالا؟

_ امیدوارم تأییدش کنه وگرنه از اول باید طرح بریزم.

لادن به طرفم می‌آید و دستهایش را دور گردنم حلقه می‌کند: من مطمئنم خوشش میاد. کارت درسته. می‌گم خورشید تا حالا شده واسه عروسی خودتم ایده‌هایی داشته باشی؟ مثلاً طرح لباس یا کیکی کشیده باشی؟

چشمهایم را می‌بندم و به خودم فشار می‌آورم تا محکم باشم. جایی توی قلبم تیر می‌کشد. پنجره با پرده سرتاسری و

صندوقچه‌ای که مدتها بود درش قفل بود را پشت چشم‌های بسته‌ام می‌بینم...

*ترانه گذشتن و رفتن پیوسته از گروه بمرانی

۵

قبل از اینکه آخرین طرحم را داخل پوشه‌ای که نام وزیری رویش درشت نوشته شده بود بگذارم لادن حاضر و آماده جلوی در می‌ایستد: خب رئیس من حاضرم، بدو بریم.

برمی‌گردم طرفش و به محبت خالصانه‌اش لبخندی می‌زنم: نیازی نیست ماشین دارم.

_ ماشین کدوم فامیلتون رو پیچوندی؟

به خاطر اصطلاحش از ته دل می‌خندم: من اهل همچین کارایی هستم؟

_ پس چی شده؟ من که از همه درآمد و هزینه‌هامون خبر دارم.

_ یه هدیه است.

دستهایش را محکم بهم می‌زند: شوخی نکن! شاهین؟

وقتی تأیید می‌کنم. دستهایش را دوباره بهم می‌زند: بابا پس همیشه هم شبیه عصاقورت داده‌ها نیست یه کارایی هم بلده. ای شیطون نگفته بودی کادوهای گرون گرون برات میخره.

وقتی جوابی نمی‌دهم روبه‌رویم می‌ایستد و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد: چرا کارای شاهین به چشمت نمیاد؟ مشکلت چیه؟

به چشمهای قهوه‌ای سوخته‌اش چشم می‌دوزم و توی دلم می‌گویم: "چرا الان؟ چرا الان این صحبتها باید پیش بیاد؟ ایران جون گفته بود دارن برمی گردن. همشون قرار بود برگردن؟"

لبخند کم جانی می‌زنم: شاهین پسره خوبیه، نه به خاطر هدیه‌اش، کلاً...

می‌دانم لادن با جوابی که دادم قانع نشده. قدمی ازم فاصله می‌گیرد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج می‌شود.

مشغول جمع کردن وسایلم می‌شوم که در ناگهانی باز می‌شود.

_ لادن در برای چیه؟ برای اینکه در بزنی نه اینکه یهو داخل شی.

بی‌توجه به حرف من به طرفم می‌آید: اون غولی که تو پارکینگ پارک شده ماشینته؟

_ اوهوم

_ وای عجب سالاریه... جون میده واسه شبای جمعه بری باهاش اندرزگو دور، دور.

کیفم را روی دوشم می‌اندازم، دستهایم را داخل سینه جمع می‌کنم: چقدر هم من و تو وقت داریم، فقط هم ما دو تا باید بریم دور، دور

_ چمونه مگه؟ خیلی هم خفنیم.

این را می‌گوید و روبه‌روی من چرخی می‌زند، کوله پشتی‌اش را روی صندلی رها می‌کند. کمرش را صاف کرده و با قدمهایی کوتاه بدون اینکه سرش را به چپ و راست برگرداند مستقیم به طرفم می‌آید و با صدای آرومی که سعی دارد حسابی هم قدرت را توش نشان بدهد می‌گوید.

_دیشب دیدمت تو کشتی اختصاصی مهرآرا با اون دستیار دست و پاچلفتیت حسابی اندرزگو رو به آتیش کشیده بودید... اطلاع ندارید این کار دور از شأن خانواده مهرآراست ؟

با صدای بلند زیر خنده می‌زنم: دیوونه، شاهین هیچ وقت به کسی توهین نمی‌کنه. اون بنده خدا کِی اینجوری حرف زده؟ کشتی اختصاصی مهرآرا؟ دیوونه‌ای به خدا

_ آخ یادم رفته بود توهین دور از شأن خانواده مهرآراست... خب چی میگه؟ اون دستیارِ...

_شاهین روی کسی برچسب نمی‌زنه، به تو هم میگه خانم شکوهی.

_ شوخی نکن! می‌گه شکوهی؟

سعی می‌کنم لبخندم را جمع کنم: حالا اجازه می‌فرمایید من برم؟

_ صبر کن. منم باهات میام. ماشین بمونه تو پارکینگ فردا هم یه جوری میام. خدا عمر بده آژانس محمد رو...

_جدی باهام میای؟

_ آره. چرا نیام؟ دیوونه‌ام وقتی همچون رخشی تو پارکینگ منتظرمونه سوار پراید خودم بشم؟

_ تا حالا هزارتا اسم براش گذاشتی.

_ بلک پرنس چطوره؟ به نظر من خیلی خوبه.

_ بیا بریم که برای فردا کلی کار داریم.

وارد آبدارخونه می‌شوم: آقای کاظمی ما رفتیم، خداحافظ.

_ به سلامت. منم اتاقها رو یه طی بزنم میرم.

_ خسته نباشید.

ماشین را روشن می‌کنم و به لادن ذوق زده می‌گویم: میای بریم خونه من؟

نگاهی به ساعتش می‌اندازد: ساعت هنوز هفت نشده، بیا بریم یه دوری بزنیم یه غذایی بخوریم. به خدا حرومه این ماشین بنزین مصرف نکنه.

_ قبول. کجا برم؟

_ نمی‌دونم یه جا بریم شلوغ باشه تو چشم باشیم.

چشمکی زده و می‌گویر: دو تا آقای جنتلمن ببینیم. والا کارمونم یه طوریه هرچی خفن و سیکس پکی هم از در میاد تو قراره ما برای جشن تأهلش زحمت بکشیم. این چه شغلیه آخه؟

_ نظرت چیه به محمد هم زنگ بزنم بیاد بعد سخنرانیت رو کامل کنی؟

حین ور رفتن با ضبط ماشین می‌گوید: چه کاریه؟ محمد رو چیکار داریم این موقع شب؟... این آهنگا چیه گوش میدی حوصله آدم سر میره، دو تا دوبس دوبسی بذار کیف کنیم.

_ شرمنده دیگه.

_ باشه حالا ایرادی نداره.

ماشین را داخل پارکینگ مجتمعی که طبقه آخرش فودکورت موردپسند لادن خانم هست پارک می‌کنم. با آسانسور به طبقه آخر می‌رویم. برخلاف دقایقی پیش لادن خیلی ساکت و به قول خودش خانومانه قدم برمی‌دارد.

_ چی شد یهو؟ لادن شلوغ رو تو ماشین جا گذاشتی؟

_ یه جوری رفتار نکن شأن خانواده مهرآرا زیر سؤال بره.

این را می‌گوید و از زور خنده دولا می‌شود.

به کمرش می‌زنم: من رو باش فکر کردم درست شدی.

پشت میزی داخل تراس می‌نشینیم. برای پیش غذا چیپس و پنیر برای غذای اصلی پیتزا با نوشیدنی سفارش می‌دهد بعد

هم بدون اینکه منو را به دست من بدهد می‌گوید: خانم سالاد سبز میخورن با آبمعدنی.

بعد از رفتن سفارشگیر می‌گوید: درست گفتم دیگه؟

_ حالا شاید می‌خواستم چیزی بخورم.

_ لازم نکرده هفت روز هفته سالاد می‌خوری حالا یه امروز که با من اومدی بیرون میخوای چیز دیگه بخوری؟

_ فکر کن شیرینی ماشینه.

_ دروغ می‌گی؟ جون من؟ خب چرا اومدیم اینجا؟ میرفتیم یه جای خفن... چرا زودتر نگفتی ناهار فردامم سفارش می‌دادم.

می‌خندم و از لحظه، لحظه شبی که با لادن داریم لذت می‌برم. برای دسر برای خودش بستنی و برای من کیک سفارش می‌دهد.

پسرجوانی به طرف میزمان می‌آید رو به لادن می‌گوید: اجازه هست؟

لادن جدی نگاهش می‌کند و خونسرد می‌گوید: خیر، اجازه نیست.

پسر با خنده کارتی به طرفش می‌گیرد: این شماره منه خوشحال می‌شم تماس بگیرید.

لادن بدون آنکه کارت را بگیرد می‌گوید: گفتم که کلاً اجازه هیچی نیست، بفرمایید.

پسر کارت را توی جیبش گذاشته و از میز دور می‌شود. لادن زیر خنده می‌زند: وای خورشید فکر کن اگه بلک پرنس رو می‌دید از جیبش حلقه درمیاورد.

می‌خندم و خدا را به خاطر حضور لادن شکر می‌کنم...

_ لادن... لادن!

بالاخره بعد از پنجمین بار. لادن با لیوانی قهوه روبه‌رویم می‌ایستد.

_امروز باریستاشون بازی درآورده بود می‌گفت تو ماگ شخصی قهوه نمی‌دم.

_ خب نمی‌گرفتی.

_ هر روز قهوه‌ات رو دوبل می‌خوری پاچه‌مون رو می‌گیری وای به حال روزی که کافئین هم بهت نرسه.

از جلوی در کنار می‌روم: بیا تو برنامه امروز رو باهم چک کنیم.

لیوان قهوه را با کوکی جو روی میزم می‌گذارد، چینی به بینی‌اش می‌دهد: خداییش این کوکی‌های بدون شکر رو چه جوری می‌خوری؟ اصلاً قیافه خود کوکیه هم کج و کوله است. والا همین کافه‌ای که میرم یه ساندویچ‌های...

پشت میزم می‌نشینم و سیستمم را روشن می‌کنم: لادن!! برنامه کاری.

_ درسته. با بچه‌های موزیک جلسه داریم. دقیق نگفتن کارشون چیه اما احتمالاً افزایش دستمزد می‌خوان. سرآشپز با

دو سه تا از بچه‌های آشپزخونه ازت به خاطر منوهای عجیب و غریبت شاکین، درخواست جلسه کردن. دختر متفاوته هم امروز میاد.

_ اسمش وزیریه حواست باشه.

_ بله خودش. دو تا ملاقات داریم هر دو مراسم عروسی.

دفترچه‌اش را می‌بندد: همین.

با گروه موسیقی صحبت کن ببین مبلغ پیشنهادیشون چیه. بیشتر از ده درصد اضافه نمی‌کنیم. بچه‌های آشپزخونه باید چیزی که من می‌گم رو درست کنن. بقیه رو می‌بینم.

_ اوکیه.

بعد از رفتن لادن گوشی‌ام را برمی‌دارم. صدای ظریف منشی شاهین حواسم را از قهوه‌ام پرت می‌کند: شرکت صادرات شاهین گستر بفرمایید

_ سلام. روزتون بخیر، خرسند هستم.

_ روز شما هم بخیر.

_ جناب مهرآرا تشریف دارن؟ همراهشون رو جواب نمیدن.

_ بله. متاسفانه همراهشون رو منزل جا گذاشتن. به من گفته بودن باهاتون تماس بگیرم، تو برنامم بود.

_ مرسی. می‌شه من رو وصل کنید؟

_ البته. گوشی چند لحظه.

لحظاتی بعد شاهین سلام می‌کند.

_ سلام. مزاحم که نشدم.

_ نه داشتم چند تا رزومه می‌خوندم. می‌دونی به یکی مثل تو احتیاج داریم؟

_ من کار خودم رو دارم. برای چیز دیگه‌ای زنگ زدم.

_ منم قصد بحث نداشتم. بگو...

_ امشب وقتم آزاده. می‌خوای شام رو باهم بخوریم؟

_ هفت خوبه؟

_ خوبه.

تماس را قطع می‌کنم. به این فکر می‌کنم برای شام چی درست کنم؟ با تعیین ساعت حضورش از آنجایی که می‌دانم حسابی وقت شناس است باید هرچه زودتر کارهایم را انجام بدهم و آخرین اصلاحات را روی پروژه عروسی متفاوت انجام بدهم.

آخرین امضا را زیر برگه می‌زنم که ضربه‌ای به در می‌خورد و لادن داخل می‌شود: خانم وزیری به همراه همسرشون اومدن.

بعد هم جلو می‌آید و می‌گوید: از وقتی نشسته یکریز درباره خاص بودنش حرف زده حواست باشه. وای که حوصله‌ام رو سر برد.

لبخندی می‌زنم: پس یکی مثل خودت به تورت خورده.

_ عمراً... من حداقل دو تا اطلاعات خوب می‌دم.

بعد هم با خنده‌ای مصنوعی و صدای بلند ادامه می‌دهد: البته... همین الان.

از دید من خارج می‌شود: بفرمایید داخل، خانم خرسند منتظرتونن.

به احترام زوج جدید از جا بلند می‌شوم. دختر هنوز داخل نشده شالش را برمی‌دارد بلندی موهایش که به کمتر از یک سانت می‌رسد را نشانم می‌دهد: چطوره؟

لبخندی می‌زنم: عالیه...

_عروس موی کوتاه خیلی متفاوته. نه؟

با اینکه چندین عروس مو کوتاه داشتیم اما لبخند می‌زنم: بله متفاوته.

رو به هر دو می‌گویم: بفرمایید بشینید. با یک شربت موافقید؟

وقتی هر دو بدون جواب لبخند می‌زنند، داخلی لادن را می‌گیرم: سه تا شربت آلبالو، یکیش...

_ می‌دونم یخ از توش بریزه بیرون. چته دختر؟ یخ انقدر زیاد هم خوب نیستا! همین دیشب خوندم برای کبد خوب نیست. دکتر...

با لبخندی مصلحتی روی لب می‌گویم: لادن جان سه تا شربت لطفاً. توضیحات بمونه برلی بعد جلسه دارم.

_ آهان باشه.

با لبخندی به طرف کاناپه ساده گوشه سالن می‌روم و روبه‌روی عروس و داماد می‌نشینم: اول از همه مرسی که تشریفات ما رو انتخاب کردید. همونطور که در جریان هستید صفر تا صد مراسم با ماست تا شما کمترین استرس رو داشته باشید. امروز طرح‌هایی رو که زدم نشونتون می‌دم بعد از اینکه با هم به یک نتیجه رسیدیم می‌ریم دنبال کارها.

قبل از اینکه پوشه را باز کنم و توضیحات تکمیلی را بدهم، پسر دست چپش را از روی کاناپه دور گردن همسرش می‌اندازد: من از همین حالا با هرچی که نظر پوپک باشه موافقم.

دختر لبخندی می‌زند و رو به من می‌گوید: همه چیز با منه.

دوباره لبخندی می‌زنم: در حال حاضر بیشتر توضیح من درباره تزئین محل مراسمه.

کاغذها را روبه‌روی دختر می‌گذارم. طرح اول یک پیراهن قرمز رنگ آئینه کاری و زری دوزی شده به همراه تور سبز الهام گرفته شده از لباس عروسی بلوچ است، همراه کفش‌های تخت آئینه دوزی. طرح دوم هم لباس داماد، کتی بلند با دستار زری دوز شده.

_درباره موزیک بعداً یه نگاهی به موزیکهای انتخابیتون می‌زنم. کارت‌های دعوت تماماً دست سازه. تو برگه آخر لیست غذا، میوه، نوشیدنی و خوراکی‌های بین مراسم رو نوشتم اگه قرار هست چیزی اضافه کنید پایین برگه بنویسید و اینکه برای گیفت چه چیزی تو نظرتونه. از اونجایی که گفتید پنج

اه نفر مهمون دارید، یه گوشه از سالن رو شبیه مراسم‌های متداول دکور می‌کنم. اما بخش اصلی باغ رو قالیچه‌های دستبافت ایرانی پهن می‌کنم با بالشتک و مخده‌های دست

دوز برای نشستن و میزهای کوتاه. سعی می‌کنم برای تزئین بیشتر از شمع و گل استفاده کنم. از گلهای سرخ و شمع‌های معطر. برای ورودتون داخل باغ مسیر یک کیلومتری تا رسیدن به جایگاه مراسم و کنار مهمونها رو با اسب میایید.

دختر با شادی دستهایش را بهم می‌زند: وای خدای من چقدر هیجان انگیز! مهمونا رو زمین؟ می‌شه سازهامونم فقط کوبه‌ای باشه؟ غذا هم فقط غذاهای سنتی؟

از هیجان دختر به وجد می‌آیم: البته... می‌تونید موارد دلخواهتون رو روی برگه آخر بنویسید.

داخل پوشه چند تا تصویرسازی باغ هم هست.

دختر کمی از شربتش می‌خورد: وای خیلی خفن می‌شه. از الان منتظر مراسم هستم.

بعد هم برگشته و نگاه مشتاقش را به همسرش می‌دوزد.

از جایم بلند می‌شوم: بقیه کارها رو می‌تونید با مشاورم هماهنگ کنید.

دختر همچنان با لبخند نگاهم می‌کند: خیلی خوب می‌شه. درست میگم؟

سری به تأیید تکان می‌دهم: فقط یه برگه هم هست که لطفاً با دقت مطالعه‌اش کنید و هر دو نفر امضاش کنید.

پسر قدمی به طرفم برمی‌دارد: چی هست؟

_ یه قرارداد ساده. تو این قرارداد شما متعهد می‌شید مراسم رو بهم نزنید، دو سوم مبلغ رو تسویه کنید به هر دلیل حتی پانزده روز قبل از مراسم تصمیم به بهم زدن مراسم بگیرید مبلغ عودت داده نمی‌شه.

پسر جدی عینکش را از روی چشمش برمی‌دارد: قانون عجیبی نیست؟

_ از نظر من نیست. البته تبصره داره اگه شرایط خاصی مثل خدای نکرده فوت یکی از اقوام پیش بیاد کل مبلغ برگردونده می‌شه اما اگه یکی از شما مراسم رو بهم بزنه...

دختر با لبخندی به مراتب پررنگ تر می‌گوید: شاید یهو یکیمون فهمید به درد هم نمی‌خوریم خواست بهم بزنه. شاید یهو یکی بخواد بره، اونوقت تکلیف چیه؟

نمی‌دانم چه شکلی شده‌ام اما لبخند دختر جمع می‌شود.

_ بهم بزنید؟ مگه مسخره بازیه؟ یه عمر طرفتون رو سرکار گذاشتید که یهو نظرتون عوض شه؟

دختر پشت پسر سنگر می‌گیرد: پدرام من که حرفی نزدم.

دو قدم فاصله می‌گیرم و سعی می‌کنم به اعصابم مسلط شوم که پسر می‌گوید: همسرم شوخی کرد. ما باهم عقد کردیم. نسبت به هم شناخت کافی داریم، قرار نیست بهم بزنیم.

نفس عمیقی می‌کشم: ببخشید یک لحظه کنترلم رو از دست دادم.

_ ما اون برگه رو امضا می‌کنیم.

بی حرف به طرف میزم می‌روم و تقریباً روی صندلی‌ام ولو می‌شوم...

خواننده با صدای جادوییش می‌خواند. روی کاناپه روبه‌روی پنجره، قهوه‌ام را آرام آرام می‌نوشم.

لبیروت ...

"برای بیروت است"

من قلبی سلام لبیروت ...

"سلام قلب من برای بیروت است"

و قبل للبحر والبیوت ...

"و بوسه‌های قلبم برای دریا و خانه‌هایش"

لصخرۀ کأنها وجه بحار قدیم ...

"و برای آن صخره که به چهره ملاحی از دورها می‌ماند"

هی من ... روح الشعب خمر ...

"بیروت که میی است از روح مردمانش سرشته"

هی من ... عرقی هی خبز و یاسمین ...

"و عرق جانش از نان و یاسمین"

فکیف صار طعمها ... طعم نار و دخان ...

"پس چگونه طعم آتش و دود..."*

چشمهایم را روی هم فشار می‌دهم. از جایم بلند می‌شوم تا هرچه زودتر شام را درست کنم.

یک مشت گردو را با دو حبه سیر له می‌کنم و خیلی کم تفت می‌دهم. فیله مرغ‌های تکه شده را با قارچ‌های خرد شده اضافه می‌کنم. یک قاشق پُر پودر کاری می‌ریزم و زیر لب با خواننده می‌خوانم

لبیروت...

چند ساقه پیازچه خرد و اضافه می‌کنم. یک قاشق مرباخوری پودر زیره می‌ریزم. یک قاشق رب گوجه فرنگی و نصف لیوان شیر می‌ریزم.

در قابلمه را می‌بندم تا پیزد. چند پر جعفری تازه خرد شده را روی تخته رها می‌کنم تا به سر و وضعم برسم.

پیراهن بلند سبز رنگم را می‌پوشم. میز شام را برای دو نفر می‌چینم. چندتایی شمع و چند شاخه گل تازه روی میز می‌گذارم.

کمی عطر می‌زنم و رژ زرشکی‌ام را پررنگتر می‌کنم. موهای بسته‌ام را باز می‌کنم و دستی داخلش می‌کشم. مشغول بستن گوشواره حلقه‌ایم هستم که صدای زنگ در بلند می‌شود. شاهین را کت و شلوار پوشیده پشت در می‌بینم.

نگاه دوباره‌ای به خانه و میز شام می‌اندازم. در را که باز می‌کنم شاهین از آسانسور بیرون می‌آید. با لبخند به طرفم می‌آید، دست چپش را روی شانه‌ام می‌گذارد و من را به طرف خودش می‌کشد. تو یک قدمی صورتم صورتش را نگه می‌دارد. بعد از مکث کوتاهی فاصله می‌گیرد: بهتره بریم داخل.

ازش فاصله می‌گیرم: شربت یا آبمیوه؟ اسموتی هندوانه هم درست کردم.

_ هر کدوم که خودت می‌خوری.

_ به من باشه همه‌اش رو باهم می‌خورم. هوا وحشتناک گرمه.

کنار میز شام می‌ایستد. شاخه زنبق را توی دست می‌گیرد.

_به زحمت افتادی.

داخل میکسر چندتایی یخ می‌اندازم. داخل دو تا لیوان را از اسموتی خوشرنگ هندوانه پر می‌کنم. دو برش لیمو ترش می‌اندازم و کنار لیوان پر نعنایی می‌گذارم.

لیوان را به طرفش می‌گیرم: زحمتی نبود، آسون ترین غذای ممکن رو درست کردم.

به طرف پخش رفته و موزیک را قطع می‌کند: چقدر صداش غم داره.

با لبخند کنارش می‌ایستم. کمی از نوشیدنیش می‌خورد.

_طعمش خیلی خوبه.

سرش را جلو آورده و چانه‌ام را توی دست می‌گیرد: مسلماً الان خیلی بهتر هم می‌شه.

این رو می‌گوید و من را بیشتر به طرف خودش می‌کشد. بدون هیچ حرکتی صورتهایمان در کمترین فاصله از هم قرار می‌گیرد. گرمای نفسهایش پوست صورتم را به بازی می‌گیرد. آب دهانم را به سختی پایین می‌دهم. خوب می‌دانم شاهین حرکتی نمی‌کند اما هجوم خاطرات نفسم را بند می‌آورد.

حواسم پرت موزیکی که عوض شده می‌شود.

از این بیراهه تردید

از این بن‌بست می‌ترسم

من از حسّی که بین ما

هنوزم هست می‌ترسم

ته این راه روشن نیست

منم مثل تو می‌دونم

نگو باید بُرید از عشق

نه می‌تونی، نه می‌تونم**

۵

از شاهین فاصله می‌گیرم. نگاهم روی پنجره با پرده سراسریش ثابت می‌ماند.

_ببخشید... میرم غذا رو بکشم.

شاهین بی هدف وسط سالن می‌ایستد: گرسنته؟ من که فعلاً میل ندارم.

برنجها را توی کاسه می‌ریزم و قالبی توی بشقاب برمی‌گردانم: من گرسنمه.

_ باشه پس غذا می‌خوریم.

نگاه دوباره‌ای به میز می‌اندازم وقتی از همه چیز مطمئن می‌شوم از شاهین می‌خواهم شروع کند. سمت دیگر میز می‌نشینم. شاهین بیخیال قاشقی از خورشت برمی‌دارد: چرا انقدر دوری؟ اینهمه فاصله برای چیه؟

کمی از سالاد می‌خورم: دلیل خاصی نداره.

شاهین بسیار خبی می‌گوید و من فکر می‌کنم اینهمه فاصله ربطی به صحبتم با ایران خانم دارد یا نه؟

بعد از شام، شاهین بدون اینکه در جمع کردن میز کمکی کند به طرف کاناپه می‌رود.

خوب می‌دانم انجام کارهای خانه تو رسم و رسومات مهرآراها نیست اما این دانستن باعث نمی‌شود میز را با حرص جمع نکنم و به شاهینی که اصلاً حواسش به من نیست چشم غره نروم.

آخرین ظرف را که کف می‌زنم شاهین کنارم می‌ایستد. به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند: دقیقا یک ساعت و چهل و پنج

دقیقه است که داری ظرف می‌شوری. فقط برای دو تا دو نه ظرف!

دستم را با دستمال آبی رنگ پاک می‌کنم: تموم شد. الان میوه میارم.

_ میوه خوردن بعد از شام درست نیست. میوه رو باید با معده خالی خورد. بیا بریم بشینیم.

کنار شاهین با کمترین فاصله می‌نشینم. انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار برای صدای توی مغزم تکان می‌دهم و می‌گویم: اون نامزدمه، می‌فهمی؟

با لبخند دستم را روی پای شاهین می‌گذارم: مرسی که اومدی.

شاهین هم انگشتانش را بین فضای خالی انگشتهایم می‌گذارد: مرسی از شما بابت شیرینی ماشین.

بعد هم به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد و من را هم همراه خودش به عقب می‌کشد: کی بشه این دوران نامزدی تموم شه کامل مال هم بشیم؟

لبخندی می‌زنم: قرار شد به همدیگه زمان بدیم.

_ شیش ماه کم بوده؟

وقتی جوابی نمی‌دهم. شاهین نفسی می‌کشد: هفته دیگه مامان یه مهمونی داره می‌خواست خودش شخصاً دعوتت کنه ولی گفتم خودم بهت می‌گم.

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم: آخر هفته؟ می‌دونی که نمی‌شه، اونموقع مراسم داریم.

شاهین هم از حالت لمیده بیرون می‌آید. از موقعیت پیش آمده استفاده می‌کنم و کامل از شاهین فاصله می‌گیرم.

_من از طرف تو به مامان قول دادم.

_ اشتباه کردی. باز هم نظر من رو نخواستی. ببینم شاهین اصلاً من و جایگاهم رو می‌بینی؟

_ قراره دوباره بحث کنیم؟ یه مهمونی خانوادگیه نکنه نمی‌خوای بیای؟

_ دلمم بخواد نمی‌تونم بیام، سرم شلوغه.

_ خورشید، من فقط بهت اطلاع دادم که هفته دیگه باید باهم بریم مهمونی یه جوری برنامه‌ات رو جور کن.

_ می‌تونستی قبلش با من هماهنگ کنی.

_ همه دعوت شدن. نمی‌شه تاریخ رو عوض کرد.

_ باشه... پس از طرف من از مامانت معذرت بخواه

از جایش بلند می‌شود و کتش را از روی صندلی برمی‌دارد: هرگز... خودت رو برای مهمونی آماده کن. تو هفته یه روز میام تا بریم باهم لباس بخریم.

این را می‌گوید و از در بیرون می‌رود. روی کاناپه می‌نشینم. بدون اینکه بخواهم جلوی ریختن اشکهایم راوبگیرم با آدم خیالی‌ای که خیلی وقت است نیست حرف می‌زنم: تقصیر توئه... همه این جریانات تقصیر توئه... می‌دونی ازت متنفرم؟

می‌دونی هر بلایی سرم بیاد مقصرص تویی؟ می‌دونی انتخاب شاهین هم تقصیر توئه؟

صدای خواننده باعث می‌شود با هق هق از جایم بلند شوم و به طرف پنجره بروم اما جرأت ندارم پرده را تکان بدهم.
جرأت ندارم پرده را عقب بزنم، جرأت ندارم نبینمش که مثل هر شب با لبخندی بر لب و دستی بر سینه منتظر من است...

بگذار سر به سینه‌ی من تا که بشنوی

آهنگ اشتیاق دلی دردمند را

شاید که بیش از این نپسندی به کار عشق

آزار این رمیده‌ی سر در کمند را

بگذار سر به سینه‌ی من تا بگویمت

اندوه چیست، عشق کدامست، غم کجاست

بگذار تا بگویمت این مرغ خسته‌جان

عمریست در هوای تو از آشیان جداست...***

*: لبیروت، ترانه‌ای لبنانی از فَیروز

**: ترانه بهشت از گوگوش

***: آواز خورشید آرزو از همایون شجریان

۵

_ خاله باهاش حرف بزن. بگو اینکار، کار درستی نیست. اصلاً اومدیم خدا زد پس کله کسری اجازه خروج بچه رو بهش داد، بعدش چی خاله؟ توی کشور غریب بدون همزبون تنها و بی‌کس چی‌کار کنه؟ شبی نصفه شبی دکتر بخواد، کجا بره؟

_ چی بگم خاله؟ پرستو اصلاً به من حرفی نزده. شما از من چی می‌خواید؟ برم بهش بگم می‌خوای از ایران بری، نرو... آخه خاله جون بهم نمی‌گه به تو چه؟ اگه راه حل بهتری داری رو کن.

خاله کاسه آلبالو را از جلوی دستم برمی‌دارد: اینا رو ول کن خودم هسته‌شون رو می‌گیرم، حواست رو بده من. بشین دو کلوم با پرستو حرف بزن. با من و باباش که حرف نمی‌زنه.

_ به منم چیز زیادی نگفت، همینایی که شما می‌دونید منم می‌دونم. گفت اگه لازم باشه آنی رو برمی‌داره از ایران میره.

خاله چشمهایش را از اندازه طبیعی درشت‌تر می‌کند: همین مونده آخر عمری بهمون انگ دزدی هم بزنن. بگن اینا خانوادتن دزد بودن. می‌خواد بچه‌اش رو بدزده بعد هم فرار کنه؟

_ خاله جون دزدی چیه؟ اگه کسری در جریان باشه که دیگه دزدی نیست. بعد هم به همون اندازه که آنی بچه کسری ست، بچه پرستو هم هست.

خالی آهی می‌کشد: خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر کنه دختر... اون از مادرت، اینم از پرستو.

_ پرستو تو فشاره خاله، مامان من فشاری روش نبود. اصلاً نمی‌شه این دو تا رو باهم مقایسه کرد. مامانِ من برای خوشی خودش من رو گذاشت و رفت. پرستو به خاطر آنی به خاطر اینکه تو یک محیط بدون تنش بزرگ شه می‌خواد بره.

_ جفتشون خوشی زیادی زد زیر دلشون. الان مشکل پرستو چیه؟

_ اینکه شوهرش بیشتر ساعات شبانه روز رو تو حال خودش نیست، اینکه دست به زن داره و بددهنه به نظر شما خوشیه؟

خاله می‌خواهد چیزی بگوید که می‌گویم: تو رو خدا نگید هر مردی یه بدی داره.

_ تو به ما بگو پرستو قراره چیکار کنه؟

_ من از کجا بدونم.

_ یه زنگی بهش بزن، یه قراری باهاش بذار. از زیر زبونش بکش بیرون.

از جایم بلند می‌شوم: پرستو دیگه بچه نیست که من و شما براش تصمیم بگیریم.

_ اون داره تنهایی برای زندگیش تصمیم میشگیره. این کارا آخر و عاقبت نداره.

_ پرستو می‌خواد برای خوشبختی دخترش بجنگه.

خاله روبه‌رویم می‌ایستد: این چه بلایی بود که گریبان خونواده ما رو گرفت آخه؟

_ من برم باید سری هم به بابا بزنم.

_ اونم که از بابای تو... هر جا میری ماشالا یه دلیلی برای غصه خوردن داری. میای اینجا یه جور میری پیش عمه‌ات یه جور، میری پیش بابات یه جور دیگه. راستی فرخنده چطوره؟

دوباره کنار خاله برمی‌گردم و دستش را توی دست می‌گیرم: زندگی همینه دیگه خاله. عمه فرخنده هم خوبه خدا رو شکر...

_خدا رو شکر... تو به اندازه کافی سختی کشیدی خاله، حالا فقط وقتشه که شاد باشی، اون وقت یه نگاه به اطرافت بنداز

گیر ماها افتادی. باز هم خدا رو شکر شاهین بچه خوبیه. مؤدب، با فهم و شعور... اصلاً ماشینت رو که از بالا دیدم، خدا رو شکر کردم حداقل یکی تو خانواده خوشبخت شده.

دستم را از دست خاله جدا کردم و نگاهم را به روبه‌رو دادم. خاله برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. _چیزی شده؟ با هم خوبید دیگه؟

سری تکان می‌دهم: خوبیم. چیزی نشده. شما درست می‌گید شاهین خیلی پسر خوب و مؤدبیه.

_خدا رو شکر...

_ من دیگه برم خاله.

_ برو مادر ولی یادت نره چی گفتم.

_ تو این هفته یه روزی با پرستو قرار می‌ذارم ولی قول نمی‌دم که بتونم ازش حرف بکشم.

_ باشه خاله، همین هم خوبه. پرستو با تو حرف می‌زنه.

***

جای خالی ادویه‌ها را پُر می‌کنم: بابا چی گفتید؟ صداتون نمیاد.

بابا از اتاق خوابش بیرون می‌آید، با دستمالی که دستش است شیشه عینکش را پاک می‌کند و روی چشم می‌گذارد: میگم حالا یه روز اومدی اینجا نمی‌خواد انقدر کار کنی بیا بشین.

برچسب کنده شده زردچوبه را با چسب محکم می‌کنم: کار نمی‌کنم، یه سامونی به آشپزخونه می‌دم.

روی مبل می‌نشیند: بچه که بودی یه شب اومدم تو اتاقت. خیلی آروم خوابیده بودی، پتوت رو کنار زده بودی

با خنده می‌گوید: از همون بچگی گرمایی بودی.

یه نگاه به صورتت کردم گفتم این بچه باید تو ناز و نعمت باشه، باید بهترین اتفاقا براش بیفته، باید فقط خوشی ببینه... من رو ببخش بابا اونجوری که دلم می‌خواست نشد...

دست از کار می‌کشم و به طرف بابا می‌روم، کنارش می‌نشینم: اینجوری نگید بابا.

_ تو تموم این سالها مثل خورشید به زندگی اطرافیانت نور و گرما دادی.

دستم را دور گردن بابا می‌اندازم و سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دهم. سعی می‌کنم حرفی بزنم تا سنگینی جو پیش آمده از بین برود: چی شده یاد این حرفها افتادید؟ خوبه فقط دوتا ظرف ادویه جابه‌جا کردم.

_ می‌بینمت دیگه بابا جان. می‌بینم چقدر داری برای همه‌مون تلاش می‌کنی. می‌بینم همه سعیت رو گذاشتی تا ما شاد باشیم.

_ موفق بودم؟

_ نبودی؟... تو اوج جوونیت، تو روزایی که باید مثل هم‌سن‌های خودت می‌رفتی پی گردش، تفریح و خوشگذرونی

موندی پیش منی که... نفسی می‌گیرد و ادامه می‌دهد: روزای مریضی عمه‌ات، تنهایی سامان، مشکلات پرستو...

منم که نهایت همه مشکلاتتم.

_چرا همچین حرفایی می‌زنید بابا؟

_ یه بار تو زندگیت دیدم از ته دل می‌خندی، دیدم شادی...

بدون اینکه تغییری توی وضعیتم به وجود بیاورم می‌گویم: گذشته‌ها گذشته بابا...

_ می‌دونم بابا. می‌دونم مثل همیشه محکمتر از قبل جلوی احساسات خودتم ایستادی اما بابا از ظهر که اومدی حواسم بهت هست که اصلاً حواست نیست. چی شده بابا؟ من پدرم می‌فهمم از وقتی اومدی زیرنظرت دارم یه چیزی سرجاش نیست. می‌خوای با من صحبت کنی؟

از بغل بابا بیرون می‌آیم نفسم را بیرون می‌دهم: باید هرچه زودتر برم، با شاهین قرار دارم برای مهمونی خونه مامانش می‌خوام برم لباس بگیرم.

از جایم بلند می‌شوم که بابا هم بلند می‌شود: بهونه میاری؟ نمی‌خوای به بابا بگی؟

نگاهم را به گلدان‌های مرتب چیده شده سمت چپ اتاق می‌دوزم: چیزی نیست بابا.

_ خورشیدِ من کسی که در برابر مشکلاتش میایسته، قوی و محکمه. من این دختر رو خیلی خوب می‌شناسم چی داره آزارت می‌ده بابا؟

مستقیم توی چشمهای بابا نگاه می‌کنم: همه چیز مرتبه بابا نگران من نباشید.

این را می‌گویم و به طرف لباسهایم می‌روم. شالم را نامرتب روی سرم می‌اندازم و با خودم تکرار می‌کنم: تمومش کن خورشید، این بازی مسخره رو تمومش کن... تو الان نامزد شاهینی، این رو بفهم...

تلفن را قطع می‌کنم. نگاهم بار دیگر به لباسی که از دستگیره در آویزان است می‌افتد. بی‌حوصله خودم را روی تخت رها می‌کنم. دستم را جلوی صورتم می‌گیرم و به ناخن‌های مانیکور شده سرخ رنگم خیره می‌شوم. توی دلم به خاطر اینکه مقابل خواسته شاهین کوتاه آمدم به خودم فحش می‌دهم. هیچ شوقی برای پوشیدن لباس فوق لاکچری آویزان از کمد ندارم. لباسی از ساتن و گیپور، با دنباله بلند سنگینش..

یکبار دیگر تلفن زنگ می‌خورد: خورشید، برای ساعت هشت آماده‌ای؟

_ آماده می‌شم.

_ فکری برای موهات کردی؟

_ خودم از پسش برمیام.

_ میام دنبالت.

از جایم بلند می‌شوم. روبه‌روی آینه می‌تشینم و مشغول آرایش صورتم می‌شوم.

به سختی پیراهن سنگین را می‌پوشم. روبه‌روی آینه قدی می‌ایستم. دامن دنباله‌دار با آستینهای گیپور کارشده زیادی پرزرق و برق به نظر می‌رسد. چیزی که به هیچ عنوان تو سلیقه من نیست.

گوشواره‌های برلیان اهدایی شاهین را آویزون می‌کنم. خورشید توی آینه را نمی‌شناسم. دخترک غمگینی را می‌بینم که به هیچ عنوان توی لباس سرمه‌ای رنگ کار شده‌اش راحت نیست. شنل کلاه‌دار و کیف دستی‌ام را برمی‌دارم. کفش‌های پاشنه بلند با گلهای ظریف روی بند مچ پایم بهم دهن کجی می‌کنند. "چرا هیچی سرجای خودش نیست؟"

شاهین رأس ساعت هشت دنبالم می‌آید. با کت شلوار و کراواتی همرنگ پیراهن من. برای اولین بار برای نشستن توی ماشین به کمکش احتیاج دارم. با دقت دنباله لباس را جمع کرده و در را می‌بندد. پشت فرمان که می‌نشیند نگاهی

به ساعت مچی‌اش می‌اندازد: بیست دقیقه وقت داریم، امیدوارم ترافیک نباشه.

_ باید می‌ذاشتی خودم بیام.

بدون اینکه به سؤال من جوابی بدهد از کوچه خارج می‌شود.

_ گفتم آخر هفته ترافیک می‌شه.

برمی‌گردد سمتم و با نیم نگاهی می‌گوید: خوشگل شدی.

"چه عجب !"

لبخندی می‌زنم و متوجه می‌شوم شاهین نمی‌خواهد امشب بحثی داشته باشیم پس نگاهم را به روبه‌رو می‌دهم.

ماشین را جلوی در نگه می‌دارد: میگم ببرنش تو، تا همین الان هم ده دقیقه تأخیر داریم.

کنار شاهین قدم برمی‌دارم. تمام چراغ‌های عمارت بزرگ مهرآرا روشن است. از روی چمن‌های تازه کوتاه شده و از دل درختها رد می‌شویم. شاهین بازویش را به طرفم می‌گیرد. بیشتر به خاطر دنباله سنگین و پاشنه‌های بلند کفشم از این

خواسته شاهین استقبال می‌کنم. هرچند به خوبی می‌دانم این حرکت شاهین نمایشی‌ست. از پله‌های بلند عمارت بالا می‌روم. شاهین قدمی جلوتر از من کنار ستون‌های گچ بری شده جلوی عمارت می‌ایستد: با این لباس ناراحتی؟

_ گفتم از اینجور لباسها خوشم نمیاد.

دست داخل جیبش می‌کند و جعبه‌ای را بیرون می‌آورد: امشب تولد مامانه، این هدیه رو از طرف تو گرفتم.

_ از طرف من هدیه گرفتی؟ نباید به خودم می‌گفتی؟

جعبه را باز می‌کنم. گل سینه طرح طاووس را با دقت توی دست می‌گیرم. طاووسی که پرهایش تمام زمرد کار شده.

_ خیلی کار اشتباهی کردی، باید بهم می‌گفتی.

_ زمانت کم بود گفتم شاید نتونی هدیه خوبی تهیه کنی.

بدون هیچ فاصله‌ای کنارش می‌ایستم و دم گوشش می‌گویم: زمانم کم بود یا اونقدری پول نداشتم تا هدیه‌ای درخور مهرآراها بگیرم؟

شاهین دستش را دور کمرم حلقه می‌کند: اینطور نیست من فقط می‌خواستم توی زحمت نیفتی. می‌دونی که درست نیست یک مهرآرا دوره بیفته توی بازار...

می‌خواهم حرفی بزنم. می‌خواهم بگویم من مهرآرا نیستم. من یه آدم مستقلم. من هر روز برای وسایل تزئین سفره عقد، برای لباس، برای ماشین، برای گل با هزار نفر سروکله می‌زنم. برمی‌گردم و تو چشمهای شاهین خیره می‌شوم. می‌خواهم حرفی بزنم که صدایی می‌شنوم. شاهین خیلی زودتر فاصله می‌گیرد.

۵

_ به به... لذت می‌برم زوج‌های عاشق رو می‌بینم.

خاله شاهین با فاصله کمی روبه‌رویمان می‌ایستد. پیراهن ماکسی مشکی رنگی پوشیده و موهایش را به حالت زیبایی بالای سرش جمع کرده.

_خوبی خورشید جان؟

بعد هم رو به شاهین با لحن جدی می‌گوید: جلوی در جایی برای خلوت کردن نیست، شما که بهتر می‌دونی.

با لبخند دست من را می‌گیرد و با خودش می‌برد. برمی‌گردم و پشت سرم شاهین را می‌بینم که تقریباً کنار ستون وا رفته.

وارد عمارت که می‌شویم بعد از گذشتن از راهروی طولانی برخلاف همیشه که مستقیم وارد سالن پذیرایی می‌شدیم به سمت چپ می‌پیچیم. پشت در شیشه‌ای می‌ایستد. صدای آرام موسیقی به گوش می‌رسد. در کنار سالن را نشانم می‌دهد: اینجا می‌تونی لباست رو عوض کنی عزیزم.

لبخندی می‌زنم و با ببخشیدی به طرف اتاق تعویض لباس می‌روم. جلوی آینه قدی دستی به رشته رها شده موهایم می‌کشم. با فشردن لبهایم روی هم رنگ رژم را یکرنگ می‌کنم. دستی به دامن پیراهنم می‌کشم. ضربه‌ای به در می‌خورد و شیده تو پیراهن عروسکی پر از چینش با لبخندی

که دندانهایش را به نمایش گذاشته داخل می‌شود. دستهایش را دور شانه‌ا

م می‌پیچاند و

من را به خودش فشار می‌دهد.

شاید شیده بی‌تکلفت‌ترین آدم این جمع باشد، آدمی که خیلی زیاد خودش است.

_ وای چقدر خوشگل شدی؟ یه چرخ بزن ببینم. همینجوری دل خان داداش ما رو بردی‌ها

لبخندی می‌زنم: سلام عزیزم.

_ سلام به روی ماهت. خاله که گفت شما اومدید گفتم زودی خودم رو برسونم پیشت. چیزی لازم نداری؟ همه چیز مرتبه؟

_ چیزی که لازم ندارم. ولی خب اگه یه بلوز، شلوار یا پیراهن ساده‌تری می‌پوشیدم اوضاع مرتب‌تر بود.

شیده دوباره زیر خنده می‌زند: عاشقتم من دختر، باید بیای تو سالن. خودت از بقیه ساده‌تری.

دستم را می‌گیرد: بریم؟

ــ بریم.

خیلی زود وارد سالن اصلی می‌شویم. سالن مستطیل شکل بزرگی که دورتادورش میز و صندلی چیده شده، گوشه‌ای از سالن دو موزیسین مشغول نواختن پیانو و ویالن سِل هستند.

سمت چپم میزهای بزرگ پر شده از انواع و اقسام خوراکی و نوشیدنی بهم یادآوری می‌کند از صبح چیزی نخوردم.
هرجایی که سرم را می‌گردانم گلدانهای کریستالی پر از گل خودنمایی می‌کند. تمام چلچراغ‌های سالن روشن است و شمعدانهای چندشاخه ظریف کریستالی روی میزهای دایره‌ای شکل دورتادور سالن نور سالن را چند برابر کرده است.

شیده خیلی آرام به شانه‌ام می‌زند: می‌دونم طراحی شما حرف نداره ولی اینجا هم مطابق سلیقه مامانه.

_ خیلی هم قشنگ شده.

نمی‌دانم شاهین از کجا پیدایش می‌شود، رو به شیده می‌گید: اگه اجازه بدی با خورشید بریم پیش مامان.

شیده با همان لبخند روی لبش می‌گوید: چیکار کنم؟ مجبورم یه چند دقیقه‌ای بهت قرضش بدم ولی امشب تا آخرش باید خورشید فقط پیش خودم بمونه.

به هردوشان با لبخند نگاه می‌کنم و با شاهین همقدم می‌شوم: رفتارمون جلوی در اشتباه بود؟

_ کار اشتباهی نمی‌کردیم ولی بحث کردن شما اشتباه بود. من نیت خاصی برای خرید هدیه نداشتم ولی تو همیشه کارهای من رو بد برداشت می‌کنی.

چیزی نمی‌گویم. به طرف صدر مجلس می‌رویم. جایی که مبلمان سلطنتی بنفش با تاج طلایی محل نشستن خانم مهرآرایی‌ست که مشغول صحبت با یکی از میهمان‌هاست. شاهین خیلی آرام صدایش می‌کند. برمی‌گردد سمت ما و من

راحت‌تر می‌توانم صورت آرایش شده و پیراهن دکلته صدفی رنگ و تک پر کار شده توی موهای لایت شده‌اش را ببینم. با قدم کوتاهی به طرفشان می‌رویم. برای ثانیه کوتاهی دستم را توی دست می‌گیرد و گونه‌اش را به گونه‌ام می‌چسباند: خوش اومدی عزیزم. خوشحالم کردی، بیا... بیا اینجا کنار من بشین، شاهین جان، پسرم برای خورشید نوشیدنی بیار...

۵۵

با لبخندی که از بدو ورود روی لبهایم است کنار خانم مهرآرا می‌نشینم: تولدتون مبارک

_ ممنون عزیزم

نگاهش را از من برمی‌دارد و به روبه‌رو می‌دهد، نگاهش را که دنبال می‌کنم به شاهینی می‌رسم که مشغول صحبت با مرد دیگری‌ست.

_ شاهین خیلی دوست داره.

بدون اینکه برگردد ادامه می‌دهد: شاید در ظاهر نشون نده ولی خب من از دل بچه‌ام خبر دارم... من از اول هم موافق وصلت شما دونفر نبودم.

برای لحظه‌ای نگاهم می‌کند و می‌گوید: هنوزم نیستم. هنوز هم معتقدم تو به درد شاهین من نمی‌خوری.

متعجب برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

دوباره به روبه‌رو خیره می‌شوم که می‌گوید.

_شاهین جلوی خانواده‌اش ایستاد. اون به خاطر تو داره رو خیلی چیزا پا می‌ذاره... خبر دارم بی‌خود و بیجهت برات ماشین خریده.

بدون اینکه تغییری در حالتش به وجود بیاید می‌گوید: خوشم نمیاد پسرم برای آدمی مثل تو هزینه کنه.

می‌خواهم چیزی بگویم که با همان لبخند روی لب برمی‌گردد طرفم: امشب قرار نیست باهم بحث کنیم شما میهمان من هستید.

_ ولی شما دارید به من توهین می‌کنید.

_ اینکه اصل و نسب خاصی نداری توهین نیست عزیزم و درضمن با اون سابقه درخشان مادرت جایی برای توهین نمی‌مونه همه چیز زیادی آشکاره...

این را می‌گوید و از جایش بلند می‌شود و من را هاج و واج روی مبل تنها می‌گذارد. نگاهم را به چلچراغ‌های سقف می‌دهم تا اشکم نچکد. چرا جوابش را نداده بودم؟ چرا سکوت کردم؟ پدرشاهین، مهرآرای بزرگ به طرفم می‌آید: به به ببین کی اینجاست. خوبی دخترم؟

با اینکه چندان حالم خوب نیست اما یادم می‌آید من استاد ظاهرسازی هستم. من می‌توانم از درون زار بزنم ولی روی لبم لبخند داشته باشم. با فکر به اینکه شده توی جمع بخندی ولی اشکهم بریزی؟ جوری که آدم کنار دستی‌ات متوجه حال خرابت نشود؟

از جایم بلند می‌شدم: سلام شبتون بخیر.

_بشین دخترم، خوش اومدی... چه خبر از کار؟ مسلماً خیلی سرت شلوغه، دختری به خوش سلیقگی تو مگه می‌شه این روزهاش شلوع نباشه.

لبخندی می‌زنم و توی دلم می‌گویم: تنها آدم حسابی‌های مهرآرا فقط شما و شیده‌اید.

_ خدا رو شکر اوضاع خوبه... تعطیلات تابستون یه جورایی پیکه کاری ماست.

برای لحظاتی کنارم می‌نشیند که یکی از خدمه به دنبالش می‌آید، از جایش بلند می‌شود: بانو من رو احضار کرد، از خودت پذیرایی کن عزیزم.

بعد از رفتن پدر شاهین مشغول بازی با رشته‌های دوخته شده کنار کمر لباسم می‌شوم که صدای شاهین را می‌شنوم: بیا عزیزم، آقای فخرالدین به حرفم گرفت.

لیوان تراش دار را از دست شاهین می‌گیرم، خیره به برش‌های لیمو و پرهای نعنا می‌مانم. شاهین دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند: چرا نمی‌خوری؟

لیوان را روی میز جلویمان می‌گذارم: می‌خوام برم.

اخمهای شاهین توی هم میرود: بری، کجا؟ هنوز یک ساعت نشده اومدیم.

فقط نگاهش می‌کنم.

خیره چشمهایم می‌گوید: باید تا بریدن کیک صبر کنیم.

نگاهم دور سالن می‌چرخد بین زن و مردهایی که دور میزهای کوچک نشسته یا ایستاده مشغول خوردن و نوشیدن هستند. زنهایی که لباسهای دنباله‌دار کارشده پوشیده‌اند و کنار مردهای تاکسیدوپوش ریز ریز می‌خندند. موزیک ملایمی که در حال اجراست. عطرهای مختلفی که در فضا پخش است. چلچراغ‌های کریستالی، عطر گلها، تجملات خیره کننده همه حالم را بد می‌کنند.

با احساس سرگیجه از جایم بلند می‌شوم: دارم خفه می‌شم.

شاهین دستم را توی دست می‌گیرد: بیا بریم بیرون یه هوایی بخوریم ولی باید زود برگردیم.

متنفرم از قوانین احمقانه این خانه، بالاجبار با شاهین از سالن بیرون می‌روم و سعی می‌کنم نگاهم به نگاه مادر شاهین نیفتد.

تقریباً خودم را به بیرون پرت می‌کنم. کنار یکی از ستونها می‌ایستم. شاهین هم کنارم می‌ایستد: نمی‌خوای بگی چی شده؟

_ مهمه؟

_ مهم نبود نمی‌پرسیدم.

_ فردا سوئیچ ماشین رو با پیک برات می‌فرستم. من که گفتم ماشین نمی‌خوام.

_ نمی‌فهمم چی می‌گی خورشید؟

با پوزخند می‌گویم: بیخیال شاهین

می‌خواعم برگردم داخل سالن که شاهین دستم را می‌گیرد: تا وقتی کامل نگفتی دلیل این مسخره‌بازیات چیه حق نداری برگردی داخل.

_ دلیل مسخره‌بازی های من رو برو از مادرت بپرس.

شاهین دستش را از ستون جدا کرده و در سکوت نگاهم می‌کند.

با پوزخندی از کنارش رد می‌شوم. قدم‌های رفته را برمی‌گردم و کنارش می‌ایستم: چیه؟ چی شد؟ بازم مثل همیشه حق رو به مادرت دادی؟ می‌دونی شاهین اصلاً برام مهم نیست...

۵

به طرف سالن می‌روم که شیده به طرفم می‌آید: کل سالن رو دنبالت گشتم. بیا عزیزم بریم شام بخوریم.

بشقابی برمی‌دارم. برخلاف لحظه ورودم اشتهایم به کل از بین رفته. از کنار غذاهای دریایی رد می‌شوم کمی سالاد و

برش کوچکی از ژیگو برمی‌دارم و به قسمت دنجی از سالن می‌روم. شاهین هم با بشقاب پرشده‌ای به طرفم می‌آید و کنارم می‌نشیند: نباید از حرفای مامان من دلگیر شی.

_ البته نباید دلگیر شم ولی می‌شم شاهین خیلی هم دلگیر می‌شم... من مثل مامانم نیستم، حداقل این یک موضوع رو برای مامانت روشن کن.

_ شاهین تکه‌ای از سوفله سبزیجاتش را توی بشقاب من می‌گذارد: یکم آرومتر عزیزم، همه دارن نگاهمون می‌کنن...

بیخیال باقی غذایم، بشقاب را روی میز می‌گذارم و توی دلم می‌گویم: کاش هرچه زودتر این مهمونی لعنتی تموم شه.

ساعتی بعد به مزخرفترین شکل ممکن گذشته بود. کیک بریده شده بود و همه برای زرین تاج بانو آرزوی سلامتی کرده بودند. هدایا باز شده بود و من برای رفتن لحظه شماری می‌کردم. به طرف شیده می‌روم: شیده جان می‌شه برای من آژانس بگیری؟

شیده سؤالی نگاهم می‌کند: آژانس برای چی؟

_ بهتره شاهین بمونه، خودم برم راحت‌ترم.

شیده از کنارم می‌گذرد و به طرف شاهین می‌رود و من می‌فهمم نخیر حتی به بهترین دختر خانواده مهرآراها هم نمی‌شود اعتماد کرد.

شاهین همراه شیده به طرفم می‌آید. با اینکه نگاهش مستقیم روی من است شیده را مخاطب قرار می‌دهد: شیده جان لطف کن وسایل خورشید رو از اتاق بیار تا ما بریم از مامان خداحافظی کنیم.

شیده با چشمکی از کنارمان می‌رود.

_ بهتره خودت بری و از طرف من از مامانت خداحافظی کنی.

_ بچه نشو خورشید، حرفی نشده. این مسخره بازی‌ها چیه؟ آژانس بگیرید خودم می‌رم. از اول مهمونی هم شبیه آدمایی بودی که دارن شکنجه می‌شن.

_چون واقعاً دارم شکنجه می‌شم. به نظر تو حرفی نشده ولی به من توهین شده...

روبه‌روی مادر شاهین می‌ایستم بااینکه اصلاً موفق نیستم اما به زور لبخند می‌زنم: شبتون بخیر، تولدتون مبارک

مادرشاهین با دستهای باز شده به طرفم می‌آید: خورشید زیبای من. خیلی خوشحالم کردی که اومدی، مرسی از هدیه بی‌نهایت زیبات.

_ سلیقه شاهین بود، من در جریان تولدتون نبودم، هدیه رو خودش خریده.

لبخندش را حفظ می‌کند و بی‌حرف باهام دست می‌دهر:

بهمون سر بزن خورشید جان

فقط سری تکان می‌دهم و با قدمهای سریع از جمعی که لحظه به لحظه حالم را بدتر می‌کرد فاصله می‌گیرم...

با پوزخند نگاهم را از پنجره به بیرون می‌دهم: باید دیشب پشتم می‌ایستادی. باید دیشب این حرفها رو می‌زدی، باید جلوی مادرت ازم حمایت می‌کردی.

_ دیشب تولد مادرم بود، چه انتظاری داری؟ مهمونیش رو خراب می‌کردم؟ همچین چیزی می‌خواستی؟

به طرفش می‌روم و انگشتم را چندبار محکم به سینه‌اش می‌زنم: من... از تو، از این رابطه هیچ انتظاری ندارم. هیچ انتظاری شاهین.

شاهین قدمی ازم فاصله می‌گیرد. دستهایش را به دو طرف باز می‌کند: من همینم خورشید... همینی که می‌بینی. مادرم برام خیلی مهمه، توام مهمی. تو رو هم به دور از هر حرف و حدیثی می‌خوام، کاش بتونی با این شرایط کنار بیای. از همون روز اول هم بهت گفتم...

برمی‌گردم طرفش و می‌گویم: بله نگران نباشید یادم نرفته، شما از زن جماعت خوشتون نمیاد و فقط به خواسته مادرت داری ازدواج می‌کنی. همه حرفهات رو از حفظم...

روی صندلی می‌نشینم که می‌گوید: دارم میرم. سوئیچ رو می‌ذارم. این مسخره‌بازی رو تمومش کن. مثل یک خانم واقعی و در خور مهرآراها رفتار کن.

مثل کسی که بهش شلیک شده از جا می‌پرم: اون سوئیچ لعنتی رو با خودت ببر...

و از آنجایی که می‌دانم نقط ضعف شاهین چیست فریاد می زنم: هیچ چیزی از توی لعنتی نمی‌خوام، بردار ببر بیرون.

با انگشت به سینه‌ام می‌کوبم: من؟ من مثل یک خانم واقعی رفتار کنم؟ مادر تو چی؟

به طرفم می‌آید: آروم باش! حالت هیچ خوب نیست. مشکل تو با مادر من چیه؟

با پوزخند روی صندلی‌ام می‌نشینم: برو شاهین... برو...مشکل من؟ تو که فقط دنبال یه زن واسه زندگی کوفتیت می‌گشتی می‌ذاشتی مادرت برات انتخاب کنه.

شاهین روبه‌رویم می‌ایستد و نفسش را کلافه بیرون می‌دهد. می‌خواهد حرفی بزند اما درنهایت دستش را در هوا تکان می‌دهد: هر وقت آروم شدی با هم حرف می‌زنیم. سعی کن همونی بشی که مادرم می‌خواد. خواسته زیادیه؟

این را می‌گوید و با قدمهای آهسته به طرف در می‌رود. وقتی سوئیچ را روی میز می‌بینم برمی‌دارم و به طرفش پرت می‌کنم: این رو با خودت ببر.

دولا می‌شود و سوئیچ را برمی‌دارد. دو سه بار سوئیچ را تکان می‌دهد: از کارت پشیمون می‌شی خورشید.

بعد از رفتن شاهین. فایل پوپک را باز می‌کنم جلوی کارهای صورت گرفته را تیک می‌زنم. دستم و چیزی توی چشمم می‌لرزد. خودکار را به طرفی پرت می‌کنم و لعنتی نثار خودم

می‌کنم، تمام وسایل میز را روی زمین پرت می‌کنم و خود لرزگرفته‌ام را در آغوش می‌گیرم.

_ چی از این رابطه نصفه، نیمه می‌خوای؟ این بود اون سپر دفاعیت در برابر فامیل؟ این بود اون انتخابی که لیلا بهش با افتخار نگاه کنه؟ پس خودت چی؟

سرم را توی دست می‌گیرم: چی کار کردی با خودت خورشید؟

ضربه‌ای به در می‌خورد و لادن طبق معمول بدون گرفتن اجازه داخل می‌شود. نوشابه انرژی زا را روی میز می‌گذارد: چی شده؟ چرا همه چیز رو ریختی پایین؟ خوبی تو؟

خودش هم روی میزی که تنها لب‌تاپ رویش مانده می‌نشیند و پاهایش را تکان می‌دهد: شاهین خیلی گرم با همه خداحافظی کرد اما پرستیژ خانوادگی اینجا به کمکش نیومد، صورتش از زور عصبانیت درحال انفجار بود. چی‌کار به کار پسر مردم داری سکته نکنه شانس آورده... اینجا هم که انقلاب کردی. نگران نباش خودم جمع و جورش می‌کنم.

سرم را بالا آورده و می‌گویم: بچه که بودم با پرستو خاله بازی می‌کردیم. خوشگلترین عروسکها مال پرستو بود، سه تا عروسک داشت که هر سه تا بچه‌هاش بودن. شوهرش رفته بود سرکار... من تو بازی‌های بچگونه شوهر نداشتم، حتی عروسکی هم نداشتم که مامان باشم. پرستو هیچ وقت عروسکهاش رو به من نمی‌داد... بعد دعوامون می‌شد، قهر می‌کردم می‌رفتم پیش لیلا... لیلا بغلم می‌کرد، من رو روی پاهاش می‌نشوند و می‌گفت: بیا بشین که تو هم بختت مثل من سیاهه.

رو به لادن می‌گویم: همه می‌دونن اوضاع من و شاهین چندان مرتب نیست. دوستم گلرخ، سامان... همه می‌گن با شاهین خوشبخت نمی‌شم... خودمم می‌دونم. من دختر نادونی نیستم ولی باید ثابت کنم، باید به لیلا ثابت کنم، باید به همه ثابت کنم. من با لیلا فرق دارم...

لادن در سکوت به همه‌ی حرفهایم گوش داده بود. درنهایت از میز پایین آمد: تو خودت همیشه می‌گی مامانت اشتباه کرده، می‌گی بابات هیچ تقصیری تو رفتن مامانت نداشته... تو مثل مامانت نباش خورشید تو اشتباه مامانت رو تکرار نکن. هر آدمی مسئول اشتباه خودشه، نذار چند صباح دیگه وقتی تو هم دخترت رو بغل گرفتی فکر کنی مشکل از سرنوشتت بوده نه تصمیمات اشتباهت.

این را می‌گوید و به طرف در می‌رود: راستی دوستت گلرخ زنگ زد گفت شب داره میاد دنبالت برید بیرون.

می‌خواهد برود که می‌گویم: فایل عروسهای این هفته چرا رو میزم نیست؟

_ الان برات میارمشون.

❊❊❊

بام، توی شبهای تابستان شلوغ‌تر از هر وقت دیگری پذیرای آدمهاست. گلرخ نیمکت خالی پیدا می‌کند: بیا بشین که کلی قصه چیدم تا آرام رو پیچوندم.

سری تکان می‌دهم و کنار گلرخ می‌نشینم.

_حالا بگو ببینم در مورد آرام به سامان چیزی گفتی؟

_ چی بگم وقتی خودش برمی‌گرده می‌گه من هنوز عزادار زنمم.

گلرخ پا رو پا می‌اندازد: بهتر... اینجوری تصمیم درستی هم می‌گیره.

بدون اینکه حرف گلرخ را به خودم بگیرم، می‌گویم: تا همین هفته پیش فکر می‌کردم بسه دیگه اینهمه سختی. بسه مشکلات ریز و درشت از بچگی... می‌گفتم دیگه وقتش رسیده خوشبخت بشم.

_ با شاهین؟

_ با شاهین...

_ خورشید من از روز اول هم دخالتی تو کارات نکردم وقتی اونجوری یک دفعه‌ای تصمیم گرفتی.

_ همچین یک دفعه‌ای هم نبود. مدتی گذشته بود.

_ چه مدت؟زیاد نبود.

_ واسه آدمی که کل فامیل موقع دیدنش پچ پچ می‌کردن یک ماه اندازه شیش قرن بود.

_ می‌دونی که مجبور بود بره.

_ داره برمی‌گرده...

گلرخ برمی‌گردد و سؤالی نگاهم می‌کند: چی گفتی؟

_ شهریار داره برمی‌گرده.

کمی سرش را تکان داده و می‌گوید: چه تصمیمی داری؟

_ برای چی؟

_ برای برگشت شهریار.

_ به سلامتی که داره برمی‌گرده. به من چه دخلی داره؟ من دارم ازدواج می‌کنم.

گلرخ وقتی می‌بیند قصد ندارم دیوار دفاعی‌ام را خراب کنم می‌گوید: دوست واقعی اونیکه وقتی داری اشتباه می‌کنی جلوت رو بگیره. من دوست واقعیت نبودم.

_ اینکه به خواستگاری شاهین جواب بله دادم اشتباه بود یا اینکه اینهمه مدت منتظر آدمی بودم که قرار بود زود برگرده؟

_ خودت فکر می‌کنی کدومش؟

نگاهم را به روبه‌رو می‌دهم. به ساختمانهای بلند و کوتاهی که چراغ بیشترشان روشن است. پاهایم را دراز می‌کنم و می‌گویم: اون خونه روبرو رو می‌بینی؟

گلرخ با لودگی مخصوص خودش می‌گوید: کدوم خونه دقیقاً منظورته؟ خونه چپی؟ راستی؟

برمی‌گردم و چپکی به گلرخ نگاه می‌کنم: چه فرقی می‌کنه گلی! فکر کن خونه روبرویی. اونی که بیشتر چراغهاش

روشنه. به نظرت هر آدم این خونه چه قصه‌ای داره؟ یه زمانی تفریحمون با سامان این بود تو شهرک بشینیم قصه خونه‌ها رو برای هم تعریف کنیم.

گلرخ دستهاش را در هم گره می‌کند.

بدون اینکه نگاهم را از روبه‌رو بردارم می‌گویم: بعضی وقتا فکر می‌کنم ممکنه کسی هم روبروی خونه من بایسته و فکر کنه قصه خونه من چیه؟ به نظرت اصلاً کسی هست دلش بخواد قصه من رو بدونه؟ قصه خورشید رو؟

گلرخ دستش را دور شانه ام حلقه می‌کند و من را به طرف خودش می‌کشد: من قربون این خورشید بشم. هر کی هم نخواد به قصه‌ات گوش بده من یکی هستم تو غصه نخور حالا بگو ببینم اسم قصه‌ات رو چی می‌ذاشتی؟

با خنده نگاهش می‌کنم: تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

_حالا بهم بگو ببینم قصه اون خونه چیه؟

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: صاحب این خونه یه پسر جوون همسن و سال خود ماست. اما الان سه نفر توی اون خونه هستن. یه دختر با دو تا پسر...

گلرخ سوتی کشیده و می‌گوید: جووون... چه شود؟ خب بقیه‌اش. مشتاق شدم جون خورشید. فقط شبیه تلویزیون ملی سانسور نکنیا. اینجا فقط منم که بالای هیجده سال هم هستم.

آرام می‌خندم: دیوونه... اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست. یه جوری بهم سنجاق شدن. یه قتل... یه قتل باعثش شده. یکی از اون پسرها سالهاست که این دختر رو دوست داره اما شرایط ازدواج نداره. دختر با پسر دوم همکاره. تو یه پاساژ تو مرکز شهر جفتشون تو یه لباس فروشی کار می‌کنن. امروز دختر با صاحب کارش به خاطر حقوق بحثش شده. درگیر می‌شن. همکارش میاد که این دوتا رو جدا کنه صاحب کارشون پرت می‌شه سرش می‌خوره جایی و درجا می‌میره. این دوتا فرار می‌کنن. تنها جایی که دختر فکر می‌کنه امنه

خونه پسریه که سالهاست عاشقشه. حالا اومده اینجا تا بتونه نصف شب فرار کنه.

گلرخ دستی به چانه‌اش می‌کشد. چندان از قصه خوشش نیامده: چه جنایی! حال نکردم.

_فکر کن امشب اون دختر و پسر چه حالی دارن. یه اتفاق ناخواسته باعث شده برای همیشه از هم جدا شن.

_ دختر که تقصیری نداره، همکارش کشتش.

_ بالاخره اونم شریک جرمه... حالا پیش خودت فکر کن اگه این دوتا بتونن فرار کنن چه اتفاقی میفته؟

_ دلم برای پسر عاشق می‌سوزه.

_ اگه پسر به خاطر عشقی که به دختر داره امشب لوشون بده چی؟

_ چه نامرد! به نظرت همچین کاری می‌کنه؟

لبخندی زده و می‌گویم: من که جای اون پسر نیستم.

_ اگه بودی؟

_ می‌ذاشتم بره... شاید سرنوشت خواسته که راهشون از هم جدا شه.

گلرخ می‌خواهد حرفی بزند. دلم نمی‌خواهد ته حرفایش به من برسد. برای همین زودتر از خودش می‌گویم: تو بگو. قصه یکی از این طبقه‌ها رو بگو...

گلرخ روبرو را نگاه کرده و می‌گوید: از پایین پنجمین پنجره، یه زن متأهل سی و پنج ساله است. به طور پاره وقت کتاب ترجمه می‌کنه، زیادی بااحساسه، موقع آشپزی شعر می‌خونه. خودش فکر می‌کنه صداش خوب نیست اما شوهرش یه بار یواشکی صداش رو ضبط کرده. هنوز بچه دار نشدن اما دلش یه دختر می‌خواد که موهاش رو دو گوشی ببنده دامن قرمز با بلوز سفید تنش کنه ببرتش پارک براش پشمک بخره و دستهای نوچش رو ماچ کنه.

می‌خندم و کامل به طرف گلرخ می‌چرخم: چه خوب. دیگه چی؟

_ دیگه اینکه شبا قبل از اینکه بخوابه وقتی پشت میزتوالتش نشسته داره موهاش رو شونه می‌زنه نگاهش به شوهرش میفته بعد چشماش پر از اشک می‌شه... می دونی چرا؟

به جای قبلی‌ام برمی گردم. نگاهم را به روبه‌رو می‌دهم: یه عشق داره. یه عشق تو کنج قلبش. از اون عشقا که تهش به نرسیدن ختم شده، نخواستن نه... نرسیدن، نشدن.

گلرخ نفسی می‌کشد که می‌گویم: اگه کلاس خلاقیت داشتیم تو رد می‌شدی... تو اون مدت من بدترین روزها رو داشتم. ترس داشتم، غم داشتم، دلتنگ بودم، منتظر بودم...

سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دهم: به نظرت انتظار سختتره یا دلتنگی؟...

دستم را روی کمر گذاشته و کمی خودم را به عقب کشیدم. محمد کنارم ایستاد سریع به حالت قبل برگشتم: بله؟

_ اوضاع مرتبه. با همه بچه‌ها هم هماهنگ کردم. فواد می‌گفت تو بند موسیقیشون یه ساز آوردن هَنگ دِرام، می‌گفت باید صداش رو بشنوید عاشقش می‌شید.

_ یهو انقدر بی‌برنامه اونم تو مراسم این دختری که می‌خواست همه چیزش عجیب باشه، بد درنیاد؟

_ نه خیالت تخت. دو سه تا ویدیو تو یوتیوب دیدم محشره. بذارم برات ببینی؟

_ نه وقتی تو خوشت اومده پس اوکیه... حواست به اسبها هست؟

آرام خندید و گفت: خیلی عجیبه واقعاً... بابا یه شبه دیگه چرا انقدر می‌خوان خاص باشه؟

_ درسته که یه شبه ولی خاطره‌اش همیشه می‌مونه.

محمد دستهاش رو تو سینه جمع کرد: به نظرت برای لادن هم مراسم مهمه؟

_ فکر می‌کنی مهم نیست؟ تا اونجایی که من خبر دارم لادن مراسم ازدواج رو دوست داره، درضمن نگران چی هستی؟ من که هستم.

_ رو کمک توام حساب کردم، مطمئن باش

این رو می‌گوید و با گفتن من برم به بقیه کارها برسم از کنارم می‌گذرد.

نگاهی به ساعتم می‌کنم و پیغامی برای لادن می‌فرستم. لادنی که برای هماهنگی باقی کارها با عروس به آرایشگاه رفته. گوشه‌ای از باغ روی کنده درختی می‌نشینم و به دور و برم نگاهی می‌اندازم. به دریاچه مصنوعی و گل‌کاری‌های دور دریاچه، به میز پایه کوتاه مستطیل بزرگ سرتاسری و کوسنهای بزرگ و کوچیک دورش، به رومیزی دست دوزی

شده، به ریسه‌های روشن که مثل پارچه بالای میز به درختهای اطراف میز وصل شده.

به طرف ساختمانی می‌روم که زیرزمینش را تبدیل به یک آشپزخانه صنعتی کرده‌ایم. به جای پیغام، لادن زنگ می‌زند: همه چیز مرتبه نگران چیزی نباش. کیک و شیرینی‌ها تا ساعت سه می‌رسه.

_ اوضاع آرایشگاه چطوره؟

_ مَرمَر کارش حرف نداره البته که عروس زیاد خرده فرمایش داره.

_ هرکاری که دوست داره مختاره، یادت نره.

_ می‌دونم.

_ داماد در چه وضعیه؟

_ اونم خوبه. صبح آرایشگاهش رو رفته الان هم داره میاد دنبال ما که بریم آتلیه.

_ حواست باشه به بچه‌های عکاسی اخلاق عروس رو دوباره یادآوری کن.

_ حواسم هست.

_ پس من فعلاً برم.

_ ما هم تا قبل از سه اونجاییم.

با لادن خداحافظی می‌کنم. چندضربه به در آشپزخانه می‌زنم. از اتاقک کناری مانتو مخصوص می‌پوشم و کلاه یکبارمصرفی روی سرم می‌گذارم. در که باز می‌شود وارد دنیای دیگری می‌شوم. دنیایی پر از سر و صدا، پر از عطر و بو... مست شده به طرف خانم محسنی می‌روم: روز بخیر، اوضاع مرتبه؟

قبل از اینکه جواب من را بدهد در چندتا قابلمه را باز و بسته می‌کند: نمکش رو میزون کن، تا حالا اسم فلفل به گوشت خورده؟ یه پیچ دارچین بزن، اوف چه خبره؟ گفتن شکر برای شیرینی نگفتن برای خودکشی!...

بالاخره سرش را بالا می‌آورد: سلام خانم خرسند، وقت بخیر... اوضاع خوبه.

با اینکه می‌دانم خانم حسنی سرآشپرمان خوشش نمی‌آید کسی توی کارش دخالت کند ولی کاغذی را از جیبم بیرون می‌آورم: با آقا صابر که به مشکل نخوردید؟

_ نه... خدا رو شکر دیگه خریدهاش همه درجه یک هستن.

_ خوبه، یک دور غذاها رو با هم مرور کنیم؟

می‌بینم که به سختی لبخند می‌زند، الان دستم رو بشورم میام خدمتتون.

صبر می کنم تا دستش را بشورهد با دستمالی که مشغول خشک کردن دستش است به طرفم می‌آید.

_ یادتون باشه سر این عروسی خیلی ما رو اذیت کردید. آخه دو مدل منو واقعاً سخت بود.

از قابلمه‌های در حال جوش فاصله می‌گیریم.

_ تو جلسه توجیهی گفتم ممکنه کارمون یکم سخت باشه.

نگاهم را دور تا دور آشپزخانه می‌چرخانم و در نهایت به خانم محسنی می‌گویم: اما گفتم که نگران نباشید قرار شد همه برای این مراسم اضافه حقوق بگیرن.

خانم محسنی بدون لبخندی به طرف قابلمه‌ها می‌رود. عطر زعفران که بلند می‌شود انگار خانم محسنی هم خوش اخلاق‌تر می‌شود: تهچین گوشت

و به ترتیب به سراغ ظرفهای بعدی می‌رود. ریسه فلفل قرمزی که جلوی دیدم گرفته را کنار می‌زنم و خودم را به قابلمه بعدی می‌رسانم.

_ برنج سفید

به طرف دیگری اشاره کرده و می‌گوید: باقالی‌های سبز یکدست و شوید تازه هم اون جاست.

حالا که نگاه راضی من را می‌بیند سرحال‌تر می‌گوید: برای پلوشوشتری خودم شخصاً رفتم میگو خریدم. آقا محمد هم

زحمت کشید برای خورشت خلال زرشک سیاه رو اینترنتی سفارش داد. خلاصه بگم کلی همه برای شام امشب زحمت کشیدن.

_ خیلی خوبه. ممنون. مشکلی نیست؟

_ نه، کباب‌ها مزه‌دار شدن، بقیه غذاها هم در حال پختنن.

_ پیش غذا؟

_ طبق لیستی که دادید سه مدل دلمه، سوپ سفید، کشک بادمجان

_ دسر؟

_ژله، حلوا کاسه و مشکوفی زعفرونی... برای سالاد هم سالاد فصل

_ اوکی... من برم اگه کاری بود خبرم کنید.

خانم محسنی فقط سری تکان می‌دهد.

از ساختمان که خارج می‌شوم محمد همراه دو تا اسب قهوه ای رنگ به طرفم می‌آید: دوست داری سوارشون شی؟

به سمت دیگر باغ که دکور شده اشاره می‌کنم و با خنده می‌گویم: به تاخت میرم اونجا خراب می‌شه.

محمد هم می‌خندد: پس نمی‌ترسی؟

به طرف یکی از اسب‌ها می‌روم و پیشانی‌اش را نوازش می‌کنم: معلومه که نمی‌ترسم.

با لرزیدن گوشی‌ام قدمی از محمد فاصله می‌گیرم محمد می‌خواهد برود که می‌گویم: لادنه.

_ جانم لادن.

_ از عروس چندتایی عکس گرفتم برات می‌فرستم ما داریم میریم آتلیه فکر کنم دو سه ساعتی اونجا درگیر باشیم.

***

روی صندلی تاشویی دورتر از میهمانان می‌نشینم. نگاهم روی عروس و داماد ثابت می‌ماند که پشت کیکی ایستاده‌اند و

خیره حلقه‌های بزرگ فشفشه روشن شده دورتادور کیک هستند. عروس توی پیراهن بلند دست دوز قرمز رنگش دست می‌زند و با چاقویی که در دستش است دور خودش می‌چرخد. لادن کنارم می‌نشیند: عجب جشن باحالی شد من که کلی لذت بردم.

آرام می‌خندم که می‌گوید: امشبم برای خودش شبی بودا.

بعد هم با چشمکی می‌گوید: بلک پرنس رو که فرستادی رفت. خدا رو شکر دوباره مسافر خودم شدی.

وقتی جوابی نمی‌دهم برمی‌گردد و مستقیم نگاهم می‌کند: از شاهین چه خبر؟

بی‌خیال شانه‌ای بالا می‌اندازم: خبری ندارم.

_یعنی چی؟

_یعنی خبر ندارم دیگه.

_ نگو که می‌خوای شخص کادو دهنده رو هم بفرستی بره؟

برمی‌گردم و با تعجب به لادن نگاه می‌کنم: چرا باید شاهین رو بفرستم بره؟

_ چرا نباید بفرستیش؟

بعد از چند لحظه سکوت زیرلب با خودش حرف می‌زند که می‌گویم: چی با خودت می‌گی دختر جون؟

_ می‌گم چه باتعجب هم سؤال می‌کنی؟ این دیگه سؤال داره؟ به نظر نمیاد ضریب هوشیت پایین باشه؟

_ یه بحث ساده بود...

دستش را بالا می‌آورد: آخ قربون بحثای ساده‌تون. بحثای ساده‌تون که اینه، پیچیده‌تون حتماً آرپی جی می‌گیرید طرف هم. بحث ساده یعنی من و محمد پشت تلفن که هی اون می‌گه اول تو قطع کن من می‌گم نه تو قطع کن. جفتمون هم از اینهمه نُنُربازی داریم بالا میاریما...

این را گفته و می‌خندد. از خنده لادن خنده‌ام می‌گیرد: فکر کن یه بار پشت تلفن البته اگه دعوامون نشه من همچین حرفی بزنم.

_ اوه اوه تَن مهرآرای بزرگ، مؤسس سلسله مهرآراهای مقیم مرکز تو گور می‌لرزه.

هر دو با هم می‌خندیم و محو تماشای عروس، داماد می‌شویم که با آهنگ محلی با گروه رقص همراه شدن.

***

_ بیا مادر، بیا از این بخور... این پوست هندونه‌ها الکی این مزه‌ای نشدن سه روز براشون زحمت کشیدم.

تکه‌ای دیگر برمی‌دارم: خیلی خوب شده.

_ بخور نوش جونت، سالمم هست واسه خوراکی‌های عصر بهتر از این چیزای عجیب و غریبه.

_ شکر داره انیس جون. مراقب که هستید؟

_ آره که مراقبم. به عشق تو اینا رو درست می‌کنم وگرنه خودم حواسم هست.

لبخندی می‌زنم که می‌گوید: ناهار رو می‌مونی دیگه؟ می‌خوام آبدوغ خیار درست کنم، بمون باهم بخوریم.

_ خیلی دوست دارم بمونم ولی کارم زیاده.

غم نگاهش را دوست ندارم برای همین می‌گویم: بذارید یه زنگ به همکارم بزنم ببینم بهم مرخصی میده؟

انیس جون که گل از گلش شکفته می‌گوید: تو خودت مدیری مادر، زنگ بزن هماهنگ کن.

این را می‌گوید و به طرف اتاق خوابش می‌رود.

خانه انیس جون را از تمام خانه هایی که رفته بودم بیشتر دوست داشتم. پنجره‌های بلند و سرتاسریش، پرده‌های حریر نازکش و نور آفتابی که تا نزدیک ظهر کل خانه را پر می‌کرد. گلدان‌های کوچک و بزرگش که همه جا چیده شده بود و نصف بیشتر دیوار آشپزخانه‌اش که پوشیده از پتوس بود. تمام

خانه‌اش پر از رنگ بود. از مبلمانش که ترکیبی از رنگهای بنفش و یاسی بود تا دیوارهای سبز و زردش، کوسنهای رنگی گوشه و کنار خانه‌اش و کتابخانه‌ای که کتابهای داخلش را با نظم چیده بود. به طرف تاب نارنجی رنگی که کنار کتابخانه قرار داشت رفتم و رویش نشستم. شماره لادن را گرفتم.

_سلام رئیس. کجا موندی؟ دو ساعتی تأخیر داری. ببین دو روز دیگه بحث حقوق بشه خودم می‌شینم این تأخیرها رو حساب می‌کنم، فکر نکنی حواسم بهت نیست...

_ زنگ زدم ببینم برنامه امروز چیه؟

_ چندتا جلسه داری. فیش هزینه‌ها رو حسابداری فرستاده. با کارای معمول همیشه.

_ جلسه‌ها رو کنسل کن. هزینه‌ها رو تایید کن برگردون حسابداری.

_ نمیای؟

_ اومدم پیش انیس جون.

با لحن سرخوشی می‌گوید: رفتی خواستگاری؟ جوون.. لباس بدوزم یا داماد هنوز ناز می‌کنه؟

_ چرند نگو لادن.

_ ای کاش منم میومدم. دلم از اون ترشی‌های انیس جون خواست. می‌گم بابای من داوطلبه‌ها حتی با داشتن مامانم از خداشه بیاد خواستگاری انیس جون. نظرت چیه؟ عصر با گل و شیرینی بیاییم؟ اصلاً خدا رو چه دیدی شاید اگه بابات رقیب رو ببینه بالاخره یه تکونی بخوره.

به طرف میزی که کنج قرار دارد و رویش پر از انواع شمع‌های معطر و عود هست می‌روم: زشته لادن، این حرفا چیه می‌زنی؟

_ چه زشتی؟ اولاً که حرف بدی نمی‌زنم. دوماً من اینجام اصلاً صدام به گوش انیس جون می‌رسه؟

_ باید برم.

_ صبر کن کجا؟ کلاً نمیای یا یکی دو ساعت دیگه میای؟

_ نه امروز نمیام، عصر هم میرم پیش بابا.

_ وای چه شود! بذار یه لباس عروس بردارم بیام اونجا عروس کشون راه بندازیم. مثل اینکه قراره امروز اتفاقای خوبی بیفته.

_ خداحافظ لادن.

_ باشه بابا چه زودم قاطی می‌کنه.

_ آخه نگاه کن! یه دقیقه زنگ زدم باهم برنامه چک کنیم، ببین چیکار می‌کنی.

_ چیکار می‌کنم؟ بده بابات رو دوماد می‌کنم؟ اصلاً اگه به من سپرده بودی الان خواهری، برادری چیزی تو دومنت گذاشته بودم.

_ از زنگ زدن پشیمونم می‌کنی.

_ باشه بابا. خودت که عرضه نداری عروس شی، ببینم می‌تونی انیس جون رو تا عصر عروس کنی یا نه؟

_ فقط حرف خودت رو بزن، باشه؟

_ خب بابا! برو به تفریحت برس. من حواسم به همه جا هست. اصلاً خورشید آسوده بخواب که ما بیداریم.

_ خداحافظ فعلاً

_ عصری بهم زنگ بزن ببینم عروسی افتادیم یا نه.

_ خداحافظ لادن.

با غُرغُر خداحافظی می‌کند، گوشی را که قطع می‌کنم انیس جون هم از اتاقش بیرون می‌آید. پیراهن بلند بی‌آستینی پوشیده که زمینه سبز و گلهای بزرگ آفتابگردان دارد. موهای بلند رنگ کرده‌اش را بالای سر گوجه می‌کند: چای بیارم؟ چی شد؟ پیشم می‌مونی؟

_ زحمت نکشید... بله مزاحمتون هستم فعلاً.

_ مزاحم چیه؟ تو نور این خونه‌ای. الان چای میارم.

با فنجان چایم به طرف آشپزخانه می‌روم. جایی که انیس جون وسایل موردنیازش را مرتب کنار هم چیده.

_ کمکتون کنم؟

سبدحصیری را جلویم می‌گذارد: این نونهای خشک رو خرد کن.

شعری زیر لب زمزمه می‌کند و مشغول خرد کردن سبزی و پیازچه می‌شود.

توی کوهستون

دلش بیداره

تفنگ و گل و گندم داره می‌یاره

توی سینه‌اش جان جان جان

توی سینه‌اش جان جان جان

یه جنگل ستاره داره

کشمش و گردوی خرد شده را توی کاسه بزرگ لعابی آبی رنگ می‌ریزد. دستش را دراز می‌کند و روی پنجه پا می‌ایستد، به طرف قفسه می‌روم و چون قدم بلندتر از انیس جون است

شیشه گلسرخ و نعنا را به دستش می‌دهم. نانهای خرد شده را هم اضافه می‌کند و مشغول رقیق کردن ماست آبدوغ خیار می‌شود: خوب شد موندی من تنهایی غذا از گلوم پایین نمیره. چی بشه ماهی یکبار دختر برادرم یه سر بهم بزنه.

لبخندی می‌زنم و دلم برای تنهایی انیس جانی که بچه‌ای نداشت می‌سوزد: می‌دونید از خدامه بیایید یه مدت پیش من، هردومون تنهاییم.

_ نمی‌شه دختر قشنگم.

پارچه سبزرنگ قلمکار شده‌ای را روی فرش وسط هال می‌اندازد: خورشید مادر اگه رو زمین برات سخته رو میز بشینیم.

دوتا کاسه سفالی و قاشق، برمی‌دارم: نه من زمین هم راحتم.

کاسه بزرگ را وسط می‌گذارد و روبه‌رویم می‌نشیند: بخور نوش جونت.

خودش کاسه‌ام را پر می‌کند.

_ مرسی انیس جون.

_ بخور دختر جون.

بعد از خوردن ناهار بساط چای و شکلاتش را روی همان زمین پهن می‌کند.

_ زحمت نکش انیس جون.

ظرف مربا را به دستم می‌دهد: بیا این رو بخور هفته پیش توت فرنگی خریدم از بوی خوبش مست شده بودم. تا رسیدم خونه گفتم باید مرباش کنم.

کاسه را از دستش می‌گیرم: از وقتی اومدم دارم فقط می‌خورم یه دقیقه بشینید.

بالاخره به وسایلی که با سلیقه تو ظرفهای خوشرنگش چیده رضایت می‌دهد و کنارم می‌نشیند: از وقتی که اومدی نگاهت یه جوریه، نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم آروم و قرار نداری.

اینکه انیس جون دقیقاً مثل یک مادر حالاتم را تجزیه تحلیل کرده بود، لبخندم را کمرنگ می‌کند: یه کم این روزا کارم زیاده.

_ پارسال که سرت شلوغتر بود این شکلی نبودی. ببینم نکنه درگیر مراسمای خودتی؟ نشه من رو دعوت نکنی.

_ این چه حرفیه انیس جون. شما اولین مهمون من هستید. یکم فکرم مشغوله.

_ مشغول چی مادر؟

_ شده یه تصمیمی بگیرید بعد دچار تردید شید؟

بعد از لحظه‌ای سکوت می‌گوید: وقتی فهمیدم بچه دار نمی‌شم و عیب از خودمه خودم زیر پای اردشیر نشستم که بره زن دوم بگیره. بعد از اینکه خانواده‌ها هم فهمیدن و هی تو گوشش خوندن یهو دچار تردید شدم گفتم نکنه کارم اشتباه باشه.

وقتی سکوتم را می‌بیند آرام خندیده و می‌گوید: بعدش هم که برات تعریف کردم، بیراه هم نبود تردیدام... من رو طلاق داد و رفت دنبال زن و بچه‌اش.

بیسکویت زنجفیلی را توی دستم می‌گیرم: منم دچار تردید شدم انیس جون. قلبم یه چیز می‌گه، عقلم یه چیز دیگه.

انیس جون پاهای بلند و کشیده‌اش را دراز می‌کند: خورشید چی میگه؟ اون چی می‌خواد؟

۵

قبل از اینکه کلیدم را بیرون بیاورم، زنگ را فشار می‌دهم. بعد از خش خش طولانی در با صدای تیکی باز می‌شود. از راهروی کوتاه رد می‌شوم.

_ سلام بابا جان.

_ سلام بابا. آیفون خرابه؟ صداتون نمی‌اومد.

_ خرابه. جز تو کسی بهم سر نمی‌زنه که... شما هم با اینکه کلید داری همیشه زنگ می‌زنی.

ساک پارچه‌ای را بالا می‌گیرم: انیس جون فرستاده، فکر کنم بتونیم بهش به عنوان پیشنهاد صلح نگاه کنیم.

بابا با لبخند از در فاصله می‌گیرد: جنگی نبود که حالا بخواد صلح بشه

_ پس فردا یه دسته گل خوشگل بگیرید بذارید تو ظرفهاشون و تشریف ببرید سرکوچه دیدن انیس جون.

بابا با گذاشتن دست راستش سمت چپ سینه‌اش می‌گوید: چشم، اطاعت امر

ساک پارچه‌ای را روی میز آشپزخانه می‌گذارم. به طرف بابا می‌روم و خودم را در آغوش بازشده‌اش می‌اندازم. سعی می‌کنم نگاهم به عکس‌های پُر از ژست روی دیوار نیفتد. از بابا فاصله می‌گیرم.

_خوبید؟

_ خوبم. بابا جان. چای برات بیارم؟

به طرف کاناپه روبه‌روی تلویزیون می‌روم: من نمی‌خورم، خونه انیس جون خوردم ولی اگه شما می‌خورید تو ساک باقلوا هم هست.

وقتی صدایی نمی‌آید مطمئن می‌شوم بابا به سراغ ساک رفته. پایم را روی میز دراز می‌کنم و گوشی‌ام را چک می‌کنم. مثل همیشه هیچ خبری از شاهین نیست.

بابا با دو تا لیوان چای و ظرفی باقلوا به طرفم می‌آید: تنهایی که مزه نمی‌ده، بیا با هم بخوریم.

و من به فکر می‌روم "که واقعاً تنهایی مزه نمی‌دهد که کاش بابا راضی می‌شد بیاید پیش من."

با لبخند لیوان چای را برمی‌دارم: چای تو هر زمانی می‌چسبه.

بابا با کمترین فاصله کنارم می‌نشیند، در سکوت کمی از چای می‌نوشد. لیوان را داخل سینی برمی‌گرداند.

_ خب بابا جان تعریف کن.

_ از چی بگم؟ از خونه انیس جون؟

_ نه از خودت بگو.

_ من خوبم، خدا رو شکر. مثل بقیه روزا میرم سرکار، میام. هستم.

بابا بدون اینکه نگاهش را از روی صورتم بردارد می‌گوید: از خودت بگو.

با خنده دستهایم را توی هوا تکان می‌دهم: گفتم دیگه، همه چیز خوبه.

_ اوندفعه هم بهت گفتم یه چیزی داره اذیتت می‌کنه به پدرت نمی‌گی؟

_ چیزی نیست بابا.

بابا لیوان چایش را دوباره برمی‌دارر.

_ دلم می‌خواد باهام حرف بزنی.

_ دچار تردید شدم بابا.

بابا که انگار منتظر همین شروع از من بود می‌گوید: خب؟

_ هیچی...

بعد از لحظه‌ای سکوت می‌گویم: به نظرتون من با شاهین خوشبخت می‌شم؟

بابا توی چشمهایم زل می‌زند و انگار همه احساساتم را از داخل چشمانم بیرون می‌کشد. _ تو دلت با شاهین نیست بابا، خودت هم می‌دونی.

_ نمی‌خوام فکر کنن اخلاق منم مثل مامانمه.

_ این چه حرفیه عزیزبابا؟

_ دروغ می‌گم؟

_ اینکه دلت با شاهین نیست و نمی‌تونی ادامه بدی به کسی ربطی نداره. این زندگی توئه، تنها کسی که می‌تونه براش تصمیم بگیره تویی.

با پوزخند به دیوارها اشاره می‌کنم: زنت تو همون مدت کوتاهی که کنارمون بود مدام تو سرم کوبید که تو همه چی

افتضاحم، که زشتم، اضافه وزن دارم، تو ورزش های گروهی خوب نیستم، کثیف و شلخته‌ام، درسم ضعیفه و قرار نیست در آینده موفق باشم... می‌خوام حداقل به اون یک‌نفر ثابت کنم الان یه مدیر موفقم و یه همسر خوب دارم.

_ اون زنی که تو می‌گی مادر توام هست. جدای همه اینا بابا چی رو می‌خوای به کی ثابت کنی؟ زندگی بدون عشق با شاهین هرچقدر هم دهن پر کن باشه چقدر ارزش داره؟

مشغول بازی با ریشه‌های رومیزی می‌شوم: اگه ازدواجم با شاهین هم بهم بخوره دوباره تلفنهای لیلا شروع می‌شه، نسخه های بلند و کوتاهی که برام می‌پیچه. از اینکه همسرداری بلد نیستم از اینکه همه چیز تقصیر منه...

برمی گردم طرف بابا: چرا همیشه من مقصرم؟

بابا دستهایم را می‌گیرد: هرکاری که خودت فکر می‌کنی درست هست رو انجام بده بابا. این زندگی توئه.

_ شهریار داره برمی‌گرده بابا. همشون دارن برمی‌گردن، عروسی دارن.

این را می‌گویم و بی توجه به نگاه مبهوت بابا به طرف آشپزخانه می‌روم.

_ برای شام کتلت درست کنم، خوبه؟

...

نگاهی به میزی که چیده‌ام می‌اندازم. تمام وقتم را توی آشپزخانه گذرانده بودم. هر از گاهی به داخل هال سرک کشیده و بابا را همانطور نشسته دیده بودم. ساعت روی دیوار عدد هفت را نشان می‌داد. سبد نان را هم روی میز گذاشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم. به طرف وسایلم رفتم که بابا گفت: شام رو بمون.

_ کار دارم بابا، باید چندتایی طرح بزنم.

_ اگه نمی‌خواستی بمونی چرا خودت رو تو زحمت انداختی؟ تو یخچال غذا بود.

_ زحمت چیه بابا. میام بازم.

شالم را مرتب می‌کنم: کاش شما هم قبول کنید برای چند شب بیایید پیش من.

_ تو که بیشتر سرکاری، اینجا با اونجا چه فرقی داره.

سری تکان می‌دهم که بابا هم بلند می‌شود تا پشت در همراهم می‌آید: به آژانس زنگ نزدی که.

_ پیاده میرم.

بابا دست روی شانه‌ام می‌گذارد: خودت رو بسپار به سرنوشت بابا، ببین قسمتت چیه؟

پیشانی‌ام را می‌بوسد که می‌گویم: یعنی هیچ تلاشی نکنم؟

با لبخند محوی می‌گوید: برای عشق تا آخرین لحظه‌ای که زنده‌ای تلاش کن.

بعد از خداحافظی با بابا، با قدمهای کوتاه به طرف خانه می‌روم. خانه‌ای که چند کوچه با خانه پدری فاصله دارد. احساس خفگی می‌کنم دلم می‌خواهد با کسی حرف بزنم. دلم می‌خواهد خورشید واقعی را به یک نفر نشان بدهم. دلم می‌خواهد کمی ضعیف باشم، گریه کنم و فریاد بزنم. دلم می‌خواهد این بار سنگین را بگذارم روی دوش یکنفر دیگر.

با همه وجودم دلم میخواست با یکنفر حرف بزنم. داخل پارکی شدم و روی نزدیکترین نیمکت نشستم. گوشی‌ام را بیرون آوردم و وارد شبکه‌های اجتماعی شدم. هیچکس آنلاین نبود، هیچ پیغامی نداشتم. می‌خواستم با گلرخ تماس بگیرم اما می‌دانستم سرش شلوغ است. لادن قرار بود بعد از کار با محمد برود گردش. دستهایم را در هم قفل کردم. دایره دوستهایم محدود به همین چند نفر بود و من چقدر خودم را تنها احساس می‌کردم. وقتی هیچکسی نباشد که حتی باهاش یک احوالپرسی کنم یعنی خیلی تنها هستم...

وارد کوچه می‌شوم و از جایی که ایستادم به در خانه ایران خانم نگاهی می‌اندازم: یعنی برگشته بودند؟ چرا از ایران خانوم نپرسیدم بچه‌ها قرار است کی برگردن؟ اصلاً عروسی کی بود؟

با ترس از جلوی خانه ایران خانم رد می‌شوم. ممکن بود باهم روبه‌رو شویم؟ اصلاً آخرین ایمیلم را گرفته بود؟ چرا حرفهایی که توی آخرین تماس گفته بود یادم نمی‌آمد؟

با قدم‌هایی سریع وارد واحد خودم می‌شوم. گوشی‌ام را بیرون می‌آورم و با سامان تماس می‌گیرم. سامان تنها کسی بود که می‌توانستم بدون نقاب برایش از احساساتم بگویم. سامان تنها کسی بود که می‌تولنستم جلویش خودم باشم. بعد از دومین بوق جواب داد.

_نگو که بازم از اون مهمونیا برام چیدی!

_ اولاً سلام، دوماً خیلی هم دلت بخواد با من بری مهمونی.

_ مرسی فدات شم از شما به ما زیاد رسیده.

بیخیال آسانسور به طرف پله‌ها می‌روم: والا جز خوبی از طرف من چیز دیگه‌ای به شما نرسیده.

_ آره جان تو، تو که راست می‌گی.

تا رسیدن پشت در واحدم حرفی نمی‌زنم که سامان می‌گوید: چی شد؟ کجا رفتی؟ دیدی حرفام راسته غلاف کردی؟

_بیا اینجا

صدای شاد لحظه قبلش پر از نگرانی می‌شود _خوبی خورشید؟

خورشید دروغگو به جای من حرف می‌زند. _خوبم.

_ نیم ساعت دیگه راه میفتم.

_ مرسی که میای.

توی نیم ساعت وقتی که دارم خانه را جارو می‌کشم. با دستمال نارنجی رنگ تلویزیون و با دستمال سبز میز و صندلی‌ها را پاک می‌کنم. به طرف حمام می‌روم و با خودم فکر می‌کنم: "هنوز اونقدر تنها نشدم. هنوز سامان رو دارم.

هنوز گلرخ و لادن رو دارم. هنوز می تونم با پرستو درد و دل کنم."

کمتر از ده دقیقه بعد از حمام بیرون می‌آیم. بلوز شلوار ساده‌ای می‌پوشم و موهایم را بالای سر جمع می‌کنم. به طرف یخچال می‌روم تا ظرف میوه را پر کنم که صدای زنگ آپارتمان بلند می‌شود.

_ کیه؟

_ همونی که برای اومدنش لحظه شماری می‌کردی؟

در را باز می‌کنم و می‌گویم: به همین خیال باش.

دقایقی بعد سامان داخل می‌شود.

_کی اینجا دلش برای من تنگ شده بود؟

بدون حرف ظرف میوه را وسط میز می‌گذارم. سامان کنارم می‌ایستد.

_ نه مثل اینکه خیلی هم خوب نیستی، از زور دلتنگی من زبونت بند رفته؟

با لبخند نگاهش می‌کنم: شربت؟

_ نه... یک لیوان آب فقط

بعد از گفتن باشه‌ای به طرف آشپزخانه می‌روم. سامان هم به طرف پخش می‌رود، موزیک ملایمی می‌گذارد و خودش را روی کاناپه رها می‌کند.

_حالا بیخیال پذیرایی بیا بگو ببینم چی شد من رو کشوندی اینجا؟

لیوان آب را جلوی روش می‌گذارم.

_ داره می‌شه دو سال.

سامان اول سؤالی نگاهم می‌کند و بعد می‌گوید: پس حساب روزهاش رو داری.

سعی می‌کنم به روی خودم نیاورم که دقیقاً بیست و یک ماه و هفده روز است. وقتی حرفی نمی‌زنم سامان آهی کشیده و می‌گوید: جای خالی آدما خیلی ترسناکه ولی دلتنگی از اونم

ترسناکتره. جای خالی آدما فقط غم توی دلت رو زیادتر می‌کنه. اولش شوکه‌ای، نمی‌خوای قبول کنی، انکار می‌کنی...

وقتی سکوت می‌کند برمی‌گردم طرفش: بعدش چی؟ بعدش عادت می‌کنی، مگه نه؟ بعدش به یه آرامش می‌رسی. درسته؟

بدون اینکه نگاهش را از چشمهایم بردارد می‌گوید: جواب این سؤال رو باید خودت بدی. من هنوز به مرحله بعدش نرسیدم. من هنوز هر صبح که از خواب بیدار می‌شم فکر می‌کنم نورا رفته دوش بگیره یا رفته میز صبحانه رو بچینه... بعد یاد تماس آخرش میفتم، یادم میفته نتونستم باهاش صحبت نکنم. نتونستم گوشی رو بردارم و بگم که چقدر دوستش دارم، که چقدر برام عزیزه. بعد دلم می‌خواد هرچی جلوی دستمه بزنم بشکنم، دلم می‌خواد این زندگی کوفتی تموم شه...

سعی می‌کنم اشکم را پنهان کنم.

_وقتی تو خانواده از خواستگاری شاهین حرف زدم تنها کسی که مخالفت کرد تو بودی.

_ چون گذشته برای تو هنوز تموم نشده. چون اون آدم زنده است. چون همون روز هم هر دومون می‌دونستیم یه روزی برمی‌گرده... می‌دونی خورشید کاش آدما وقتی تصمیم می‌گیرن برن کاش عادت کنن به برنگشتن. شاید اونوقت ما هم عادت کنیم به نبودنشون... به نداشتنشون... کاش کم کم نگاهشون یادمون بره... یا مدل حرف زدنشون...

_ نورا که...

حرفم را نصفه می‌گذارد: فکر می‌کنی دیوونه شدم یا عقلم رو از دست دادم؟ نورا هنوز نرفته...

با انگشت به سر و بعد هم به قلبش اشاره می‌کند.

_اینجاست، اینجاست... تموم نشده پررنگتر از هر وقت دیگه‌ای کنارم حضور داره.

تنها کسی که مخالفت کرد من بودم. چون از جریان جدایی شما دو نفر خبر داشتم. چون شما جداییتون مثل بقیه نبود.

من نگاه آخر شهریار یادمه، من همه اون قول و قرارهایی که تو فرودگاه به تو می‌داد یادمه. یادت که نرفته چقدر التماس می‌کرد...

دستم را دراز میکنم و چندتایی گیلاس برمی‌دارم، فقط برای اینکه کاری کرده باشم.

_تا حالا شده تو جمع دوستات یا پیش اطرافیانت باشی با صدای بلند با همه بگی، بخندی شاد باشی ولی در واقع گریه کنی؟ شده بی‌صدا اشک بریزی؟ شده لبت خندون باشه، ولی حتی کسی که کنارت نشسته نفهمه چی تو دلته و تو دلت زار بزنی؟ شده از غصه خفه شی ولی بخندی؟ شده اشکت سرایز شه ولی بگی حساسیت فصلیه؟ شده کم بیاری؟ شده تو فضای مجازی دوستت بپرسه خوبی؟ تو هم بخندی بگی خوبم و براش شکلک خنده‌ای بفرستی که از زور خنده اشکش دراومده؟

سامان سیگاری روشن می‌کند با اشاره با سیگار می‌گوید: اشکالی نداره؟

زیرسیگاری را به طرفش هل می‌دهم.

بی حرف نگاهم می‌کند و اجازه می‌دهد باز هم حرف بزنم تا خالی شوم.

_ من اینروزا حالم خوب نیست سامان. دارم خفه می‌شم. چرا باید الان برگرده؟ من صبح‌ها و ظهرها از اینکه باید از جلوی خونه ایران خانوم بگذرم تنم می‌لرزه، ضربان قلبم تند می‌شه. من نمی‌خوام باهاش روبه‌رو شم.

_ هردومون می‌دونیم شهریار مجبور بود از ایران بره.

_ نزدیک دو سال شده.

سامان سیگار را توی زیرسیگاری له می‌کند.

_یار آن بود که صبر کند بر جفای یار*

_ من صبر نکردم؟... اونی‌که داشت زیر نگاه بقیه له می‌شد من بودم. من بودم که هرجایی می‌رفتم همه با ترحم نگاهم می‌کردن و می‌گفتن: تقصیر لیلاست... من صبر کردم اما هر آدمی ظرفیتی داره.

_ به خاطر حرف مردم رفتی زن شاهین شدی. همون روز هم بهت گفتم این احمقانه است... تو هنوزم شهریار رو دوست داری، اگه دوستش نداری، اگه شهریار تموم شده، اگه می‌خوای زن شاهین شی، پاشو... پاشو همین الان اون پرده کوفتی رو بزن کنار.

دستم را مشت می‌کنم. توی آخرین تماس چه گفته بود؟ "گفته بود دوستم دارد؟ گفته بود برای دوباره دیدنم لحظه شماری می‌کند؟"

برمی‌گردم طرف سامان: من دوستش ندارم... من دارم با شاهین ازدواج می‌کنم...

.

*: سعدی

با فنجان قهوه‌ام تا نزدیکی پرده حرکت می‌کنم. لحظه آخر دستم را مشت کرده و به عقب برمی‌گردم. به سرعت به طرف اتاق خواب می‌روم باید قبل از شروع کار به دیدنش بروم. شال و مانتوی کرم رنگم را از داخل کمد بیرون می‌کشم. آرایش کمرنگی می‌کنم و بعد از تماس با آژانس وارد آسانسور می‌شوم. خیابان‌ها خلوت و بدون ترافیک است. با خودم می‌گویم این را یک نشانه خوب در نظر بگیر. با مرد نسبتاً مسنی وارد لابی مجلل خانه مجردی شاهین می‌شوم.

"کار درستی کردم بی‌خبر اومدم؟"

به طرف نگهبانی می‌روم.

_ روزتون بخیر می‌خوام به دیدن جناب مهرآرا برم.

مرد مسن که به کنار آسانسور رسیده برمی‌گردد و با تعجب نگاهم می‌کند.

_مهمون ویژه آقا شمایید؟

سؤالی نگاهش می‌کنم که با پوزخند می‌گوید: واقعاً؟ یعنی باور کنم سلیقه‌اش صد و هشتاد درجه عوض شده!

سعی می‌کنم آرامشم را حفظ کنم.

_ من نامزدشونم.

صورتش خشک و جدی می‌شود. برمی‌گردد سمت مرد نگهبان

_ نمی‌خواد به مهرآرا خبر بدی. من و خانم با هم می‌ریم.

می‌خواهم بروم. من مهمان ویژه شاهین نیستم. من از زندگی مخفی شاهین خبر دارم. به طرف در خروج حرکت می‌کنم که مرد مسن به طرفم می‌آید: اگه حرفی زدم که ناراحت شدید معذرت می‌خوام، تشریف بیارید از این طرف.

_ نیازی نیست. بعداً تماس می‌گیرم.

_نه، نه اصلاً... می‌خواید شاهین عذرم رو بخواد؟ صبح گفت مهمون ویژه داره به خدا نمی‌دونستم شمایید.

دلم می‌خواهد گریه کنم. باید به این مرد حالی کنم مهمان ویژه شاهین من نیستم اما مرد به هیچ‌وجه رضایت نمی‌دهد. با خودم می‌گویم من حرف خاصی با شاهین ندارم بروم تو و چه بگویم؟

وارد آسانسور می‌شوم. مرد عدد پنج را فشار می‌دهد.

_ قبلاً نشده بود به دیدن آقا بیایید. راستی یادم رفت من ایرج هستم خدمتکار آقا. هر وقت ایشون از باغ خسته شن یکی دو روزی میان اینجا.

می‌دانم منظورش از باغ خانه زرین تاج است. در خود جمع می‌شوم. آهنگ قطع می‌شود. هر دو از در خارج می‌شویم. کلیدش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و من توی دلم وایی می‌گویم. کاش زنگ می‌زد. جلوی در به من تعارف می‌کند دلم می‌خواهد بگویم برود و آقایش را صدا کند. من به شاهین قول داده‌ام مزاحم زندگی مخفی‌اش نشوم اما چه کنم که کنجکاو هم هستم.

با قدمهای لرزانی داخل می‌شوم. مرد مسن که فهمیده‌ام نامش ایرج است به طرف آشپزخانه می‌رود.

با دیدن لیوان‌های نیم خورده روی میز با سوءظن نگاهم می‌کند.

_مهمون آقا که اومده؟ نکنه دوست داری با دوتاشون تجربه کنی؟

از معنی حرفش تهوع می‌گیرم. می‌خواهم راه آماده را برگردم که صدای بلند شاهین را می‌شنوم: کجا رفتی جوجو؟ قایم شدی؟

پسرک جوانی با بالاتنه برهنه به طرف آشپزخانه می‌رود و بی‌توجه به من رو به ایرج می‌گوید: بهش نگی من اینجام.

نمی‌دانم این وسط چه می‌کنم؟ شاهین با ربدوشامبر سورمه‌ای وارد هال می‌شود: کجا رفتی؟ بیا می‌خوام یه لقمه چپت کنم.

با دیدن من متعجب برمی‌گردد.

_تو اینجا چیکار می‌کنی؟

سعی می‌کنم آرام نفس بکشم.

_ من... یعنی... خب...

به طرفم می‌آید و دستم را می‌گیرد دلم می‌خواهد دستم را با سرعت بیرون بکشم اما می‌دانم مقصر خودم هستم.

پسر جوان با همان سر و وضع به طرفمان می‌آید و با لحن کشداری می‌گوید: شاهین! چرا دنبالم نگشتی؟

رویم را به طرف دیگری می‌چرخانم. شاهین در اتاقی را باز کرده و به داخل هلم می‌دهد صدایشان را خیلی واضح می‌شنوم: برو تو اتاق.

صدای پسر پر از عشوه می‌شود. برخلاف صدای شاهین که حسابی محکم و پر از عصبانیت است.

_شاهین!

_گفتم برو...

بعد از دقایقی صدایش عصبانی‌تر بلند می‌شود مطمئنم اینبار روی سخنش آقا ایرج است.

_ چرا بی‌خبر آوردیش داخل؟ یه لیوان آب براش بیار.

بعد از ضربه‌ای به در داخل می‌شود. با ورود شاهین تازه متوجه اطرافم می‌شوم. داخل اتاق کتابخانه هستیم. کنارم می‌ایستد: اینجا چی کار داشتی؟ چرا بیخبر اومدی؟

احساس می‌کنم حسابی مقصر هستم.

"چرا من باید همچین حسی داشته باشم؟"

_ من... من اصلاً... ولش کن شاهین من اصلاً نباید می‌اومدم.

دوباره صدای پسرک بلند می‌شود. شاهین لعنت را زیر لب تکرار می‌کند به سمت در می‌رود و به ضرب بازش می‌کند رویم را سمت کتابخانه می‌گردانم اما چه کنم که صدایشان واضح شنیده می‌شود.

_ مگه نگفتم برو تو اتاق.

بقیه صحبتها شبیه زمزمه شنیده می‌شود اما هر لحظه به تهوعم اضافه می‌شود. صدای بسته شدن در می‌آید و بعد لیوانی جلو صورتم گرفته می‌شود. _ بخور رنگت پریده.

_ باید برم.

_ چی شد اومدی اینجا؟ چرا بهم زنگ نزدی؟

خودم هم نمی‌دانم. واقعاً چرا به جای تماس آمده بودم؟ آمده بودم این نمایش را ببینم؟

_گوشیت رو جواب نمی‌دادی. از دیشب بیشتر از ده بار زنگ زدم.

_ ما یه توافقاتی با هم داشتیم. یادت که نرفته؟

خوب می‌دانم سر چه چیزهایی توافق کرده‌ایم. یکیش همین میهمانان ویژه شاهین. همان جلسه اول به صراحت گفته بود به زنان هیچ گرایشی ندارد.

_ همینجا بشین آروم که شدی برات آژانس خبر می‌کنم.

_ اومده بودم باهم حرف بزنیم.

_ من و تو الان هیچ‌کدوم موقعیت صحبت کردن نداریم.

فقط سری به تأیید تکان می‌دهم.

_ می‌دونم نباید میومدم. فقط می‌خواستم ببینم می‌تونیم مثل دو تا آدم معمولی باشیم؟ مثل همه نامزدا؟ مثل اونایی که یه روز صبح میرن نامزدشون رو غافلگیر می‌کنن.

دستی به سینه برنزه رنگش می‌کشد. چند قدمی داخل اتاق جلو عقب می‌شود. در نهایت کنارم می‌نشیند.

_ ما از رازهای هم خبر داریم خورشید. من و تو شبیه بقیه نیستیم. در واقع من و تو آدمهای نرمالی نیستیم. تو یه عشق تو دلت داری، منم یه زندگی مخفی. همینی که الان باهاش روبه‌رو شدی و دیگه مخفی نیست. اگه بخوای می‌تونم بفرستمش بره.

دستم را به معنای نه بالا می‌آورم.

_ لازم نیست من بی‌خبر اومدم. الان هم میرم.

_برای آشتی اومده بودی آره؟ بعد از قضیه ماشین؟ ماشین هنوز تو پارکینگه فقط باید...

دوباره دستم را بالا می‌آورم تا متوقفش کنم.

_ من اون ماشین رو نمی‌خوام شاهین.

از جایم بلند می‌شوم.

_ الان میرم. فقط...

_فقط چی؟

گفتنش برایم سخت است. به خودم فشار می‌آورم.

_ تو اتاقه؟

شاهین پوفی کرده و دستی داخل موهایش می‌کشد: صبر کن.

به سمت در می‌رود و بعد از مکثی در را باز می‌کند. رو به من می‌گوید: کسی نیست. ماشین هم پایین منتظرته.

از نگاه‌های آقا ایرج فرار می‌کنم. شاهین تا کنار درمی‌آید.

_ خوبی دیگه؟

فقط سری تکان می‌دهم. به جای آسانسور به طرف راه پله می‌روم. احتیاج دارم آرام شوم. احتیاج دارم یکبار دیگر با خودم مرور کنم شاهین چه کسی است، احتیاج دارم به خودم یادآوری کنم شاهین از روز اول رک و راست همه چیز را گفته بود. احتیاج دارم از خودم بپرسم چرا امروز بی‌خبر به قلمرو شخصی شاهین آمده بودم؟

سرم را به شیشه ماشین می‌چسبانم. صورتم حسابی داغ است و می‌دانم این گرما ربطی به هوای بیرون ندارد. راننده بعد از گرفتن اجازه از من صدای موزیکش را بلند می‌کند اما من اینجا نیستم. عجیب است که برای اولین بار کنار پنجره پرده کشیده‌ام هم نیستم. وسط هال خانه شاهین ایستاده‌ام. صدای خنده‌های بلند پسرک حالم را بد می‌کند. با خودم می‌گویم الان در چه حالی هستند؟

نمی‌دانم چه مدت در افکار خود غرق هستم که با صدای راننده به خود می‌آیم.

_ رسیدیم آبجی

کیف پولم را باز می‌کنم که می‌گوید: جناب مهرآرا حساب کردن. ایشون خیلی به ما لطف دارن تقریباً برای همه مهموناشون از ما آژانس می‌گیرن.

صورتم از کلمه مهمان جمع می‌شود. حس بدی پیدا نمی‌کنم آیا راننده از بیان کلمه مهمان منظور خاصی داشت؟

به سرعت پیاده می‌شوم و وارد ساختمان خودمان می‌شوم. بیخیال آسانسور به طرف پله‌ها می‌روم باید امروز آنقدر کار کنم تا برای یک لحظه هم دوباره ذهنم به خانه شاهین سرک نکشد تا برای خودم اتفاقات را بازسازی نکنم.

وارد واحد می‌شوم. هرکس به کاری مشغول است و به قول لادن همه چیز امن و امان است.

به طرف میز لادن می‌روم.

_سلام! کجا بودی؟ قیافه‌رو!

سعی می‌کنم لبخند بزنم.

_با شاهین بحثم شد، میرم به کارام برسم.

لادن با گفتن اینکه برنامه همیشگیتونه. از جایش بلند می‌شود.

_ امروز خیلی کار نداری، می‌خوای تعطیل کنی بی‌خبر بری پیش شاهین؟

ادامه حرفش را بیخیال می‌شود و چشمکی می‌زند. نمی‌دانم در صورتم چه می‌بیند که می‌گوید: خب بابا! شبیه دخترای آفتاب، مهتاب ندیده شدی. من که نگفتم پاشو برو...

دهانش را کمی کج می‌کند و ابروهایش را بالا می‌اندازد

_ فقط برو دو تا نوازشی، بوسه‌ای چیزی...

با شنیده کلمه بوسه دلم زیر و رو می‌شود. اجازه پیشروی بیشتر به افکارم را نمی‌دهم و وارد اتاقم می‌شوم.

پرونده‌های روی میزم را مرتب می‌کنم تا قبل از ظهر به بخش بایگانی بفرستم. تصمیم می‌گیرم سری به ژورنالهای خارجی بزنم و از مدل‌های تازه و به روز باخبر شوم در اولین

صفحه با دیدن دو مرد کت و شلوار پوشیده چشمهایم را روی هم می‌گذارم و سرم را توی دست می‌گیرم. در بدون هیچ ضربه‌ای باز شده و لادن وارد اتاق می‌شود: چی شد؟ چرا سرت رو گرفتی؟

چرخی به صندلی داده، روبه‌روی لادن قرار می‌گیرم: چیزی نیست.

_ چیزی می‌خوری برات بیارم؟ قهوه‌ای؟ یه لیوان پر یخ؟ چی می‌خوای؟

_ خوبم لادن جان. کاری داشتی اومدی تو؟

_ آخ یادم رفت. دختر خاله‌ات اومده.

_ خب چرا نفرستادیش داخل؟

گفت آلبوم مراسماتون رو بدید ببینم، بعد میرم سراغ خورشید...سرش گرمه تو به کارت برس.

سری برای لادن تکان می‌دهم و از جایم بلند می‌شوم. به طرف در می‌روم. پرستو با دیدن من از جایش بلند شده و به طرفم می‌آید: سلام خورشید.

_ سلام عزیزم. آنی کو؟

_ پیش مامانه.

دستش را می‌گیرم و باهم داخل اتاق می‌شویم. رو به لادن می‌گویم: دو تا شربت خنک.

دستش را کنار پیشانی‌اش می‌برد: اطاعت.

در را پشت سرم می‌بندم: بشین... خوش اومدی.

نگاهش دور اتاق می‌چرخد: اتاق قشنگی داری.

با لبخند به طرف کاناپه می‌رویم. کنارش می‌نشینم: چی شد اومدی اینجا؟ اوضاع مرتبه؟ کسری خوبه؟

_ کسری هم خوبه، مثل همیشه.

_ ای‌کاش آنی رو میاوردی.

_ اینجا بیاد هردومون اذیت می‌شیم. اون فکر می‌کنه تو محل کار تو عروسا ردیف نشستن.

در باز شده و لادن با سینی شربت داخل می‌شود.

با لبخند می‌گویم: یه بار که مراسم داشتیم حتماً بیارش.

سینی را از لادن می‌گیرم: مرسی لادن جان.

لادن هنوز کامل بیرون نرفته که پرستو می‌گوید: حالا ایشالا عروسی خودت.

یاد زرین تاج بانو میفتم. یاد ساعتی پیش، یاد پسرک برهنه...

فقط سری تکان می‌دهم که پرستو می‌گوید: اومدم دنبالت بریم دیدن این وکیلی که بهت گفتم.

_ لازمه بیام؟

شانه ای بالا می‌اندازد: نمی‌دونم. همینجوری خواستم باهم بریم.

_ خاله خیلی نگرانه. هنوز هم می‌خوای از ایران بری؟

_ این وکیل قراره کمکم کنه. گفته دو سوته می‌تونه من و آنی رو از ایران خارج کنه.

_ خطر نداشته باشه؟ چه جوری می‌خواید برید؟ اونجا چی؟ پیش کی قراره بری؟

_ تو که از منم نگران تری! بیا با هم بریم خودت ببینش.

دستش را توی دست می‌گیرم: باشه اینجا رو می‌سپرم به لادن بعد می‌ریم.

جلوی میز لادن صبر می‌کنم تا تماسش تمام شود. بعد از خداحافظی با لبخندی رو به من می‌گوید: چیه مرخصی میخوای؟

ناخودآگاه می‌خندم: اگه اجاز بفرمایید.

_ تعدادش داره زیاد می‌شه‌ها.

_ ببخشید که من خودم اینجا مدیرم.

_ عزیزم مدیر، کارمند و مشاور نداره. تو امروز اینجوری باشی فردا کارمندات می‌شن بدتر از خودت.

پوشه برنامه جدید را روی میزش می‌گذارم.

_فردا جلوی موارد که نوشتم ضروری، تیک خورده باشه.

با لبخند می‌گوید: خیالت جمع. از الان تیک خورده بدون.

سوار ماشین پرستو که می‌شوم می‌گوید: ماشین خودت کو؟ مامان می‌گفت شاهین برات یه ماشین گرفته از این شاسی بلندا.

در حال بستن کمربند ایمنیم به اصطلاح خاله می‌خندم: برش گردوندم، پیش خود شاهینه.

_ چرا؟ عقلت کم شده بود؟ تو این گرما، رفت و آمدت سخت نیست؟

_ مهم نیست.

_ تو هم عقل درست حسابی نداری. الان هرکی جای تو بود نشسته بود تو قصر مهرآراها خانمیش رو می‌کرد. به جای

اینکه تو این آتیش گرما دنبال میوه شیرینی واسه غریبه‌ها باشه از این مزون به اون آرایشگاه از این آرایشگاه به فلان باشگاه بعدش هم که گردش و دورهمی.

_ من همچین آدمیم؟

_ نه، تو از این روشنفکرای طرفدار حقوق زنانی که به نظرش دورهمی‌های زنونه و فقط رسیدن زن به سروضعش کار جامعه مردسالاره تا زن رو از حقوق واقعیش دور کنه.

سرم را کج می‌کنم و می‌گویم: از دست تو...

بعد از چند دقیقه رانندگی می‌پرسد: موزیک بذارم؟

_ فرقی نداره

دستش که به طرف ضبط می‌رود می‌گویم: شهریار داره برمی گرده. همه‌شون دارن برمی‌گردن.

بدون آنکه تغییری توی وضعیتش به وجود بیاید به آهنگ موردنظرش می‌رسد. راهنما زده و به چپ می‌پیچد: برگردن، چشم ایران جون روشن. به من و تو چه؟

دستم را به پنجره می‌گیرم: به همین سادگی؟

نیم نگاهی بهم می‌اندازد: تو که دیگه به اون آدم فکر نمی‌کنی. می‌کنی؟ یادته چی شد؟ چند روز به مراسم مونده بود؟

_ مجبور بود. همه در جریان شرایطش بودیم. به نظرت باید جلوش رو می‌گرفتم؟

دستی در هوا تکان می‌دهد: دلت خوشه... پس این جفتکهایی که برای شاهین می‌ندازی بگو به خاطر چیه؟ خانم فیلش یاد هندستون کرده.

_ این چه طرز حرف زدنه پرستو؟

_ شاهین از هر نظر پسر خوبیه.

_ منم عکسش رو نگفتم.

_ برو بابا... وقتی از شهریار حرف می‌زنی ته چشمات دو دو میزنه.

_ اینطور نیست.

_ هست.

_ می‌گم نیست.

بعد از لحظاتی مکث آب دهانم را قورت می‌دهم: من به اون آدم فکر نمی‌کنم.

پرستو پوزخندی می‌زند: ثابت کن. همین امشب با شاهین صحبت کن. آخر همین ماه عقد کنید بعد هم برید سر خونه و زندگیتون.

بدون آنکه جوابی بدهم به روبه‌رویم خیره می‌شوم. دقیقه‌ای نگذشته که پرستو می‌گوید: آخه قربونت برم من، حالا اونجوری بغ نکن.

برمی‌گردم طرفش: من به اون آدم فکر نمی‌کنم. اما من و شاهین هم فعلاً نامزدیم. تو مرحله شناخت از همیم. نمی‌تونم بگم بساط عروسی رو راه بنداز...

_ شیش ماه برای شناخت کمه؟

_ تا وقتی شاهین خودش رو به من ثابت نکنه کمه.

_ دیگه باید چیکار کنه؟

_ مگه تا حالا چیکار کرده؟ فکر می‌کنی ثروت زیاد، ماشینای رنگارنگ، خونه و ویلاهای چندصدمتری باعث خوشبختی می‌شه؟شاهین من و جایگاه شغلیم رو نمی‌بینه.

_ بهت می‌گم سخت می‌گیری، نگو نه...

_ مادر شاهین هنوز به خاطر رفتن لیلا به من سوءظن داره، می‌گه از کجا معلوم فردا روزی منم مثل مادرم بیخیال زندگی با پسرش نشم.

پرستو ماشین را پارک می‌کند: تو به حرف اون زن چیکار داری؟ زندگیت رو بکن. حالا هم پیاده شو.

از ماشین که پیاده می‌شوم از دیدن رستوران روبه‌رو تعجب می‌کنم. بالا، پایین خیابان را نگاه می‌کنم که پرستو می‌گوید: بیا دیگه

_ دفتر وکالت کجاست؟

پرستو چند قدم رفته را برمی‌گردد و با خنده می‌گوید: بیا بریم، می‌گم بهت.

با هم وارد رستوران می‌شویم. سری می‌چرخاند. با دیدن آدم موردنظر دستی تکان می‌دهد و تقریباً من را دنبال خودش می‌کشاند. به طرف میزی می‌رویم که مردی حدوداً چهل ساله قد بلند با تیپ رسمی کنار میزی به انتظار ایستاده. پرستو خیلی خودمانی باهاش دست می‌دهد.

_سلام، خیلی وقته منتظرمی؟

مرد هر دو دست پرستو را در دست می‌گیرد: نه عزیزم.

از کلمه عزیزم جا می‌خورم. پرستو با لبخند به طرف من برمی‌گردد: دختر خاله‌ام خورشید، همونی که ازش تعریف کرده بودم. یه نگاه به قیافه شرقیش بنداز. بهت که گفته بودم شبیه دخترهای تابلوهای مینیاتوره

با تعجب به هردوشان خیره و از تعریفات پرستو حسابی معذب می‌شوم. به سختی سلام می‌کنم که پرستو می‌گوید: کیهان جان، همون وکیلی که گفتم قراره کمکمون کنه.

به نشانه ادب سرم را کمی کج می‌کنم و پشت میز می‌نشینم. پرستو کنار مردی که کیهان معرفی‌اش کرد می‌نشیند و من هم روبه‌رویشان.

گارسون به طرفمان می‌آید و سفارش می‌گیرد: اولین غذایی که به چشمم می‌آید را سفارش می‌دهم. دقایقی بعد غذاها روی میز چیده می‌شوند. از رفتارهای فوق صمیمی پرستو و مرد، اشتهایم را از دست می‌دهم. ظرف را کناری می‌گذارم که پرستو می‌گوید: چرا نمی‌خوری عزیزم؟

_ میل ندارم.

ساعتی کنارشان می‌نشینم، رفتارهای عجیب و خنده‌های مصنوعی پرستو را تحمل می‌کنم که بالاخره پرستو از جایش بلند می‌شود.

_ خیلی خوش گذشت، شب باهات هماهنگ می‌کنم فردا کجا همدیگر رو ببینیم.

وقتی فاصله بینشون از حد طبیعی کمتر می‌شود، سرسری خداحافظی می‌کنم و از رستوران بیرون می‌روم.

خاطره‌ای توی ذهنم روشن می‌شود. کمتر از یک هفته از نامزدی پرستو نگذشته بود که لیلا باهام تماس گرفت بعد از کلی نصحیت گفته بود: پرستو دختر پاکیه، یه نگاه به زندگیش بکن درسش رو خوند الان هم می‌خواد ازدواج کنه. تو چی هنوز مدرک نگرفته، سرکار نرفته افتادی به جون بابات می‌خوای مستقل شی. میخوای مستقل شی چی‌کار کنی؟ می‌خوای آبروی من و بابات رو ببری؟

هنوز به ماشین نرسیده‌ام که سروکله پرستو پیدا می‌شود: چی شد یهو؟

_ چی چی شد؟ من فکر کردم قراره با یه وکیل حرف بزنم. فکر کردم قراره کلی قانون و تبصره بشنوم، فکر کردم قراره راجع به کلی راه‌های قانونی توضیحات بده. فکر نمی‌کردم... فکر نمی‌کردم...

_ فکر نمی‌کردی چی؟

_ پرستو!!! تو متأهلی.

_ چه ربطی داره؟

_ این آدم کی بود؟

_ یه وکیل، بیشتر از اون یه دوست. می‌خواد کمکم کنه. مگه نگران نبودی مهاجرت خطرناکه، مگه نگفتی اونجا قراره چیکار کنم؟ می‌خوام با کیهان برم. اونجا هم قراره باهم زندگی کنیم.

_ باورم نمی‌شه.

_ چی باورت نمی‌شه؟

_ تو داری به کسری خیانت می‌کنی.

_ فکر می‌کنی کسری خیانت نمی‌کنه؟ فکر می‌کنی آخر هفته‌ها که به اسم سرکشی از زمینهاش میره شمال، تنها میره؟

_ اینا باعث نمی‌شه توام خیانت کنی.

_ من خیانت نمی‌کنم. من دارم برای نجات خودم و دخترم می‌جنگم.

_ متاسفم برات پرستو، تو داری اشتباه می‌کنی. حتی اگه تمام کارهات به خاطر آنی باشه بازم قابل توجیه نیست.

_ کیهان کلی آشنا داره. به آسونی خوردن یه لیوان آب از مرز رد می‌شیم

دستهایم را بی‌هدف توی هوا تکان می‌دهم: متاسفم... واقعاً متأسفم

به طرفم براق می‌شود: چیه؟ فکر می‌کنی فقط منم که دارم خیانت می‌کنم. تو خیانت نمی‌کنی؟

_ من؟

_ آره تو... پسر مردم رو علاف خودت کردی. اونوقت تا اسم شهریار میاد چشمات از زور برق زیاد خودش رو لو می‌ده.

_ من کسی رو علاف نکردم.

_ دلم برای شاهین می‌سوزه، خبر داره زنش هنوزم به نامزد قبلیش فکر می‌کنه؟

_ تمومش کن پرستو من به کسی فکر نمی‌کنم.

_ من اگه خیانت می‌کنم می‌خوام خودم و بچه‌ام رو آزاد کنم.

_ نمی‌شناسمت پرستو، نمی‌شناسمت.

از ماشینش فاصله می‌گیرم که می‌گوید: لوس نباش، بیا برسونمت.

_ می‌خوام پیاده برم. سرم داره می‌ترکه.

در ماشینش را باز می‌کند.

_هر طور راحتی، برو یه ذره هم به خودت و روابطت فکر کن. به همین راحتی همه رو قضاوت نکن. تو هم داری خیانت می‌کنی.

_ تو متأهلی...

_ چون تو نامزدی هر غلطی می‌تونی بکنی؟

بدون اینکه جوابی بدهم به طرف پیاده‌رو می‌روم. تا رسیدن به خانه مدام با خودم تکرار می‌کنم: من به شهریار فکر نمی‌کنم، من قرار نیست زندگیم رو خراب کنم...

به سر کوچه که میشرسم با ترس و لرز نگاهی به در بسته خانه ایران جون می‌اندازم. در ناخودآگاهم احساس می‌کنم شرایط امن و امان است. نفس راحتی می‌کشم و به قدم‌هایم سرعت بیشتری می‌دهم. کلید را هنوز داخل قفل نینداخته‌ام که صدای ایران جون از پشت غافلگیرم می‌کند...

چشمهایم را روی هم می‌گذارم و نفس حبس شده‌ام را آزاد می‌کنم. برمی‌گردم و سعی می‌کنم لبخند بزنم: سلام ایران جون، خوبید؟

_ سلام مادر، هیچ معلوم هست کجایی؟ یه هفته بیشتر شده که به من سر نزدی. نمی‌گی خوبم، بدم؟...

دستم را روی سینه می‌گذارم: شرمنده ایران جون، کارم زیاده. ایشالا که همیشه خوب باشید.

مشکوک و با چشمهای ریز شده نگاهم می‌کند: بیا بریم خونه‌مون. الان که کار خاصی نداری، می‌خوای استراحت کنی. خب بیا بریم خونه ما. دلتنگتم دختر خوب...

ناچار سری تکان می‌دهم و با ایران جون همقدم می‌شوم. جلوتر از من حرکت می‌کند: همسایه‌های جدید اومدن. آدمای خوبین. یه زن و شوهرن دو ساله ازدواج کردن صبح تا شب هم سرکارن. خونواده ساکتین. اینطور که خود خانومه می‌گفت کار به کار کسی ندارن. یعنی یه روز من رفتم درشون رو زدم

خانومه تازه از سرکار اومده بود کلی باهم حرف زدیم. زن خوبیه به دلم نشست.

پشت سرش داخل می‌شوم که برمی‌گردد طرفم و بدون هیچ مقدمه‌ای می‌گوید: از وقتی گفتم بچه‌ها دارن برمی‌گردن دیگه بهم سر نمی‌زنی.

دست‌هایم را بی‌هدف بالا پایین می‌برم.

_ اینطور نیست ایران جون. بهتون گفتم این روزا سرم شلوغه. مردم بیشتر مراسمشون رو تابستون می‌گیرن.

_ البته که همینطوره. حواسم بهت هست. زیرنظرت دارم. قبلاً تو هفته یکی دوبار سر می‌زدی. تازه نزدیک عید یادته؟ اوج شلوغیتون بود، بازم شده یه ربع میومدی می‌نشستی، از کارت می‌گفتی، از کارای لادن می‌گفتی. عکس نشونم می‌دادی اما این روزا فراری شدی انگار...

شالم که دور شانه‌ام افتاده را کامل از خودم جدا می‌کنم و کنارم می‌گذارم: ناخواسته اینجوری شده باور کنید وگرنه که

من از خدامه بیا اینجا بشینم و براتون حرف بزنم. حداقل از تنهایی نشستن تو اون خونه که بهتره.

ایران جون برای دقیقه‌ای ساکت می‌شود: بیشتر از هرکسی من دلم می‌خواست تو عروس ما بشی، اصلاً مگه کسی هم هست که دلش نخواد تو عروسش بشی؟ همه آرزو دارن. روزی که گفتی قراره با شاهین ازدواج کنی تا صبح نخوابیدم. بالاخره من پیرزن هم آرزوهایی داشتم. تو از شهریار بیشتر برام عزیزی. من که نمی‌دونم بین شما دو تا چی گذشت بعد از فوت پرویز، شهریار هرکاری کرد ولی نتونست مادر، نمی‌تونست اوضاع رو همونجوری ول کنه بیاد. به خدا که از خداش بود برگرده. زنگ زد به من گفت گیر کردم مامان ایران. گفتم می‌دونم. گفت خورشید، حواست به خورشید باشه. گفتم هست. تا الانم حواسم بهت بود بعد از اینم حواسم بهت هست. تو دختر منی.

با گفتن تو دختر منی جایی توی قلبم تیر می‌کشد. من دختر همه بودم الا مادرم. همه دوست داشتن من مادر صدایشان کنم الا مادرم.

سرم را پایین می‌اندازم: این حرفها دیگه فایده‌ای نداره. به قول خودتون گذشته‌ها گذشته...

_ این وسط یه اتفاقی افتاد. مگه نه؟

_ مهم نیست.

به طرف تخت گوشه حیاط می‌رود: ای مادر، بیا... بیا اینجا بشین. حداقل خودت رو از من دریغ نکن. در مورد تو و شهریار همه چیز برای من مهمه ولی اصراری نمی‌کنم. اگه نمی‌خوای با شهریار چشم تو چشم شی به خودت بستگی داره. ولی تا بچه‌ها نیومدن بهم سر بزن. دلم می‌ترکه اینجوری.

دستم را دور شانه ایران جون حلقه می‌کنم و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم: قربون شما برم من. من که هرزمان بتونم

و وقتم خالی باشه اینجام. اینجوری نگید. من کی خودم رو از شما دریغ کردم... بچه‌ها کی میان؟

_ والا درست نگفتن که ولی تا آخر ماه مطمئن باش نمیان. حداقل این دو سه هفته بهم زود، زود سر بزن، همه دلخوشی من تویی. کو اون خورشیدی که باهمه مشکلات بزرگ و کوچیکش لبش خندون بود؟ کو اون خورشیدی که یه محله رو شاد می‌کرد؟ داری پژمرده می‌شی مادر. حس می‌کنم این روزا داره بهت سخت می‌گذره. اگه فشار کاریه ولش کن مادر

نفسی می‌گیرم: وقتی کارم پا گرفت وقتی فهمیدم می‌تونم توش موفق باشم. گفتم حالا دیگه وقتشه که من هم روزای خوش ببینم که سختی‌ها تموم شده. اما ایران جون همه چیز ریخته بهم.

_ چی شده مادر؟

_ سامان به ظاهر با مرگ نورا کنار اومده، بابا بدتر از هر وقت دیگه‌ای شده، پرستو... از پرستو چی بگم که معلوم نیست داره

چیکار می‌کنه... چی بگم آخه ایران جون. از قضاوت آدما خسته شدم. من و شاهین نامزد کردیم که همدیگر رو بشناسیم که ببینیم اصلاً به درد هم می‌خوریم یا نه اما حالا... هر روز به این متهم می‌شم که...

حرفهای پرستو دوباره توی ذهنم تکرار می‌شود. سرم را تکانی می‌دهم: چی بگم ایران جون... از بابا بگم؟ یا از لیلا؟ یا فامیلی که باهاشون قطع رابطه کردم چون خسته شده بودم از قضاوتهای هر روزه‌شون؟ از شاهین بگم؟ اونقدر دور و برم پر از مشکل شده که اصلاً نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم. نمی‌دونم باید حواسم رو بیشتر به کی بدم؟ پرستو؟ سامان؟ بابا؟

ایران جون دستش را روی پایم می‌گذارد: چرا فکر می‌کنی همه اینا رو تو باید سامون بدی؟ چرا فکر می‌کنی باید مشکلات همه رو تو حل کنی؟ اینایی که گفتی خودشون بزرگن، عاقلن...

نفسی می‌گیرد و می‌گوید: یه ذره به فکر خودت باش مادر، حواست رو بده به خودت. تو هنوز خیلی جوونی برو یکم بگرد، برو سفر. چرا انقدر باید به فکر همه باشی؟ چرا باید بشینی غم همه رو بخوری؟ خودت مهمی مادر.

با تعجب برمی‌گردم و به ایران جون نگاه می‌کنم. به نظر حرف عجیبی بود، از ده سالگیم که مامان رفته بود نزدیک شیش ماه فقط گریه کرده بودم شبها تا دیروقت گوشه تخت کز کرده و فکر می‌کردم الان مامان از در تو می‌آید. لج کرده و همه را عاصی کرده بودم. فکر می‌کردم با این کارها مامان برمی‌گردد. بعد از افت وحشتناک تحصیلی‌ام وقتی مدرسه بابا را خواست تو راه برگشت بابا من را برد پارک، کلی باهام بازی کرد بعد با هم روی نیمکتی نشستیم، بهم گفت: الان تو دیگه ده سالته دختر بزرگی شدی مامان لیلا دیگه قرار نیست برگرده.

با گریه گفتم چرا؟ بچه بدی بودم؟کار اشتباهی کردم؟

توی همان بچگی فکر می‌کردم مامان به خاطر من رفته. مامان همیشه از شلختگیم ایراد می‌گرفت از اتاق نامرتبم از موهای آشفته‌ام. از اضافه وزنم. بعد فکر کردم برای اینکه بقیه دوستم داشته باشند باید همه کاری برایشان بکنم. وقتی می‌رفتم خانه خاله فروغ همه کارها را می‌کردم تا شب وقتی بابا می‌خواست بیاید دنبالم ازم تعریف کند و بگوید اجازه بده خورشید بماند. یک بار وقتی یواشکی گوش ایستاده بودم دیدم عمه فرخنده به بابا می‌گوید ازدواج کن. یکی باید باشد حواسش به تو و خورشید باشد. سعی کردم به همه کارهای خانه برسم چون می‌ترسیدم اگر بابا با کسی ازدواج کند دیگر لیلا برنگردد. حالا ایران جون چه می‌گفت؟ من از ده سالگی دیگر حواسم به خودم نبود...

از جایم بلند می‌شوم: برای شامتون چیزی درست کنم؟

ایران جون نفسش را پر صدا بیرون می‌دهد و می‌گوید: مینو دو سه روز پیش بهم زنگ زد. عذاب وجدان داشت می‌گفت باعث جدایی این دو تا بچه من بودم. می‌گفت وقتی حقیقت

رو به خورشید گفتم که یک هفته‌ای می‌شد با شاهین نامزد کرده بود. بهت میگم خبر ندارم بین تو و شهریار چی گذشت چون اصلاً نمی‌تونم قبول کنم که بدون حرف زدن با شهریار دروغهای مینو رو باور کرده باشی، تو دختر عاقلی هستی خورشید وقتی مینو به دروغ از ازدواج شهریار گفت تو با شهریار حرف زدی مگه نه؟ نگو علت جدایی شما دو نفر یه سوءتفاهم بوده... نگو چشم بسته حرفهای مینو رو قبول کردی...

فنجان قهوه‌ام را داخل نعلبکی برمی‌گردانم و تمام حواسم را به دختر روبه‌رویم می‌دهم.

_ می‌خوام حتماً لباس عروسی مامانم رو بپوشم. یکم رنگ پارچه‌اش کهنه شده ولی می‌شه درستش کرد، مگه نه؟

_ باید با خیاط مجموعه صحبت کنم. می‌تونیم با پارچه‌های جدید همون مدلی بدوزیم.

_ نه... نه اصلاً... باید همون باشه

_ باشه... دیگه چی؟ چه سبکی دوست دارید؟

با خنده می‌گوید: سبک اینا حالیم نیست. یه تِم گرم دوست دارم. چوب تو طراحی زیاد باشه، لامپ‌های بزرگ می‌خوام.

روبه‌روی دکور می‌نویسم: روستایی.

_ برای گل فکر هم کردید؟

_ البته. دسته گل وحشی می‌خوام.

لیست را به طرفش می‌گیرم: لطفاً موارد خواسته شده رو پر کنید. می‌تونید ببرید خونه و با همسرتون مشورت کنید و برام ایمیل کنید.

_ خب اینطوری که خیلی خوب می‌شه.

از جایش بلند می‌شود: پس دیگه مزاحم نشم.

جلوی در چرخی می‌زند و می‌گوید: یه چند کیلویی کم کنم خوب می‌شه؟

_ به نظر من که همین‌طوری هم زیبایید.

با لبخند پررنگی می‌گوید: کاش مامانمم مثل شما فکر می‌کرد.

و من بچگی خودم را می‌بینم وقتی لیلا اجازه نمی‌داد یک وعده کامل بخورم. وقتی شبها فقط اجازه داشتم یک لیوان شیرگرم بخورم. هر موقع هم که اعتراض می‌کردم دستهایش را به کمر ظریفش می‌زد و می‌گفت: از پرستو یاد بگیر! ببین چقدر خانومه، حواسش به هیکلش هم هست.

دختر بار دیگر خداحافظی می‌کند. سری تکان می‌دهم: ببخشید برای یک لحظه حواسم پرت شد

با همان لبخند روی لب از در بیرون می‌رود. به طرف میز لادن می‌روم: لطفاً یه بروشور به خانم فرخی بدید تا ایمیلمون رو داشته باشن.

لادن با چشم و ابرو به طرف دیگر سالن اشاره می‌کند. بدون آنکه سرم را بچرخانم می‌گویم: شاهین اینجاست؟

با همان صدای آرام می‌گوید: نیم ساعتی می‌شه اومده.

یاد خانه‌اش میفتم. یاد پسرک...

_ چرا خبر ندادی؟

_ مراجعه داشتی خب.

باشه‌ای می‌گویم و چرخی می‌زنم. شاهین با تیپ رسمی، کت شلوار سیاه و کروات باریک سیاهرنگ روی کاناپه های راحتی نشسته و پاهای بلندش را روی هم انداخته.

بعد از خداحافظی با خانم فرخی به طرف شاهین می‌روم. سعی می‌کنم طبیعی رفتار کنم. با خودم می‌گویم: از همه چیز خبر داشتی، پس جایی برای گله نیست.

_سلام.

مجله طراحی داخلی را روی میز می‌گذارد و از جایش بلند می‌شود.

_ سلام

با هم به طرف اتاقم می‌رویم. می‌خواهم چیزی سفارش بدهم که شاهین دستش را بالا می‌آورد: به چیزی نیاز نیست. زود می‌رم.

برای لادن شانه‌ای بالا می‌اندازم. وارد اتاق که می‌شویم در را پشت سرم می‌بندم.

_ دلیل این افتخار بزرگ چیه که امروز حضورتون نصیب من شده؟

به طرف مبلهای سمت چپ اتاق می‌رود. تک دکمه کتش را باز می‌کند و روی مبل یک نفره می‌نشیند: اون روز که اومدی آپارتمان من.

به طرفش می‌روم و روبه‌روش می‌شینم: فراموشش کن. اشتباه از خودم بود.

کمی سرش را کج می‌کند.

_ هر وقت خواستی بیای قبلش باهام هماهنگ کن.

_ تکرار نمی‌شه.

سرش را چندباری بالا و پایین می‌کند: اون روز که اومدی آپارتمانم گفتی کارم داشتی. اومدم تا با هم صحبت کنیم. بعد از تولد مامان. بعد از پس فرستادن سوئیچ ماشین بعد از بحث اون روزمون همینجا انتظار داشتم تماس بگیری.

_شاید منم منتظر بودم تو تماس بگیری. شاید دلم می‌خواست یه کمی نازم رو بکشی وقتی دیدم هیچ خبری نیست اومدم دم خونه‌ات.

_ تو دختربچه نیستی!

_ فقط باید به دختربچه‌ها توجه کرد؟

_ خورشید لطفاً مثل یک خانم رفتار کن.

مثل خودش پای چپم را روی پای راست می‌اندازم: شاید تو باید با من مثل یک خانم رفتار کنی. فکر نمی‌کنی رفتار تو درست نیست؟ مثلاً می‌تونستی بعد از مهمونی مادرت زنگ

بزنی و از دلم دربیاری اما تو چیکار کردی مثل همیشه فقط اومدی اینجا و با من بحث کردی.

_ چی رو از دلت دربیارم؟ رفتار بچگانه‌ای که داشتی رو؟ ماشینی که بی‌جهت پس فرستادی رو؟

از جایم بلند می‌شوم: بیخیال شاهین، بحثهای من و تو هیچ وقت به جایی نمی‌رسه.

_ روز اول که تو شرکت فراز دیدمت گفتم این همون دختریه که من می‌خوام. ساکت، آروم و مؤدب اما حالا...

_ متأسفم برات شاهین. چون تو آدمی رو می‌خوای که فقط بهت بگه بله قربان، شما درست می‌گید قربان، حق با شماست قربان... ولی من همچین آدمی نیستم. من یه دختر مستقلم. عقل دارم، فهم دارم. من با بره‌ای که تو می‌خواستی خیلی فاصله دارم.

شاهین هم از جایش بلند شده و به طرفم می‌آید: حرفهای تازه می‌شنوم. ته این حرفها قرار هست به کجا برسه؟

_ من حرف تازه‌ای نمی‌زنم. من دارم کاری می‌کنم خورشید واقعی رو ببینی.

_ من خورشید واقعی رو قبلاً دیدم. همون دختر آروم و متینی که به نظرم بهترین گزینه برای ازدواج اومد.

با پوزخند ضربه‌ای به بازویش می‌زنم: برو کنار شاهین، حتی الان هم حاضر نیستی بگی عاشق شدی. مناسب برای ازدواج؟ بهترین گزینه؟

بازویم را می‌گیرد و مجبورم می‌کند نگاهش کنم: من سی و چهار سالمه از این مسخره بازیهام گذشته. همون روزا هم بهت گفتم از اینجور چیزا خوشم نمیاد، عشق و عاشقی برای کتابا و فیلماست که سر آدمها رو گرم کنه، تو زندگی واقعی از این خبرا نیست. من دوست دارم منکر این نمی‌شم ولی اخلاق و رفتارت رو عوض کن خورشید.

_ اخلاق و رفتار من همینه تو سعی کن باهاش کنار بیای.

دستی به چانه‌اش می‌کشد: وقتی ازت خواستگاری کردم چی گفتم؟

_ یادمه... کلمه به کلمه‌اش.

_ خوبه. الان می‌خوام بشنوم، بگو.

_ گفتی ازم خوشت اومده. به نظرت دختر آروم و خوبی اومدم. گفتی می‌تونیم کنار هم خوشبخت بشیم. گفتی عشق و عاشقی چیز چرندیه. گفتی علاقه‌ای به ازدواج نداری. گفتی کلاً به زنها هیچ تمایل جنسی نداری و به خاطر خواسته مادرت تصمیم گرفتی ازدواج کنی. گفتی از عشق مهمتر احترامه.

_ خوبه. تو چی گفتی خورشید؟

به طرف میزم می‌روم: خیلی کار دارم شاهین. مرسی که اومدی و بهم یادآوری کردی هیچ عشقی دربین نیست.

به طرفم می‌آید و چرخی به صندلیم می‌دهد. حالا درست روبه‌رویم است.

_چی گفتی خورشید؟

_ گفتم منم از هرچی عشق و عاشقیه متنفرم. گفتم تصمیم دارم به مادرم ثابت کنم خوشبخت می‌شم، گفتم هرچی تو بگی قبوله.

با فریاد ادامه می‌دهم: آره همه اون حرفها رو من زدم.

شاهین از صندلی فاصله می‌گیرد و راست می‌ایستد. یکی از دستهایش را داخل جیب شلوارش می‌برد: فردا میام دنبالت بریم خونه ما.

آرام می‌خندم: داری شوخی می‌کنی، مگه نه؟

_ به هیچ وجه.

_ حتماً باید بیام دست بوس و بگم مرسی به خاطر حرفهایی که به من زدید.

شاهین با دست دیگرش چشمهایش را فشار می‌دهد.

_ لازم نیست چیزی بگی. فردا سر شام اعلام می‌کنم که می‌خوایم تا آخر ماه ازدواج کنیم. بعد هم می‌ریم سر خونه خودمون. مفهومه؟

وا رفته برمی‌گردم طرفش: قرار بود بهم مهلت بدی؟

به سمتم می‌آید و با ضرب کف دو دستش را روی میز می‌کوبد: هرچقدر بهت مهلت دادم کافیه... اون عوضی رو از فکرت بیرون کن...

۹

با عصبانیت از جایم بلند می‌شوم: کسی توی ذهن من نیست.

_ دروغ می‌گی. تو هنوز هم به اون آدم فکر می‌کنی.

_ فکر نمی‌کنم... فکر نمی‌کنم... این مسخره‌بازی رو تمومش کن.

شاهین بازویم را در دست می‌گیرد: مسخره‌بازی؟ کی داره مسخره‌بازی درمیاره؟ من یا تو؟ اگه به اون آدم فکر نمی‌کنی،

پس مشکلت چیه؟ مشکل توی لعنتی برای ازدواج چیه که هر وقت بهت می‌گم، ازم وقت می‌خوای؟ غیر از این که هنوز به اون آدم فکر می‌کنی؟ غیر از اینه؟

_ من و تو توی ساده‌ترین چیزا باهم مشکل داریم. فکر می‌کنی باهم خوشبخت می‌شیم؟ ما داریم فقط خودمون رو گول می‌زنیم. صحبت یه عمر زندگیه. می‌فهمی؟

دندانهایش را روی لبش فشار می‌دهد: خوشبختی؟ شرایط من و تو نرماله؟ ما فقط قرار بود زیر یه سقف باشیم، یادت رفته؟ یه چیزی شده خورشید، تا ماه پیش هر بحثی هم که پیش میومد می‌گفتی باهم حلش می‌کنیم. می‌گفتی دعوا و بحث برای همه طبیعیه. چی شده؟ عشق قدیمی برگشته؟ همه فکر و ذکرت از روز اول اون آدم بود، باید می‌فهمیدم باید همون موقع که دلایلت رو بهم گفتی می‌فهمیدم. بهت گفتم، گفتم از زنا خوشم نمیاد. گفتم اصلاً اهل ازدواج و این مسخره‌بازیها نیستم. گفتم به خاطر دل مادرم دنبال یه دختر خوب می‌گردم. من از اول باهات روراست بودم. اما تو چی؟ تو از همون لحظه

اولی که با شرایط من موافقت کردی همه فکرت پیش اون بود. از همون شروع آشناییمون بهم خیانت کردی.

_ من بهت خیانت نمی‌کنم شاهین.

_ اگه اون آدم تو ذهنت زنده است داری خیانت می‌کنی عزیزم. اگه به جای اینکه به من فکر کنی داری به اون فکر می‌کنی داری بهم خیانت می‌کنی عزیزم. فکر می‌کنی خیانت چیه؟ فکر می‌کنی خیانتکار چه شکلیه؟

به دستش که هرلحظه دور بازویم محکمتر پیچیده می‌شود نگاهی می‌کنم: ولم کن.

_ ولت کردم که این شدی. ولت کردم که ذهنت هرجایی دلش می‌خواد واسه خودش میره. ولت کردم که تو روی من میایستی و دم از استقلال می‌زنی، ولت کردم که می‌گی من و تو باهم خوشبخت نمی‌شیم.

تکانی به خودم می‌دهم: گفتم ولم کن، ولم کن وگرنه جیغ می‌زنم. ولم کن لعنتی...

ازم فاصله می‌گیرد. با دست دیگر بازویم را در دست می‌گیرم: من و تو هنوز آمادگی ازدواج رو نداریم. من و تو یه روز بدون بحث داشتیم؟ یه روز مثل نامزدای دیگه زنگ زدی حرفای مادرت رو از دلم دربیاری؟ مثل بقیه به پیشرفت من افتخار کردی؟ موقعی که گفتم می‌خوام برای خودم کار کنم، می‌خوام کاری رو شروع کنم چیکار کردی؟ فقط توی دلم رو خالی کردی. اصلاً پشتم وایسادی؟ هیچ وقت تو رو همراه خودم ندیدم وگرنه مطمئن باش سر مشکل مالیم اول میومدم سراغ تو. اما نمی‌دونستم قراره چه رفتاری ببینم.

ضربه‌ای به پیشانی‌اش می‌زند: چی خواستی که مخالفت کردم؟ هزاربار بهت گفتم بدم میاد واسه‌ی برنج و گوشت با هر آدمی همکلام بشی. گوش دادی؟ گفتم برگرد خونه بابات. مامانم از زندگی مجردی تو خوشش نمیاد. گوش دادی؟ گفتم هر مشکلی، مسئله‌ای داشتی بهم بگو. گفتی؟ گفتم به مامانم احترام بذار، گذاشتی؟ گفتم بیخیال این کار مزخرفت شو. شدی؟ نزدیک یک ساله همدیگر رو می‌شناسیم. شیش ماهه

رسمی نامزد کردیم ولی تو هنوز آمادگی ازدواج رو نداری؟ این یعنی چی؟

بازویم را رها می‌کنم: هر کاری که نکرده باشم این یک مورد رو نمی‌تونی به زبون بیاری. بیشتر از هرکسی به مادرت احترام گذاشتم. گفتم هر حرفی می‌زنه مهم نیست از اول مخالف من بود، حق داره من باید احترام بذارم. اما تو یه بار رفتارای مادرت رو از دلم درآوردی؟ یا هر دفعه حق رو به مادرت دادی؟ هان؟ بگو دیگه... آره یک ساله همدیگر رو می‌شناسیم اما تمام مدت خودمون رو گول زدیم.

یقه کت مرتبش را مرتب‌تر می‌کند. به طرف در می‌رود.

_ به خاطر این افکار سطح پایینت متاسفم.

_ آره من افکارم سطح پایینه. مثل خودت همینی که هست. از روز اول همین بودم. من یه دختر با تفکرات پایینم.

_ گفتی دیگه به اون آدم فکر نمی‌کنی درسته؟

_ معلومه که فکر نمی‌کنم. الانم می‌گم من به اون آدم فکر نمی‌کنم.

_ اگه دیگه به اون آدم فکر نمی‌کنی، فردا با من میای.

جوابی نمی‌دهم که می‌گوید: هوم؟ نگفتی...

نگاهم را به چشمهایش می‌دوزم: میام، اما نه برای عذرخواهی.

با قدمهای آهسته برگشته و به طرفم می‌آید: هیچ آدمی با معذرتخواهی کوچیک نشده.

_ بله نشده البته اگه به حق معذرت بخواد ولی الان من باید بیام گردنم رو کج کنم و برای کار نکرده معذرت بخوام.

_ داری اینکار رو برای من می‌کنی.

_ تو برای من چیکار کردی؟

فشار بیشتری را به لبهایش وارد می‌کند: رابطه من و تو از اول یه معامله بود، یادت رفته؟ یادت رفته گفتم من فقط یه عروس می‌خوام. یه عروس که موردتأیید مادرم باشه؟ یادت رفته گفتی تو هم فقط می‌خوای به خانواده‌ات ثابت کنی دختر خوشبختی هستی. یادته مامانم همون روز اول فهمید در شأن مهرآراها نیستی. یادته من جلوش ایستادم. حالا جلوی من میایستی می‌گی من کاری برات نکردم؟

سعی می‌کنم به میل شدیدی که به بیرون آوردن چشمهایش دارم غلبه کنم. چینی به بینی‌ام می‌دهم: حالم از هرچی مهرآرا و شأن خونوادگیه بهم می‌خوره. حالم ازت بهم می‌خوره شاهین مهرآرا، چرا همون موقع به حرف مادرت گوش ندادی؟ چرا بیخیال من نشدی؟

روبه‌رویم می‌ایستد: من هیچ وقت فکر نکردم تو در شأن ما نیستی. تو تا همینجا هم خیلی به من کمک کردی، مثل یه همراه خوب کنارم ایستادی. درسته خیلی جاها به میل من رفتار نکردی اما بهم بگو قرار نیست نیمه راه بذاری بری.

فقط خیره نگاهش می‌کنم. دستش را روی گونه‌ام می‌گذارد با انزجار سرم را عقب می‌کشم. توی چشمهایش نگاه می‌کنم: من عذرخواهی نمی‌کنم.

با لبخند خیره‌ام می‌شود: اگه از زنها خوشم میومد گزینه خیلی خوبی بودی. موقع عشق‌بازی هم همین‌قدر جسوری؟

سعی می‌کنم حرفش را نشنیده بگیرم.

_ من ساکت نمی‌مونم شاهین. جواب مادرت رو میدم.

_ قول و قرارمون که یادت نرفته. من یه زن می‌خواستم تو هم یه شوهر. غیر از اینه؟ هردومون هم داریم بهش می‌رسیم. مشکلت چیه حالا؟

_ برای ازدواج زوده شاهین من و تو خیلی مشکل داریم.

_ اتفاقاً مامانم هم همین رو درباره‌ی تو می‌گه. می‌گه خورشید خیلی مشکل داره.

چشمم را روی لحن خونسردش می‌بندم.

_ شاهین ما داریم اشتباه می‌کنیم.

_ ببین خورشید بعد از ازدواج این مشکلات رو دیگه نداریم. خانواده تو، خانواده من دست از سرمون برمی‌دارن بعد می‌تونیم با خیال راحت زندگی کنیم.

بیشتر ازش فاصله می‌گیرم. بدون هیچ حرفی دستش را داخل جیب شلوارش می‌برد: باهات برای خونه مامانم هماهنگ می‌کنم. توهم بیخیال این افکار عجیب، غریبت شو.

این را می‌گوید و به طرف در حرکت می‌کند. از در که بیرون می‌رود روی صندلیم می‌نشینم و به طرف پنجره سرتاسری اتاقم می‌چرخم. با دو انگشت پرده کرکره‌ای را باز می‌کنم و خیابون را می‌بینم. آدمهایی که تند و با عجله از خیابان می‌گذرند. آدمهایی که آنقدر عجله دارند که بی‌حواس بهم تنه می‌زنند و بدون عذرخواهی راهشان را گرفته و می‌روند.

به طرف میز کارم برمی‌گردم با بحث پیش آمده می‌دانم که دیگر توانی برای کار کردن ندارم. داخلی لادن را می‌گیرم و ازش می‌خواهم برایم ماشین خبر کند.

وسایلم را جمع می‌کنم و از اتاق بیرون می‌روم. لادن با دیدن صورتم تا ته ماجرا را می‌خواند. _ می‌خوای فردا رو استراحت کنی؟

_ فردا کار دارم. باید طرح اولیه خانم فرخی رو بزنم.

از لادن و باقی بچه‌ها خداحافظی می‌کنم. نمی‌دانم کی ماشین جلوی در نگه می‌دارد. کرایه را حساب می‌کنم. از ماشین که پیاده می‌شوم نگاهم روی در خانه ایران جون ثابت می‌ماند.

با اینکه دلم می‌خواهد به ایران جون سر بزنم اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانم به گفته ایران جون اعتماد کنم.

به طرف ساختمان خودم می‌روم. داخل آسانسور پیغام پرستو را می‌خوانم که نوشته: اینجوری تنهام نذار، قول دادی پشتم بمونی...

با اینکه متن بلندبالایی برای پرستو آماده کرده بودم اما گوشی را قفل می‌کنم و داخل کیفم می‌اندازم. وارد واحدم می‌شوم. آنقدری به هم ریخته هستم که فقط چندساعتی خواب آرامم می‌کند. کلی اتفاقات هضم نشده توی مغزم در حال بالا، پایین شدن است. رویارویی با حقیقت شاهین، دیدن کیهان و بحث‌های فرسایشی با پرستو و شاهین.

لباس‌هایم را با پیراهن کوتاه زردرنگ عوض کرده و روی تخت دراز می‌کشم. چشمهایم را به سقف می‌دوزم و نمی‌دانم کی به خواب می‌روم.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار می‌شوم. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا متوجه زمان و مکان بشوم.

تلفن روی پیغام‌گیر می‌رود: خورشید... لطفاً جوابم رو بده می‌دونم خونه‌ای.

به سختی از جایم بلند می‌شوم. دست خشک شده‌ام را تکانی می‌دهم و به طرف پذیرایی می‌ردم. تماس قطع شده. گوشی را برمی‌دارم و شماره پرستو را می‌گیرم: سلام

با بهت می‌گوید: سلام! خواب بودی؟

_ آره.

_ ساعت هنوز نُه نشده

_ خسته بودم.

_ ببین خورشید زنگ زدم بهت توضیح بدم.

_ احتیاج به توضیح نیست پرستو. این زندگی توئه. من اگه دوست واقعیه توام باید بهت بگم داری اشتباه می‌کنی.

_ باید ببینمت.

_ من اینروزا خیلی درگیرم.

_ یه وقتی برام خالی کن.

خورشید مظلوم با دهن کجی نگاهم می‌کند. می‌دانم می‌خواهد غرغر کرده و بگوید: بسه انقدر برای همه وقت گذاشتی یه ذره هم به فکر خودت باش، چرا باید برای همه وقت داشته باشی؟

_ نمی‌دونم پرستو، سعی می‌کنم یه وقتی رو خالی کنم.

_ فردا بیام باهم بریم بیرون؟

_ فردا نیستم، میرم پیش زرین تاج.

آهی کشیده و می‌گوید: بین بچه‌های فامیل تو یکی خوشبخت شدی. یادته بعد از رفتن شهریار، یادته همه می‌گفتن تقصیر از توئه. هیچ‌کس نمی‌خواست حقیقت رو باور کنه. هیچ‌کس قبول نکرد شهریار مجبور بود بره. اما الان برات خوشحالم خورشید. شاید خودت ندونی ولی تو کل فامیل نمی‌دونی با چه حسرتی به تو و شاهین نگاه می‌کنن، همه آرزوشونه جای تو باشن.

با پوزخند می‌گویم: امیدوارم به آرزوهاشون برسن. من دیگه برم.

_ کی همدیگر رو ببینیم؟

_ بهت خبر میدم.

_ مواظب خودت باش.

_ آنی رو ببوس.

تماس را قطع می‌کنم و تلفن را به چانه‌ام می‌چسبانم، به آدم خیالی توی ذهنم می‌گویم: می‌بینی لیلا... اونقدر از همه محبت گدایی کردم تا جای تو رو پر کنم که خودم رو به کل فراموش کردم... اونقدر دلم خواسته به تو و بقیه ثابت کنم خوشبخت می‌شم که اصلاً یادم رفته خوشبختی خودم تو چیه.

از جایم بلند می‌شوم و به طرف اتاقم می‌روم. بحث امروزم با شاهین چنان انرژی‌ای ازم گرفته بود که توانایی حرکت نداشتم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمهایم را روی هم گذاشتم.

ساعت دوی صبح از خواب پریدم. به خاطر اینکه زودتر از ساعت مقرر خوابیده بودم دیگر خوابم نمی‌آمد.

مشغول مرتب کردن اتاق خوابم می‌شوم، ملحفه‌های تمیز تخت را عوض می‌کنم. سبد رخت‌چرکها را به طرف کمد لباس‌هایم می‌برم و تمام لباس‌هایم را به تفکیک رنگ، داخل دو تا سبد می‌چینم. به طرف آشپزخانه می‌روم و ساعت دو و بیست و پنج دقیقه صبح ماشین لباسشویی را روشن می‌کنم. فنجون‌ها و ماگ‌های مرتب چیده شده را از قفسه بیرون می‌آورم و داخل لگنی که پر از آب و موادشوینده است می‌گذارم. سطل پدالی را با طی برداشته و مشغول نظافت سرامیک‌های پذیرایی و آشپزخانه می‌شوم. مجله‌های مد و زیبایی را ورق می‌زنم و هر چند دقیقه یکبار ساعت را چک می‌کنم. ساعتی که عقربه‌هایش به کندی حرکت می‌کنند و هر پنج دقیقه برای من یک‌سال می‌گذرد.

لباس‌های شسته شده را روی بند متحرک داخل اتاق پهن می‌کنم. از کار زیاد عرق کرده‌ام و موهایم روی شقیقه‌ام

چسبیده. حوله تنپوشم را برمی‌دارم و به طرف حمام می‌روم. اولین قطرات آب سرد که روی بدن داغم می‌ریزد به خودم می‌لرزم. یاد تک تک حرفهای شاهین می‌افتم. چطور می‌توانستم این رابطه را ترمیم کنم؟ به رابطه ما غبطه می‌خوردند؟ این رابطه ظاهر قشنگی داشت ولی از داخل بوی تعفنش هر دو نفر ما را دچار خفگی کرده بود. هر دوی ما به رابطه‌ای اصرار داشتیم که قرار نبود هیچ اتفاق خوبی برایش بیفتد...

لادن نگاهی به ظاهرم می‌اندازد.

_ مگه ماشینش کولر نداشت؟ چرا انقدر سرخ شدی؟ برو تو اتاقت الان برات شربت میارم. چشمات چرا انقدر پف داره؟ مگه نگفتم امروز رو استراحت کن. دیشب اصلاً خوابیدی؟ این چه قیافه‌ایه؟ راننده آژانس سکته نکرد؟

وارد اتاقم می‌شوم. در کمد را باز می‌کنم. از آینه داخلی کمد خودم را برنداز می‌کنم. مانتوی بلند حریر سبز و شلوار جین و بلوز آستین کوتاه سفید مسلماً انتخاب خوبی برای میهمانی عصر نیست اما برای منی که قرار هست حرفهای مهمی بزنم لباس چندان اهمیتی ندارد. دستی به موهای مشکی‌ام می‌کشم و

به خودم می‌گویم: آماده‌ای خورشید؟ باید کلی حرف بزنی. قراره یکبار برای همیشه از حقت دفاع کنی. قراره ساکت نباشی.

لادن بدون در زدن داخل می‌شود و لیوان شربت را روی میز می‌گذارد: یه زنگ می‌زدی میومدم دنبالت. حالا چرا از وقتی اومدی حرفی نمی‌زنی؟ جیغ جیغت فقط برای شاهینه؟

به طرفش برمی‌گردم، به لیوان روی میز اشاره می‌کنم و بعد از تشکری می‌گویم: لوازم آرایشت همراهته؟ من چیزی ندارم.

با چشمکی می‌گوید: ای کلک! با شاهین قرار داری؟ می‌گن زن و شوهر دعواشون الکیه شماها باور نکنید، راست می‌گن پس... تعریف کن ببینم دیروز از اینجا رفتی چی شد؟ شاهین اومد جلوی آپارتمان زانو زد و طلب بخشش کرد؟ بعد هم که دیگه... ولش کن اصلاً به ما چه؟ البته چشمهای پف کرده و بی‌خوابی خودش گویای همه چیز هست. خوش گذشته گویا!

_ چی می‌گی برای خودت؟ شاهین بیاد عذرخواهی؟ جوک سال می‌گی؟ عصری دارم میرم دیدن زرین تاج.

_ دروغ نگو! خونه اون چیکار داری؟

_ لادن جان؟

_ جانم... باشه بابا، هرچی بخوای دارم.

هنوز به طرف در نرفته که صدایش می‌کنم. روی پاشنه می‌چرخد.

_چیه؟ نکنه می‌خوای موهات رو هم شینیون کنی؟ یا براشینگ؟ جون خورشید اونا دیگه از دستم برنمیاد.

نفسم را آزاد می‌کنم: لباسم خوبه؟

_ اگه برای دیدن ملکه الیزابت نظرم رو می‌خواستی، خیلی راحت می‌گفتم: عالی هستی برو پوز عروساش رو بزن. اما درباره زرین تاج بانو باید بگم...

سری به چپ و راست تکان داده و می‌گوید: اوضاعت خیلی بیریخته، با ده امتیاز منفی از درجه عروس خانواده مهرآراها تنزل می‌کنی به یک خورشید خرسند...

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: چه بهتر، خورشید خرسند رو با مادری که خیانت کرده و دختر ده ساله‌اش رو رها کرده و پدری که تو گذشته بیشتر زندگی می‌کنه تا حال، به مهرآراهای اتوکشیده ترجیح میدم.

لادن هم همراه من می‌خندد: آخ قربون مدیرچیز فهم به مناسبت این افتخار بزرگ زنگ بزنم برای ناهار یه چیزبرگر با پنیر اضافه سفارش بدم؟

با چشم غره بهش می‌گویم: نخیر... پرونده گزارشات رو بهم برسون. کیف آرایشت هم یادت نره. برای ناهار هم سالاد سبز بگیر با مرغ گریل.

چشمانش را چپ می‌کند: من چیزبرگر می‌خورم گفته باشم...

🌱

پ.ن: آماده‌اید بریم خونه زرین‌تاج؟😉

مدادرنگی بنفش را برمی‌دارم و حاشیه پرده‌های طلایی ورودیی را شکوفه بنفش می‌کشم. نگاهی به کار نیمه تمامم می‌اندازم. روی کاغذ کنار دستم، جلوی تزئینات باغ را برای خانم فرخی که تم بنفش، طلایی را انتخاب کرده بود تیک می‌زنم.

در بدون ضربه‌ای باز می‌شود و از آنجایی که می‌دانم فقط لادن بدون هماهنگی داخل می‌شود مداد صورتی را برمی‌دارم تا گلهای ریسه جلوی ورودی را تکمیل کنم. روبه‌رویم می‌ایستد: اوه... اوه جناب مهرآرا اومدن با یه تیپی که اصلاً

نگم برات... یعنی اگه الان با یه عروس قرار داشتی، عروس مراسم رو بهم می‌زد. حرف صبحم رو پس می‌گیرم بیا همین الان دوتایی بریم یه مزونی برات یه دست لباس آبرومند بگیرم.

برایش دستی تکان می‌دهم: بیخیال بابا... ببرش تو اتاق من الان میام.

بدون حرف به طرف در می‌رود که می‌گویم: چی شد؟ نظری؟ حرفی؟

با چشمهای ریز شده می‌گوید: بمیرم برات داری میری پیش زرین تاج، اون جای کل دنیا قراره برات حرف بزنه. حداقل من دیگه چیزی نگم.

آرام می‌خندم: نگران من نباش.

_ نگران تو نیستم. نگران این مجموعه و حقوقمم.

به صورت نمایشی مداد را به طرفش پرت می‌کنم.

لادن دستی به گونه‌اش می‌کشد: این کارا زشت نیست؟ خجالت نمی‌کشی؟ مثلاً عروس مهرآرایی!

_ لادن بلند میشما.

دستهایش را در هوا تکان می‌دهد: وای نگو! قلبم وایساد... بذار اونایی که کشتی هفتمشون بشه. ببینم زرین تاج خبر داره عروسش علاوه بر بی‌اصالت بودن قاتل هم هست؟

_ اون اصالت بخوره تو سرشون.

_ شاهین مهرآرا رو که کاری ندارم. تو رو هم نمی‌دونم ولی خاندان ما می‌رسه به غلوم قلقلی

_ لادن بیا برو بیرون

لادن با خنده از در بیرون می‌رود: برم یه چیزی بدم این نومزد شما بخوره، ریلکس شه. اون خورده بنفشا اسمش چیه؟ سنبل الطیب؟گل گاو زبون؟ البته یادم نبود نومزد شما حتی تو این هوای گرم هم قهوه می‌خورن.

بعد هم صدایش را کلفت می‌کند: می‌دونید که از این برندهای پیش پاافتاده مثل استارباکس و لاواتزا هم نمی‌خورن.

همراهش می‌خندم. بعد از رفتن لادن از طراحی‌هایم عکس می‌گیرم و برای لادن ایمیل می‌کنم.

به طرف کیف آرایشی که لادن برایم آورده بود می‌روم و سعی می‌کنم خیلی سریع آرایش کنم. بیخیال خط چشم می‌شوم. با مداد سیاه کمی گوشه چشمم را سیاه می‌کنم و رژگونه می‌زنم. از اتاق که بیرون می‌روم شاهین را داخل اتاق انتظار نمی‌بینم. به طرف میز لادن می‌روم. _طرحها رو برات ایمیل کردم، بفرست برای خانم فرخی.

_ اسمش دریاست، اسم به این قشنگی داره هی فرخی فرخی نکن. اگه تو رو همه مهرآرا صدا می‌کنن اون فرق داره. مهرآراها خیلی اصالت دارن.

_ لادن تموم کن این حرفها رو.

_ باشه بابا، چشم.

می‌خواهم به طرف اتاقم بروم که می‌گوید: صبر کن.

برمی‌گردم طرفش: چی شده؟

_ خداییش آرایش کردی؟

_ معلومه نیست؟

صدایش را پایین می‌آورد: خب این شاهین بیچاره دلش رو به چیه تو خوش کنه؟ به این می‌گی آرایش؟

_ نمی‌خوام زیاد معطلش کنم. من برم دیگه.

با علم به اینکه شاهین داخل اتاق است ضربه‌ای به در میشزنم. خودش در را باز می‌کند.

لادن کاملاً درست گفته بود شاهین زیادی به خودش رسیده بود. سلامی می‌کنم و به طرف میزم می‌روم.

شاهین هم روی صندلی جلوی میز می‌نشیند.

با انگشتم به سرتاپایش اشاره می‌کنم: امروز چه مراسمیه؟ دوباره تولد کیه؟... آخ، ببخشید اگه مراسم خاصی بود باید باهم می‌رفتیم و به سلیقه شما لباس انتخاب می‌کردیم.

شاهین بدون اینکه تغییری در نشستن یا حتی لبخندش به وجود بیاید می‌گوید: قرار نیست باهم بحث کنیم، عزیزم.

عزیزم آخر جمله‌اش به جای اینکه به دلم بنشیند کلی حس بد را به وجود می‌آورد. لبخند مصلحتی می‌زنم و از جایم بلند می‌شوم. صندلی کنار شاهین را جلوتر می‌کشم تا مماس با شاهین باشم. روی صندلی می‌نشینم.

_درست می‌گی بهتره بحث نکنیم.

کمی سرش را عقب می‌برد و برای چند لحظه خیره نگاهم می‌کند. در آخر لبخندی می‌زند: این لباسها رو پوشیدی که حرص من رو دربیاری؟

_ ابداً. فقط اینا رو پوشیدم که یادت بیارم منم انسانم و خودم باید برای ظاهر خودم تصمیم بگیرم، عزیزم.

عزیزم را کشدارتر از هرروقت دیگری تلفظ می‌کنم. شاهین لبخندی می‌زند و از روی صندلی بلند می‌شود: اگه کارت تموم شده بریم.

به تبعیت از شاهین ومی صندلی راعقب می‌دهم و می‌ایستم. شالم را از سرم برمی‌دارم، کش سرم را باز می‌کنم و موهایم را محکم می‌بندم: کاری ندارم، می‌تونیم بریم.

به طرف در می‌روم. شاهین همچنان سرجایش ایستاده، به طرفش برمی‌گردم: چیزی شده؟

_ احترام به مامان که یادت نرفته؟

_ من اهل بی‌احترامی نیستم شاهین.

با هم از در بیرون می‌رویم. به طرف میز لادن می‌روم. کاغذی را به دستم می‌دهد. تای کاغذ را باز می‌کنم با خط درشتی نوشته: دختر خوبی بودی، دوست داشتیم. خدا رحمتت کنه.

#سین_بانو

خنده‌ام را قورت می‌دهم و کاغذ مچاله شده را به طرفش می‌گیرم: به این کاغذ بعداً رسیدگی می‌کنم. برنامه‌هام رو تا آخر هفته چک کن اگه وقت خالی دارم با پرستو هما هنگ کن. یه جوری باشه که تایم ناهار باشه.

_ ای به چشم.

_ یه تماسی هم با بابا بگیر، ببین چیزی نمی‌خواد؟

با اینکه شاهین بیشتر از ده قدم از ما فاصله دارد. لادن خودش را به طرفم می‌کشد و با صدای فوق العاده آرامی می‌گوید: چیزی برای من به ارث نذاشتی؟ چیه؟ چرا این شکلی شدی؟ مگه داری می‌ری قتلگاه انقدر وصیت می‌کنی.

با چشم‌غره از لادن فاصله می‌گیرم: شما کاری رو که گفتم بکن.

همراه شاهین به طرف آسانسور می‌روم. شاهین سری برای لادنی که تا جلوی در برای بدرقه‌مان آمده تکان می‌دهد.

داخل آسانسور کنار دو نفر دیگر می‌ایستم. یکی از آقایون که از کارمندهای فروش باتری و همسایه کناریمان است بعد از سلام و احوالپرسی می‌گوید: خانم خرسند دارم میرم خواستگاری دعا کن اوکی شه اونوقت یه کاری هم برای شما جور می‌شه.

لبخندی می‌زنم: به سلامتی

نگاهم به دست مشت شده شاهین می‌افتد. مرد کناری می‌خواهد حرفی بزند که شاهین زودتر می‌گوید: خانم خرسند احتیاجی به پولی که درمیارن ندارن، این کار براشون جنبه سرگرمی داره.

مرد که لبخندش جمع شده رو به هر دوی ما می‌گوید: ببخشید قصد جسارت نداشتم.

می‌خواهم حرفی بزنم که شاهین با کشیدن آستین مانتوام مانع می‌شود.

_ مشکلی نیست فقط بهتره موقع مزاح کردن به شخصیت طرف مقابلتون توجه بیشتری نشون بدید.

با رسیدن به طبقه همکف با شاهین از آسانسور خارج می‌شویم. به طرف ماشینش می‌رود. با قدمهای بلند روبه‌روی‌ش می‌ایستم: این چه طرز حرف زدن بود؟ خودم لالم جواب بدم؟ کار من جنبه سرگرمی داره؟

شاهین چشمهایش را روی هم فشار می‌دهد: پارکینگ جای بحث کردن نیست، بریم تو ماشین...

می‌خواهم مخالفت کنم. می‌خواهم فریاد بزنم که شاهین می‌گوید: لطفاً!

با قدمهای سست به طرف ماشین می‌روم. چند دقیقه بعد شاهین هم سوار ماشین می‌شود.

.

.

پ.ن: تسلیت💔

.

۵

تا رسیدن به مقصد برای جلوگیری از هر بحث احتمالی چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم، سرم را به شیشه تکیه می‌دهم. هندزفری را داخل گوشم می‌گذارم و تمام حواسم را می‌دهم به همایونی که می‌خواند:

شهر از هجوم خاطره‌هایت به من پُر است

بعد از تو شهر از منِ دیوانه دلخور است

از من که بین بود و عدم پرسه می‌زدم

تو بودی و کنار خودم پرسه می‌زدم

با حرکت دست شاهین جلوی صورتم هندزفری را از گوشم بیرون می‌آورم. نگاهی به اطرافم می‌اندازم: هنوز که نرسیدیم، چی شده پس؟

_ می‌دونم، چیزی نشده. میرم از این قنادی شیرینی بگیرم.

با نگاهی به سمت چپم و خواندن تابلوی اسم قنادی متوجه می‌شوم که قنادی مورد تأیید زرین تاج بانو است.

دستم را روی دستگیره می‌گذارم.

_ خودم میرم می‌گیرم.

دستش را جلو می‌آورد: صبر کن خورشید جان، خودم میرم می‌گیرم.

_ چرا تو باید بگیری؟ اینجا هم انتخاب من رو قبول نداری؟

کلافه دستی به پیشانی‌اش می‌کشد: تو همه رفتارهای من رو بد برداشت کن. من کی همچین حرفی زدم؟ فقط خواستم تو زحمت نیفتی.

_ اینکه برم داخل قنادی و یه جعبه شیرینی بگیرم، زحمت انداختنه؟

در باز شده را با بیشترین شدت می‌بندم: باشه برو به سلیقه خودت انتخاب کن.

شاهین نفسش را آزاد می‌کند و از ماشین پیاده می‌شود. کمتر از ده دقیقه بعد برمی‌گردد. جعبه را روی صندلی عقب گذاشته و ماشین را روشن می‌کند: ببین خورشید جان من و تو دو تا آدم عاقلیم. دیگه بچه نیستیم. من متوجه رفتارهای تو نمی‌شم.

_ رفتارهای من بچه‌گانه است؟

_ چرا نمی‌ذاری مثل دو تا آدم بزرگ با هم صحبت کنیم؟ چرا همه‌ش دنبال ایرادی؟ چرا همین الان یه جور دیگه به این قضیه نگاه نمی‌کنی عزیزم؟ چرا همه‌ش دنبال اینی من رو مقصر نشون بدی؟

لحن آرام شاهین بیشتر از اینکه حالم را خوب کند حالم را به هم می‌زند: دم از عقل و تمدن می‌زنی چون می‌ترسی رفتار درستی با مادرت نداشته باشم. درسته؟

ضربه‌ای به فرمان می‌زند: به قضاوتهات ادامه بده خورشید. هر جور که دلت می‌خواد شرایط رو برای خودت بسنج.

تا رسیدن به خانه مهرآراها دیگر حرفی نمی‌زنیم. ماشین را جلوی در پارک می‌کند. بدون فشردن زنگ در با تیکی باز می‌شود.

_از پشت دوربینا جلوی در رو چک می‌کنن؟

در پشت را برای برداشتن جعبه شیرینی باز می‌کند: ساعت ورود و خروج من مشخصه.

ابرویی بالا می‌اندازم: که اینطور...

از آنجایی که می‌دانم خلاف ادب است و نمی‌خواهم مثل بچه‌ها عمل کنم، صبر می‌کنم تا شاهین شیرینی را بردارد. با هم همقدم می‌شویم: این ساعت شیده خونه است؟

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌کند: فکر کنم مشق پیانو داشته باشه.

سری تکان می‌دهم و باقی راه را به رفتارهای زرین تاج فکر می‌کنم.

یکی از خدمه برای استقبال به طرفمان می‌آید: روز خوش جناب مهرآرا.

بعد با لبخند رو به من خوش آمد می‌گوید: خوش اومدید خانم خرسند.

متقابلاً لبخند می‌زنم: خیلی ممنون. شما خوب هستید.

با خنده دستی تکان می‌دهم و می‌گویم: البته هوا خیلی گرمه.

دوباره به دختر متعجب لبخندی می‌زنم که شاهین آستین مانتویم را می‌کشد: چندبار تذکر بدم با خدمه صحبت نکن؟

_ ببخشید چه فرقی بین من و اونا هست؟

_ هیچ فرقی نیست الان هم دوره برده‌داری نیست ما هم نژادپرست نیستیم و برای همه هم ارزش قائلیم اما این جزو قوانین این خونه است.

آرنجم را از دست شاهین بیرون می‌آورم: اینکه جواب سلامش رو هم نمی‌دی جزو قوانینه؟

بحث بی‌نتیجه‌مان با حضور شیده به پایان می‌رسد. شیده‌ای که جینی تا روی ساق پا و شومیز قرمزرنگی پوشیده با آغوش باز به طرفم می‌آید: وای ببین کی اینجاست! اصلاً باورم نمی‌شه!

وقتی چندبار گونه‌ام را می‌بوسد، می‌گوید: همین که از پشت پنجره دیدمتون اومدم بیرون.

شاهین نگاهی به سرتاپای شیده می‌اندازد: کلاس پیانو نداری؟

_ چرا تایم استراحتمه.

_ با این لباسا؟ فکر نمی‌کنی مناسب کلاست نیست؟

شیده سرش را پایین انداخته و می‌گوید: بله، درسته.

باورم نمی‌شود مردسالاری تا این حد توی این خانه ریشه دارد که حتی به پوشش همدیگر هم احترام نمی‌گذارند.

به طرف اتاقی می‌روم تا لباسهایم را عوض کنم. شیده هم به دنبالم می‌آید: میای بریم یک ربع آخر کلاسم پیشم باشی؟

این هفته رو نت دریاچه قو کار کردیم. دوست داری بشنوی؟ از چایکوفسکی چیزی شنیدی؟ خوشت میاد ازش؟ ما هر کاری رو که شروع می‌کنیم راجع به نوازنده‌اش هم باید اطلاعات جمع کنم. می‌دونی وقتی فقط پنجاه و سه سالش بود تو سن پطرزبورگ از وبا مرد؟ وای خیلی دردناکه...

سعی می‌کنم لبخند بزنم. حرکات شیده من را یاد لادن می‌اندازد.

_ اندازه شما ازش اطلاعات ندارم. اما آثار معروفش رو می‌شناسم. باله دریاچه قو همینی که شما داری تمرینش می‌کنی، باله زیبای خفته و فندوق شکن

با چشمهای براقش نگاهم می‌کند: وای چه عالی! تو واقعاً همه چیز تمومی خورشید جون.

مانتوم را مرتب روی چوب لباسی آویزان می‌کنم.

_ امروز مامان با چندتا از دوستاش قراره عصرونه داشت. نمی دونم چرا شاهین امروز رو برای ملاقات انتخاب کرده؟

با استرس دستی به بلوز سفیدرنگم می‌کشم: مامانت مهمون داره؟ وای خدای من...

_ اوهوم. چیزی نشده که.

_ ای کاش یه چیز دیگه می‌پوشیدم.

با حالتی پشیمان روی تخت شیده می‌نشینم.

شیده هم کنارم می‌نشیند و دستم را در دست می‌گیرد: خیلی هم خوبی. اصلاً همیشه خوشگل و مرتبی. لباسات حرف نداره من عاشق ست کردنهاتم. حتی بدون آرایش هم زیبایی. اصلاً کجا می‌شه همچین چشمهای درشت سیاه رنگ با مژه‌های بلند پیدا کرد؟ یا این دندونهای سفید و ردیف؟

دستی به گونه‌ام می‌کشد: یا این استخون جذاب صورتت.

با لبخند ازش فاصله می‌گیرم: به این شدت هم نیست.

_ البته که هست تو خیلی زیبایی.

ضربه‌ای به در می‌خورد. از جایم بلند می‌شوم: فکر کنم شاهین باشه باید برم.

شیده هم از جایش بلند می‌شود: حیف شد. نتونستی موقع تمرین کنارم باشی.

گونه‌اش را می‌بوسم: باید این قطعه رو حتماً برام بزنی.

با خوشحالی لبخندی می‌زند و گوشه‌های شومیز کوتاهش را که به زور تا روی کمرش می‌رسد از دو طرف می‌کشد و روی زانو تعظیم می‌کند. _با کمال میل بانوی من.

هر دو آرام می‌خندیم. دستم را روی بینی‌ام می‌گذارم: الان برادرت ناراحت می‌شه.

این حرکت من به جای اینکه باعث قطع خنده شیده بشود برعکس عمل می‌کند...

شیده در را باز می‌کند. شاهین با شلوار سیاه و پیراهن مردانه خاکستری وارد اتاق می‌شود: لباسهام رو عوض کردم خورشید جان. مامان مهمونی عصرونه داره من خبر نداشتم ولی خیلی خوشحال می‌شه تو هم توی جمع باشی.

بی‌حواس دستی به بلوز آستین حلقه‌ای سفیدم می‌کشم: خوبم؟

شیده که از اول بحث داخل اتاق بود. گونه‌ام را با صدا می‌بوسد: مثل ماه می‌مونی. از اون مهمونای چیتان پیتان مامان صدبرابر خوشگل‌تری.

لبخندی می‌زنم، می‌خواهم حرفی بزنم که شاهین زودتر می‌گوید: شیده!... بهتره بری به مشق پیانوت برسی.

شیده با چشمک یکبار دیگر گونه‌ام را می‌بوسد: زود میام پیشت.

این حرف باعث می‌شود از ته دل لبخندی بزنم. رو به شاهین می‌گویم: من آماده‌ام. می‌تونیم بریم.

_ یکی از خدمه همراهیت میکنه.

_ تو نمیای؟

به طرفم می‌آید: نه عزیزم. من میرم تو کتابخونه.

با چشمهای درشت شده نگاهش می‌کنم. می‌خواهم اعتراضی کنم اما می‌دانم فایده‌ای ندارد. پس سری تکان می‌دهم و به طرف در می‌روم. پشت در با دخترکی که موقع ورود دیدمش همقدم می‌شوم. با لبخند می‌گویم: مهمونی عصر چطوری هست؟

لبخندی می‌زند: یه دورهمی معمولیه.

به طرف چپ سالن می‌رود، پشت در اتاق شیشه‌ای می‌ایستد. بعد از دوبار در زدن در را باز می‌کند.

برای اولین بار وارد این اتاق می‌شوم. اتاق مستطیل شکل با پنجره‌های قدی و چشم انداز باغ. نگاهی به دور تا دور اتاق می‌اندازم. سمت چپم مجسمه اسبی تا نزدیکی زانوهایم کنار کنسول طلایی قرار دارد. از کنار دو تا گلدان بزرگ سرامیکی با گلهای طبیعی داخلش می‌گذریم. سرامیک کف از تمیزی برق می‌زند. از روی قالیچه‌های کوچک دستبافت، از کنار مبلمان سلطنتی می‌گذرم و خیلی آرام سلام می‌کنم.

دور میز دایره‌ای شکلی شش خانم نشسته‌اند. بیشترشان همسن و سال زرین تاج بانو هستند. خود زرین تاج زودتر از جایش بلند می‌شوو. بقیه هم با لبخند جواب سلامم را می‌دهند.

خانومی که برخلاف گرمای هوا بلوز یقه اسکی با شلوار بلند بنفش رنگی پوشیده با لبخند می‌گوید: زرین نگفته بودی عروست انقدر خوشگله.

زرین تاج با روی باز به طرفم می‌آید. کت دامن کتان سفیدرنگی پوشیده. رنگ موهایش عوض شده، نسکافه‌ای با هایلایت طلایی. دو طرف موهایش را شانه سر طلایی با گل های ریز صورتی زینت داده‌اند. کفش‌های پاشنه کوتاه سفیدرنگی پوشیده. با دیدن زرین تاج بانو دستی به کنار شلوارم می‌کشم.

_ سلام عصرتون بخیر

با حفظ همان لبخند به طرفم می‌آید. لبهایش را به طرف گونه‌ام می‌آورد اما جایی را روی هوا می‌بوسد: خوش اومدی خورشید جان.

با بقیه دوستان زرین تاج بانو هم دست می‌دهم و کنار دختری که حدس میزنم اختلاف سنی کمی باهاش دارم می‌نشینم. دختر موهای مشکی براقی دارد، پوست برنزه‌اش به خاطر کت شلوار زردرنگش بیشتر به چشم می‌آید: سلام

هر دو به هم لبخند می‌زنیم.

زرین تاج بانو هم به جای قبلیش برمی‌گردد. من را مخاطب قرار می‌دهد: ما همگی شیرچایی خوردیم میخوای برای تو قهوه بریزم؟

توی دلم می‌گویم: تو این هوا برای ورود از شما بعیده، قهوه و میلک تی آخه؟ یه شربت تگری آلبالو بده من.

با این حرف نگاهم به میز می‌افتد. میز با رومیزی سفید توری، سرویس چایخوری چینی با گلهای ریز سرمه‌ای رنگ و یک

سرویس استیل. سه ظرف سه طبقه پر شده از ساندویچ‌های کوچیک و شیرینی‌های سبک. پارچ نوشیدنی با تکه‌های یخ، برش‌های لیمو، توت‌فرنگی و پر نعنا توجهم را جلب می‌کند.

_ یه لیوان نوشیدنی لطفاً...

خود زرین تاج بانو توی لیوان پایه بلند تراش‌دار برایم شربت خنک ریخته و به دستم می‌دهد.

زیر لب تشکر می‌کنم.

زرین تاج پیشدستی را کنار دستم می‌گذارد: از خودت پذیرایی کن

_ ممنون.

دخترکی که کت و شلوار زرد پوشیده می‌گوید: اسم من کیمیاست.

این را می‌گوید و دستش را به طرف زنی همسن و سال زرین تاج می‌گیرد. توجهم به ناخن‌های بلند مانیکور شده‌اش جلب می‌شود و بعد هم زنی که نشان داده. زنی با موهای مصری

قهوه‌ای رنگ، چشم‌های درشت سبز رنگ. لبخندی می‌زند: خوشحالم که امروز دیدمت خورشید جان. من مادر کیمیا هستم.

نگاهم از صورتش به گردنش می‌افتد و دو رشته گردنبند مرواریدی که تنگ دور گردنش پیچیده شده. کت شلوار سرمه‌ای رنگی پوشیده.

از جعبه سیگار کنار دستش سیگار بلند قهوه‌ای رنگی بیرون می‌کشد.

زرین تاج بعد از تعارف ساندویچ به خانم کناریش که دامن سبز رنگ و شومیز حریری به همان رنگ پوشیده می‌گوید: کیمیا جان به تازگی برای تعطیلات تابستون به ایران اومده.

با لبخندی عمیق ادامه می‌دهد: کیمیا جان ساکن انگلیسه و اونجا پزشک کودکانه.

یاد ناخن‌های بلند مانیکورشده‌اش می‌افتم. پزشکان کودکان!

به طرف کیمیا برمی‌گردم: چقدر خوب!

نگاهم به لبخند کیمیاست که زن دیگری مخاطب قرارم می‌دهد: شما چی خوندی خورشید جان؟

جرعه کوچکی از نوشیدنی‌ام را می‌خورم. زرین تاج رو به کسی که از من سؤال پرسیده می‌گوید: خورشید جان تو یکی از دانشگاه‌های خوب کشور ...

می‌دانم واقعاً دور از ادب است وسط صحبت کسی حرف بزنم اما خیلی سریع می‌گویم: مدیریت خوندم.

کیمیا برشی از چیزکیک شاه توت داخل بشقابش می‌گذارد: شغلتون چیه خورشید جان؟ مدیر کجا هستید؟

مانند دفعه قبل، زودتر از من زرین تاج جواب می‌دهد: خورشید طراحه.

نفسم را آزاد می‌کنم، با سری برافراشته می‌گویم: کار من خدماتیه. خدمات عروسی از صفر تا صدش

حدس می‌زنم صورت زرین تاج بانو همرنگ لباس خانم کناری من که بلوز دامن سرخی پوشیده درآمده.

با شنیدن دوباره صدایش، سرم را به طرفش می‌چرخانم و حدسم تبدیل به یقین می‌شود، پیش خودم بعد از تجزیه تحلیل کوچکی به این نتیجه می‌رسم حتی سرخ‌تر...

_ خورشید جان شکسته نفسی می‌کنن. طراح مراسم هستن و البته اینکار رو برای تفریح انجام میدن برای بعد از ازدواج برنامه‌های دیگه‌ای دارن.

ساندویچ مثلثی بوقلمون و ریحون را توی بشقابم می‌گذارم. قاشق بزرگی مربای زردآلو برمیدارم. اصلاً نمی‌دانم ترکیب خوبی می‌شود یا نه؟ با این کار برای آرام شدن خودم کمی زمان می‌خرم.

گاز کوچکی به ساندویچم می‌زنم: البته زرین تاج بانو تا حالا به محل کار من نیومدن. من تمام کارها رو انجام میدم.

کیمیا با ذوق خاصی می‌گوید: باید شغلتون خیلی شاد باشه.

بدون اینکه به زرین تاج نگاه کنم می‌گویم: شاد که هست ولی خب سختی‌های خودش رو هم داره.

با امید به اینکه زرین تاج بانو قرص‌های قلبش همراهش است قاشق پری از مربا می‌خورم و ادامه می‌دهم: مثلاً سر و کله زدن با فروشنده‌های میدون میوه و سبزی یا پارچه فروش و قصاب یکمی سخته اما من از پسش برمیام.

بی‌خیال سکوتی که جمع را فرا گرفته تکه‌ای از ساندویچم می‌خورم و می‌گویم: ولی شیرینی‌های خودش رو هم داره مثلاً صبحهایی که میرم بازار گل و یه دسته صدتایی گل رز رو با کُلی چونه زدن ده تومن زیر قیمت مغازه می‌خرم...

پ.ن: بابت تأخیر پیش اومده معذرت می‌خوام.

#سین_بانو

حدود یک ساعتی می‌شد که مهمان‌ها رفته بودند. نگاه زرین تاج بانو لحظه خداحافظی با مهمان‌هایش، من را یاد نگاه‌های لیلا انداخت مواقعی که کار اشتباهی کرده بودم و باید منتظر یک تنبیه چند روزه می‌ماندم.

نگاهم به ساعت گوشه سالن افتاد. بیست دقیقه‌ای می‌شد که زرین تاج و شاهین داخل کتابخانه بودند.

شیده لباسهایش را عوض کرده و پیراهن بلند نارنجی رنگی پوشیده و هدبندی به همان رنگ جلوی سرش بسته بود.

_ تنها نشستی خورشید جون بقیه کجان؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم: تو کتابخونه

با اینکه می‌دانم ربطی به شیده ندارد می‌گویم: خان داداش شما نمی‌دونه وقتی مهمون دعوت می‌کنه نباید تنهاش بذاره؟

شیده‌ی از همه جا بی‌خبر با لبخند به طرفم آمد و کنارم نشست.

_ خدا رو شکر مهمون‌های مامان زرین رفتن، حوصله هیچ کدومشون رو نداشتم یا از سفرهاشون حرف می‌زنن یا از کمالات نداشته دختراشون.

این را می‌گوید و می‌زند زیر خنده. من هم توی دلم نفس راحتی می‌کشم.

با نگاه به ساعت می‌گوید: نیم ساعت دیگه شام حاضره، برم ببینم مامان کجا مونده؟

می‌خواهد بلند شود که دستش را می‌گیرم: بمون. دارن حرف می‌زنن. از دانشگاه برام بگو. اوضاع خوبه؟

خوب می‌دانستم شیده برخلاف میلش که دوست داشته هنر بخواند مجبور شده به خواسته مادرش عمل کرده و حقوق را انتخاب کند.

لبهایش را به طرفی کج کرد.

_ می‌گذره، بد نیست.

_ یه روز که مراسم داریم بیا کمکم. بیا تو تزئینات بهم کمک کن.

_ واقعاً؟ جدی می‌گی خورشید جون؟

_ معلومه که جدی می‌گم.

دستی به چانه‌ام می‌کشم و می‌گویم: اگه کارت خوب باشه بهت حقوق هم می‌دم.

چشمهایش را درشت کرده و با خنده می‌گوید: بهتر از این نمی‌شه.

می‌خواهد حرفی بزند که صدای سرفه زرین تاج بانو توجه هردوی ما را به پشت سر و جلوی در جلب می‌کند.

نگاهم از روی زرین تاج به شاهین می‌افتد. صورتش به سرخی می‌زند، موهای سرش آشفته است و دکمه بالای پیراهنش باز مانده.

هردو بلند می‌شویم که زرین تاج می‌گوید: پدر برای شام نمیاد، ما سر ساعت معمول شاممون رو می‌خوریم.

شاهین جلوی در می‌ایستد. شیده چیزی زیر گوشم زمزمه می‌کند اما متوجه نمی‌شوم. زرین تاج نگاهی به من و شاهین می‌اندازد و با گفتن اینکه شام تا ده دقیقه دیگر سرو می‌شود بیرون می‌رود.

به طرف شاهین می‌روم، دستهایم را زیربغل جمع می‌کنم: اتفاقی افتاده؟

برخلاف ظاهر آشفته‌اش لبخندی می‌زند: به هدفت رسیدی عزیزم.

چشمهایم را درشت می‌کنم: هدف؟ چه هدفی؟

شاهین دستش را پشت کمرم می‌گذارد: بریم برای شام.

_ نه صبر کن... حرفت رو بزن بعد برو... چه هدفی داشتم؟

شیده را می‌بینم که نزدیکمان می‌شود.

_ خورشید جون باید کنار من بشینید.

از کنار شاهین رد می‌شوم: این بحث اینجا تموم نمی‌شه.

موقع خوردن شام بی‌میل‌تر از هروقت دیگری برای خودم غذا می‌کشم و مشغول بازی با تکه‌های مرغ و بروکلی می‌شوم. مادر شاهین با لبخندی ساختگی به بشقابم اشاره می‌کند.

_چرا انقدر کم کشیدی؟ غذا رو دوست نداری عزیزم؟

عزیزم زرین تاج چیزی بدتر از عزیزم‌های شاهین گفته می‌شود. سرم را به تأیید تکان می‌دهم: دوست دارم، ممنون.

مادر شاهین با حفظ همان لبخند مشغول خوردن باقی غذایش می‌شود. از آن جایی که می‌دانم مهرآراها سر میز شام صحبت نمی‌کنند بی‌حوصله مشغول تکه کردن مرغ‌های خوراک داخل بشقابم می‌شوم. نگاهی به بشقاب پُر هر سه نفر می‌اندازم، طبق قوانین این خانه کسی حق ندارد زودتر از بقیه میز را ترک کند. نیم ساعت باقی مانده هم در سکوت کامل می‌گذرد. وقتی بشقابها از روی میز جمع می‌شود، شیده رو به مادرش می‌کند.

_امکانش هست موقع خوردن دسر پیانو بزنم؟

زرین تاج بعد از لحظه‌ای مکث رو به دو سه نفری که مشغول جمع کردن میز هستند می‌گوید: دسر رو داخل اتاق پیانو می‌خوریم.

۹

شیده با لبخندی از جایش بلند می‌شود و دستم را می‌کشد: آخ جون، خورشید جون بیا گوش بده نظرت رو بگو.

همراه شیده وارد اتاق دیگری می‌شوم. روی مبل قرمز رنگ می‌نشینم و مشغول تماشای شیده می‌شوم که روی صندلی کوتاه بدون پشتی‌ای مقابل پیانوی بزرگ سیاه‌رنگش می‌نشیند.انگشتهایش را با نظم خاصی روی کلاویه‌ها می‌گذارد.

دقایقی بعد شاهین و مادرش هم وارد اتاق می‌شوند. شاهین بی‌حرف کنارم می‌نشیند. موس شکلات با برش‌های توت فرنگی و بلوبری را روی عسلی پایه کوتاه روبه‌رویم می‌گذارم

و تمام حواسم را به شیده می‌دهم که با مهارت هرچه تمامتر قطعه‌ای را که امروز یاد گرفته برایمان می‌نوازد.

بعد از اتمام قطعه برایش دست می‌زنیم. شیده شبیه یک پیانیست واقعی تعظیم می‌کند و کنارم می‌نشیند: خوب بود؟

_عالی بود.

نگاه زرین تاج که به ساعت می‌افتد رو به شاهین می‌گویم: من باید برم خونه.

با اینکه هر دو می‌دانیم علت حضور من اینجا چیز دیگری بود و اینکه قرار بود شاهین سر میز شام راجع به مسئله‌ای حرف بزند اما هردو بیخیال، بلند می‌شویم. شاهین به طرف مادرش رفته و گونه‌اش را می‌بوسد.

_میرم خورشید رو برسونم.

زرین تاج از جایش بلند می‌شود. فشاری به دستم می‌دهد: شبت بخیر

می‌خواهم حرفی بزنم اما نگاه زرین تاج باعث سکوتم می‌شود.

بعد از خداحافظی با هردو از سالن بیرون می‌رویم. شاهین بی‌حرف به طرف ماشینش می‌رود. دقیقه‌ای جلوی در ورودی می‌ایستم و به این فکر می‌کنم چه صحبتی بین مادر و پسر در جریان بوده که شاهین بیخیال مراسم عقد و ازدواج شده؟

به طرف ماشین می‌روم. شاهین در را برایم باز می‌کند.

می‌خواهم بنشینم، پای چپم را که داخل گذاشته‌ام را بیرون می‌آورم و به طرف شاهین می‌چرخم: یک ساعت با مامانت تو کتابخونه چی می‌گفتید؟

_ بهتره سوار شی خورشید. اینجا جای مناسبی برای بحث نیست.

_ اینجا، جای مناسب نیست. این موقع زمان مناسب نیست. ببخشید کی و کجا می‌شه با جنابعالی صحبت کرد؟

دستش را روی سقف ماشین می‌گذارد.

_ خورشید جان ظرفیت من برای امشب پُره، می‌شه بذاریم برای وقت دیگه؟

بی‌حرف فقط سری تکان می‌دهم و سوار ماشین می‌شوم. دقایقی بعد شاهین هم سوار می‌شود.

_ساعت هنوز ده نشده می‌خوای بریم جایی بشینیم؟

_ که صحبت کنیم؟

_ که یه کم هردومون آروم شیم.

_ من آرومم. بهتره من رو برسونی خونه.

بی‌حرف ماشین را روشن می‌کند. هیچ کدام حرفی نمی‌زنیم. ماشین را جلوی آپارتمانم پارک می‌کند وقتی می‌بیند قصد پیاده شدن ندارم نفسش را کلافه بیرون می‌دهد.

_مامان زرین نگرانه، می‌گه من و تو بهم نمی‌خوریم

پوزخندی می‌زنم: واقعاً؟ واقعاً مامان زرینتون همچین فکری می‌کنن؟ شما چی؟ شما اصلاً فکر می‌کنی؟ ببخشید یادم نبود اگه به شما بود تا آخر عمرت به زنها نگاه هم نمی‌کردی و

فقط به خاطر خوشآمد مادرت تصمیم به ازدواج گرفتی. شیش ماهه من و تو نامزدیم چطور تو این مدت نفهمیده بود. چطور تو این مدت نگران نبود؟

برمی‌گردم طرفش: حالا هم که بعد از اینهمه مدت من موردپسند مادرتون واقع نشدم... متأسفم شاهین... متأسفم برات

می‌خواهم در ماشین را باز کنم که دستم را می‌گیرد و به طرف خودش می‌کشد: یه دقیقه صبر کن. یه دقیقه بچه‌بازی رو بذار کنار، بیا با هم فکر کنیم.

_ فکر کنیم؟ یا تو راهکار بدی من بگم چشم...

۹

وقتی شاهین جوابی نمی‌دهد، می‌گویم: اشکال کارت می‌دونی کجاست؟ تو باید می‌ذاشتی مامان جونت برات زن پیدا کنه. خودت هم یه جوری با مشکلت کنار میومدی، بالاخره هستن

دخترایی که از ازدواج فقط دنبال ثروت باشن و اصلاً براشون مهم نباشه مردی که دارن باهاش ازدواج می‌کنن تمایلی به زنها نداره.

_ خورشید یه دقیقه آروم باش. چه خبرته؟

_ من چه خبرمه؟ خیلی خوبه. هرجوری خواستی راه اومدم. مادرت هر حرفی زد به روی خودم نیاوردم اما حالا که موردپسند خانوم نیستم شاید لازم باشه بدونن پسرشون...

با صدای توبیخگر شاهین که اسمم را صدا می‌کند ساکت می‌شوم.

_ مامان امروز یه کمی عصبی شده بود. لازم نبود جلوی دوستاش از ساعتهایی که تو صف مترو و اتوبوس میمونی یا چونه زدنهات تعریف کنی.

_ این منم شاهین. این چهره واقعی عروس آیندشه. اگه من رو می‌خواد باید همینجوری قبول کنه، اگر هم نمی‌خواد که به سلامت.

این را می‌گویم و از ماشین پیاده می‌شم. شاهین بدون لحظه‌ای درنگ از کوچه خارج می‌شود.

از لرزش زیاد دستهایم کلید چندباری از دستم می‌افتد. توی دلم چندبار به مخاطبی که نمی‌شناسم لعنت می‌فرستم. بالاخره در را باز می‌کنم و وارد آسانسور می‌شوم.

به خورشید داخل آینه خیره می‌مانم. چرا زرین تاج از من خوشش نمیومد؟ مثلاً اگه جلوی دوستاش می‌گفتم شغلی ندارم و وقتم رو تو مزونها و آرایشگاه‌ها می‌گذرونم خوب بود؟

وارد خانه می‌شوم. تمیزی و مرتبی خانه به جای اینکه حالم را خوب کند حسابی به هم می‌ریزد. دلم می‌خواهد گوشه‌ای را آنقدر بسابم تا این حس بدی که در وجودم است از بین برود. با سطل، دستکش، مایع شستشو و دستمال به طرف سرویسی می‌روم که از تمیزی برق می‌زند اما امشب حالم بدتر از این حرفهاست. کاشی‌های دیوار را دانه به دانه با اسکاچ مخصوص دیوارهای سرویس، می‌سابم تلفن زنگ خورده و به روی پیغام‌گیر می‌رود: _خورشیدی کجایی؟ شب شده تو

آسمون که نیستی، کجایی پس؟ البته که می‌دونی تو آسمونی ولی خب الان اون سمتی. یه مقاله‌ای دیروز خوندم...

دستکشم را بیرون میاورم و تلفن را دم گوشم می‌گذارم: سلام

_ به به سلام به روی ماهت، آخ ببخشید سلام به روی خورشیدت. چه خبرا؟ چه می‌کنی؟

_ هیچی. هستم.

_ زنگ زدم بگم من و محمد نزدیک خونه‌تونیم. محمد هوس اون پیتزاهای تو رو کرده. چی کم داری بخریم، بیاییم؟

دلم می‌خواهد بگویم بهتر است امشب را تنها باشم ولی از آنجایی که می‌دانم حضور اینموقع لادن فقط به خاطر مهربانی‌اش است می‌گویم: همه چی هست. فقط خودتون بیایید.

_ حالا میریم از سوپرمارکتتون یه کمی خرت و پرت می‌گیریم میاییم. خدا رو چه دیدی شاید تا صبح موندیم.

_ من و شما صبح کار نداریم؟

_ حالا یه ساعت مدیر و مشاور و مدیر بخش امنیت دیرتر برسن اشکالی نداره. میگما امشب چه مقامهای شامخی هم دور هم جمعن.

لبخندی روی صورتم نقش می‌بندد: بیایین منتظرم.

تلفن را قطع می‌کنم و به طرف اتاقم می‌روم. شومیز آستین کوتاه سبزآبنباتی را روی بلوز آستین حلقه ای سفید رنگم می‌پوشم. بدون اینکه دکمه‌هایش را ببندم، موهایم را محکم بالای سرم جمع می‌کنم. وارد آشپزخونه می‌شوم. کف سینی فر را کمی چرب می‌کنم. نانهای پیتا را رویش می‌چینم. داخل مخلوط کن سه تا گوجه فرنگی بزرگ می‌ریزم به همراه کمی نمک، فلفل سیاه، یک حبه سیر و بعد هم روغن زیتون. دکمه مخلوط کن را می‌زنم و به طرف ضبط می‌روم موسیقی را بلند می‌کنم و به آشپزخانه برمی‌گردم.

سس را داخل قابلمه می‌ریزم و روی حرارت می‌گذارم تا کمی غلیظ شود.

سبد میوه را از میوه‌های ریز و درشت تابستانی پر می‌کنم و روی میز می‌گذارم. روی هر نانی یک قاشق بزرگ از سس می‌ریزم. پنیر را رنده می‌کنم و روی نان را با پنیر می‌پوشانم. دو سه حلقه گوجه خشک رویش می‌چینم و تمام. پیتزاها را داخل فر می‌گذارم. چند پر ریحان داخل کاسه پر پر می‌کنم تا بعد روی پیتزاها بچینم.

خواننده آرام می‌خواند:

بودنت هنوز مثل بارونه تازه و خنک و ناز و آرومه

حتی الان از پشت این دیوار که ساختن تا دوست نداشته باشم

۹

وقتی از میز پذیرایی مطمئن می‌شوم به طرف اتاقخوابم می‌روم. رژلب کمرنگم را تجدید می‌کنم. گیره موهایم را باز می‌کنم و یک بار دیگر محکم می‌بندم. سعی می‌کنم

حس‌های بد را از خودم دور کنم و به تصویر خودم لبخند بزنم. از اتاق بیرون می‌روم

بودنت هنوز مثل بارونه مثل قدیما پاک و رووونه

از پشت این دیوار بیرحمی که بینمونه

هاچین و واچین عسل شیرین قصه‌مون هنوز ناتمومه

از اینجا به بعد کی می‌دونه که چی سرنوشتمونه

با شنیدن صدای زنگ، به طرف آیفون می‌روم. دیدن چهره شاد و خندان لادن، لبخند را روی لبهام می‌آورد.

_ خوابیده بودی رو آیفون؟ باز کن بیام بالا.

_ بفرمایید مهمونهای اجباری.

_ دلت هم بخواد سر شبی بهت افتخار دادم اومدم خونت.

یادم می‌افتد که ساعتی پیش با چه عذابی سر میز شام نشسته بودم. حتماً تا حالا خانواده مهرآرا خوابیده بودند.

در ورودی را که باز می‌کنم لادن هم از آسانسور خارج می‌شود. کیسه بزرگ خوراکی‌ها را به طرفم می‌گیرد: برای شب نشینی آماده‌ای؟

آرام توی بغلم می‌گیرمش و گونه‌اش را می‌بوسم: چاره‌ای جز قبولش دارم؟

بلند بلند می‌خندد: نه والا. تا صبح ور دل خودتیم. این تازه نامزدها رو دیدی آواره‌ان. خونه دختره میرن تا می‌خوان دو کلوم با هم عملی اختلاط کنن بابا چشم‌غره می‌ره. خونه پسره میرن. مادره... هیچی دیگه مجبورن بیان خونه رئیسشون تا صبح پفک بخورن.

با لبخند خیره لادن می‌شوم: حالا محمد کو؟

_ اینم شانس منه خواهر. به جای اینکه بیاد بالا باهم پفک بخوریم مشغول بازی با گربه‌ها شده. الان هم رفت از سوپری براشون سوسیس بگیره. به نظرت خوبه براشون؟

به طرف فر می‌روم و خاموشش می‌کنم: این پیتزا پنج دقیقه‌ای آماده است. محمد اومد روشنش می‌کنم. در مورد سوسیس نمی‌دونم. هیچ وقت حیوون خونگی نداشتم تا لیلا بود که خوشش نمیومد بعد هم انقدر خودم مسئولیت داشتم به گربه نمی‌رسیدم.

لادن برای لحظه کوتاهی چهره‌اش درهم می‌شود اما خیلی زود با لبخند می‌گوید: ای کلک بیا از خونه مادرشوهر تعریف کن ببینم. شیری یا روباه؟ البته قیافه‌ات بیشتر شبیه اینایی‌ه که مارس شدن یا کیش و مات رو باهم

کمی چشمش را ریز می‌کند و می‌گوید: یا تو جنگ بد شکست خوردن جز زره تنشون چیزی براشون نمونده. شمشیر و کلاه خودشونم دادن برای غنیمت...

از جملاتی که لادن پشت سر هم و بدون وقفه استفاده می‌کرد خنده‌ام گرفته بود.

_ بشین یه چیزی بیارم بخوری. لباسهاتم دربیار.

شالش را از دور گردنش باز کرد: اگه شربت انیس جون پز داری یه شیشه بده برای بابام ببرم، هفته پیش داشتم واسه مامانم تعریف می‌کردم بابام فالگوش وایساده بود. جون تو مامانمم راضی بود می‌گفت بره منم یه نفس راحتی می‌کشم.

شیشه شربت را به داخل یخچال برمی‌گردانم. لیوان را زیر یخ‌ریز می‌گیرم. لادن به طرفم می‌آید: بسه بابا... همه مگه مثل تو دیوونن خودشون رو با یخ خفه کنن؟ چی شد ببرم یه شیشه یا نه؟

_ این درسته درباره انیس جون نشستی حرف زدی؟

مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوش می‌شود: اینجوری نگفتم که... گفتم رئیسم داره برای باباش دنبال زن می‌گرده. بابای رئیس ما هم قبول نمی‌کنه. خانومی هم که قراره عروس شه

هنرمند چیه؟ خودش هنره... اصلاً انیس جون اول هنر بوده بعد دست و پا درآورده.

با چشم غره به لادن می‌گویم: لادن! این چه طرز حرف زدنه دختر خوب.

_ بد می‌گم مگه؟

بعد با نگاهی به خود دستی به تاپ کوتاه سفیدرنگش می‌کشد.

_ می‌گم یه بلوزی نداری رو این بپوشم؟

_برای چی؟ نگو از محمد خجالت می‌کشی!

دستی به بند نازک تاپش می‌کشد: جوون مردم گناه داره خب من جلوش این شکلی راه برم، توام هستی دست و بالاش بسته می‌مونه گناه داره خب.

آرام می‌خندم و می‌گویم: دیوونه.

به طرف اتاق خواب می‌روم و بلوزی از داخل کمد برایش می‌آورم. حین پوشیدن بلوز بعد از کلی غُرغُر درباره کوچک بودن سایز لباس می‌گوید:

_نگفتی خونه زرین تاج بانو چطور بود؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم: مثل همیشه. افتضاح در افتضاح. می‌دونستی امشب قرار بود برای چی اونجا جمع بشیم؟

_ آره دیگه قرار بود تو بری پابوس زرین تاج. بعد هم به پاش بیفتی بگی غلط کردم، اشتباه کردم هرچی شما بگید درسته. فقط بلک پرنس ما رو بدید باهاش یه شب جمعه بریم دور دور...

این را می‌گوید و به طرف میز می‌رود. مشتی آجیل برمی‌دارد.

_خب تعریف کن بگو قرار بود برای چی جمع بشید؟

_ قرار بود شاهین روز عقد رو مشخص کنه.

چندتایی بادام از داخل ظرف جدا می‌کند: خب دیگه وقتش بود شیش ماهه نامزدید. خب حالا چیکار کنیم لباس بدوزیم؟ ندوزیم؟

_ می‌دونستی زرین تاج از من متنفره؟

با صدای بلند می‌خندد: با نمک شدی. یعنی خودت نمی‌دونستی؟ آخه دختر خوب این اصلاً سؤال کردن داره؟

بیخیال مرتب کردن ریخت و پاش‌های روی میز به طرف کاناپه می‌روم و کنار لادن می‌نشینم: معلومه که می‌دونستم زرین تاج از من خوشش نمیاد. کند ذهن که نیستم.

_ اصلاً چی شد تو و شاهین؟ چطور زرین تاج قبول کرد؟ هیچ وقت برام تعریف نکردی.

توت فرنگی بزرگی برمی‌دارم و می‌گویم: تو شرکت فراز کار می‌کردم. از همه چیز خسته بودم. می‌دونی حسابی برای رسیدن به اون جایگاه جنگیده بودم اما دیگه کم آورده بودم. شاهین رفیق نزدیک فراز بود. من مدیر فروش بودم. چندباری

دورادور شاهین رو دیده بودم. پسر اتوکشیده‌ای که خوشتیپ و ثروتمند بود. قبلاً تعریفش رو زیاد شنیده بودم. همه دخترای شرکت عاشقش شده بودن. یه روز اتفاقی تو دفتر فراز دیدمش. به نظرم زیادی مؤدب اومد. بعد از اون به شکلهای مختلف می‌دیدمش.

یکبار موقع خروج تو آسانسور، یک بار تایم ناهار. یک روز هم من رو رسوند. بعد قرار گذاشت بریم بیرون. من اون روزا شرایط خوبی نداشتم. حال روحیم افتضاح بود. دنبال یه چیزی بودم که حالم رو تغییر بده به فکر تغییر شغل افتاده بودم. قبول نکردم. گفتم با کسی قرار نمی‌ذارم. گفتم تو زندگی دنبال چیزای دیگه‌ای هستم. معذرتخواهی کرد و گفت به خواسته‌ام احترام می‌ذاره. از این رفتارش خوشم اومد. یک ماه به همین منوال گذشت. بالاخره تونستم یه سرمایه کوچیک جور کنم. از شرکت فراز اومدم بیرون. اما شاهین باز هم بود. خیلی عجیب بود. من اونموقع خونه بودم. می‌خواستم هرچه زودتر کارم رو شروع کنم اما مشکلات زیادی داشتم. تو

مهمونی خداحافظی که فراز ترتیب داده بود شاهین هم حضور داشت گفت می‌خواد راجع به کار جدیدم باهام صحبت کنه. گفت با شراکت موافقی؟ من سرمایه کمی داشتم پس به نظر پیشنهاد خوبی اومد. باهاش قرار گذاشتم اما تو اون قرار بیشتر از خودش حرف زد از شرایط زندگیش گفت. از اینکه علاقه چندانی به زنها نداره اما مادرش می‌خواد که ازدواج کنه.

نفسی می‌کشم و به طرف لادن برمی‌گردم: برات چای بیارم؟

شکلات توی دستش را داخل پیشدستی برمی‌گرداند: بعدش چی شد؟ تو چی گفتی وقتی گفت علاقه‌ای به زنها نداره؟ یعنی همین‌طوری گفت؟

_ خیلی ساده مطرحش کرد. در نظر شاهین اینکه هر آدمی گرایش متفاوتی داشته باشه اصلاً عجیب نیست. وقتی شاهین خیلی ریلکس درباره گرایش متفاوتش حرف زد فکر می‌کنی چی گفتم؟ بلند شدم اومدم. گفتم فکر می‌کردم قرارمون کاریه.

_ خب بعدش چی شد؟

۹

_ بعدش حداقل هفته‌ای یکبار می‌دیدمش. مثلاً جلوی سوپرمارکت یا نزدیک خونه. یه روز بهم گفت زیرنظرم داره گفت حس می‌کنه من همون دختری هستم که دنبالش می‌گرده. من هم شرایطم رو بهش گفتم. اونم قبول کرد.

پاهایش را زیر تنه‌اش جمع می‌کند و برمی‌گردد طرفم: یعنی چی؟ جفتتون شرایطتون رو گفتید و تمام! مگه ازدواج بدون عشق هم می‌شه؟

_ گفتم که منم شرایط درستی نداشتم. از حرف فامیل خسته شده بودم.

با پوزخند ادامه می‌دهم: بدتر از همه از دست لیلا به ستوه اومده بودم.

لادن که بحث برایش حسابی جذاب شده می‌گوید: یعنی اصلاً عاشق شاهین نبودی؟

_ عشق؟... نه. ولی ازش خوشم اومده بود. از رفتارش از دیسیپلین خاصی که تو کارهاش داشت. تو شرکت فراز همه یه جورایی عاشق شاهین بودن. از همه مهمتر هم اینکه شاهین اسم یه زن تو شناسنامه‌اش می‌خواست نه چیزی بیشتر.

بیخیال پاهایش را تا روی میز دراز می‌کند: خب می‌رفت سراغ یکی از همونا که عاشقش شده بودن. با تیپ و قیافه‌ای که من از شاهین دیدم امکان نداشت کسی شرایطش رو قبول نکنه... پس شاهین عاشق تو شده بود.

_ شاهین هم عاشق من نشده بود. گفتم که شاهین از زنها خوشش نمیاد. اگه به خواستگاری دختری که عاشقش بود می‌رفت اون دختر رسماً بدبخت می‌شد. چون تصمیم می‌گرفت شاهین رو عوض کنه و نظرش رو به خودش جلب

کنه و چون شکست می‌خورد ضربه بدی بهش وارد می‌شد. شاهین نامرد نیست. اون هر کاری رو با دلیل انجام میده.

_ ولی تو رو انتخاب کرد. حتی یه مدتی هم زیرنظرت داشت.

_ من اولین نفر نبودم که انتخاب می‌شدم.

نفسی می‌کشم و می‌گویم: شاهین با دو سه نفری قرار گذاشته بود که خب نشده بود. دو سه باری که من رو دیده بود و باهام حرف زده بود فهمیده بود من دنبال ثروتش نیستم، فهمیده بود که منم یه مشکلی دارم.

_ خب از بعدش بگو. بعدش چی شد؟

_زرین تاج اومد خواستگاری. یکبار تو یک قرار سه نفره من رو دیده بود. از شجره‌نامه خانوادگیم سؤال کرد وقتی فهمیده بود جد من به آدم بزرگی نمی‌رسه خیلی هم خوشش نیومد ولی حرفی نزد تا اومد خونه‌مون. من و پدرم رو که دید سؤال کردنهاش شروع شد. منم آدمی نبودم که بخوام دروغ بگم همه چیز رو گفتم زرین تاج هم گفت: نه که نه

لادن هیجان‌زده می‌گوید: تو چیکار کردی؟

_ منم گفتم حالا که مادرت راضی نیست بهتره بیخیال بشیم چون شاهین قرار بود به خاطر مادرش ازدواج کنه ولی یهو همه چیز عوض شد. شاهین مادرش رو راضی کرد و ما کمتر از یک هفته بعد باهم نامزد شدیم و بعدش رو هم که درجریانی. از همون روز اول مخالفتهای شاهین شروع شد حتی برای افتتاحیه کار جدیدم هم نیومد. مخالفتهاش و بهانه گیری‌هاش روز به روز بیشتر شد. از همون اول با شغل من و با هر چیز من مشکل داشت.

_ برای سرمایه کار کمکی هم کرد؟

_ نه...

از جایم بلند می‌شوم و به طرف آشپزخانه می‌روم: شاید باورت نشه چقدر از این موضوع خوشحالم که از شاهین کمک نگرفتم.

لادن می‌خواهد چیزی بگوید که صدای زنگ آیفون بلند می‌شود.

_فکر کنم محمده. در رو باز کنم؟

_ باز کن، منم میرم فر رو روشن کنم.

۹۵

میز را برای سه نفر می‌چینم. سالاد را با روغن زیتون و لیموترش مخلوط می‌کنم. محمد روبروی جزیره آشپزخانه می‌ایستد.

_ سلام بر رئیس جان. مزاحم شدیم.

با لبخند جواب سلامش را می‌دهم: اینجا که رئیس نیستم. مزاحم چیه بچه؟ خیلی هم خوش اومدید.

لادن کنارمان می‌ایستد: خورشید هیچ وقت رئیس نیست بابا تحویلش نگیر، درضمن افتخار دادیم اومدیم از تنهایی درش آوردیم.

برمی‌گردم طرف لادن: مرسی واقعاً

با خنده به طرفم می‌آید. پری از کاهو برداشته و گونه‌ام را با صدا می‌بوسد: باشه بابا اصلاً خورشید همه جا رئیسه.

کنار بچه‌ها می‌نشینم و سعی می‌کنم فکرم را از هر آدم و مشکلی خالی کنم و تمام حواسم را به لادنی بدهم که با هرچیزی می‌خندد و همیشه چیز جالبی برای تعریف کردن دارد. تکه بزرگی از پیتزای بشقاب من را برمی‌دارد.

_ چرا این شکلی می‌خوری؟ پیتزا رو کی با کارد و چنگال خورده؟

بعد هم با نگاهی به محمد می‌گوید: باید خاطره اولین پیتزاخوریمون رو برای خورشید تعریف کنیم.

کمی از نوشیدنیش می‌خورد و می‌گوید: محمد فکر می‌کرده دفعه اول بریم بیرون قراره جفتمون کلاس بذاریم و چیزی نخوریم.

دستهایش را زیرچانه قلاب می‌کند و می‌گوید: محمد پیش خودش فکر کرده بود قرار هست من یک برش پیتزا رو شبیه الانِ تو ده تیکه کنم و از همون هم دو تا تکه رو بخورم بعد هم اینجوری بشینم و بگم: من دیگه میل ندارم.

کمی از سالاد گوشه ظرفم می‌کشم و می‌گویم: خب؟

_ خب که به جمالت. وقتی منو رو آوردن گفتم من پیتزای خانواده می‌خوام. محمد هم منو رو داد به پیشخدمت گفت یه پپرونی خانواده. منم عصبانی شدم گفتم چرا برای خودت سفارش ندادی؟ محمدهم گفت خانواده رو باهم می‌خوریم دیگه. منم گفتم نخیر اون برای منه. تو برای خودت سفارش بده

محمد می‌خندد.

_ سر همین تا مدتها به من می‌گفت خسیس.

رو به لادن می‌کنم: مگه می‌تونستی یه پیتزای خانواده رو بخوری؟

دستی به شانه‌ام می‌زند و می‌گوید: معلومه که نه، می‌خواستم برای فردامم بیارم.

همراه با بچه‌ها می‌خندم. ظرفهای شام را لادن و محمد باهم می‌شورند و اجازه هیچ کاری را به من نمی‌دهند.

محمد می‌گوید: بذار برای خونه خودمون تمرین کنیم.

لادن که از اخلاق من خبر دارد می‌گوید: جون خورشید بلدم. اسکاچ زرد برای بشقاب، قرمز برای کارد، بنفش برای چنگال

با نگاه کردن به سینک می‌گوید: ای بابا اینجا که فقط دو تا اسکاچ هست.

فنجانهای رنگی را پر از چای می‌کنم. لادن دستش را خشک می‌کند و رو به محمد می‌گوید: چیز دیگه‌ای نمونده، باقیش با تو...

محمد برمی‌گردد طرفم: می‌بینش! اولش می‌گه بیا با کمک همدیگه، کلی هم از همکاری سخنرانی می‌کنه بعد می‌ذاره میره...

می‌خواهم حرفی بزنم که لادن دستم را می‌کشد و به طرف سالن می‌برد. رو به محمد می‌کند.

_ خودت می‌خواستی برای خونه تمرین کنی. خونه خودمون اینجوریه.

سینی چای را روی میز می‌گذارم.

_می‌ذاشتی کمکش کنم.

دستم را می‌گیرد و مجبورم می‌کند بشینم.

_ بشین بابا! فقط دو تا چنگال مونده بود. راستی تا یادم نرفته دیروز یه آقایی زنگ زد خودش رو کسری معرفی کرد. گفت همسر دخترخالته. گفت ازت یه وقت ملاقات می‌خواد.

_ چرا به گوشیم زنگ نزد؟ تو چی گفتی؟

_ گفتم براتون تو یک رستوران پنج ستاره فوق لاکچری میز رزرو می‌کنم.

کوسن را به طرفم پرت می‌کند: فوق فوقش بتونی ببریش املتی سرکوچه

_ لادن!!!

_ باشه بابا قرارهات رو چک کردم بهش گفتم صبح وقتت خالیه. آدرس یه کافه ای رو داد گفت خودش رو هشت می‌رسونه.

_ الان باید بهم بگی؟

از جایش بلند می‌شود و خیلی جدی می‌گوید: وای ببخشید عجب کار اشتباهی کردم. حالا آرایشگاه از کجا پیدا کنیم؟ مزونی که با تشریفاتمون کار می‌کنه خوب هست؟

این را می‌گوید و کنارم می‌نشیند.

_ ولمون کن بابا. ماشین هم نداری بگیم نگران طرح و اینجور چیزا باشی. یه سر میری کافه می‌بینی چی کارت داره.

خیره نگاهش می‌کنم.

_از دست تو چی بگم آخه...

لادن که انگار چیز یادش آمده باشد می‌گوید: اونموقعی که شاهین پیشنهاد ازدواج نداده بود، یعنی اون وقتی که بهت

گفت برای کار می‌خواد باهات قرار بذاره گفتی خوشحال شدی و به نظرت برای شراکت خوب اومد. چرا بعد از نامزدی خودت سرمایه رو جور کردی؟ فقط چون شاهین از کارت ناراضی بود؟

نگاهم را از پنجره و پرده سرتاسری جدا می‌کنم.

نگاهم را مستقیم به لادن می‌دوزم: یک هفته بعد از نامزدی پشیمون شدم. می‌خواستم نامزدی رو بهم بزنم.

لادن هینی می‌کشد.

_ وا چرا؟ اصلاً چرا قبول کردی که بخوای یه هفته مونده به مراسم بهمش بزنی؟

۹

_ به بابا گفتم می‌خوام بهم بزنم. به همه گفتم. فقط سامان حمایتم کرد. بعد لیلا زنگ زد کلی حرف بهم زد. باورت می‌شه؟ مادر خودم بهم گفت: از اولش هم می‌دونستم تو

ازدواج، موفق نمی‌شی. می‌دونستم عرضه یه تصمیم‌گیری ساده رو نداری. منم لج کردم. گفتم به همه ثابت می‌کنم با شاهین خوشبخت می‌شم. در صورتیکه می‌دونستم هیچ وقت قرار نیست با شاهین رنگ خوشبختی رو ببینم.

لادن دستم را می‌گیرد.

_به خاطر یه حرف زندگیت رو تباه نکن. به خاطر یه لجبازی ساده، هنوزم دیر نشده. هنوزم می‌شه جبران کرد.

لادن بعد از مکث کوتاهی ادامه می‌دهد.

_ خودت تو گذشته عاشق نبودی؟ منظورم عاشق یکی غیر از شاهینه.

به ضرب سرم را بالا می‌آورم و بد به حال من که اولین چیزی که تمام میدان دیدم را پر می‌کند پنجره روبه‌رویم است.

هیچ حرفی نمی‌زنم و بی‌حرف به لادن خیره می‌شوم.

لادن چیپسی برمی‌دارد.

–من که می‌گم شاهین بچه خوبیه، به مشکلش کاری ندارم. هرچند مشکلش چیزه کوچیکی هم نیست. کنار اومدن با این مسئله خیلی سخته. نظرت چیه برم سر زرین تاج رو زیر آب کنم، چون به نظرم اون مشکل بزرگتریه...

بی‌صدا می‌خندم: دیوونه شدی لادن؟ ما رو باش دلمون رو به چی خوش کردیم.

دستم را می‌گیرد.

_ته چشم تو یه غمی هست که حس می‌کنم ربطی به رفتار امشب شاهین و مادرش نداره.

فشاری به دست لادن می‌دهم. سرم را پایین می‌اندازم. غم ته چشمای من از کجا می‌آمد؟ از لیلایی که دخترش برایش مهم نبود، از بابایی که بود ولی انگار نبود. از شهریاری که...

سعی می‌کنم آه بلندم را شبیه نفس عمیقی بیرون بدهم.

محمد با سینی چای به طرفمان می‌آید.

_دیگه هرچی حرف دخترونه زدید بسه. منم اومدم فاز حرفتون رو عوض کنید.

لبخندی می‌زنم و از محمد تشکر می‌کنم. رو به لادن می‌گویم: تصمیم داشتم امشب وقتی شاهین از ازدواج حرف زد بزنم زیر همه چیز. تصمیم داشتم این نامزدی رو تمومش کنم...

۹

از جلوی در کافی شاپی که تنها چند خیابان با محل کارم فاصله دارد سر می‌چرخانم و کسری را نشسته پشت یکی از میزها می‌بینم از دفعه آخری که دیدمش کمی لاغرتر شده. به طرف میز می‌روم و کنارش می‌ایستم.

_ سلام

سرش را بلند می‌کند با دیدن من لبخندی زده و از جایش بلند می‌شود.

_سلام خورشید جان. خیلی خوشحالم کردی که اومدی. اصلاً فکر نمی‌کردم دعوتم رو قبول کنی.

یاد شب گذشته می‌افتم. وقتی بعد از رفتن بچه‌ها با شاهین تماس گرفته بودم. وقتی گفته بودم خسته شدم و دیگر توانایی ادامه دادن ندارم. وقتی گفته بودم حتی اگز از ایران هم برویم سایه سنگین مادرش همیشه روی زندگیمان هست. وقتی شاهین هم گفته بود دیگر کم آورده و نمی‌داند جلوی کی باید بایستد.

وقتی گفته بود توی زندگیش مادرش از هرچیزی برایش مهمتر است.

صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شده بودم. دلم می‌خواست قرارهایم را کنسل کنم و حتی سرکار هم نروم ولی با فکر به اینکه ممکن است کسری پیش خودش فکر دیگری کند آمده بودم.

دستی به گوشه چشم متورمم می‌کشم: ببخشید دیر شد. یه کمی سردرد داشتم بعد هم خیلی سخت ماشین گیرم اومد.

کسری بازهم لبخند می‌زند.

_ مرسی که با این همه گرفتاری بازم برای من وقت خالی کردی.

لبخندی می‌زنم و هردو می‌نشینیم.

_ کار و بار خوبه؟

از لحن کار و بار خنده‌ام می‌گیرد. جای زرین تاج بانو خالی.

_ خوبه خدا رو شکر.

_صبحانه انگلیسی یا ایرانی؟

_ یه قهوه می‌خورم.

با چشمهای ریز شده می‌گوید: خانواده شما تا تونستن به هر نحوی دختراشون رو اذیت کردن. اون از پرستو، اینم از تو.

_اومدیم اینجا راجع به من و مشکلاتم صحبت کنیم؟

_ نه معلومه که نه. اومدیم اینجا تا من از مشکلاتم بگم.

_هرچی سفارش بدی، خوبه.

بعد از سفارش پشت میز برمی‌گردد.

_امروز مزاحمت شدم تا ازت کمک بگیرم.

_ هر کمکی که از دستم بربیاد دریغ نمی‌کنم.

_ پرستو...

_ پرستو چی؟

_ دارم از دستش می‌دم. تو که در جریانی، مطمئنم از مشکلات ما خبر داری. مطمئنم می‌دونی پرستو چه فکرهایی تو سرشه.

کمی از قهوه‌ام می‌نوشم.

_من نمی‌خوام تو زندگی شما دخالتی داشته باشم.

_ دخالت؟ می‌دونی پرستو چندوقته به زندگی، به من بی‌توجه شده؟ می‌دونی چندوقته یه روز کامل خونه نبوده؟ می‌دونی چندوقته یه شب بدون بحث نداشتیم؟

_ خودت می‌گی مشکلات ما. یعنی دو نفرتون. خودت چی؟ خودت مشکلی نداری؟

بشقاب نخورده صبحانه‌اش را به کناری هُل می‌دهد و با دستمال کنار دستش، دستهایش را پاک می‌کند.

_ پرستو از من برات چی گفته؟ از من برای تو یه غول ساخته، درسته؟

_ ببین کسری هر دوی ما از مشکل تو خبر داریم چرا به فکر رفع مشکلت نیستی؟

_من مشکلی ندارم.

سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم: باشه تو درست می‌گی پس من دیگه برم بحثی نمی‌مونه.

می‌خواهم از جایم بلند شوم که کسری نیمخیز می‌شود.

_ بشین خورشید جان.

بعد سرش را پایین می‌اندازد.

_ تو جایی رو می‌شناسی؟ باور کن من زیادی نمی‌نوشم اما...

سعی می کنم لبخند از روی خوشحالیم را مخفی کنم: برات پیدا می‌کنم. یه جای خوب و مطمئن پیدا می‌کنم. می‌تونی تو جلسات ترکشون صحبت کنی.

_من معتاد نیستم.

_کسی که فقط مواد مخدر مصرف می‌کنه معتاد نیست. هر چیزی که مصرفش از حد نرمال بیشتر بشه، می‌شه اعتیاد

_ با پرستو هم صحبت می‌کنی؟

آشکارا لبخند می‌زنم: حتماً که باهاش صحبت می‌کنم.

با تشکری از جایم بلند می‌شوم: ممنونم بابت صبحانه. همه سعیم رو می‌کنم کسری ولی می‌دونی که به خودت هم بستگی داره. خودت باید بخوای ترک کنی.

کسری هم از جایش بلند می‌شود.

_ به خاطر پرستو و آنی این کار رو می‌کنم.

دلم می‌خواهد ازش بپرسم چه شده که می‌خواهد همچین تصمیمی بگیرد اما ساکت می‌شوم.

_ باهات تماس می‌گیرم.

_ گفتی با آژانس اومدی، اگه ماشین نداری برسونمت.

_ نه. ممنون می‌خوام پیاده برم، دفتر یکی دو کوچه با اینجا فاصله داره.

کسری بار دیگر قول می‌گیرد تا با پرستو صحبت کنم.

از کافه بیرون می‌آیم. رو به آسمان بالای سرم لبخند می‌زنم. با خودم می‌گویم: یعنی می‌شه همه چیز درست شه؟ ممکنه مشکلات تموم شه.

با لبخندی که از روی صورتم پاک نمی‌شود، دو سه تا خیابان مانده به شرکت را پیاده می‌روم.

❊❊❊

قبل از اینکه در را باز کنم. لادن در را باز می‌کند.

_سلام، صبح نزدیک ظهرت بخیر! از بالا دیدمت.

با سر به پنجره اشاره می‌کند.

سری به تأسف برایش تکان می‌دهم: کاری نداری وایسادی به تماشای خیابون؟

_ کار که دارم ولی خب حالا بیا تو

با دستهایم صورتم را باد می‌زنم: دارم از گرما خفه می‌شم اشتباه کردم پیاده اومدم.

_ چرا پیاده اومدی؟

روی صندلی انتظار می‌نشینم: از کارهای امروز بگو

به طرف میزش می‌رود و لیست کارهایش را برمی‌دارد.

_ چیزی نمی‌خوای برات بیارم؟

از جایم بلند می‌شوم تا به طرف اتاق کارم بروم: فقط بگو یه لیوان آب خنک

لادن دقایقی بعد به اتاقم می‌آید: امروز دو تا قرار ملاقات داریم. دریا هم لیستش رو فرستاده چندتایی هم تغییرات داشته.

_ باشه فرمشون رو برام بفرست.

لادن به طرف در می‌رود.

_ راستی مرسی بابت دیشب گفتم امروز حتماً نمیای.

_ اتفاقاً نمی‌خواستم بیام. تصمیم داشتم باهات تماس بگیرم و قرارهای امروزم رو کنسل کنم.

لادن دستی در هوا می‌چرخاند.

_خب پس خدا رو شکر که اومدی چون قرار با مجد رو دوبار کنسل کرده بودیم.

شالم را مرتب می‌کنم: فایل خانم فرخی رو بفرست روش کار کنم.

به جای اینکه از جایش بلند شود بیشتر داخل مبل روبه‌رویم فرو می‌رود.

_حالا ولش کن. می‌گم شاهین زنگ نزد؟

برای لحظاتی نگاهش می‌کنم: لادن جان به کارمون برسیم؟

با خنده از جایش بلند می‌شود.

_ خب یه کلام بگو زنگ نزد دیگه.

این را می‌گوید و با خنده از اتاق خارج می‌شود.

یک ساعتی می‌شد که خانم مجد با رضایت کامل رفته بود. منتظر جلسه بعدی بودم تا هرچه زودتر به خانه بروم.

با خودم فکر می‌کنم به بابا سر بزنم یا بروم خانه عمه؟ امروز لازم است به ایران جون سر بزنم یا از سامان آدرس چندتا مرکز ترک را بگیرم؟ کی حرفهای آخرم را به شاهین بزنم؟

چند ضربه‌ای به در می‌خورد. وقتی کسی داخل نمی‌شود می‌گویم: بله

صدای لادن به گوشم می‌رسد.

_خانم خرسند اجازه دارم بیام تو؟

سعی می‌کنم چشمهایم را که از حالت عادی درشت‌تر شده‌اند را نادیده بگیرم. با صدای آهسته‌ای می‌گویم: بفرمایید

لادن داخل می‌شود و در را می‌بندد. به طرفم می‌آید.

با خنده می‌گویم: قبلاً از این کارا نمی‌کردی. در بزنی و؟ اجازه بخوای؟ خانم خرسند؟

لادن چرخی به سر و گردنش می‌دهد.

_ یکی اومده چی بگم ازش؟ با یک نگاه تصمیم گرفتم شبونه برم محمد رو طلاق بدم. هرچی درباره تیپ و هیکل شنیدی فراموش کن، باید این بابا رو ببینی.

با چشم غره نگاهش می‌کنم: چرا درست حرف نمی‌زنی؟

_ به خدا اگه برای فیکس کردن مراسم ازدواج اومده باشه، خودم کاری می‌کنم نظرش عوض شه. چنگک فرو می‌کنم تو چشماش از الان گفته باشم.

_ یک کلمه از حرفهات رو نمی‌فهمم.

_ می‌گم یکی اون بیرون وایساده.

چشمهاش را می‌بندد و دستش را خیلی نرم در هوا تکان می‌دهد.

_چی بگم ازش؟ همه چی تموم. قد؟ اینجا

و جایی خیلی بالاتر از سرش را نشان می‌دهد.

_ هیکل؟ اووف... تیپ و قیافه... نگم برات

ابروهایم در هم می‌رود: لادن!!

_ آخه خیلی خوبه باید ببینیش.

_ وقت قبلی داره؟

_ نه ولی خودم براش وقت خالی می‌کنم.

_ با تو نمی‌شه بحث کرد برو راهنمایش کن

به طرف در می‌رود. در را پشت سرش نمی‌بندد و من می‌توانم صدای پر از احترامش را به راحتی بشنوم. عجیب است که من هم مشتاق دیدن این آدم شده‌ام.

_خانم خرسند این روزها خیلی سرشون شلوغه ولی خب من باهاشون هماهنگ کردم بفرمایید داخل.

دقایقی بعد آدمی داخل می‌شود که این روزها همه اصرار داشتند من هنوز هم بهش فکر می‌کنم. به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم و از جایم بلند می‌شوم. نگاهش خیره صورتم است.

صدای لادن را به وضوح می‌شنوم: نگفتید آقای...

بدون اینکه چشم ازم بردارد می‌گوید: آزاد هستم، شهریار آزاد...

پایان فصل اول

❄❄❄❄❄❄❄❄❄❄❄❄❄

فصل دوم

سعی می‌کنم هرگونه که هست نفس حبس شده‌ام را آزاد کنم. بارها با خودم این لحظه را در ذهنم ساخته بودم.

اوایل یک استقبال پرشور، با گل، بغل و اشک‌های از سر شوق فکر کرده بودم. بعدها محتاط‌تر، با احترام زیاد و جایی گوشه کنار خانه ایران جون. بعدترها در خیالم من دیگر جایی در این استقبال نداشتم.

هیچ وقت این لحظه را توی دفتر خودم و با شرایط موجود ندیده بودم.

حرکتی به پاهای خشک شده‌ام می‌دهم و قدمی از میز فاصله می‌گیرم.

_ ممنونم لادن جان، می‌تونی بری.

لادن با تعجب نگاهی می‌کند: چیزی بیارم؟

کاش بگویم: نه... لطفاً یک چیزی همراه خودت ببر، مثلاً خود من را...

به کوتاه تکان دادن سرم به سمت بالا به معنای نه اکتفا می‌کنم. بدون آنکه از آدم جلوی در نظری بخواهم.

قدمی از در فاصله می‌گیرد و به طرف صندلی جلوی میز می‌رود. از همانجایی که ایستاده همه جا را نگاه می‌کند. دستی داخل موهای قهوه‌ای سوخته‌اش می‌کشد.

_ وقتی مامان ایران گفت باورم نشد. گفتم باید با چشمای خودم ببینم. دیدن موفقیت تو آرزوی همیشگی من بود.

بی‌هدف سرجایم می‌ایستم. نمی‌دانم باید شبیه بقیه مراجعه کننده‌ها رفتار کنم و بروم کنارش بنشینم؟ یا باید برگردم پشت میزم؟

دستهایم را پشت کمر قلاب می‌کنم.

_ اگه برای افتخار کردن اومدی، شیش ماه دیر کردی...

با چهره درهمی نگاهم می‌کند.

_ من اندازه یه عمر دیر کردم خورشید، من لحظاتی که باید کنارت باشم نبودم. نهایت آرزوی من بود برای شروع کار جدیدت کنارت باشم.

روی صندلی‌ام می‌نشینم و بی‌هدف با انگشتهای دستم مشغول بازی می‌شوم، دلم می‌خواهد با صدای بلند بخندم.

ننشسته از جایش بلند می‌شود و به طرفم می‌آید. بالای صندلیم می‌ایستد. بدون آنکه میلیمتری سرم را به طرفش برگردانم برگه خانم فرخی را برمی‌دارم و جلوی نکات انجام شده تیک می‌زنم.

دستش که به پشتی صندلی‌ام می‌خورد چرخی به صندلی‌ام می‌دهم و روبه‌رویش قرار می‌گیرم.

_تا نیم ساعت دیگه یه جلسه دارم. اگه مراسمی داری به حرفات گوش می‌دم . البته که باید قبلش با دستیارم هماهنگ کنی.

تمام سعیم را می‌کنم به چشمهایش نگاه نکنم: اگه مراسمی نداری...

از جایم بلند می‌شم و در ورودی را نشانش می‌دهم: بهتره بری. من کارهای مهمتری دارم. خیره نگاهم می‌کند: خورشید؟

دستهایم را زیر بغل جمع می‌کنم.

_ بفرمایید لطفاً، وقتم رو نگیرید.

دستش را به طرف چانه‌اش می‌برد. تمام حرکاتش را حفظم. می‌دانم عصبی شده.

_من درکت می‌کنم خورشید، من نمی‌فهمم تو ناراحتی، شاکی هستی...

پوزخندی می‌زنم و حرفش را نصفه می‌گذارم: من شاکیم؟ به نظرت من شبیه آدمای شاکیم؟ من هیچ مشکلی ندارم، هیچ شکایتی ندارم.

_ من و تو حرفامون رو زده بودیم.

_ آره حرف زده بودیم. قرار بود تو یک ماهه بری بعد چی شد؟

_ بابا حالش بد بود.

_ منم درک دارم، شعور دارم ولی قرار بود یک ماه تو نهایت دو ماه بشه. چی شد بعدش؟ من تو بی‌خبری کامل بودم. بعدش هم که...

دستم را در هوا می‌چرخانم.

_ اصلاً ما داریم درباره چی حرف می‌زنیم. بهتره بری.

بدون آنکه قدمی از جایش جابه‌جا شود، می‌گوید: اصلاً نمی‌تونم باور کنم... من و تو چطور به اینجا رسیدیم؟ خورشید جان، عزیزم بذار باهم حرف بزنیم. من به تو یه توضیح بدهکارم. باورم نمی‌شه با من اینجوری رفتار کنی.

_ باورش برات سخته؟ شوخی می‌کنی؟

قدمی از میزم فاصله می‌گیرم.

_ خب بذار برات بگم. تو قرار بود بری اونم فقط برای یک ماه، بعد زنگ زدی گفتی مریضی پدرت سخت‌تر از چیزیه که حدس می‌زدن و باید یک ماه بیشتر بمونی. گفتم البته که باید بمونی. ازت خواستم تا شرایط مرتب نشده برنگردی. بعد زنگ زدی گفتی پدرت دلش می‌خواد عروسی تو رو ببینه. گفتی انتظار داری حداقل من یک نفر بهت اعتماد کنم، گفتی دکترا از بابا قطع امید کردن گفتی بابا آرزو داره عروسی من و شراره رو ببینه. گفتم...

به طرف میزم برمی‌گردم: برو لطفاً از زیر و رو کردن گذشته هیچی دستمون رو نمی‌گیره، برو... زندگی من و تو خیلی وقته راهش از هم جدا شده.

به طرفم قدمی برمی‌دارد. یک قدم مانده دستش را به گوشه میز فشار می‌دهد.

_ خورشید جان...

_ایران جون بهت نگفته من نامزد دارم؟

_ تو فقط یه نامزد داری خورشید، اونم فقط منم.

اینبار پوزخند می‌زنم: بهتره بری بیرون. داری وقتم رو می‌گیری.

_ یکسال تموم هر روز بهت زنگ زدم، ایمیل زدم هیچکدومش رو جواب ندادی. چرا خورشید؟ به خاطر یه حرف؟ مینو فکر می‌کرد...

دستش را در هوا تکان می‌دهد: ولش کن. مهم نیست بقیه چی فکر می‌کردن

تمام سعیم را می‌کنم فریاد نزنم.

_ اتفاقاً بگو چرا حرفت رو خوردی؟ مینو خانم فکر می‌کرد داره در حقت لطف می‌کنه، مگه نه؟ اون هیچ‌وقت راضی نبود. هیچ وقت... برو از این در بیرون شهریار، برو بذار یادم بره چه جوری باهام رفتار کردید...

به طرف در می‌روم. قبل از اینکه شهریار مانع باز کردن در بشود در را باز می‌کنم.

_ روزتون خوش

شهریار در برابر نگاه کنجکاو لادن سری تکان می‌دهد. با چشمانی که می‌توانم غم را در آنها ببینم نگاهم می‌کند. می‌خواهد حرفی بزند که می‌گویم: روز خوش جناب آزاد

_ من با تو حرف دارم. حرفای من و تو اینجا تموم نمی‌شه

_ برای من خیلی وقته تموم شده. من نامزد دارم، مزاحم من نشو.

خیره نگاهم می‌کند: نمی‌ذارم این کار رو با من بکنی.

در را می‌بندم و بهش تکیه می‌دهم. چشمهایم را برای لحظه‌ای می‌بندم. لحظات پیش جلوی چشمهایم جان می‌گیرد. نسبت به پنج سال قبل خیلی عوض شده بود چهارشانه و جاافتاده‌تر شده بود.

یادم می‌آید که همیشه ایران جون برایش اسپند دود می‌کرد و می‌خواند "بترکه چشم حسود"

چقدر با شراره می‌خندیدیم. ظاهری دل به دل شراره می‌دادم و سربه‌سر ایران جون می‌گذاشتم.

"مگه کسی هم هست به این تحفه نگاه کنه؟" توی دلم با ایران جون هم نظر بودم و هزار بار قربان صدقه قد و بالایش می‌رفتم...

ضربه‌ای به در می‌خورد. کمی از در فاصله می‌گیرم. لادن داخل می‌شود و با سوءظن نگاهم می‌کند: می‌شناختیش؟

_ چطور؟

_ آخه موقع رفتن نه فرم خواست نه حرفی زد. کی بود این آدم خورشید؟

به طرف پنجره می‌روم: پنج دقیقه دیگه جلسه داریم.

_ زنگ زدم کنسلش کردم.

برمی‌گردم طرفش: چرا اینکار رو کردی؟

قیافه مظلومی به خودش می‌گیرد: ببخشید فکر می‌کردم این جناب... اسمش یادم رفت... فکر کردم...

روبه‌رویش می‌ایستم: از این به بعد بدون هماهنگی با من کاری نکن. آدمی که وقت قبلی نداره، ایمیل نداده و من تأییدش نکردم داخل راهش نده. دیگه شهریار رو راه نده...

با چشمهای درشت نگاهم می‌کند: گفتم می‌شناسیش، مطمئن بودم. پس اسمش شهریاره. بهش میاد، زیادی خوشتیپ بود، نه؟

_ از همه حرفهای من همین رو فهمیدی؟

پشت میزم می‌نشینم و سرم را در دست می‌گیرم. یادم می‌افتد صبح قصد نداشتم سرکار بیایم. توی دلم می‌گویم: کاش خانه مانده بودم، کاش ندیده بودمش.

خورشید مظلوم موهای جلوی صورتش را جمع می‌کند: بالاخره چی؟ تا همیشه که نمی‌تونستی قایم شی

لادن کنارم می‌ایستد: خوبی خورشید؟

اشکهایی را که نمی‌دانم کی از چشمهایم سرازیر شده‌اند را پاک می‌کنم.

_ شاهین زنگ نزده؟

لادن به معنای نه سری بالا می‌اندازد.

_ از صبح منظورمه‌ها!

لادن دوباره سرش را بالا می‌اندازد.

_ همه اینا تقصیر لیلاست. همه فکر می‌کنن لیلا با رفتنش گند زد به زندگی بابام اما بیشترین گند رو به زندگی و آینده من زد. چرا شاهین زنگ نزده؟

لادن سرم را در آغوش می‌گیرد: برام حرف بزن خورشید. اون آدمی که الان اینجا بود کیه؟

دلم می‌خواهد بگویم آن آدم هیچ‌کس نیست اما بود. آن آدم یک زمانی نیمه گمشده چیست؟ همه وجود من بود...

_ همه چیز برمی‌گرده به پنج سال قبل. یک سالی می‌شد فارغ التحصیل شده بودم اونقدر با بابا حرف زدم اونقدر عمه،

عمو، دایی، خاله، دوست و آشنا رو واسطه کردم تا بابا رو راضی کنن از اون خونه بریم. از خونه‌ای که هر گوشه‌اش خاطره لیلا بود. از خونه‌ای که سیزده سال تحملش کرده بودم...

پنج سال قبل...

_وای عمه باورتون نمی‌شه! من خودم تا چند ساعتی هنگ بودم. بابا گوشه سالن ایستاد و گفت: اینجا رو می‌پسندی؟ من رو می‌گید از همه‌جا بی‌خبر فکر کردم قراره دوتایی بریم، گفتم یه اتاق خواب داره یکمی هم سالنش کوچیکه ولی ایرادی نداره با هم کنار میاییم... بعد یهو بابا گفت: قراره خودت اینجا زندگی کنی. وای عمه باورتون می‌شه؟

عمه دلمه دیگری پیچید و گفت: یک ساعته نشستی اینجا هر دو دقیقه یه بار می‌گی عمه باورتون نمی‌شه؟ عمه جان خودم

یک ماه می‌شه به قول شما جوونا رفتم رو مغزش که این دختر جوونه تو اون خونه افسرده شده، راضی نمی‌شد که.

دستهایم را دور گردن عمه حلقه می‌کنم: آخ قربون شما برم من، عمه فَرفَر نداشتم چیکار می‌کردم من؟

_ برو اونور بچه جون خفه‌ام کردی. برو تو حیاط ببین این سامان کجا مونده؟

یکی از دلمه‌ها را کِش می‌روم و با چشمک می‌گویم: سامان حالش از من و شما بهتره، من که می‌گم باید همین روزا بریم پیش دوستتون مُژی جون یه لباس خوشگل برامون بدوزه.

عمه آرام روی دستم می‌زند.

_ نخور دختر، اینا رو باید بذارم یه ساعتی دم بکشه. جا این بلبل زبونی‌ها هم برو ببین بچه کو؟

_ بچه کیه؟ عمه به سامان می‌گی بچه؟

یکبار دیگر صورت عمه را می‌بوسم و به طرف حیاط می‌روم.

سامان را نشسته روی پله می‌بینم که مشغول حرف زدن با موبایلش است. دستهایم را روی چشمش می‌گذارم.

درنهایت احترام به مخاطب پشت خطش می‌گوید: عزیزم چند لحظه گوشی...

با یکی از دستهایش من را به طرف خودش می‌کشد، گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد. _نکن گودزیلا دارم با تلفن حرف می‌زنم.

خنده‌ام را می‌خورم: منم گوش بدم، لطفاً!

تهدیدوار می‌گوید: برو اونور ببینم.

_ نذاری گوش بدم سروصدا می‌کنم، آبروت رو می‌برم.
می‌گی نه نگا کن...

و بعد هم بلند می‌گویم: سامان، سامان اون پولی که ازم قرض گرفتی...

گوشی را بیشتر فاصله می‌دهد.

_ بیا... بیا بشین

نزدیکتر می‌نشینم و سرم را جلو می‌برم. صدای آرام و پُر ناز دختری گوشم را پر می‌کند.

_ کجا رفتی سامان جان؟

_ هیچ‌جا عزیزم همینجام.

بعد هم دوباره گوشی را فاصله می‌دهد. با چشم‌های ریز شده انگشتش را در هوا تکان می‌دهد و رو به من آرام می‌گوید: صدات دربیاد یا نمک بریزی خونِت حلاله.

زیرلبی می‌خندم و تندتند می‌گویم: باشه، باشه سامان جان.

چنان چشم‌غره‌ای می‌رود که باقی خنده‌ام را قورت می‌دهم.

تقریباً هفت دقیقه بعد صدای عمه ما را به خودمان می‌آورد.

_کجایید صداتون می‌کنم؟ خورشید اومدی دنبال سامان موندگار شدی؟

سامان سریع تلفن را قطع می‌کند.

_ جان مامان؟

_ غذا رو بار گذاشتم پاشو با خورشید بریم این خونه‌ای رو که داییت گرفته ببینیم، تمیزکاریهاش رو بکنیم.

سامان گوشم را می‌گیرد و کمی می‌کشد.

_تو جوجه می‌خوای بری اونجا زندگی کنی؟ خب میومدی همینجا.

عمه به نرده تراس تکیه می‌دهد.

_ من از خدام بود...

از جایم بلند می‌شوم. پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌روم و محکم عمه را بغل می‌کنم.

_ اینطوری بهتره، می‌خوام یه کمی هم مستقل باشم.

***

آنقدر همه جا را شسته و سابیده‌ایم هرکدام بی‌حال گوشه‌ای می‌افتیم. پرستو پارچه‌ی داخل دستش را گوشه‌ای می‌اندازد.

_ وای... وای جونم دراومد.

دیوار روبه‌رویم را محکمتر می‌سابم.

_ پرستو پاشو از زیر کار در نرو.

پرستو دستی در هوا تکان می‌دهد.

_ من از زیر کار درمیرم یا پسرعمه جنابعالی؟ کو؟ کجا رفت؟ مثلاً رفت دو تا شیشه شور از سرکوچه بخره.

عمه هم دست از پاک کردن کابینتها می‌کشد.

_ پرستو راست می‌گه، سامان کجا موند؟ یه زنگ بهش بزن مادر.

قبل از اینکه به دنبال گوشی‌ام بگردم صدای زنگ آیفون بلند می‌شود.

_ بفرما پرستو خانم، پسرعمه بیچارمم اومد.

_ یکی اون بیچاره‌ست، یکی من، یکی کسری

جلوی در واحد می‌ایستم که سامان با کیسه‌های خرید به طرفم می‌آید.

_ چرا اینهمه خرید کردی؟

کیسه‌های خوراکی و شوینده را از دستش می‌گیرم.

_ این پاستیلا رو قایم کن الان پرستو همه‌ش رو می‌خوره.

سامان با خنده داخل می‌شود.

_ این همسایه روبه‌روییتون هست...

_ کدوم؟

_ یه خانوم خیلی مهربون!

به لحن سامان می‌خندم و به طرف پنجره می‌روم. از جلو پنجره خانه روبه‌رویی را دید می‌زنم. از جایی که ایستادم دید کاملی به حیاط باصفای خانه روبه‌رویی دارم.

عمه درحالیکه بستنی‌ای از کیسه بیرون می‌آورد می‌گوید: چی شد مگه مادر؟ چی بهت گفت؟ نکنه اینجا امنیت نداره.

سامان روی گلیمی که با خودمان آورده‌ایم می‌نشیند.

_ نه مادر من، چه حرفیه می‌زنی؟ نگران بود که خورشید مجرده یا متأهل

از پنجره فاصله می‌گیرم.

_ چی گفتی تو؟

_ من که حرفی نزدم. خودش پیش خودش محاسبات کرد که با وجود شاخ شمشادی مثل من، اجازه حضور تو محله رو گرفتی.

به طرفش می‌روم و مشت محکمی به بازویش می‌زنم.

_ سامان دونه دونه موهات رو می‌کنم می‌ذارم کف دستت تا دیگه نورا جونت نگات هم نکنه.

سامان که حسابی از خنده سرخ شده روی گلیم دراز می‌کشد.

عمه لبش را به دندان می‌گیرد.

_ پاشو جلوی پرستو جون زشته.

پرستو که با بستنی‌اش مشغول است می‌گوید: ولشون کنید فرخنده جون نه اینکه از صبح خیلی کار کرده خسته شده.

سامان بدون اینکه از جایش تکان بخورد می‌گوید: آخ بشکنه این دست که نمک نداره. از صبح اون همه کار کردم خوبه یه دو دقیقه رفتم بیرون برای انرژی تحلیل رفته شماها خوراکی گرفتم.

دستهایم را روی گلیم گذاشته و به طرف سامان دولا می‌شوم.

_ نگفتی به همسایه روبه‌رویی چی گفتی؟

سرش را به طرفم کج می‌کند.

_ چی می‌گفتم؟ می‌گفتم کسی پیدا نمی‌شه بیاد خُل چلمون رو بگیره؟

دستهایم را روی شانه سامان می‌گذارم و به عقب هلش می‌دهم: متاسفم برای این طرز فکرت الان حالیت می‌کنم.

سامان با صدای بلند می‌خندد: غلط کردم به خدا! چرا شوخی حالیت نمی‌شه

عمه رو به پرستو می‌گوید: دوباره این دوتا خروس جنگی بهم افتادن. بریم به کارمون برسیم.

وقتی به نفس نفس می‌افتم عقب می‌روم. گوشی سامان زنگ می‌خورد. قبل از اینکه گوشی‌اش را بردارد شیرجه می‌زنم.

_ الو... سلام نورا جون... سامان؟ داره دستشویی رو تمیز می‌کنه.

از سامانی که سعی دارد گوشی را ازم بگیرد فاصله می‌گیرم: نگفته بود بهتون؟ شغلش رو دیگه... مدیر چیه؟ چاه دستشویی خالی می‌کنه. ناامیدم کرد. هر شغلی برای خودش ارزش و احترام داره.

در یک حرکت سامان گوشی را از دستم می‌گیرد.

_دعا کن تلفنم که تموم شد، زنده نباشی...

پرستو گونه‌ام را می بوسد.

_ بتونم کسری رو راضی کنم یه شب در هفته میام پیشت. به خدا اگه الان هم آنی بهونه نمی‌گرفت، می‌موندم.

_ نه، نیازی نیست الکی زندگیت رو مختل کنی که چی؟ برو به آنی برس، از طرف من هم ببوسش.

یکبار دیگر گونه‌ام را می‌بوسد: خب دیگه قربونت برم من برم. کاری داشتی زنگ بزن.

برای پرستو دست تکان می‌دهم. در را پشت سرم می‌بندم که سامان از جایش بلند می‌شود. ناخودآگاه دلم می‌گیرد، من اصلاً می‌توانستم تنها زندگی کنم؟

سامان به طرفم می‌آید.

_خب دیگه خاله ریزه منم برم.

فقط لبخندی می‌زنم و می‌گویم: مرسی بابت همه چیز، خیلی زحمت کشیدی.

سامان با چشمهای درشت شده برمی‌گردد طرف عمه که روی کاناپه وسط سالن نشسته است.

_ نگاهش کن مامان! چه هنوز یه روز نگذشته خاله ریزه خانوم شده.

با مشت به بازویش می‌زنم. نمایشی بازویش را می‌گیرد.

_ آخ، آخ مامان اشتباه کردم همون وحشی‌ای که بود هست.

نگاهم بین عمه و سامان حرکت می‌کند.

_ عمه نمیاد؟

_ مامان می‌خواد امشب اینجا بمونه.

گل از گلم می‌شکفد اما به روی خودم نمی‌آورم. _عمه تو رو خدا اگه سختتونه به خاطر من به زحمت نیفتید؟

عمه لبخندی می‌زند.

_ من که راحتم. یکی دو شب پیشت می‌مونم. سامان مادر برو به سلامت.

سامان یک بار دیگر خداحافظی می‌کند و با گفتن اینکه اگه کاری دارید تماس بگیرید از در بیرون می‌رود.

برمی‌گردم پیش عمه: اسباب زحمت شما هم شدم.

عمه سرم را در آغوش می‌گیرد.

_ دلم رضا می‌ده تنهات بذارم و برم؟

_ بالاخره که چی؟

_ تا عادت کنی من هستم، خاله فروغ هست. دو شب هم میری پیش بابات.

_ اینجوری که عادت نمی‌کنم عمه جون.

_ حالا بذار یه مدت اینجوری بگذره.

بدون حرف دیگری رختخوابم را کنار رختخواب عمه پهن می‌کنم.

_ای کاش رو تخت می‌خوابیدید، کمرتون اینجوری درد می‌گیره.

_ من راحتم مادر، توام بیا بخواب. فردا چیکاره‌ای؟

سرم را روی بالشت کنار سر عمه می‌گذارم.

_ فردا رو که مرخصی دارم. صبح بقیه کارها رو می‌کنم بعد هم یه سر به بابا می‌زنم، باید کتابام رو بیارم.

عمه حرفی نمی‌زند.

_ بیداری عمه؟

_ بیدارم.

_ فکر می‌کنید از پسش برمیام؟

عمه برمی گردد طرفم و موهای رها شده جلوی صورتم را پشت گوشم می‌فرستد.

_ معلومه که از پسش برمیای، هر وقت هم دیدی نمی‌تونی برمی‌گردی پیش بابا.

_ تو اون خونه داشتم خفه می‌شدم. اونجا جای نفس کشیدن نداشتم. دوازده سال تحمل کردم دیگه بسمه. شما که خودت بودی، دیدی چقدر به بابا التماس کردم باهم بیاییم اینجا، خودش قبول نکرد.

_ بابات تو اون خونه بزرگ شده، ازدواج کرده، پدر شده، قبول کن نتونه ازش دل بکنه.

_ می‌دونی عمه مشکل بابا اینا نیست. مشکل بابا اینه که هنوز نتونسته از مامان دل بکنه. وقتی مامان رفت من خودمم بچه بودم، هر روز منتظر بودم بیاد، هر روز بهونه‌اش رو می‌گرفتم، هر شب گریه می‌کردم اما یه روزی فهمیدم مامان چیزای دیگه‌ای رو به من و بابا ترجیح داده.

چشمهایم را می‌بندم تا اشک نریزد.

_ اون روز ازش متنفر شدم.

عمه صورتم را می‌بوسد.

_ قربون دختر خوشگلم برم، اینجوری نگو.

_ یه نگاه به وضعیت من و بابا بندازید. به نظرتون کی مقصره؟ کی مقصر افسردگی باباست؟ کی مقصر آوارگیه منه؟

عمه سعی می‌کند لبخند بزند.

_ یه روزی همه این مشکلات تموم می‌شه.

_ بابا خوب می‌شه؟

_ معلومه خوب می‌شه، بابات باید خودش بخواد تا خوب بشه. بابات خوب می‌شه، تو دختر موفقی می‌شی. سامان عروسی می‌کنه.

عمه ریز، ریز می‌خندد.

_ من و تو با هم برای زنش می‌شیم مادر و خواهر شوهر، اذیتش می‌کنیم.

همراه عمه می‌خندم.

_ پس آینده خیلی قشنگه؟

_ آره دخترم این امید ماست که آینده رو می‌سازه. امید داشته باش که تو آینده اتفاقات خوبی قراره بیفته.

_ یه حسی دارم. از یه طرف خوشحالم اینجام از یه طرف همه فکرم پیش باباست.

_ یه بار هم گفتم اگه دلت نیست می‌تونی برگردی پیش بابا.

_ کاش باهاش صحبت کنیم شاید راضی شه بیاد اینجا.

عمه لبخند می‌زند.

_ باشه باهاش صحبت می کنیم.

دستم را روی دست عمه می‌گذارم: به نظرتون سامان با نورا خوشبخت می‌شه؟

عمه گونه‌ام را می‌کشد.

_ اینجور که معلومه امشب قرار نیست بخوابیم... آره عزیزم خوشبخت می‌شه، چند سال دیگه بچه‌هاش دنیا میان. اونموقع تو باید زیاد بیای پیش ما، تو می‌شی عمه‌شون.

از ته دلم لبخند می‌زنم.

_وای!! می‌تونم براشون قصه بگم، شعر بخونم.

_ آره عمه... تازه خودت ازدواج می‌کنی، بچه‌دار می‌شی.

_ من؟

_ آره، تو.

_ من بچه نمی‌خوام عمه.

_ چرا عمه؟ من خودم دیدم چقدر آنی دوست داره.

_ نمیشتونم عمه. حتماً منم مثل مامانم مادر بدی می‌شم.

_ تو بهترین مادر می‌شی صبر کن وقتش برسه اون وقت خودت می‌بینی چقدر مادر خوبی هستی؟

می‌خواهم باز هم حرفی بزنم که عمه دستش را زیر سرش می‌برد.

_ حالا هم بهتره بخوابیم. فردا هم کلی کار داریم.

به معنای تأیید چشمهایم را برای ثانیه‌ای کوتاه می‌بندم.

_ باشه عمه بخوابیم.

کمتر از چند دقیقه بعد صدای نفسهای منظم عمه نشان می‌دهد که به خواب رفته. از جایم بلند می‌شوم و به طرف پنجره می‌روم. پرده حریر را کنار می‌زنم و داخل حیاط

روبه‌رویی سرک می‌کشم. در تاریکی تشخیص درختها و گلدانها سخت است. یاد حرف سامان می‌افتم. از همسایه‌هایی که توی آن خانه زندگی می‌کنند ندیده بدم می‌آید و توی دلم می‌گویم: اصلاً چه دلیلی داره مردم تو کار هم دخالت کنن؟

به طرف تک اتاقی می‌روم که قرار است از این به بعد اتاق‌خوابم باشد. روی تخت می‌نشینم و به دیوار روبه‌رو زل می‌زنم. بی‌هدف گوشی موبایلم را برمی‌دارم و برای بابا می‌نویسم: خیلی دوستون دارم، شب بخیر

کمتر از یک دقیقه بعد گوشی در دستم می‌لرزد. با دیدن اسم بابا روی گوشی از جا بلند می‌شوم و در را می‌بندم تا عمه را بدخواب نکنم.

_ سلام بابا

قبل از اینکه جواب سلامم را بدهد می‌گوید: چیزی شده بابا؟ اتفاقی افتاده؟

_ نه... نه همه چیز خوبه.

_ ترسوندیم بابا. جات خوبه؟ جابه‌جا شدی؟

_ کاش اینجا بودید بابا. کاش یه بار هم به دل من راه میومدید.

_ مگه نمی‌خواستی از این خونه بری؟ مگه نمی‌گفتی اینجا برات شبیه زندانه.

_ دلم می‌خواست باهم از اون خونه بیاییم بیرون.

_ من فقط جنازه‌ام از این خونه بیرون میره.

_ خدا نکنه بابا ولی باید همین روزا بیایید خونه رو ببینید.

_ چیزی کم و کسر نداری بابا؟ وسیله‌ای، چیزی؟

_ نه بابا همه چیز خوبه.

بعد از چند لحظه سکوت می‌گوید: خورشیدِ بابا چرا هنوز نخوابیده؟

_ جای خوابم عوض شده، خوابم نمی‌بره.

چند دقیقه‌ی دیگر هم باهم صحبت می‌کنیم. با بابا خداحافظی می‌کنم. روی تخت بدون رواناز در خودم مچاله می‌شوم و به خودم قول می‌دهم که خیلی زود مستقل می‌شوم. یک روزی به همه ثابت می‌کنم می‌توانم روی پاهای خودم بایستم...

۵

با غلتی چشمهایم را باز می‌کنم و متوجه می‌شوم دیشب بدون رواناز روی تخت خوابم برده. از جایم بلند می‌شوم با دیدن ساعت هفت می‌فهمم که هنوز به خانه جدید عادت نکرده‌ام. برای دقایقی چهارزانو روی تخت می‌نشینم. پیش خودم فکر می‌کنم: "عجیبه یه دختر بیست و سه ساله دلش برای باباش تنگ بشه؟"

یاد صبحهای تعطیلی می‌افتم وقتی که خیلی زود بیدار می‌شدم تا صبحانه محبوب خودم و بابا پنکیک، را درست

کنم. میز را می‌چیدم، کوهن را بلند می‌کردم و بی‌هوا روی تخت بابا می‌پریدم.

چشمهایم را می‌بندم.

"ای کاش باهام میومدی بابا! ای کاش از نفرین لیلا آزاد می‌شدی! ای کاش الان پیشم بودی! ای کاش می‌ذاشتی شیرینی این جابه‌جایی رو بیشتر حس کنم."

از جایم بلند می‌شوم. وارد پذیرایی کوچک خانه می‌شوم. وسایل آشپزخانه هنوز کامل چیده نشده، سامان هنوز چندتایی از وسایل برقی را وصل نکرده.

نگاهم را از آشپزخانه می‌گیرم. سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. پذیرایی نیمه چیده شده، آشپزخانه با وسایل درهمش باعث درهم شدن قیافه‌ام می‌شود.

"یعنی می‌تونم مستقل بشم؟ می‌تونم رو پاهای خودم وایسم؟ از پس زندگی برمیام؟"

سعی می‌کنم بی‌صدا قدم بردارم. جایی که عمه فرخنده کنار پنجره‌اش به خواب رفته می‌ایستم. پرده را کمی کنار می‌زنم و توی دلم برای تصمیماتی که برای این گوشه دارم لبخند می‌زنم. به گلدانهای کوچک و بزرگی که قرار است خودم رنگشان کنم، فکر می‌کنم. به پوتوس و برگ انجیری، به فیتونیا و سانسوریا... چشمانم را از زور خوشی می‌بندم. به شبهای آرام این خانه فکر می‌کنم. به گوشه دنجی که قرار است برای خودم درست کنم. به شبهای زمستان این خانه فکر می‌کنم. به ریسه‌های روشنی که دورتا دور گلدان‌هایم انداخته‌ام. به کتابی که می‌خوانم. چای هل و دارچینی که می‌نوشم. حتی به پتوی چهارخانه سرخی که روی پاهایم می‌اندازم فکر می‌کنم. به موزیک آرامی که پخش می‌شود فکر می‌کنم. به موزیکی که غم ندارد به موزیکی که پشت هم تکرار نمی‌شود که:

در اون درگه عشق چه محتاج نشستم

تو هر شام مهتاب به یادت شکستم

تو از این شکستن خبر داری یا نه

هنوز شور عشق‌و به سر داری یا نه

سعی می‌کنم با کمترین سروصدا از خانه خارج شوم. من سالها بود که وظایف یک خانه به دوشم بود. خرید، آشپزی و تعمیرات ابتدایی وسایل منزل.

داخل آسانسور می‌شوم و خودم را از آئینه قدی آسانسور تماشا می‌کنم. مانتو کوتاه مشکی ساده‌ای پوشیده‌لم با شال بلند فیروزه‌ای رنگ. صورتم بدون آرایش است و به جای کانورس‌های همیشگی کالج‌های مشکی رنگم را پوشیده‌ام. از روزی که قرار شد مستقل شوم دقیقه‌ای نبود که عمه در گوشم نخواند: خانم باش. البته که تو اثبات کردی بافهم و شعورترین دختری هستی که دیدم ولی من رو جلوی بابات رو سفید کن.

نگاه دوباره‌ای به خودم می‌کنم. در کل شاید بشود گفت تیپ ساده و خانومانه‌ای زدم. به لفظ خانومانه لبخند می‌زنم اما

حس عجیبی دارم با خودم تکرار می‌کنم: قرار نیست عمه رو ناامید کنم.

از در ساختمان که بیرون می‌روم نگاهم را به در روبه‌رو می‌دهم و برای آدمی که ندیده‌ام پشت چشمی نازک می‌کنم. ندیده از همسایه روبه‌رویی بدم می‌آید. قرار نیست کاری به کار کسی داشته باشم. من دارم بی سر و صدا زندگی‌ام را می‌کنم. تا سرکوچه قدم می‌زنم. داخل سوپرمارکت می‌شوم. تاریخ روی شیر و پنیر را چک می‌کنم.

_ شیر کم چرب ندارید؟

پیرمرد فروشنده با لبخند شیر در صورتی را روی میز می‌گذارد.

همین باعث می‌شود همسایه روبه‌رویی را فراموش کنم و من هم با لبخند کارتم را به دست فروشنده بدهم.

_ می‌شه بهم بگید نونوایی نزدیک کجاست؟

_ بربری یا سنگکی؟

کیسه پارچه‌ایم را به دستش می‌دهم.

_ کیسه نمی‌خوام، تو همین بذارید. سنگکی لطفاً...

_تازه به این محل اومدید؟

سری به تأیید تکان می‌دهم. خریدهایم را داخل کیسه‌ام می‌گذارد.

_ اولین چهارراه که رسیدی بپیچ سمت راست دو سه قدم بری سنگکی هست. اونور خیابون هم بربری. سرچهارراه سمت چپ هم نون فانتزی

با گفتن متشکرم از سوپرمارکت بیرون می‌آیم و به طرف نانوایی می‌روم. بعد از خرید یک دانه سنگک دو رو کنجد قدم زنان به خانه خودم برمی‌گردم. با لبخند محوی برای خودم سری تکان می‌دهم. "بله خانه خودم، خانه‌ای که با اتفاقات خوب انتظارم را می‌کشد"

به سرکوچه که می‌رسم با دیدن زنی با چادر سفید که ساک بزرگی را به سختی حمل می‌کرد به قدم‌هایم سرعت بیشتری می‌دهم و کنارش می‌ایستم.

_ بدید من

صدای من باعث می‌شود یک لحظه بایستد.

به صورت مهربان و چروکش نگاهی می‌اندازم. موهای سفیدش را زیر چادر هُل می‌دهد: سلام عروسک

از لفظ عروسک گونه‌هایم سرخ می‌شود.

– سلام صبحتون بخیر، بدید ساکتون رو من بیارم برای شما سنگینه

ساک را که از دستش می‌گیرم با لبخند می‌گوید: همسایه جدید هستی؟

سری به تأیید تکان می‌دهم.

_ سحرخیزم که هستی.

_ سرکار میرم. امروز رو مرخصیم. شما هم ساکن همین کوچه هستید؟

از دور در خونه‌ای که ندیده ازشان کینه به دل گرفته بودم را نشانم می‌دهد.

_ اونجا خونه منه، چهل سال بیشتره اینجا زندگی می‌کنم. از وقتی که عروس شدم اومدیم تو این محل.

با همان لبخند روی لب می‌گوید: مرسی عروسک رسیدیم.

بعد هم به ساک توی دستم اشاره می‌کند.

_ شوهرت تنبله؟ چرا خودت می‌ری خرید؟ مرد باید هفت صبح بیدار شه بره نون تازه بخره نه اینکه زنش رو بفرسته تو صف شیر و نون...

بعد هم به زنبیل خودش اشاره می‌کند.

_ من رو هم که می‌بینی رفتم خرید کسی رو ندارم. خدا رحمت کنه آقا صادق رو البته نه اینکه بی‌کس و کار باشم، نه... بچه‌ها میان گه‌گداری سر می‌زنن ولی همه شون از ایران

رفتن فقط یه عزیزدل برام مونده که روزای تعطیل میره با دوستاش کوه.

روحشان شاد را زیرلب زمزمه می‌کنم و می‌گویم: من متأهل نیستم... مجردم

با چشمهای ریز شده نگاهم می‌کند.

_ مجردی؟ یه دختر مجرد تنها؟ اینجا رو خریدی؟

از سؤالهای پشت سرش حسابی کلافه می‌شوم.

_ بله

_ همون. گفتم آقای محمدی به مجرد خونه نمیده، مخصوصاً دختر مجرد. چهل ساله اینجا زندگی کردم کل آدما رو می‌شناسم تا حالا مجرد تو این کوچه نیومده.

حسابی آمپر می‌چسبانم اما سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم. زنی که روبه‌رویم ایستاده حداقل چهل سال بیشتر از من سن دارد باید احترامش را نگه دارم. اما نمی‌توانم همین طور هم ساده بگذرم. با لحن آرامی می‌گویم: دختر و پسر نداره حاج

خانوم. بالاخره کسی هم که مجرده آدمه، نمی‌تونه بره گوشه خیابون چادر بزنه که. یه دختر مجردم، قاتل که نیستم. دارم برای خودم زندگیم رو می‌کنم.

ساک را جلوی در خانه‌اش می‌گذارم.

_روزتون خوش، باید برم به کارهام برسم.

این را می‌گویم و به زنی که با ابروهای گره خورده و چشمهای ریز نگاهم می‌کند پشت می‌کنم و به طرف ساختمان خودم می‌روم.

توی دلم می‌گویم: همین رو کم داشتم. حالا برام دشمن نشه؟ زیرآبم رو پیش محمدی نزنه؟ بی‌خونه نشم؟ می‌شه قرارداد رو فسخ کرد؟ ای خدا! من عاشق اون پنجره و طاقچه دوست داشتنیش شده بودم، عاشق هال کوچیک و نقلیش... پیرزن نچسب. نگاه تو رو خدا اول صبحی حسابی اعصابم رو ریخت به هم. بچه‌هات حق دارن نگاهت نکنن حتماً حسابی رو اعصاب اونا هم راه میری دیگه...

چندباری با قفل در کلنجار می‌روم. درنهایت به سختی در را باز می‌کنم. موقع بستن در می‌بینم که همچنان جلوی در خانه‌اش ایستاده و مشغول تماشای من است.

وارد خانه می‌شوم. عمه رختخوابش را جمع کرده. صدایش می‌زنم: عمه جون

از داخل آشپزخانه سرک می‌کشد.

_ سلام جان عمه. اول صبحی کجا رفتی؟ هنوز هشت نشده.

کیسه پارچه‌ایم را به طرف بالا می‌گیرم: رفتم خرید، هیچی تو یخچال نبود باید برم برای خونه خرید کنم.

عمه با لبخند می‌گوید: قربون دختر مستقل خودم برم. قربون خونه زندگی چرخوندنت برم.

شالم را برمی‌دارم و سعی می‌کنم لحنم به دور از هر حس بدی باشد.

_الان سالهاست زندگی رو تنهایی می‌چرخونم.

عمه به طرفم می‌آید، دستهایش را باز می‌کند. خودم را در آغوشش جا می‌دهم و عمیق نفس می‌کشم. نمی‌دانم دلم بیشتر از کی پر است؟ بابا؟ لیلا؟ شاید هم همسایه روبه‌رویی...

سرم را از سینه عمه جدا می‌کنم.

_ همسایه روبه‌رویی رو دیدم.

_ خب؟

_ هیچی دیگه گفت آقای محمدی خونه به دختر مجرد نمیده.

عمه قدمی ازم فاصله گرفته و با لبخند نگاهم می‌کند.

_پس برای همین این شکلی شدی؟ دختر خوب شما دیگه بچه نیستی. ماشالا بیست و چهارسالته. این خونه رو آقای محمدی با اطلاع کامل از شرایط شما به پدرت فروخته. نگران چی هستی جان عمه؟ تو فقط همونی که گفتم. آسه برو، آسه بیا اصلاً کار به کار هیچکس نداشته باش.

به طرف پنجره می‌روم و پرده را کنار می‌زنم. خانم همسایه روی تخت کنار دیوار نشسته و چای می‌خورد.

با لبخند به طرف عمه برمی‌گردم: سامان که سرکاره. بعد از صبحانه یه سر بریم پیش بابا؟

عمه نگاهش را به دور و بر می‌دهد.

_ هنوز کارهات مونده که...

_حالا بریم. لطفاً عمه.

عمه سری تکان می‌دهد.

_ از دست تو، می‌ترسم این خونه بشه انباری این وسایل، یه لحظه هم که اینجا بند نمی‌شی.

دلم می‌خواهد بگویم دلتنگ بابا هستم. حتی دلتنگ آن خانه با آن همه انرژی منفی‌اش اما حرفی نمی‌زنم.

_پس بعد صبحانه بریم؟

_ خرید هم باید بریم.

_ بریم پیش بابا اونجا لیست می‌نویسم. بابا حواسش به این چیزا نیست. خودم باید همه خریدها رو کنم.

***

بسته گوشت را روی ترازو می‌گذارم. با برچسب رویش می‌نویسم: کتلت

سامان روبه‌رویم می‌ایستد. ضربه‌ای به نوک دماغم می‌زند.

_ فندوق خانم. تلویزیونت رو هم راه انداختم.

نگاهی به سالن می‌اندازم: چقدر خوب شد.

_ خب من دیگه برم

_ کجا بری؟ بمون شام بخوریم.

به طرف اتاق خواب می‌رود تا لباسش را عوض کند.

_ با نورا قرار دارم.

به سرعت نور خودم را به اتاق خواب می‌رسانم. سامان بلوزش را که نصفه درآورده دوباره می‌پوشد.

_ کجا اومدی بچه پررو؟ برو بیرون ببینم.

_ منم بیام.

_ کجا بیای؟

_ مگه نمی‌خوای شام بری بیرون؟ خب منم بیام دیگه

_ شما بیای کجا؟ نمی‌شه، برو بیرون.

سرم را کج می‌کنم: سامانی... لطفاً!

_ چشمات رو اون شکلی نکن... برو حاضر شو ببینم چیکار باید بکنم.

می‌پرم و بلند می‌گویم: آخ جون. الان سه سوته حاضر می‌شم.

مانتو کوتاه سبز را با شال و شلوار کرم رنگم می‌پوشم، جلوی موهایم را دور بُرس گرد می‌پیچانم تا حالت بگیرد. با دستمال کمی رنگ رژم را کم می‌کنم.

_ لفتش بدی رفتما

سریع کمی عطر می‌زنم.

_ صبر کن...اومدم.

روبه‌رویش می‌ایستم: خوب شدم؟

_ من چمیدونم. بریم دیر شد.

_ می‌گم آخه اولین باره می‌خوام نورا رو ببینم باید خوشگل باشم.

برمی‌گردد و با دقت نگاهم می‌کند: هی بد نشدی. ولی به پای عشق من که نمی‌رسی. نورا فوق‌العاده زیباست.

از لفظ سامان لبخندی می‌زنم: کاش زودتر عروسی کنید. عمه گفته من می‌شم خواهر شوهر

سامان گونه‌ام را می‌کشد.

_ بدو بریم خواهر شوهر

از جلوی خانه سرکی می‌کشم. کسی داخل کوچه نیست. باهم سوار ماشین می‌شویم.

_ یه آهنگ شاد بذار از این قری قریا

سامان با لبخند آینه را تنظیم می‌کند.

_ خودت یه چیزی پیدا کن.

کمی آهنگ‌ها را جلو عقب می‌کنم تا بالاخره به آهنگی رضایت می‌دهم. همراه با آهنگ خودم را تکان می‌دهم که باعث می‌شود سامان با تاسف سری تکان بدهد. بی‌توجه به سامان همراه خواننده بلند می‌خوانم.

دوستی ساده ما غیر معمولی شد

نمی‌دونم اون روز تو وجودم چی شد

نمی‌دونم چی شد که وجودم لرزید

دل من این حسو از تو زودتر فهمید

تا رسیدن به سر قرار تقریباً مخ سامان را می‌خورم. هر دو ثانیه یکبار یک سؤال جدید می‌پرسیدم. سامان هم که قرار بود به دیدن یار برود حسابی خوش اخلاق شده بود و تک تک سؤال‌ها را جواب می‌داد.

_ سامان

_ بله

_ خوشگله؟

_ کی؟

_نورا دیگه!

_ بله خوشگله، خیلی هم خوشگله. یکبار که گفتم.

_ خودش رو می‌گیره؟

_ نمی‌دونم.

_ دوستش داری؟

_ بیشتر از جونم.

_ اگه باباش مخالفت کنه چی؟

_ انقدر میرم، میام تا قبول کنه.

_ اون دوست داره؟

برمی‌گردد و عاقل اندرسفیه نگاهم می‌کند.

_ نه... خودآزاری داره باهام قرار می‌ذاره خودش رو شکنجه بده. آدم کسی رو که دوست نداره نمی‌تونه یه لحظه هم تحمل کنه خورشید خانم. چه طوری این فکر به ذهنت رسید. خود تو اگه کسی رو دوست نداشته باشی می‌تونی باهاش قرار بذاری؟ می‌تونی به آینده مشترک باهاش فکر کنی؟

کمی فکر می‌کنم و می‌گویم: نه... معلومه که نمی‌تونم.

چند دقیقه بعد دوباره سامان را صدا می‌کنم که می‌گوید: الحق که مامان راست گفت. خوب خواهر شوهری می‌شی. دیگه چیه؟

_ می‌گم بله رو داده؟

سرش را به چپ و بعد به راست می‌گرداند و می‌گوید: اوف چه جورم.

_به این فکر کردی ممکنه یه روز عشق یکیتون کم بشه.

_عشق که کم نمی‌شه فندوق خانوم.

_ چه می‌دونم مثلاً شدتش کم شه.

_ نه فکر نکرده بودم.

_ مثلاً نورا ترکت کنه.

برای لحظه‌ای به فکر می‌رود. بعد هم خیلی جدی می‌گوید: اگه نورا ترکم کنه من میمیرم خورشید. شاید به زندگی ادامه بدم اما در واقع مرده‌ای هستم که دنیای مرده‌ها قبولش نکردن. زنده‌ای هستم که تحمل دنیای زنده‌ها رو نداره...

محل قرار سامان با نورا رستورانی نزدیک محل کار نورا بود .

تا سامان ماشین را پارک کند پیاده شده و وارد رستوران شدم . یک دور کامل آدمهای حاضر در رستوران را نگاه کردم به خودم گفتم :

مگه میشناسیش که زودتر اومدی ؟ توجهم به هر دختری که تنها نشسته جلب میشد .

" این یکم سن بالا میزنه .... این تیپش به سامان نمی خوره .... اوه اوه این از این نافاست کاش همین باشه اونوقت قیافه عمه دیدنیه ... این چی ؟

" نگاهم روی دختری ثابت ماند .

دختری که تمام حواسش به کتاب توی دستش بود .

فارغ از زمان و مکان غرق دنیای دیگری شده بود . زیادی ظریف و خوشگل به نظر می رسید .

موهای سیاهش را از وسط فرق باز کرده و روسری حریر سبزی پوشیده بود .

زیادی ساده اما خواستنی بود . در حال تجزیه تحلیل دختر بودم که سامان کنارم ایستاد

- کجا دویدی ؟ مگه میشناسیش ؟

با سر به دختر اشاره کردم .

- خودشه ؟ درسته ؟

از لبخند روی لب سامان متوجه شدم درست تشخیص داده ام . رو به سامان کردم

. – ازت سرتره . به جون خودم میگم .

بی توجه به سامان ، به طرف میز دختر رفته .

– سلام سرش را خیلی زود بالا آورد .

اول متوجه من و بعد هم سامان شد .

با لبخند مهربانی از جایش بلند شد .

– سلام دستش را به طرفم دراز کرد .

در یک حرکت بغلش کردم

– من خورشیدم . دختر دایی سامان البته بیشتر خواهرشم کمی فاصله گرفتم .

تورا با لبخند نگاهم کرد .

سامان به طرف نورا رفت .

– روزت چطور بود عزیزم با حفظ همان لبخند نگاهی به من کرد :

خیلی خوشحالم که اینجایی .

سامان زیاد از تو تعریف می کنه .

میگه شیطون و دوست داشتنی هستی کنارشان نشسته و با دهانی باز از شادی مشغول تماشای هر دو نفرشان شدم ، در تمام طول شام متوجه همه بودم الی غذا .

نگاههایی که بین سامان و تورا رد و بدل می شد چیزی را در وجودم تکان داد و باعث شد نیشم تا بناگوش باز شود . سامان اشاره ای به بشقابم کرد

– چرا چیزی نخوردی خورشید ؟

با همان لبخند بزرگ گفتم :

خیلی عاشقتونم . زودتر ازدواج کنید . سامان با صدا خندید و رو به نورا کرد .

همیشه اینجوری نیست واقعا عاشقت شده .

حالا شما بگو کی ازدواج کنیم ؟ همراه سامان و نورایی که از خجالت سرش را زیر انداخته و گونه هایش سرخ شده بود ، خندیدم .

سوار ماشین که شدیم ، قرار شد اول نورا را به مقصد برد نورا که کنار سامان نشسته بود به طرف صندلی های عقب و من برگشت .

اگه دیرتون شده اول شما رو برسونیم . از صندلی جدا شدم .

با منی میگید شما ؟

شوخی نکن با من ! من خورشیدم .

از امشب هم دلم میخواد با من مثل یه دوست صمیمی باشی میشه ؟ با همان لبخند جذابش نگاهم

– باعث افتخارمه با چشمکی گفتم :

از امروز ریز و درشت کارای سامان رو بهت گزارش میدم ، خوبه ؟ نورا خندید .

– خوبه ، خیلی خوبه .

سامان نگاهی به عقب انداخت .

– این بود خواهرشوهر بازیت ؟

رفتی تو تیم نورا که دوباره از صندلی جدا شدم به تغییر موضع دادم من از امشب تو تیم نورام .

بعد از رساندن نورا به طرف خانه من حرکت کردیم .

زیر لب چندیاری با خودم تکرار کردم :

خونه من .

خونه خود من .

سامان نگاه کوتاهی به من انداخت .

– تو فکری ؟

– به نورا فکر می کردم ، به تو ، به خونه جدیدم . به نظرم داره اتفاقای خوبی میفته ، قبول داری ؟

سامان بدون آنکه نگاهش را از خیابان بردارد گفت:

هر وقت همه چیز خیلی خوبه ، ترس برم میداره . انگار خوشی بهم نیومده

۹

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد قصه تمشک های تیغ دار رو خوندی ؟

سرم را به معنای نه بالا فرستادم .

به جای ما حرف میزنه میگه " باید که پشت در هر آدم راضی و خوشبخت ؛ یک نفر دیگر با زنگوله بایستد و از تکان دادن پی در پی آن ، او را آگاه بکند که بدبختی هایی وجود دارند و خوشبختی بیخودی است و دیر یا زود زندگی چنگال خودش را به او نشان خواهد داد . یک بدبختی ناگهان روی می دهد . ناخوشی ، تنگدستی ، ورشکست و هیچ کس نخواهد دید ، نخواهد شنید ، چنانکه اکنون او مال دیگران را نمی بیند و نمی شنود . اما کسی که زنگوله در دستش باشد ، نیست .

آدم خوشبخت زندگی می کند و همان گیر و دارهای زندگی او را به تکان می آورد . تقریبا همان طوری که باد درخت تبریزی را به لرزه می اندازد و همه چیز به خوشی می گذرد ؟ "

– قبول دارم که خوشبختی همیشگی نیست . خودت همیشه برام می خونی ما زنده به آنیم که آرام نگیریم با لبخند نیم نگاهی به صورتم انداخت و ادامه اش را زیرلب زمزمه کرد:

– موجیم که آسودگی ما عدم ماست .

_ زندگی همینه بالا داره پایین داره ، نمیشه که تو همیشه نگران و منتظر باشی تا به اتفاق بد بیفته . به نظرت طول په خوشبختی چقدره ؟ سامان سری تکون داد . به اندازه به پلک زدن ، اندازه یه بوسه مامان ، اندازه به شیطنت تو ، اندازه به آغوش نورا

– پس از این پلک زدن و خوشبختیهای اطرافت لذت ببر ، خودت رو درگیر اون صدای زنگوله نکن . قرار نیست اتفاق بدی بیفته .

سامان با لبخندی به طرفم برگشت

– بزرگ شدیا ... حرفای بزرگ ، بزرگ میزنی دستهایم را به جلو کش داده و گفتم :

امشب وقتی شما دوتا رو دیدم پیش خودم گفتم یعنی باز هم مثل تو هست ؟ یعنی میشه یه روزی کسی هم شبیه تو من رو اینجوری نگاه کنه ؟ وقتی به نورا نگاه می کنی تو چشمات دو ستاره چشمک میزنن . نگاهت پر از عشق و خواستنه .... با انگشتش ضربه ای به بینی ام زد .

– بچه پررو چه روبه روی من نشسته از خواسته هاش میگه ! من چشم کسی که بخواد چشماش برای تو برق بزنه رو از کاسه در میارم .

مشتی به بازویش زدم که سامان ادامه حرفش را گرفت .

حالا همه اینا رو چه جوری تو چشم من دیدی ؟

– کار سختی نبود . هرکی از دور نگاهت کنه متوجه حجم بزرگ علاقه تو به تورا میشه .

مهربان نگاهم کرد و بدون حرف دیگری حرکت کرده ماشین را جلوی خانه نگه داشت .

– بفرمایید خورشید خانوم .

خیلی خوش گذشت .

خیلی خوب بود که من رو هم با خودت بردی .

با اشاره به ساختمان گفت:

اگه میترسی شب بیام پیشت ؟

با بریم خونه ماء سرم را بالا گرفتم و به واحد خودم که تمام چراغهایش خاموش بود خیره شدم

– من برای شروع به زندگی جدید آماده ام . به اینکه انقدر زود شرایط جدید رو قبول کردی .

اینکه به مامان و خاله ات گفتی لازم نیست شبها بیان پیشت و مستقل شدی باعث میشه بیشتر از قبل بهت افتخار کنم

– من تازه به تنهایی ترسیدم سامان .

من سالهاست مستقلم . . میدونم چی میگی . می خواستم درباره به چیزی باهات حرف بزنم .

الان وقتش نیست بمونه برای بعد

– اگه چیز مهمی هست بگو ...

دایی خیلی تنهاست . قبلا وقتی مامان درباره این موضوع حرف می زد تو جبهه می گرفتی اما الان تو هم دیگه پیش دایی نیستی .

دایی واقعا احتیاج به همدم داره .

در تأیید حرف سامان سری تکان دادم . سرم ناخودآگاه به طرف در خانه همسایه چرخید . از دیدن خانوم همسایه که سطل زباله به دست به طرف سر کوچه میرفت ابروهایم ناخودآگاه در هم شده سامان پرسید :

چی شد ؟

– هیچی ... من برم دیگه .

با سامان خداحافظی کردم .

همین که ماشینش از خم کوچه گذشت همسایه روبه رو با همان چهره اخمالو جلوی رویم اسلامی کردم که خانم همسایه فقط سری تکان داد و با گف لااله الاالله به خانه خودش برگشت داستان کوتاه تمشک تیغ دار ، نوشته : آنتوان چخوف نسترن ریز ، ریز می خندد . با آرنجم به پهلویش میزنم . فراز دو قدم رفته را برمی گردد .

– مشکلی پیش اومده ؟

رو به من ادامه می دهد :

خانم خرسند ؟ سعی می کنم با تک سرفه ای نشان دهم حواسم جمع صحبتش است . .

خیر مشکلی نیست ، می فرمودید چندتا راهکار جدید برای بالا بردن آمار فروش دارید ، حواسم با شماست .

این را می گویم و چشم غره ای به نسترن می روم ، فراز به پشت میزش برمی گردد و روی صندلی چرخان مینشیند .

– بله دقیقا چند تا راهکار تازه دارم .

نیرو هم قرار هست به شرکت اضافه بشه ، می خوام از مهرآرا کمک بگیرم . جلسه قبل شما به علت جابه جایی خونه حضور نداشتید ایشون رو ندیدید . چند تا راهکار خوب برامون دارن سرم را بالا و پایین می کنیم .

خیلی عالی میشه .

فراز کاغذی برمی دارد و بعد از چند ثانیه که چیزهایی یادداشت می کند کاغذ را به طرفم می گیرد .

– کد جدید محصولاتی که تا هفته آینده وارد میشه . از جایم بلند شده و برگه را از دستش می گیرم .

کمی از فنجان چاییش مینوشد .

ـ اگه سؤالی نیست میتونید برید.

سریع بلند می شوم .

– خیر مشکلی نیست .

من توجیه شدم به طرف نسترن برمی گردم و بلندش می کنم .

بعد هم به زور از اتاق خارجش می کنم .

– ای تو بمیری نسترن ، من از دستت راحت شم ، حالا یه چیزی بگم ، تو باید از خنده پهن زمین شی ؟ نسترن تا مطمئن میشود صدایمان به گوش فراز نمی رسد زیر خنده می زند .

– وای از دست تو خورشید .

همینطور از فراز ایراد بگیر خودت هم یه لبخند نزن . ولی خداییش این چه تیپ ضایعی بود امروز زده بود . آخه کت نارنجی ؟

– اگه میدونستم بی جنبه ای می خوای بزنی زیر خنده بهت نمی گفتم . ولی واقعا کت نارنجی با شلوار کتون سرمه ای ؟ این مرد داره اینجا حیف میشه باید بره فشن شوهای پاریس و میلان نسترن دوباره می خندد .

– از دست تو خورشید .

این را می گوید به طرف میزش می رود و مشغول جمع کردن وسایلش می شود . . حالا که دیگه خونه مجردی داری یه مهمونی بگیر .

دلمون پوسید به خدا !

– خونه گرفتم . باغ و تالار که نگرفتم بخوام مهمونی بدم – الان هرکی خونه مجردی داره . پشت سر هم مهمونی میده و عشق و صفا می کنه . ی

اد نگاه اخم آلود خانم همسایه می افتم .

از شبی که من را موقع پیاده شدن از ماشین سامان دیده بود یک هفته ای می گذشت و عملا هربار که من را می دید بلند ، بلند خدا را صدا می کرد تا جوانهای گمراه را به راه راست هدایت کند .

رو به نسترن می گویم :

من همچین آدمیم ؟ میرم سرکار بعد هم خونه تازه مسئولیتهام دو برابر شده . باید حواسم به بابا هم باشه . یه

برنامه ریختم حداقل هفته ای سه ، چهار روز پیش بابا باشم نسترن به طرفم می آید دستهاش را از پشت روی میز گذاشته خودش را بالا می کشد و روی میز نشسته پاهایش را تکان می دهد .

– چه کاری بود بابات رو تو خرج بندازی برات خونه بخره ؟ همونجا بودی دیگه .

– تو دیگه چرا این حرف رو میزنی ، امسال از اون خونه نمیومدم بیرون خفه میشدم .

به حداقل به مناسبت مستقل شدنت یه جشن بگیر چشم غره ای به نسترن میروم

– باشه بابا به کلام بهت گفتم مهمونی بگیر واسه من داستان تعریف میکنه ، چپ و راست هم چشم غره میره . نکن بابا الان از ترس سکته می کنم وسایلم را داخل کیف می ریزم :

پاشو بریم که خیلی کار دارم . ، چیکار داری ؟

هنوز دو هفته نیست رفتی خونه جدید جون من دوباره نزنی تو کار شستشو .

– میگم کار دارم . اگه نمیای خودم برم . زود باش بیا تو رو هم سر راه برسونم دیگه

– چه عجب ماشینت تعمیرگاه نیست . سرم را به چپ و راست تکان می دهم .

– زود باش انقدر غر نزن . همین که به چهار چرخی هست تو این روزهای گرم تابستون ما رو به مقصد می رسونه خدا رو شکر کن .

بیست دقیقه بعد به خانه می رسم .

موقع بستن در پارکینگ کمی مکث می کنم اما خبری از خانم همسایه نیست .

وارد ساختمون می شوم و با همان لباسهای تنم مشغول کار می شوم .

با اینکه تازه به این خانه آمده ام اما یک برنامه برای تمیزی و نظافت دارم . لباسهایم را داخل می روده

– خورشید خونه نیستی ؟

از آنجایی که این دومین باری ست می گیرد و من دلم برای توبیخهای بابا تنگ نشده به طرف تلفن می روم گوشی را برمیدارم .

– سلام لیلا

– سلام .

هیچ معلوم هست کجایی ؟

مثل هر روز سر کار بودم

– بابات چی میگه ؟

پشت پنجره می ایستم .

پرده را کنار میزنم و مشغول تماشای حیاط آب پاشی شده همسایه روبه رویی می شوم .

– کدوم حرفش ؟ خونه جدا گرفتی ؟

سیزده ساله اونوری این چیزا که باید طبیعی باشه . اونجا بچه ها باید از هیجده سالگی رو پاهای خودشون باشن .

– بابات رو تنها گذاشتی که چی ؟

با پوزخند می گویم :

زنگ زدی لطیفه تعریف کنی ؟ لطفا این رو برای من نگو . برو اینا رو برای رفیقای انتلکتوالت تعریف کن .

– مراقب حرف زدنت باش خورشید چشمهایم را میبندم و نفس عمیقی می کشم .

– بابا رو تنها نذاشتم تا جایی که بتونم یه روز در میون بهش سر میزنم . تو چی ؟ تو کسی رو تو ایران تنها نذاشتی ؟ تو به دختر ده ساله رو ول نکردی ؟

– تو الان نمی تونی من رو درک کنی

– من هیچ وقت تو رو درک نمی کنم لیلا . الان هم باید برم کلی کار دارم .

تماس را بدون خداحافظی قطع می کنم .

چشمانم را میبندم و سعی می کنم تصویر دختر ده ساله ای که شب از ترس توی خودش جمع شده را کنار بزنم .

صحبت با لیلا انرژی زیادی از هم گرفته بود . بی خیال شام به طرف اتاق خوابم می روم . از آنجایی که فردا پنجشنبه است و پنجشنبه ها شرکت تعطیل است تصمیم می گیرم بعد از یک دوش آب گرم بخوابم و بقیه کارها را برای فردا بگذارم . از صبح زود مشغول تهیه و تدارک عصرانه بودم .

نظافت خانه زمان زیادی ازم گرفته بود و اگر خیلی شانس می آوردم می توانستم یک ساعت دیگر آماده شود دستمال پارچه ای چهارخانه را روی جزیره کشیدم با نگاهی به ساعت متوجه شدم هنوز یک ربعی وقت دارم . به طرف اتاقی باتند کردم تا زودتر حاضر شوم . مانتو بلند مشکی همراه شال حریر سفیدرنگ .

با آرایش فوق العاده ملایم که به نظر خودم خوب و سنگین می آمد دل از آینه کندم و به آشپز خانه برگشتم .

وسایلم را مرتب داخل سینی چیدم.

به آشپزخانه برگشتم وسایلم را مرتبه داخل سینی چیدم طبق عادتی که از وقتی ساکن این خانه شده پیدا کرده بودم مشغول حرف زدن با خودم با صدای بلند شدم .

– بابا جون دلم می خواست امروز عصر بیام پیشتون اما خودتون که رفتارهای خانوم همسایه رو دیدید . از شما که پنهون نیست میخوام مستقل باشم پس مجبورم اگه از گذشته پرسید یه چیزایی براش بگم . از نظر شما که مشکلی نیست هست ؟

لبخندی زدم :

فردا بهتون سر می زنه . سر ساعت چهار و پنج دقیقه آماده پشت در خانه خانم همسایه بودم .. سینی بزرگ را دست به دست کرده و زنگ را فشار دادم .

کمی بعد صدای بلندش به گوشم رسید :

کیه ؟

– منم خورشید

– نمی شناسم .

– ببخشید ، همسایه جدید هستم چند دقیقه بعد در باز شد .

زن با همان ابروهای گره خورده نگاهم کرد .

– بله ؟

به سینی اشاره کردم .

– عصرونه درست کردم گفتم بیارم باهم بخوریم .

بدون آنکه گره ای از ایرویش باز شود از در فاصله گرفت . حیاط بزرگ و باصفایش حواسم را پرت کرد . حیاطی که گوشه و کنارش به خوبی از پشت پنجره خانه ام پیدا بود . گلدانهایی که با نظم گوشه ای چیده شده بودند . درختهای میوه .

شمشادهای کوتاه و مرتب جلوتر از من قدم برداشت و روی تختی کنج دیوار نشست .

اشاره ای به سماور کنار دستش کرد .

– چای میخوری ؟

سینی را بینمان گذاشتم .

– اگر زحمتی نیست ، بله .

توی استکان کمرباریکی چای ریخت ، استکان را داخل نعلبکی گذاشت و کنارش هم خرما و برشی لیموترش چای را از دستشان گرفتم .

– مرسی.

در ظرف گلدار را باز کرد .

اوج سلیقه ام را به کار برده و روی کشک بادمجان با کشک زعفرانی طرح ترمه انداخته بودم . وسطش نعنا داغ و دور تا دورش پیاز داغ رشته ای . لابه لای پیازها گردوی خرد شده .

وقتی نگاه راضیش را دیدم به تکه های برش خورده مثلثی سنگک اشاره کردم .

– همین یه ساعت پیش تون گرفتم . سبزی هم تازه است . انگار که کمی نرم شده باشد تکه ای نان برداشت .

– چی شد به فکر عصرونه خوردن با من افتادی ؟ سعی کردم دست و پایم را گم نکنم و پاسخهای درست بدهم .

– هر روز عصر با بابام یه چیزی می خوردیم ، عادت شده برام .

– بابات مرده ؟

ناخودآگاه لبم را گاز گرفتم .

– دور از جون ، خدا نکنه .

– پس برای چی تنها زندگی می کنی ؟

توی دلم گفتم :

" مثل اینکه به دختر مجرد حق نداره مستقل بشه "

– قصه اش طولانیه . من هنوز اسم شما رو هم نمیدونم .

– این پسره کیه ؟ چپ و راست اینجاست .

اون شبی رسوندت دو شب پیش هم دیدم اومد .

" نخیر ."

این خانوم تا با کارآگاه بازیاش ته و توی زندگی ما رو درنیاره راحت نمیشه .

" – پسر عممه . مثل داداشم می مونه . اون روز که دیدینش داشتیم تمیز کاری می کردیم . فرداش هم اسباب آوردیم . چند شب پیش هم عمم گردو فرستاده بود برام . اون شب م باهم نامزدش رو دیدیم ، البته هنوز نامزد نیستن ولی عمه ام در جریانه . همین روزا کار سامان معلوم شه میرن خواستگاری .

نگاهم را به گوشه حیاط دادم و پیش خودم گفتم:

– بازم که پرحرفی کردی خورشید خانونم همسایه لقمه دیگری برداشت .

پر نعنایی روی لقمه اش گذاشت .

– خودت چی ؟

– من چی ؟

– نامزدی ، چیزی ؟

حس کردم گونه هایم حسابی سرخ شده‌اند .

– من ؟

نه ... من درسم تازه تموم شده ، کار می کنم .

– پس چرا تنهایی واقعا ناامید شده بودم .

این خانم قرار نبود کوتاه بیاید .

– گفتم که قصه اش طولانیه ، خوب شده ؟ سری تکان داد .

– به سن و سالت نمیاد دستپختت انقدر خوب باشه .

من که گویی جایزه بهترین آشپز سال را گرفتم لبخندی به پهنای صورتم زدم . – از ده سالگی آشپزی کردم ، هرچی بگید بلدم درست کنم

– مادرت مرده ؟

ابروهایم در هم می رود ، أخمی غلیظ جای لبخند پهنای صورتم را می گیرد . نانی را که برداشته بودم داخل سبد برگرداندم و زیرلب گفتم :

– نه ... زنده است .

خوب می دانستم دیر یا زود باید برای خانوم همسایه از گذشته حرف بزنم اما نمی دانستم انقدر زود پیش خودم فکر کردم خانوم همسایه قرار هست چطوری قضاوتم کند ؟ اگر از بابا و لیلا بگویم چه فکری پیش خودش خواهد کرد ؟ آرام صدایم کرده بود :

چرا رفتی تو خودت ؟

عصرونه ای که پختی بخور دیگه به لقمه هم نخوردی ، نکنه سم زدی توش من رو بکشی ؟ این را گفت و برای اولین بار از زمانی که آمدم بلند و با صدا خندید . سریع تکه ای نان برداشتیم .

– نه ... این چه حرفیه ؟ سهم کجا بود . من خیلی عادت به عصرونه ندارم ولی چشم به خاطر شما چند لقمه ای می خورم .

تربچه ای از داخل سبد سبزی جدا کرد .

– شوخی کردم . خوشم اومده ازت . معلومه دختر خوبی هستی . لبخندی زدم که گفت :

_ من ایرانم .

دست دراز شده اش را در دست گرفته و با لبخند گفتیم :

_ امیدوارم من رو به عنوان همسایه جدید پذیرفته باشید . با لبخندی گرم نگاهم کرده

– تا ببینم .

تا اینجا که دختر خوبی بودی ... با چشمک اضافه کرد :

دستپختت هم که خیلی خوبه .

من هم سعی کردم لبخند بزنی ، . خیلی دلم می خواست با بابام بیام خونه جدید شاید خیلی ها بخوان قصاوتی کنن . شاید فکر کنن چه دختر بی فکری هستم که بابام رو تنها گذاشتم . به خدا خودمم دلم پیششه . نمی دانم چرا اما فکر می کردم اگر برای ایران خانم توضیح بدهم انگار از خودم جلوی همه دفاع کردم .

– از وقتی عقلم رسید دیگه تحمل خونه خودمون رو نداشتم خونه ای که بیشتر شبیه به عبادتگاه شده بود . داشتم اونجا خفه میشده . سرم را بلند کردم و ایران خانم را دیدم که با اینکه هنوز شناخت کاملی از من نداشت مهربان لبخند زد . . لازم نیست همه رو از خودت راضی نگه داری ، قرار نیست همه کارهای ما رو تایید کنن . قضاوت بقیه نباید برات مهم باشه . توی دلم به خورشید بدبین چشم غره رفتم . صدایش بلند و معترض بود .

" خود خانوم همسایه تا همین دو دقیقه پیش داشت قضاوتت می کرد چه زود یادش رفت . "

از جایش بلند شد .

– برم میوه بیارم .

سرم را تکان دادم تا صداهای داخل سرم ساکت شوند.

– زحمت نکشید ،

من دیگه برم مزاحمتون نمیشی نگاهی به آسمان کرد . .

حالا تا شب خیلی مونده .

میشینیم باهم حرف می زنیم .

مزاحم چیه ؟ کسی قرار نیست بیاد .

خودمم فقط ، بشین دختر جون . بشین که کلی باید برام حرف بزنی . این را گفت و از جایش بلند شد . سینی را همراه وسایلش گوشه ای گذاشتم و از جایم بلند شدم . پنج پله را بالا رفتم و ضربه ای به در زدم .

. – میتونم بیام تو ؟

صدای خانم همسایه که فهمیده بودم نامش ایران است از جایی دور به گوش رسید .

– بیا تو عزیزم . برای چی نتونی بیای تو .

با احتیاط داخل شدم از راهرو گذشتم و وارد اتاق بزرگی شدم . از جایی که مطمئنم آشپز خونه بود سرش را بیرون آورد .

– تابستونا عادت دارم تو حیاط بشینم . عصر که میشه بساطم رو جمع میکنم می برم تو حیاط بعضی وقتها همسایه ها هم میان .

حالا یواش یواش باهاشون آشنا میشی ، همه شون آدمای خوبین ...

تو حیاط بشیم .

حالا یواش نگاهم دور تا دور اتاق چرخید . اتاقی بی نهایت مرتب و تمیز ، مبلمان ساده ای که دور اتاق چیده شده بود ، تلویزیون و بوفه ای پر از کریستال گوشه خانه چندتایی گلدان برگ و یک وادیوی قدیمی توجهم را جلب کرد . نگاهم به

میز دایره ای شکل گوشه سالن افتاد و قاب عکسهای رویش . ناخودآگاه به آن سمت کشیده شدم . قاب عکس سیاه سفیدی را برداشتم . متناسب با فیگورهای قدیمی ، زن با پیراهن بلند تیره رنگ با یقه قلاب بافی روی صندلی نشسته موهاش را مرتب بالای سرش جمع کرده بود . مرد که کت و شلوار پوشیده و کلاه شاپویی روی سرش بود دست چپش را روی شانه زن گذاشته بود .

با صدای ایران خانم قاب را سر جایش برگرداندم .

– اون منم . اونم صادق خان خدابیامرزه نگاه دوباره ای به عکس انداختم . .

خدا رحمتشون کنه .

به طرفم آمد و قاب عکس دیگری را برداشت .

از ایران خانم توی عکس متوجه شدم عکس باید مال چند سال پیش باشد . با لبخند گفت :

این عکس رو عید پنج سال پیش برداشتیم . انگشتش را از سمت راست روی آدمهای خندان عکس به بچه ها اگه بتونن عیدها حتما میان . اگر بتونن تابستونم به سه هفته ای میان این دخترم گیتیه ، اینم شوهرش آقا پرویزه مرد خیلی خوبیه . جفتشون سوئد زندگی می کنن . منم به بار رفتم ، هیچ خوشم نیومد . چیه ساعت ده شب هم میری بیرون هوا روشنه . این پسر بزرگم فرخه اینم زنش مینو . این دختری هم که دستش رو دور گردن مینو انداخته دخترشونه اسمش شرارهست . به گوله نمکه . اینم پسر دیگه ام فرامرز . زنش هم که می بینی کنارش ایستاده اسمش فرزانه است به دوقلوی شیطونم دارن . ماشالا سال دیگه میرن کالج . فرامرز انگلیس زندگی می کنه باز آب و هوای اونجا بهتره مثل شمال خودمون می مونه . دوقلوها رو می بینی پشتشون ایستادن .

کتایون و کیوانن بعد از مکث کوتاهی گفت :

این عزیزدلی هم که می بینی دستش دور گردن منه پسر گیتیه ، در دونه مامان ایران ، چراغ این خونه ، شاه شاهان شهریار عزیز دله...

خاله فروغ یک‌بار دیگر صدایم می‌کند. خمیر پهن شده را به کمک وردنه بازتر می‌کنم.

_جانم خاله؟

برشهای کوچک و بزرگ بادمجان را نشانم می‌دهد.

_ خوبه خاله؟ یه اندازه‌ست؟

به برش‌های نامنظم، یکبار دیگر نگاهی می‌اندازم و با لبخند می‌گویم: عالیه خاله. خاله فروغ چه کرده؟

خاله هم لبخندی می‌زند.

_ دروغ که می‌خوای بگی یکی از چشمات ریزتر می‌شه.

یکی از چشمهایم را ریز می‌کنم.

_یعنی اینجوری؟

خاله می‌خندد و روی صندلی می‌نشیند. دستم را دور گردنش حلقه می‌کنم.

_قربون خاله خودم.

_خب داشتی تعریف می‌کردی

_ هیچی، همین دیگه. نشستیم کلی باهم حرف زدیم از بچه‌هاش گفت. یهو ساعتم رو دیدم نُه شده بود برعکس رفتار روزهای اولش خیلی مهربون و خوش صحبته.

_ تا وقتی خونه بابات بودی باید همدم بابات می‌بودی. هم‌صحبتت هم که من و فرخنده‌ایم. حالا که مثلاً جات عوض شده بازم همدم صحبتت یکی مثل ماست. بابا بگرد دنبال یکی همسن خودت.

با قالب توی دستم دایره‌های منظمی از خمیر جدا می‌کنم.

_ خیلی هم دلم بخواد من کنار شماهاست که حالم خوبه.

خاله بادمجانهای سرخ شده را کنار دستم می‌گذارد. تخته چوبی را آردپاشی می‌کنم.

_ پرستو امشب نمیاد؟

_ والا زنگ زدم بهش گفتم. گفت دارن شام میرن بیرون.

انگشت شست و اشاره‌ام را بهم نزدیک می‌کنم.

_دلم برای اون آنی فندوق یه ذره شده.

خاله هم با لبخندی می‌پرسد: به بابات سر می‌زنی؟ حواست بهش هست؟

مخلوط پیازچه و بادمجان را داخل خمیرهای برش خورده می‌ریزم و لبه‌ها را روی هم جمع می‌کنم.

_ دیروز از سرکار مستقیم رفتم پیش بابا تا شب پیش هم بودیم.

خاله با من و منی می‌گوید: لیلا بهم زنگ زد.

یاد تماسش میفتم. بقچه‌های خمیری را روی آبکش فلزی می‌چینم و داخل قابلمه پر از آبجوش می‌گذارم. داخل ماهیتابه آرد و کره را تفت می‌دهم. برمی‌گردم و خاله را که به جعبه دستمال روی میز خیره مانده، نگاه می‌کنم. از داخل یخچال

پاکت شیر را بیرون می‌آورم. با کمک شیر کمی از غلطت کره و آرد کم می‌کنم. قدری نمک و فلفل می‌زنم. وقتی خاله را منتظر خودم می‌بینم می‌گویم: خب؟

_ هیچی دیگه مادر، همین.

شیر را کم کم به سس اضافه می‌کنم تا سس موردنیازم را آماده کنم.

_کاش به لیلا بگید دیگه با من تماس نگیره. می‌دونم شماره‌ام رو بابا بهش داده ولی کاش اینبار که باهاش حرف زدید بگید بیخیال من بشه.

خاله که ریحانهای جلوی دستش را پرپر می‌کند می‌گوید: چه جوری بهش بگم؟

پنیر رنده شده را داخل سس می‌ریزم.

_ بگید خورشید نمی‌خواد باهات حرف بزنه.

خاله از جایش بلند می‌شود.

– اتفاقاً بهم گفت خورشید یه خط درمیون جواب تلفنهام رو میده.

بقچه‌های بخارپز را داخل سس می‌ریزم. تکانی به ماهیتابه می‌دهم.

_شاید نمی‌خوام باهاش حرف بزنم.

می‌خواهم به طرف میز بروم تا ریحانها را بردارم که خاله بازویم را می‌گیرد.

_ منم مثل خودت دلِ خوشی از لیلا ندارم. اصلاً وقتی میگه برای تو و بابات نگرانه خنده‌ام می‌گیره.

با پوزخندی بشقاب ریحان را از روی میز برمی‌دارم و داخل سس می‌ریزم، بعد از چرخ کوتاهی که به تابه می‌دهم شعله را خاموش می‌کنم.

_ غذا حاضره. میز رو الان می‌چینم.

_ لیلا می‌خواد بری پیشش. می‌گفت داره تمام تلاشش رو می‌کنه.

بشقاب‌ها را روی میز رها می‌کنم.

_من برم پیشش؟ چرا فکر کرده میرم اونجا؟

_ لیلا فکر می‌کنه با بابات به مشکل خوردی که از اون خونه اومدی بیرون.

خنده‌ام را رها می‌کنم.

_خیلی جالبه! به لیلا بگید درسته رفته ولی سایه‌اش تو اون خونه هست. بگید تحمل سایه‌اش رو هم نداشتم چه برسه به خودش...

با دیدن جا نانی خالی آهی می‌کشم. این روزها انقدر بین دو تا خونه در رفت و آمد هستم که گاهی شبها از زور خستگی روی کاناپه خوابم می‌برد. حالا هم که فراموش کردم برای خودم نان بخرم. تصمیم می‌گیرم بیخیال نان شوم.
می‌توانستم یک لیوان شیر بخورم. با دیدن یخچال خالی آه از نهادم بلند می‌شود. بیخیال صبحانه به طرف لبتابم می‌روم. وارد فیسبوکم می‌شوم. سامان برایم عکس نیمرو و چایی

هیزومی فرستاده. شکلکی برایش می‌فرستم و تایپ می‌کنم: روز تعطیل خواب نداری؟ فکر می‌کنی فقط خودت بلدی نیمرو بخوری؟ منم صبحانه نیمرو خوردم.

به ثانیه نکشیده پیغامی برایم ارسال می‌شود. صفحه چت را باز می‌کنم.

_ جون سامی بگو صبحانه چی داری؟ من و نورا رفتیم با هم هلیم* خوردیم.

سریع‌تر از سامان تایپ می‌کنم.

_ دروغ نگو. هلیم خوردی عکس نیمرو فرستادی؟

_ اون که تزئینیه.

_ چرا نیومدی دنبال من؟

_ مگه صبحانه نخوردی؟ خودت گفتی نیمرو زدی.

نگاهم دوباره به میز خالی می‌افتد. تایپ می‌کنم.

_خوردم ولی از آدمای تنهاخور بدم میاد. برو دیگه پیدات نشه.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد با دیدن اسم سامان گوشی را برمی‌دارم: فرمایش

_ گفتم جدی قهر کردی ولی به فنچولی مثل تو این مسخره بازیا نمیاد.

_ نخیر قهر نیستم.

_ ناهار بریم بیرون؟ اصلاً میام دنبالت من، تو، مامان فرخنده و نورا بریم پیک نیک. هوم؟ چطوره؟ جوج راه می‌ندازیم.

تک خوری‌اش را فراموش می‌کنم و می‌گویم: من یه سری خرت و پرت آماده می‌کنم.

_ عاشق همون سبد پیک نیکتم که از سبد مادر بزرگها هم مجهزتره. دنبال دایی هم بریم؟

با یادآوری بحث دیشب می‌گویم: از من دلخوره نمیاد. باید فردا برم از دلش دربیارم.

_ بازم لیلا؟

_ بازم لیلا.

_ من تا دو سه ساعت دیگه خودم رو می‌رسونم بهت.

با سامان خداحافظی می‌کنم. مانتو و شلوارم را از جارختی برمی‌دارم تا برای پیک نیکمان خرید کنم. کیسه پارچه‌ایم را روی شانه می‌اندازم و از ساختمون خارج می‌شوم.

وسایل موردنیازم را از سوپر مارکت می‌خرم. موقع برگشت پسرجوانی را جلوی در خونه ایران جون می‌بینم. پسری که چندان طبیعی نیست و مدام دور و برش را نگاه می‌کند. با فکر به اینکه ممکن است دزد باشد تصمیم می‌گیرم برگردم سرکوچه و از سوپری کمک بگیرم اما از آنجایی که ممکن است فرار کند به خودم می‌گویم: آروم باش! از پسش برمیای.

با قدمهای آهسته به طرف پسر می‌روم و با دستهای لرزانم کنسرو آناناس رت از کیسه بیرون می‌آورم تنها وسیله دفاعی که به نظرم محکم می‌آید. در یک قدمی‌اش می‌ایستم و فریاد می‌زنم: اینجا چی کار داری؟

پسر هول شده برمی‌گردد طرفم و نگاهش مات من و کنسرو بالای سرم می‌شود. به سر و ریختش نمی‌آید دزد باشد اما با فکر به اینکه مگر همه دزدها شبیه بازیگرها تیپ عجیب و غریب دارند؟ از موضع خودم کوتاه نمی‌آیم.

آب دهانش را قورت می‌دهد. می‌خواهد دولا شود که می‌گویم: تکون نخور... میزنما. اومدی دزدی؟

ابروهایش در هم می‌رود: چی می‌گی خانوم؟ دزد چیه؟ کلیدم افتاده.

_ دروغ می‌گی.

با جلوی پایش کلید را جلو می‌فرستد.

_این کلیدمه. دروغم چیه؟

_ جلوی خونه ایران جون چیکار داری؟ شاه کلیده آره؟ همونا که در همه خونه‌ها رو باهاش باز می‌کنن؟ از یه پیرزن می‌خوای دزدی کنی؟ خجالت نمی‌کشی؟

پسر بی‌تفاوت سری تکان می‌دهد و قدمی برمی‌دارد که می‌گویم: داد می‌زنم همسایه‌ها رو خبر می‌کنم.

در همین لحظه در خانه ایران جون باز می‌شود. ایران جون با موهای بافته، چادر نازک سفید خیره نگاهم می‌کند.

_ چی شده خورشید؟

و بعد هم حواسش به طرف چپ جمع می‌شود. _شهریار مادر تویی؟

با چشمهای درشت شده به ایران جون و پسری که فهمیدم همان شهریار، نوه‌ی محبوب ایران جون است نگاه می‌کنم. سرم را پایین می‌اندازم: فکر کردم دزدن...

*: هر دو نوشتار صحیح است. حلیم که از حلم، صبر و بردباری می‌آید یعنی غذایی که صبر زیاد نیازمند است. در لغتنامه دهخدا آمده هلیم خوراکی پخته شده مخلوط از گندم، جو و گوشت پرندگان

#سین_بانو

پسر دست داخل جیب شلوارش می‌برد. و تکیه زده به دیوار با تفریح مشغول تماشای من می‌شود اما رو به ایران جون می‌گوید: نگفته بودید برای محله نگهبان گرفتید...

دست آزادم را کنار بدنم مشت می‌کنم و با چشمهایی که از حد طبیعی درشت‌تر شده یک قدم به طرفش برمی‌دارم.

_ مواظب حرف زدنتون باشید.

_ نگاهش کن مامان ایران سلاح سرد هم داره.

نگاهم به کنسرو توی دستم می‌افتد. چندباری تکانش می‌دهم و درنهایت می‌اندازمش داخل ساکم. با مظلومترین لحنی که سراغ دارم رو به ایران خانم می‌گویم: به خدا فکر کردم دزده. داشت با قفل ور می‌رفت چپ و راستش رو هم نگاه می‌کرد.

حالا شهریار هم با چشمهای درشت می‌گوید: کجا چپ و راست رو نگاه می‌کردم؟

_ اصلاً چرا زنگ نزدی؟

_ بیا بدهکار هم شدم. مامان ایران جمعه‌ها یکمی بیشتر می‌خوابه، برای همین مزاحمش نمی‌شم...

سرم را پایین می‌اندازم با صدای ایران خانوم به خودم می‌آیم.

_حالا جفتتون بیایید تو صبح جمعه‌ای مزاحم مردم نشید.

بُغ کرده داخل می‌شوم و سعی دارم توضیح بدهم که ایران خانم می‌گوید: چیزی نشده که مادر. نگفته بودم شهریار بیشتر روزها پیش منه؟ ای مادر امان از پیری! حالا هم اونجا واینستا، بیا تو. تا شما دو تا سنگهاتون رو با هم وا بکنید من برم صبحانه حاضر کنم.

قبل از اینکه ایران جون قدمی بردارد می‌گویم: نه من صبحانه خوردم مزاحم نمی‌شم.

_ مزاحم چیه؟ یه چایی تلخ با ما بخور.

ایران جون این را می‌گوید و منتظر حرف من نمی‌ماند. بعد از رفتن ایران جون زیرچشمی به پسری که شباهت خیلی کمی با نوجوان توی عکس دارد خیره می‌شوم. قد بلندی دارد.

موهای قهوه‌ای سوخته‌اش تا روی شانه‌هایش رها شده است. بلوز آستین کوتاه سفید با شلوار گرمکن مشکی پوشیده. پیش خودم می‌گویم: تو این هوا چرا دو جانبه لباس پوشیده؟ بلوز تابستون. شلوار زمستون!

سعی می‌کنم نخندم و نگاهم را از صورتش جدا می‌کنم. فک استخوانی و زاویه دارش منقبض می‌سود. پوفی کشیده و می‌گوید: اگه ترسوندمت معذرت می‌خوام.

سریع خودم را جمع و جور می‌کنم.

_ ببخشید فکر کنم رفتار من هم درست نبود.

حالا لبخند می‌زند. لبخندی که بینهایت به صورتش می‌آید. قدمی به طرفم برمی‌دارد و دستش را دراز می‌کند.

_ آزاد هستم.

توی دلم ایشی نثارش می‌کنم.

"خب بابا مگه تا حالا اسیر بودی؟ حالا یه کلمه بهش گفتم دزد این پسر تا زندونی شدنش هم فکر کرده."

وقتی حرکتی از طرف من نمی‌بیند می‌گوید: آزاد هستم.
شهریار آزاد...

وای بلندی توی دلم می‌گویم و خدا را شکر می‌کنم که حرفی نزدم و سوتی ندادم. دستم را کوتاه داخل دستش می‌گذارم.

_ منم خورشید هستم. همسایه روبه‌رویی.

و از حیاط، ساختمان و پنجره‌ام را نشان می‌دهم

_ از اونجا حیاط ایران جون کامل پیداست. اولین بار محو حیاط خشگلشون شدم. البته خونه عمه‌ام هم حیاطش به همین خوشگلیه ولی خب حوض و تخت نداره. خونه پدریم هم حیاطش یه زمانی خیلی باصفا بود یه استخر بزرگم داره ولی الان لجن بسته...

برمی‌گردم طرفش و نگاه خیره‌اش را می‌بینم. دستم را جلوی دهانم می‌برم. سکوت می‌کنم و لبخند احمقانه‌ای می‌زنم.

شهریار بار دیگه لبخند می‌زند.

_ درس چی خوندی؟ کار؟

_ درسم تموم شده. مدیریت خوندم الان هم تو یه شرکت مدیر فروشم. البته کارم رو زیاد دوست ندارم...

برای جلوگیری از پرحرفی احتمالی سریع ساکت می‌شوم.

شهریار موهای نسبتاً بلندش را پشت گوشش می‌فرستد.

_من داروسازی خوندم. الان با دوستم یه شرکت زدیم برای واردات دارو تا ببینیم چی پیش میاد.

سری تکان می‌دهم و می‌گویم: موفق باشید

که بی‌حواس می‌گوید: بله تا ببینیم چی پیش میاد.

یک بار دیگر به پنجره خانه‌ام خیره می‌شوم وقتی شهریار برای بار سوم می‌گوید: تا چی پیش بیاد... برمی‌گردم طرفش و تمام نگاه و توجهش را متوجه خودم می‌بینم. سرفه‌ای می‌کنم. سری تکان می‌دهد و از حالت منگی بیرون می‌آید و می‌گوید: ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد. داشتید چی می‌گفتید؟

شالم را جلوتر می‌کشم و خیلی جدی می‌گویم: من چیزی نمی گفتم.

دستی داخل موهایش می‌برد. همین موقع ایران خانوم با سینی بزرگی جلوی در ظاهر می‌شود. شهریار به طرف ایران خانم پا تند می‌کند. پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌رود. سفره صبحانه چیده می‌شود. جایی کنار ایران خانم می‌نشینم.

_مزاحم شدم.

استکان کمرباریک را پر از چای می‌کند و به دستم می‌دهد.

_ مزاحم چیه؟ صبح جمعه صبحانه دسته جمعی می‌چسبه.

با یادآوری تنهایی بابا تکه نانی را که برداشته‌ام داخل سفره برمی‌گردانم. دلم برای خودم و بیشتر برای بابا می‌سوزد. با صدای کسی از حال خودم بیرون می‌آیم و لقمه بزرگی را جلوی صورتم می‌بینم. نگاهم را که بالاتر می‌برم شهریار را می‌بینم که با لبخند نگاهم می‌کند.

_ بگیر.

وقتی سؤالی نگاهش می‌کنم لقمه را داخل دستش تکان داده و با مهربانی نگاهم می‌کند. با صدای سرفه‌ی بلندی توجهم از شهریار به ایران خانوم جلب می‌شود...

نمی‌دانم چرا ترس وجودم را می‌گیرد. با ابروهای گره کرده زیر لب می‌گویم: مرسی. خودم می‌تونم.

شهریار لقمه را کنار استکان چایم می‌گذارد.

_ این برای شماست. مامان ایران می‌گه خوبیت نداره نونی که طرفتون دراز می‌شه رو رد کنید برکت ازتون میره.

بعد هم رو به ایران خانوم می‌کند.

_ مگه نه مامان ایران؟

چهره ایران خانم به لبخندی باز می‌شود.

_ درسته.

کمی از چایم می‌نوشم. حسابی معذبم که ایران خانم ضربه آرامی به پایم می‌زند.

_ تو چرا هیچی نمی‌خوری؟.

برمی‌گردم طرف ایران خانوم.

_ می‌خورم.

شهریار یکبار دیگر لقمه را برمی‌دارد.

_ اگه از رفتار من ناراحتید این رو به جای شیرینی آشتی کنون قبول کنید.

این را می‌گوید و لبخند مهربانی می‌زند.

_ این چه حرفیه رفتار من نادرست بود.

به اجبار لقمه را می‌گیرم، بدون آنکه لقمه را رها کند، خیره چشمانم می‌گوید: پس حله دیگه؟ دلخوری‌ای نمونده؟

"ای خدا این پسر چرا اینجوریه؟"

_ خیر. برای چی دلخوری؟

دستش را رها می‌کند. به ضرب دستم را همراه لقمه عقب می‌کشم. با همان لبخند سنجاق شده روی لبهایش می‌گوید: اینجوری بهتر شد.

بعد هم لقمه بزرگتری را به طرف ایران خانم می‌گیرد.

_ این هم برای مامان ایران خودم که همچین همسایه‌های حواس جمعی داره. با وجود این همسایه‌ها من دیگه نگران تنهایی شما نیستم.

ایران خانم لقمه را از دستش می‌گیرد.

_ از دست تو. اگه این زبون رو نداشتی چیکار می‌کردی؟

شهریار بدون هیچ حرفی برمی‌گردد طرف من و باز هم لبخند می‌زند. به معنای واقعی کلمه معذب می‌شوم. چایم را سر می‌کشم و می‌گویم: ببخشید من دیگه برم. امروز قرار هست با عمه‌ام بریم پیک نیک اگه اجازه بفرمایید من رفع زحمت کنم.

ایران خانم کمی چای می‌نوشد.

_ برو عزیزم. برو بهت خوش بگذره.

نوه ایران خانوم بدون حرف و همچنان با لبخند نگاهم می‌کند. سری تکان می‌دهم و با قدم‌های بلند از حیاط رد می‌شوم. البته که تا لحظه خروج سنگینیه نگاه نوه ایران خانم را احساس می‌کنم.

***

با ماگ قهوه‌ام پشت پنجره می‌نشینم. پرده را کنار می‌زنم و از نسیم ملایم شبهای شهریور لذت می‌برم.

روزی که گذرانده بودم را مرور می‌کنم. پیک نیکی که به خوبی گذشته بود و حتماً به یک خاطره خوب تبدیل می‌شد. نورایی که تمام وقت سعی داشت با احترام هرچه بیشتر با عمه رفتار کند. عمه فرخنده‌ای که از لحظه اول، مهر نورا را به دل گرفته بود. سامانی که در هر حرکتش محبت خالصانه‌اش به نورا مشخص بود.

جرعه دیگری از قهوه‌ام می‌نوشم.

بعدش به بابا سر زده بودیم. سامان برای رساندن نورا، برای دقایقی تنهایمان گذاشته بود. تمام وقت کنار بابا نشسته بودم. بابا از روزمره‌اش تعریف می‌کرد. عمه داخل آشپزخانه مشغول درست کردن شام بود. برای کمک پیش عمه رفته بودم که از دیدن کیک خانگی روی میز با چشمکی به عمه از بابا پرسیده بودم _از وقتی رفتم کدبانو شدی بابا.

بابا در حالیکه به طرف تلویزیون می‌رفت گفت _یکی از همسایه‌ها براش زحمت کشیده.

با لبخند جرعه بزرگی از قهوه‌ام می‌نوشم. احساس رضایت عجیبی داشتم. خواننده با صدای آرومش می‌خواند:

مثه آخرین روز شهریوره

همه ترسم اینه بره بگذره

ناخودآگاه نگاهم به حیاط ایران خانم می‌افتد. شهریار نوه ایران خانم را می‌بینم که وسط حیاط ایستاده و زُل زده به پنجره اتاق من...

دلم با نگاهش گلاویز شد

چشاشو یه آن بست پاییز شد*...

*:رستاک حلاج

دستم را با حوله خشک می‌کنم و چرخ دیگری به سبزی داخل تابه می‌دهم. صدای زنگ یک‌بار دیگر بلند می‌شود.

_ بابا کجایید؟

وقتی جز صدای شرشر آب صدای دیگری نمی‌شنوم می‌فهمم بابا هنوز از حمام بیرون نیامده. به طرف آیفون می‌روم.

_ کیه؟

_ ببخشید آقای خرسند نیستن؟

از صدای زن ابروهایم به ناگاه بالا می‌پرد.

_ شما؟

_ من؟ همسایه هستم. خونه‌مون سر کوچه است.

با یادآوری کیک خانگی لبخندی می‌زنم. دکمه را فشار می‌دهم.

_بفرمایید داخل

_ نه نه مزاحم نمی‌شم.

از آنجایی که در خانه را باز کردم به طرف راهرو می‌روم. خانوم میانسال قد بلند با مانتوی بلند مشکی روبه‌رویم می‌ایستد. دامن بلند قرمز رنگش از زیر مانتو پیداست. موهای قهوه‌ای بلندش را زیر شال قرمز رنگ به طرز جالبی بافته است. با لبخند می‌گویم: سلام من خورشیدم، دختر آقای خرسند.

زن هم با لبخندی روی لب دستش را به طرفم دراز می‌کند.

_ انیس هستم. آقای خرسند نگفته بود دختری به این خوشگلی داره.

با لبخند از در فاصله می‌گیرم.

_ بفرمایید داخل.

با ببخشیدی صندلهایش را مرتب کنار در ورودی می‌گذارد و به طرفم می‌آید. نگاهش روی در و دیوار خانه چرخ می‌خورد. نمی‌دانم شاید خانم همسایه هم شبیه من پر از انرژی منفی شده.

بیحواس دستی به شلوارم می‌کشم.

_ بشینید براتون چای بیارم.

معذب‌تر از قبل به دیوار روبه‌رو خیره می‌شود. عکسی قدی از لیلا با کت کوتاه چرم و کلاه کجی روی موهای بلند فرخورده‌اش.

نمی‌دانم چگونه جو را تغییر بدهم؟ پایین گوشم را بین دو انگشت می‌گیرم.

_دارم برای ناهار فردای بابا قورمه سبزی درست می‌کنم. دوست دارید بیایید تو آشپزخونه؟

انگار که از گیجی درآمده باشد، می‌گوید: چی؟ بله، بله...

بعد هم ظرف توی دستش را به طرفم می‌گیرد.

_ یکمی مربای انجیر درست کردم.

ظرف را از دستش می‌گیرم و به انجیرهای درسته غوطه‌ور داخل شیره‌ی براق نگاهی می‌اندازم.

_چقدر خوشگل و با سلیقه!

با همان لبخند پشت میز می‌نشیند.

_ اگه کاری داری کمک کنم.

فنجان چای را کنار دستش می‌گذارم. از داخل کابینت قوطی بیسکویت را بیرون می‌آورم.

_ببخشید دیگه مثل شما هنرمند نیستم. کیک سیب و گردوتون عالی بود توفیقی شد من هم تونستم بچشم.

_ نوش جونت عزیزم.

لوبیاهای پخته را از آبکش رد می کنم و به قابلمه خورشتم اضافه می‌کنم. فنجانی چای برای خودم می‌ریزم و کنار خانم همسایه سر کوچه که از قضا دستپخت بینهایت خوبی دارد می‌نشینم.

_ بفرمایید سرد می‌شه.

دستی به شالش می‌کشد.

_ مامان خونه نیستن؟

از همان لحظه ورود منتظر این سؤالش بودم. این سؤالی بود که از دوازده سالگی‌ام وقتی دوستانم را به خانه دعوت می‌کردم اذیتم می‌کرد. به حدی که وقتی وارد دبیرستان شدم با هیچکس صمیمی نبودم تا مجبور نشوم به خانه‌مان دعوتش کنم.

_ مامان با ما زندگی نمی‌کنه. در واقعا پونزده سالی می‌شه که ساکن ایتالیاست.

انیس خانم برعکس دوستانم سؤال دیگری نمی‌پرسد و با چایش مشغول می‌شود.

_ من تازه اومدم تو این محل یه چاله سر خیابون هست که اگه تازه وارد نباشی عمراً حواست بهش باشه.

وارد صحبتش می‌شوم.

_ بله دقیق می‌دونم کجاست...

حالا که لبخندش پررنگتر شده می‌گوید: اون هفته چرخ خریدم افتادم توش با کلی خرید، پدرتون کمکم کرد.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: من هم دو سه باری سراغم به اون چاله افتاده. چندباری هم بابا با شهرداری تماس گرفت ولی خب ترتیب اثری داده نشد.

با خجالتی که از خانمی به این سن و سال کمی عجیب است می‌گوید: افتادن تو اون چاله باعث آشنایی من با پدرتون و همچنین گلی مثل شما شد. من این اتفاق رو به فال نیک می‌گیرم.

لبخندی می‌زنم.

_ این نهایت لطف شما به من و پدرمه. راستی شما تازه به این محل اومدید؟

سری تکان داده و می‌گوید: بله. البته تا یکسال قبل هم تهران نبودم، ساکن شمال بودم.

با چشمهای ذوق زده میگم: وای عجب جایی! پس چرا اومدید؟ چطور می‌شه دریا و جنگل رو ول کرد و اومد؟ البته ببخشید قصد فضولی ندارم.

با لبخند دستی در هوا می‌گرداند.

_ چقدر شیرینی تو دختر! والا برای من که دریا و جنگل طبیعی شده بود. سالی یه بار اگه دوستی، آشنایی میومد دریا می‌رفتیم ولی خب آب و هوای اونجا خیلی تمیزتر از تهرانه.

بیسکوییتی برمی‌دارم.

_ حق با شماست.

شالش را که روی شانه‌اش افتاده روی سرش مرتب می‌کند.

_ پدرم مریض شد. دیگه من هم همه چیز رو ول کردم اومدم تهران.

_ الان بهترن؟

_ حدود شیش ماهی می‌شه که از دنیا رفتن.

دستی به گونه‌ام می‌کشم.

_ خدا رحمتشون کنه.

_بقای عمر شما.

دقایقی بی‌حرف می‌گذرد که خودش به حرف می‌آید.

_ بعد که بابا فوت شد چند ماهی تو همون خونه بودم ولی بعد خواهرا و برادرا سهمشون رو خواستن. خونه باغ رو با یه دنیا خاطره فروختیم. هرکی سهمش رو برداشت. منم با پول سهمم یه واحد گرفتم. کوچیک و جمع و جوره ولی برای من خوبه. یه نفر آدم مگه چقدر جا می‌خواد؟ همین که یه خونه از خودم دارم بسمه.

با صدای بابا توجهم به در ورودی آشپزخانه جلب می‌شود. با خانم همسایه احوالپرسی می‌کند. از جایم بلند می‌شوم و لیوان بزرگ شربت را از یخچال بیرون می‌آورم و به دست بابا می‌دهم.

_ ساعت حموم

_ قربون دستت بابا جان

ببخشیدی به خانم همسایه می‌گوید و به طرف اتاقش می‌رود. نگاهم برای دقایقی روی خانم همسایه و پدر ثابت می‌ماند. قابی از دو نفر و صدای سامانی که نگران تنهایی پدر بود.

خانم همسایه روبه‌رویم می‌ایستد.

_ ممنون بابت چای عزیزم. خیلی خوشحال شدم که امروز خونه بودید و دیدمتون.

سرم را تکانی می‌دهم تا نظمی به افکارم داده باشم.

_ منم خیلی خوشحال شدم. البته من دو تا کوچه بالاتر زندگی می‌کنم اما همه سعیم اینه که تو هفته دو سه باری به بابا سر بزنم.

برای اولین بار از اینکه توضیح زیادی دادم حس بدی ندارم حتی دلم می‌خواهد ساعتها بنشینم و از ریز و درشت زندگی‌ام برایش بگویم.

به طرفم می‌آید و گونه‌ام را می‌بوسد.

_ خیلی شیرین و دوست داشتنی هستی.

گونه‌اش را می‌بوسم.

_ منم خیلی از شما خوشم اومده کاش زود به زود همدیگر رو ببینیم.

با خنده می‌گوید.

_ خواهرزاده من میگه هم انرژی هستیم یعنی انرژی‌های هم رو زود گرفتیم، یا اینکه انرژی شما خیلی مثبته.

این را می‌گوید و دوباره می‌خندد.

_ چه می‌دونم از همین چیزایی که شما جوونها می‌گید دیگه.

من هم همراهش می‌خندم.

_ انرژی شما هم خیلی مثبته.

موقع خداحافظی تا در همراهیش می‌کنم و تمام توجهم جلب رفتارش می‌شود که دوباره با دیدن عکسهای لیلا در ژستهای

مختلف خنده‌اش به یک لبخند کوچک و در نهایت به یک بهت تغییر پیدا می‌کند.

در را می‌بندم و قاب عکسی از لیلا را از روی میز برمی‌دارم.

_ کمتر از بیست دقیقه دیدمش اما مهرش عجیب به دلم نشست. از وقتی که گفت تنها زندگی می‌کنه هزار بار تجسمش کردم که تو این خونه و کنار ماست هیچ عذاب وجدانی هم نداشتم اصلاً هم به تو فکر نکردم. مگه وقتی تو رفتی به ما فکر کردی؟

با بویی که توی بینی‌ام می‌پیچد قاب عکس را روی میز رها می‌کنم و به طرف آشپزخانه می‌روم. خدا را برای نسوختن خورشت شکر می‌کنم. شعله گاز را کم می‌کنم و لیموامانی‌های سوراخ شده را داخل قابلمه می‌اندازم. به طرف اتاق بابا می‌روم که در سکوت روزنامه روز را ورق می‌زند. صندلی‌ای از پشت میزتحریر بیرون می‌کشم و کنار صندلی بابا که رو به حیاط نشسته می‌نشینم.

_خانم همسایه برامون مربای انجیر آورده بود. بابا روزنامه را کنار می‌گذارد.

_دستشون درد نکنه.

_تازه به این محل اومده.

_ بله اون روز بهم گفت.

_ خیلی ازش خوشم اومد. گفتم عصرها به همدیگه سر بزنیم.

بابا بدون آنکه سرش را از روزنامه بلند کند می‌گوید: به قول خاله فروغت تو چرا دور و برت رو پر از شبیه ماها می‌کنی؟ برو سراغ جوونها

از جایم بلند می‌شوم و به طرف کتابخانه می‌روم.

_اسمش انیسه به نظرم خیلی گرم و مهربون اومد.

بابا روزنامه را تا می‌زند و توجهش را به من می‌دهد.

_ تو یک جلسه متوجه تمام این خوبیها شدی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

_ دلیلی نداره خلافش فکر کنم. چی می‌گن؟ انرژی هم رو جذب کردیم.

بابا دوباره روزنامه‌اش را باز می‌کند.

_خوبه.

کتابی که برداشتم را داخل قفسه برمی‌گردانم.

_چی خوبه بابا؟

_ نمی‌دونم جذب انرژی و اینها رو می‌گم. خوبه که تو یک نگاه فهمیدی آدم خوبیه پس همسایه خوبی هم می‌شه.

برای لحظه‌ای چشمهایم را می‌بندم و بابا را کنار خانم همسایه تصور می‌کنم که داخل پارک محل مشغول پیاده روی هستند.

_ اوهوم خیلی خوبه به نظرم برای شما هم همصحبت خوبی باشن.

بابا که مطمئن هستم یک درصد هم از نقشه‌های داخل ذهن من خبر ندارد می‌گوید: من چه همصحبتی‌ای با خانم همسایه دارم؟

از آنجایی که از عکس العمل بابا هیچ اطلاعی ندارم بحث را عوض می‌کنم و با فکر به اینکه باید یواش بواش عمل کنم دستی در هوا می‌گردانم.

_ برای هردومون منظورم بود.

سعی می‌کنم با شوخی بحث را تمام کنم. _ دستپختشون که حرف نداره. از همین الان دلم برای انجیرهای درسته رفته.

قدمی از در فاصله می‌گیرم.

_غذای فرداتون آماده است منم دیگه برم خونه.

بابا از جاش بلند می‌شود.

_ انقدر خودت رو به زحمت نینداز من خودم می‌تونم آشپزی کنم.

روی پنجه پا بلند می‌شوم و گونه بابا را می‌بوسم.

_ اون که صد البته، اصلاً من به قربون دستپخت شما.

با چشمکی می‌گویم: اینم بهونه من که تند تند به شما سر بزنم.

کلید را داخل قفل می‌چرخانم که با صدای سلام گفتن کسی سریع می‌چرخم. بعد از چند لحظه و رجوع به ذهنم شهریار آزاد را شناسایی می‌کنم. پسری که امروز تیپش با صبح روز تعطیل تفاوت زیادی دارد. پیراهن مردانه سدری رنگ با جین تیره‌ای پوشیده، موهایش را به طرف بالا شانه زده و عینک آفتابی‌اش را بالای سرش فرستاده.

بیخیال در و کلید دستی به مانتوم می‌کشم.

_ سلام عصرتون بخیر...

حرف دیگری به ذهنم نمی‌رسد و علت حضورش را جلوی در خانه‌ام نمی‌دانم. با یادآوری شبی که مطمئن بودم مشغول تماشای پنجره واحد من بوده کمی اخمهایم در هم می‌رود.

_ با اجازه.

می‌خواهم برگردم که کنارم می‌ایستد.

_ مامان ایران نیست.

دستم را از کلید جدا می‌کنم.

_حتماً خونه یکی از همسایه‌ها هستن. شما که کلید دارید مشکل چیه؟

گوشه سمت چپ لبش بالا می‌رود.

_یک ساعت اونجا نشستم حوصله‌ام سر رفته بود اومدم بیرون که شما رو دیدم.

هنوز ربط حرفهایش را به همدیگر پیدا نکرده‌ام که می‌گوید: بیایید با من بریم خونه تا اومدن مامان ایران حوصله من هم سر نره.

از حرفی که زده کم مانده چشمانم تا وجبی بالاتر از پیشانی‌ام بپرد.

_ ببخشید؟

دستش را پشت گردنش می‌کشد.

_ فکر کنم منظورم رو بد رسوندم گفتم بشینیم یکم صحبت کنیم تا زمان بگذره.

با ابروهای گره کرده کلید را یک بار دیگر داخل قفل می‌چرخانم.

_من شبیه دلقکهام؟ بیام سر شما رو گرم کنم؟

با غرغری زیرلب وارد خانه می‌شوم و تا رسیدن به واحد خودم تا جایی که می‌توانم نوه ایران خانم را مورد لطف و محبت قرار می‌دهم.

❊

سامان یک بار دیگر بلند می‌خندد.

_ از دست تو خورشید

_ از دست من یا اون پسره‌ی...

تو ذهنم دنبال لغت مناسبی می‌گردم که سامان می‌گوید: می‌خواد مخت رو بزنه ولی خب راهش رو بلد نیست.

گاز دیگری به ساندویچ همبرگرم می‌زنم.

_چی می‌گی برای خودت؟ مخ زدن چیه؟

نگاهش را از چراغهای روشن شهر می‌گیرد.

_ با این تعریفایی که کردی نتیجه فقط همین می‌شه.

_ من چی تعریف کردم؟ سر جمع یک ساعت تا حالا ندیدمش.

سامان بیخیال قلپی از نوشابه‌اش می‌خورد.

_ هرچی بهت می‌گم شما بگو چشم. من جنس خودم رو خوب می‌شناسم.

با یادآوری اینکه کمتر از ده روز است روابطم با ایران خانم حسنه شده قیافه‌ام در هم می‌رود.

_ امیدوارم حدسیاتت اشتباه باشه. من نمی‌خوام روابط خوبم با ایران خانوم به مشکل بخوره.

سامان ظرف سیب زمینی سرخ کرده را برمی‌دارد.

_ بیخیال دختر خوب هنوز که چیزی نشده. اصلاً به ایران خانم نرسیده خودم فک کسی که بخواد با زبون بازی مخ تو رو بزنه خورد می‌کنم.

دستهایم را زیربغل جمع می‌کنم.

_ بی‌مزه نباش.

سامان می‌خندد.

– پس نه فکر کردی من خیلی روشنفکرم؟

انگشتم را در هوا تکان می‌دهم.

_چطور برای تو ایراد نداره به من می‌رسه باید فک طرف رو بیاری پایین؟ مگه من خودم عقل و شعور ندارم.

سامان زیر خنده می‌زند.

_ یعنی عاشق این قیافتم. من کی همچین حرفی زدم؟ شوخی کردم بابا هنوزم که خبری نیست

دستم را دور زانو حلقه می‌کنم.

_ منم کلی گفتم.

سامان دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند.

_ باشه بداخلاق نشو

دستش را دراز می‌کند.

_ اون ساختمون بلند رو می‌بینی؟ یه زن تنها زندگی می‌کنه که عاشق گل و گیاهه...

وسط حرفش می‌پرم: دستپخت خیلی خوبی هم داره.

سامان با لبخند، کوتاه نگاهم می‌کند. ادامه می‌دهد: یه قورمه سبزی که می‌پزه کل کوچه رو دیوونه می‌کنه.

_ آخ از کیکهاش، تازه باید مربای انجیرش رو بچشی.

سامان هومی می‌کشد.

_خوش به حال همسایه‌هاش. نمی‌شه من برم همسایه شون شم؟ بعد هم خدا رو چه دیدی یه عمر از دستپخت خوبش لذت ببرم؟

_ به به چشمم روشن، بذار ایندفعه نورا رو ببینم.

بین خنده‌های سامان می‌گویم: ولی می‌تونی از این دستپخت خوب بهره ببری، اگه بتونم نظر مثبت بابا رو جلب کنم...

بار دیگر ناراضی آستین لباسم را پایین می‌کشم. بعد از دو ضربه در باز شده و پرستو در چهارچوب در قرار می‌گیرد.

_ بیام تو؟

بیخیال آستین لباسم می‌شوم.

_بیا تو

نگاهی به قیافه‌ام می‌اندازد.

_ تو چته؟ چرا لب و لوچه‌ات آویزونه؟

_ چرا نگفتی خانواده کسری هم دعوت هستن؟ اون وقت نمیومدم.

قدمی به طرفم می‌آید.

_ چرا؟ مگه مریضیه واگیردار داری؟

_حداقل یه لباس بهتر می‌پوشیدم.

دستش را زیر چونه می‌زند و با دقت نگاهم می‌کند.

_ لباست که مشکلی نداره. یه کمی آرایش کن بیا بیرون.

مداد چشم را برمیدارم که می‌گوید: راستی یکی از این شبکه‌های خبری اونور آب داشت لیلا رو نشون می‌داد.

مداد را پایین می‌گذارم و کمی رژگونه می‌زنم.

_ خب خدا رو شکر به اون چیزی که می‌خواسته رسیده.

تو مصاحبه‌اش گفت قلبش برای ایران می‌زنه.

نمی‌توانم جلوی پوزخندم را بگیرم.

_ آره خب غیر از این بود جای تعجب داشت. اونقدر که لیلا به این کشور، شوهر و بچه‌اش وابسته‌ست هیچکس نیست.

پرستو که انگار بحث موردعلاقه‌اش را پیدا کرده روی تخت می‌نشیند.

_ چرا نمیری؟ خاله خیلی داره به مامان اصرار می‌کنه.

نگاهی به تصویر خودم داخل آینه می‌اندازم. نمی‌شه گفت فوق العاده زیبا هستم اما از چهره خودم راضی هستم. به طرف پرستو می‌چرخم.

_ کجا برم؟ برای خاطر کی برم؟ پیش کی برم؟

پرستو از جایش بلند می‌شود.

_ من به اون چیزی که برای تو خیر و خوبه فکر می‌کنم. اینجا بمونی که چی؟ تا آخرش شرکت فراز کار کنی یه حقوق معمولی بگیری به فکر ادامه تحصیلم که نیستی. بعد هم بشی زن خونه و بشور و بپز؟

یک بار دیگر به آستین کوتاهی که تا وسط بازویم را پوشانده نگاه می‌کنم.

_ نه میرم دست زنی که یه خورده مسئولیت‌پذیر نبود رو می‌بوسم می‌گم مرسی که به دنیام آوردی، مرسی که گذاشتی و رفتی. خوبه اینجوری؟

_ تو برو اونجا به لیلا چی کار داری؟ برو دنبال یه رشته‌ای، شغلی چه می‌دونم...

_ من اینجا شادم. کنار شماها. بابا، تو، سامان، آنی. دلخوشی‌های من شماهایید کجا بذارمتون و برم؟

ضربه‌ای به در می‌خورد و کسری بدون کسب اجازه داخل می‌شهود.

_ کجایید شماها؟

و بعد رو به پرستو ادامه می‌دهد.

_ چرا از وقتی خورشید اومده دوتایی اینجا قایم شدید؟

پرستو از جایش بلند می‌شود.

_ مثلاً اومدم دنبال خورشید یهو مشغول حرف زدن شدیم.

کسری قدمی به طرف در برمی‌دارد.

_ بیایید بیرون. پرستو تو هم یکم خوراکی رو اون میز کوچیکه بچین می‌خوایم با بچه‌ها یه حالی کنیم.

پرستو دماغش را چین می‌دهد.

_ قرار نبود دیگه سراغش نری؟

_ چی می‌گی برای خودت؟ دو تا مهمون دارم اونا دلشون می‌خواد. بهشون بگم نمی‌شه چون زنم فکر می‌کنه شوهرش ظرفیت نداره؟

حس می‌کنم حضورم زیادی اضافه است. از کنارشان با سرعت رد می‌شوم. وارد پذیرایی می‌شوم و با سلامی رو به جمع به طرف گهواره آنی می‌روم و خیلی نرم توی بغلم می‌گیرمش.

صدای خاله فروغ را از پشت سرم می‌شنوم: بیدار شده؟ شیر می‌خواد حتماً.

به صورت خندان آنی خیره می‌شوم.

_ فعلاً که خوش اخلاقه.

به طرف مبل تکی گوشه سالن می‌روم که پرستو با اخم از اتاق بیرون می‌آید و به طرف آشپزخانه می‌رود.

کسری با لبخند بزرگی وارد پذیرایی شده و می‌گوید: خلاصه خیلی خوش اومدید...

نگاهم روی مادر، خاله و دو پسر خاله کسری ثابت می‌شود. سعی می‌کنم لبخندی بزنم که خاله کسری با لبخندی می‌گوید: شنیدم مستقل شدی خورشید جان! چطور؟ چی شد همچین تصمیمی گرفتی؟

به مغزم فشار می‌آورم. تو یکساله گذشته دقیقا بعد از ازدواج پرستو بیشتر از پنج بار خاله کسری را دیده‌ام یا نه؟ اما طبق تعریفهای پرستو خوب می‌دانم هر دو پسرخاله کسری تنها زندگی می‌کنند.

پسر کوچکتر که از میزپذیرایی مخصوص کسری کاسه‌ای ماست خیار برداشته می‌گوید: مامان جان زندگی مجردی یه حال دیگه‌ای داره.

نگاهم بین مادر و پسر گردش می‌کند. یاد ابروهای گره خورده ایران خانم می‌افتم. دستی به شلوار جینم می‌کشم.

_ شرایط اینجوری ایجاب می‌کرد.

مادر کسری خیاری پوست می‌کند.

_ بابا بهت سخت می‌گرفت؟ رفت و آمدت کنترل می‌شد؟

پسر بزرگتر که حتی اسمش هم یادم نمی‌آید می‌گوید:دنبال آزادی بودن، روابط آزاد می‌فهمید که چی میگم؟

آنی را توی بغلم محکمتر نگه می‌دارم و از جایم بلند می‌شوم.

_ ببخشید من برم به پرستو کمک کنم.

آنی را به خاله می‌سپارم و وارد آشپزخانه می‌شوم. پرستو روی تخته چوبی پنیر، زیتون و لیموترش می‌چیند.

_چیزی می‌خوای عزیزم؟

اینکه آشپزخانه پرستو دری دارد که می‌شود بستش حُسن این خانه به حساب می‌آید. در را می‌بندم که پرستو تخته را روی میز رها می‌کند. _ چی شده عزیزم؟ تو که باز لب و لوچه‌ات آویزون شد؟

دستم را به لبه کابیت می‌گیرم.

_ تا قبلش رفتن لیلا سوژه‌شون بود حالا تنها زندگی کردن من، پرستو کاش می‌گفتی اینا هستن من نمیومدم.

_ اینا منظورت کیان؟ خاله کسری رو می‌گی؟

_ مهمون دیگه‌ای هم داری؟ نکنه کس دیگه‌ای هم قراره بیاد و راجع به زندگی من نظر بده؟

پرستو گونه‌ام را می‌بوسد.

_ این چه حرفیه؟ کوروش و کیوان بچه‌های خوبین. چند شب پیش که با کسری صحبت می‌کردم می‌گفت خاله‌اش برای کوروشش دنبال زن می‌گرده. کی بهتر از تو... هوم؟

با چشمهای گرد شده به پرستو خیره می‌شوم.

_ شوخی می‌کنی دیگه؟

کسری وارد آشپزخانه می‌شود.

_ چی شد پس؟ یه سینی داری می‌چینی. خوبه پلو، خورشت نیست. شما دو تا چرا امشب انقدر می‌چسبید بهم. بابا پرستو خانوم مثلاً مهمون دعوت کردی بیا بیرون.

پرستو تخته را به دست کسری می‌دهد.

_ این رو بگیر ببر ما هم الان میاییم.

تازه متوجه علت اصرارهای پرستو می‌شوم. وقتی بهش گفته بودم روزهای جمعه تمام وقت پیش بابا هستم و گفته بود جون آنی این یه بار رو بیا.

_ می‌شینید برای من نقشه می‌کشید؟

_ چه نقشه‌ای؟ من که الان گفتم پاشو برو پیش لیلا...

برشی از گوجه‌های حلقه شده برمی‌دارم.

_به احترام تو و کسری حرفی نمی‌زنم. لطفاً دیگه هم برای من از این لقمه‌ها نگیر.

این را می‌گویم و به طرف پذیرایی می‌روم. آنی را که شیر نخورده در آغوش خاله به خواب رفته از آغوشش می‌گیرم و رو به جمع می‌گویم: ببخشید میرم آنی رو بذارم تو تختش.

این را می‌گویم و به طرفم اتاقخواب آنی پا تند می‌کنم. چند دقیقه بعد از اتاق خارج می‌شوم و وارد جمعی که تحمل کردنش از لحظه ورود سخت‌تر هم شده می‌شوم. خدا رو شکر صحبتها به مسیر دیگری افتاده. آقایون گوشه‌ای از سالن با صدای بلند می‌خندند و لیوانهایشان را بهم می‌زنند. من هم هر از گاهی با لبخند و جوابهای کوتاه خاله و مادر کسری را همراهی می‌کنم. بعد از شام از روی ساعت زمان را حساب می‌کنم. بعد از گذشت ده دقیقه با ببخشیدی از جمع فاصله می‌گیرم. لباسهایم را با سرعت می‌پوشم و بیرون می‌روم. مادر کسری زودتر از بقیه متوجهم می‌شود.

_چی شده خورشید جان؟ کجا به این زودی؟

_ ده شبه، بهتره زودتر برم.

کیوان با لحن مسخره‌ای می‌گوید: اذیتشون نکن خاله شاید کسی منتظرشونه.

کوروش با بلند گفتن اسم کیوان باعث جمع شدن خنده برادرش می‌شود.

شالم را یک دور دیگر باز و بسته می‌کنم.

_ با اجازه من برم، صبح باید برم سرکار.

بعد از خداحافظی از جمع، سریع از در خارج می‌شوم و تمام مدتی که داخل آسانسور هستم به این فکر می‌کنم چرا باید آدمها مدام در حال قضاوت یکدیگر باشند؟

صبح شنبه تمام بدبیاری‌های عالم جلوی رویم صف کشیده بودند. شب قبل به قدری ناراحت بودم که نتوانستم خوب بخوابم. ساعتم را یادم رفته بود کوک کنم و صبح خواب ماندم و دیرم شد. خوابم حسابی آشفته و پر از کابوس بود. آب جوش روی دستم ریخت و لیوان چای در دستم شکست. مقنعه‌ام اُتو نداشت، آسانسور خراب بود و باید پنج طبقه را از

پله می‌رفتم. همین که بعد از چهارمین استارت ماشین روشن نشد اشکم سرازیر شد. از ماشین پیاده شدم و چندتا لگد محکم به لاستیک ماشین زدم. سایه آدمی را پشت سرم دیدم. برگشتم و با نوه ایران خانم چشم در چشم شدم. تیپ رسمی‌اش این سؤال را ایجاد می‌کرد اگه قرار هست صبح شنبه سرکار باشی پس با کت و شلوار و این کفشهای واکس خورده اینجا چکار می‌کنی؟ عجیب بود که در این تیپ رسمی دیگر شبیه پسرهای جوان نبود انگاری ده سال به سنش اضافه شده بود. داشتم با خودم فکر می‌کردم این تغییر به خاطر نوع لباسهایش است یا ته ریشی که عجیب به چهره‌اش می‌آمد.

با سرفه‌ای بهم می‌فهماند زیادی بهش دقیق شده‌ام. هول شده سلام می‌کنم که می‌گوید: خوبید؟ مشکلی پیش اومده؟

جا داشت توی دلم به هوشش شک کنم. دستهایم را به کمر می‌زنم.

_ باکش پره، نمی‌دونم چرا استارت می‌زنم روشن نمی‌شه؟

با لبخند به طرفم می‌آید.

_ همیشه هم مشکل از باک خالی نیست. شاید پمپ سوختتون عیب کرده یا استارتر خرابه شاید هم مشکل احتراق داره.

کتش را درمی‌آورد و به دستم می‌دهد. آستین لباسش را تا می‌زند.

_ یه نگاه کنم؟

نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم.

_ خیلی دیرم شده.

شهریار که می‌خواهد کاپوت را بالا بزند بیخیال می‌شود.

_ پس بریم برسونمتون.

ترسیده قدمی عقب می‌روم.

_ نه ممنون. مزاحم نمی‌شم من خودم میرم.

شهریار بی‌توجه به من، به طرفم می‌آید.

_ تعارف می‌کنید؟

ایران خانم را با ابروهای گره خورده، کیوان را در حال خندیدن و مادر کسری را در حالی که چشمهایش را ریز کرده می‌بینم.

سرم را تکون می‌دهم. می‌دانم حسابی دیرم شده اما باز هم مقاومت می‌کنم.

_ نه.

_به خاطر رفتار اون روزم ناراحتید؟ من قصد بی‌احترامی نداشتم.

_ نه ابداً. ناراحت برای چی؟ مزاحم نمی‌شم. شما به کارتون برسید.

دستی به یقه کتش می‌کشد.

_ پس مشکل حل شد، هر دومون بریم به کارمون برسیم.

_ مگه نیومدید به ایران جون سر بزنید؟

یکبار دیگر لبخند بینهایت جذابش را می‌زند.

_ دیشب پیش مامان ایران خوابیدم. الان هم دارم میرم سرکار، اگه موافقید بریم؟

می‌خواهم یک بار دیگر مخالفت کنم که می‌گوید: ماشینتون که خرابه حداقل یک ربع طول می‌کشه تا آژانس بگیرید پس بیخیال تعارف شید و بذارید برسونمتون.

به ناچار قبول می‌کنم و به طرف ماشینش می‌روم که یک کادیلاک سویل مشکی رنگ است. برمی‌گردد و وقتی تعجبم را می‌بیند با خنده می‌گوید: ماشین باباست فکر کنم اواخر دهه پنجاه خریده اونموقع من و شما هنوز دنیا نیومده بودیم.

اینکه دارد خیلی نامحسوس راجع به سن خودش و من صحبت می‌کند باعث می‌شود دوباره داخل ابر بالای سرم ایران خانم را با ابروهای گره خورده ببینم.

بدون هیچ حرفی سوار ماشین می‌شوم. شهریار هم سوار می‌شود.

_ سالاریه برای خودش اینجوری نگاهش نکنید.

این را می‌گوید و با یک استارت ماشین را روشن می‌کند.

_ مشکلی نیست موزیک بذارم؟

_ نه، چه مشکلی؟

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی

تو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن❊

صدای ضبط را که بی‌نهایت زیاد است را کم می‌کند و یکبار دیگر معذرتخواهی می‌کند. با زدن راهنما وارد خیابان اصلی می‌شود.

_ کجا باید برم؟ بهم آدرس بدید.

_گفتم که مزاحم نمی‌شم. نزدیک یک آژانس پیاده می‌شم.

برمی‌گردد طرفم و با نگاه خیره‌اش ساکتم می‌کند.

_ از دختری که اون روز می‌خواست با یه قوطی کنسرو از همسایه‌اش دفاع کنه این حجم تعارفی بودن بعیده.

ربط دفاع با قوطی کنسرو و مزاحم نشدن را پیدا نمی‌کنم.

_ جدی می‌گم. نمی‌خوام درگیر ترافیک بشید.

_ شما آدرس رو لطف کن من اگه مسیرم نباشه خیلی راحت می‌گم، برعکس شما من زیادی رُک هستم.

وقتی آدرس را بهش می‌دهم لبخندی می‌زند.

_ محل کار من دو تا کوچه با شما فاصله داره.

_جداً؟

_ دقیقاً

ز برون کسی نیاید چو به یاری تو، اینجا

تو ز خویشتن برون آ سپه تتار بشکن

نفسم گرفت از این شب در این حصار بشکن

کمی بعد داخل کوچه شرکت می‌پیچد.

_ کدوم ساختمون؟

با انگشت ساختمان سفیدرنگ را نشانش می‌دهم.

_راضی هستید از کارتون؟ آخه اون روز گفتید خیلی هم این کار سلیقه شما نیست. از تایم کاریتون راضی هستید؟

از آنجایی که شهریار آزاد زحمت کشیده و من را رسانده اگر سؤالش را بی‌جواب بگذارم بی‌ادبی‌ست.

_ فعلاً که به فکر شغل دیگه‌ای نیستم. اینجا هم زمانش خوبه هم حقوقش. بیشتر اوقات چهار تعطیل می‌شم.

از ماشین پیاده می‌شوم. شهریار بعد از گفتن موفق باشیدی دستی تکان داده و به طرف بیرون کوچه حرکت می‌کند.

با کشیده شدن دستم به طرف چپ برمی‌گردم.

_ سلام نسترن. از کِی اینجایی؟

_ کی بود؟ چه ماشین تابلویی هم داشت؟ از دهه هفتاد هالیود اومده بود. از اینا که سوار ماشین زمان می‌شن؟

_ چی می‌گی برای خودت؟

_ از کی باهمید؟ چرا یه کلمه به من نگفتی؟

دستش را می‌کشم و مجبورش می‌کنم تا وارد ساختمان شویم.

_ داستان نساز. نوه همسایه‌مونه همونی که گفتم اولش چقدر باهام بداخلاقی می‌کرد. صبح ماشین دوباره بازی درآورد شهریار من رو رسوند.

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم اما دیگر دیر شده.

_ به به اسمش هم که می‌دونی.

_ منظورم نوه ایران خانومه دیگه.

_ پس یهو مثل یه فرشته نجات پیداش شد و تو رو با همچین ماشین تابلویی رسوند.

هر دو از آسانسور خارج می‌شویم.

_ بله دقیقاً همینطوره هیچ چیز دیگه‌ای هم نبود.

نسترن به ظاهر سری تکان می‌دهد که یعنی قانع نشده اما خب این فقط ظاهر قضیه بود تا ساعت چهار که وسایلمان را جمع کنیم نسترن هزارتا سؤال مختلف پرسیده و سناریوهای

عجیب ریخته بود. آخر سرش داد کشیده بودم که چیزی بین من و نوه ایران خانم نیست. به نسترن هشدار داده بودم که این حرف را همین جا تمام کنه.

با هم از در که خارج می‌شویم. نسترن با چشم‌های ریز شده می‌گوید: خب چرا نمی‌گی باهاش تو رابطه‌ای؟

من که داخل کیفم دنبالم موبایلم می‌گشتم، برگشتم و سؤالی نگاهش کردم.

_ درباره کی حرف می‌زنی؟

_ همونی که اصرار داری چیزی بینتون نیست اما الان سرکوچه منتظرت ایستاده.

بدون اینکه سر بلند کنم، می‌گویم: نگفتم تمومش کن؟

_ خب خودت نگاه کن ماشینش انقدر تابلوئه از ده فرسخی معلومه.

سرم را بلند می‌کنم و سر کوچه جایی که نسترن اصرار دارد شهریار ایستاده را تماشا می‌کنم. از دیدن ماشینش چشمانم از

تعجب گرد می‌شود و حق را به نسترن می‌دهم که همچین ماشین تابلویی از ده فرسخی معلوم است متعلق به کیست...

.

*: همایون شجریان

سؤالی به طرف نسترن برمی‌گردم.

_ این اینجا چیکار می‌کنه؟

نسترن مشکوک‌تر از قبل می‌گوید: از من می‌پرسی؟

بیخیال گوشی گم شده در بازار شام کیفم، رو به نسترن می‌کنم.

_ الان میام یه دقیقه صبر کن.

نسترن با خنده می‌گوید: من میرم، شما هم کارت یک دقیقه‌ای تموم نمی‌شه.

این را می‌گوید و دستی در هوا به معنای خداحافظی تکان می‌دهد و با قدمهای بلند از کنارم می‌گذرد.

به طرف کادیلاک مشکی رنگ پا تند می‌کنم. از پنجره سمت راننده سرم را داخل می‌کنم.

_ اینجا چیکار دارید؟

_ سلام

چشمم را برای ثانیه‌ای می‌بندم.

_ سلام. پرسیدم اینجا چیکار دارید؟ شما صبح لطف کردید من رو رسوندید، حضور الانتون برای چیه؟

با همان لبخند جذاب اعصاب خردکنش می‌گوید: وسیله که ندارید. اومدم برسونمتون.

از ماشین فاصله می‌گیرم.

_ مرسی خودم می‌تونم برم.

هنوز دو قدم بیشتر نرفته‌ام که صدایش را می‌شنوم.

_ خورشید صبر کن.

از لحن خودمانی‌اش حسابی تعجب می‌کنم. چیزی نمانده چشمانم به کاسه سرم بچسبند. نیمچرخی زده و روبه‌رویش قرار می‌گیرم. نمی‌دانم در صورتم چه می‌بیند که می‌گوید: خانوم... خورشید خانوم منظورم بود... حالا که تا اینجا اومدم برسونمتون دیگه مسیرمون هم که یکیه.

نگاهی به دور و برم می‌کنم. می‌خواهم باز هم مخالفت کنم که می‌گوید: اصلاً کرایه‌ام رو بدید خوبه؟

ناخواسته لبخندی می‌زنم.

_ دیدی خندیدی... یعنی خندیدید، بفرمایید.

به طرف ماشین می‌روم که در سمت شاگرد را باز می‌کند. سوار می‌شوم.

_ قرار نبود رفت و برگشت بهتون زحمت بدم.

در حال روشن کردن ماشین می‌گوید: تعارف دیگه بسه. بهتون گفتم که محل کار منم همینجاست.

در سکوت زل می‌زنم به روبه‌رو که ضبط را روشن می‌کند و همراه با خواننده مشغول خواندن می‌شود.

به نظرم می‌رسد که چقدر صدایش قشنگ است. پیش خودم می‌گویم: کاش خواننده می‌شد.

صداش را کمی بالا می‌برد و اوج را به زیبایی می‌خواند.

برمی‌گردم سمتش که با خنده می‌گوید: تو چرا نمی‌خونی؟ حس خوبی داره امتحان کن.

سعی می‌کنم لبخند بزنم. این جمع و مفردش اذیتم می‌کند. لحظه‌ای شما بودم و لحظه‌ای بعد...

_ من صدام خوب نیست.

_ اینجا که کلاس آواز نیست. همینطور دلی برای خودمون می‌خونیم.

می‌خواهم بگویم منم اگر صدایم خوب بود همین را می‌گفتم که بیخیال می‌شوم.

با خنده گوشه مانتوم را می‌کشد.

_ خودت رو رها کن و بخون حس خوبی میده، اینجا استیج نیست. فکر کن فقط خودتی.

ناخودآگاه نفس عمیقی می‌کشم.

Deep in my heart_

در عمق قلبم

There’s a fire, a burning heart

آتشی وجود داره، یه قلب در حال سوختن

Deep in my heart

در عمق قلبم

There’s desire for a start

آرزویی برای یه شروع وجود داره

اول یواش یواش و شبیه زمزمه همراهش می‌شوم اما کمی بعد صدایم بلند می‌شود. با لبخند به طرفم برمی‌گردد.

_ دیدی گفتم حس خوبی داره. صدات خوبه که چرا نمی‌خونی؟

ساکت می‌شوم که ماشین را کنار خیابان پارک می‌کند. نگاهی به دور و برم می‌اندازم هنوز تا خانه چند تا خیابان مانده. از آنجایی که حدس می‌زنم ممکن است کاری داشته باشد حرفی نمی‌زنم که خودش می‌گوید: دو هفته دیگه پاییزه ولی هوا هنوز گرمه با دو تا نوشیدنی خنک موافق هستی؟ دلم می‌خواست بریم یه جای خوب اما شاید خسته باشی. اینجا نوشیدنی‌های خوبی داره.

سریع می‌گویم: نه ممنون.

بعد از خنده کوتاهی می‌گوید: چه زود جواب دادی یه لحظه هم فکر نکردی. چیه نکنه می‌ترسی توش داروی خواب‌آور بریزم؟

_ نه آبمیوه نمی‌خورم.

_ خودمم خیلی موافق آبمیوه‌های بیرون نیستم. چون خودم بهترین اسموتی و نوشیدنی‌ها رو درست می‌کنم ولی اینجا کارش خوبه. هرچی خودت بگی برات ترکیب می‌کنن.

_ در هر صورت من...

حرفم را نصفه می‌گذارد. در را باز می‌کند.

_ این رو هم می‌ذارم پای تعارفی بودنت.

ده دقیقه بعد با دو لیوان بزرگ برمی‌گردد. هر دو لیوان را به دستم می‌دهد.

_ دیدی چی شد؟ از ترس اینکه بازم تعارف کنی یادم رفت بپرسم اصلاً چی دوست داری. ولی ترکیب هردوش خوبه. یکی آناناس شاهتوته، یکی هم توت فرنگی آناناس.

یکی از نوشیدنی‌ها را به دستش می‌دهم.

_ مرسی همین خوبه

در سکوت کمی از نوشیدنی‌اش می‌خورد، چشمهایش را می‌بندد.

_خوبه بخور خنک و تازه است.

کمی از نوشیدنی‌ام می‌خورم. لیوان را که پایین می‌آورم نگاهش را متوجه خودم می‌بینم که با لبخند نگاهم می‌کند.

سری تکان می‌دهم.

_ اتفاقی افتاده؟

_ کسی تا حالا بهت گفته چقدر قیافه‌ات شرقیه؟ یا اینکه چقدر کارهات نظم و آهنگ خاصی داره؟

با خجالت سرم را پایین می‌اندازم که خونسرد جرعه دیگری از نوشیدنی‌اش می‌خورد.

_ حتی موقع راه رفتن حس می‌کنم مثل پر می‌مونی. انگار روی صحنه‌ای و داری باله می‌رقصی. همونقدر ظریف، همونقدر پر از دقت و توجه...

نمی‌دانم چطور در این دو سه ملاقات اینقدر درباره من اطلاعات کسب کرده. به سختی جرعه کوچکی از نوشیدنی‌ام می‌خورم.

_ خجالت که می‌کشی انگار شکوفه‌های سیب گل می کنن...

با چشمهایی که از حد طبیعی بزرگتر

شده برمی‌گردم طرفش، لبخندی می‌زند و ماشین را روشن می‌کند. ادامه راه در سکوت طی می‌شود. نه موزیکی، نه حرفی.

ماشین را جلوی در خانه نگه می‌دارد. نگاهی به جای خالی ماشینم می‌اندازم.

_ ماشینم کو؟

خونسرد ماشین را خاموش می‌کند.

_ بعد از اینکه رسوندمت، زنگ زدم امداد خودرو بعد هم رفتم تعمیرگاه شماره‌ای ازت نداشتم برای همین شماره خودم رو دادم.

_ شما چرا همچین کاری کردید؟

_ نباید می‌کردم؟

_ نه منظورم اینه که خودم انجامش می‌دادم.

_ فرقی داره؟

_ بله شما از کارتون زدی افتادی دنبال ماشین من.

_ فعل جمع و شما و ... راحت باش دختر! فوقش چهار، پنج سال ازت بزرگترم. ببین منم باهات راحتم.

حرفی نمی‌زنم که می‌گوید: به خاطر این موضوع اگه فردا برای شام دعوتت کنم قبول می‌کنی؟

سؤالی نگاهش می‌کنم.

_ کدوم موضوع؟

_همین موضوع دیگه...

همچنان سؤالی خیره‌اش می‌مانم. برای لحظه‌ای سکوت می‌کنو.

_موضوعی به نظرم نرسید. همین جوری شام نمیای حتماً باید دلیلی داشته باشه؟

از لحن گفتنش خنده‌ام می‌گیرد.

_ فکر کنم درست نباشه.

_ چی؟ شام خوردن؟

_ خود شام که نه. من و شما با هم.

_ یه شام می‌خوایم بخوریم.

دستی به چانه‌اش می‌کشد.

_ فهمیدم... یه سر می‌ریم تعمیرگاه بعد شام می‌ریم بیرون. اینم شد موضوع. قبوله؟

نمی‌دانم چه می‌شود که چهره ایران خانوم فراموشم می‌شود و دعوت فردا شب را قبول می‌کنم.

#دربرابر_یخبندان_می_ایستم

نگاهم را یک بار دیگر دور سالن می‌گردانم. وجود همچین رستوران فوق العاده لوکسی در مرکز شهر کمی برام عجیب است. جایی که زیادی شبیه خانه و به طرز عجیبی خصوصی‌ست. تعداد مشتری‌ها از انگشتهای دست کمتر هستند و همه خیلی خوب یکدیگر را می‌شناسند. فضا پر از

رنگ‌های تند و گرم است. پرده بلند و سرتاسری جمع شده، گلدانهای شمعدانی‌ای که از پشت پنجره مشخص است. چلچراغها و دیوارکوبها همگی روشن هستند. با این وجود رو یهر میزی شمعدان شش شاخه‌ای هم روشن است. داخل گلدانهای کریستالی سر هر میز پر از گلهای تازه است. ترکیبی از رز هلندی، مریم و بنفشه. نگاهم به تعداد زیاد بشقاب، قاشق و چنگال جلوی رویم می‌افتد. سه بشقاب در سه سایز مختلف جلوم چیده شده است. بشقاب و کاردی درونش سمت چپ بالای بشقاب اصلی، کنارش دستمال بزرگ سفره با آرم رستوران، یک قاشق و چنگال بالای بشقاب اصلی به صورت افقی خلاف جهت هم که می‌دانم برای دسر است. دو تا چنگال سمت چپ. دو تا قاشق و یک چاقو، سه تا لیوان و یک فنجان سمت راست.

بیخیال وسایل چیده شده روبه‌رویم دوباره مشغول تجزیه تحلیل اطرافم می‌شوم. کاغذ دیواری نارنجی_طلایی هماهنگی عجیبی با کف سالن دارد. هر میز با یک پارتیشن

شیشه‌ای نارنجی رنگ از میز کناری جدا شده و فضای شخصی‌تری را به وجود آورده است. نگاهم از پیانوی سیاهرنگ به شومینه می‌افتد و در نهایت ورودی هلالی شکل.

شهریار با قدمهای آهسته به طرفم می‌آید. در حال خشک کردن دستهایش است. بی‌توجه به فضای دور و برش قدم برمی‌دارد. می‌توانم یکبار دیگر دقیق نگاهش کنم و برای بار چندم پیش خودم اعتراف کنم: چطور فکر کردم این آدم با این پرستیژ می‌تونه دزد باشه؟

در مقایسه با روز اول می‌توانم بگویم صدوهشتاد درجه فرق کرده است. البته که نگاهش همان برق اولیه را دارد. کت شلوار مشکی رنگی پوشیده که با پیراهن فوق العاده سفیدش تضاد جالبی دارد. کروات باریک سیاهرنگی بسته. دکمه وسط کتش بسته است و لحظه ورود موقع صحبت با یکی از گارسنها وقتی دستش داخل جیب چپش بود و پای چپش کمی جلوتر فکر کردم با این فیگور منحصربه‌فرد گزینه خوبی

می‌تواند برای عکاسی و نقاشی باشد. موهای قهوه‌ای سوخته‌اش را به طرف بالا شانه زده، عطری که زده بوی فوق‌العاده خوب و سردی دارد. کفشهای چرمی سیاهرنگی پوشیده که برقش زیر چلچراغهای سالن چندبرابر شده است.

با لبخند صندلی را کنار می‌کشد.

_ ممنونم که قرار امشب رو قبول کردی.

لازم نیست خودم را آنالیز کنم. مانتوی بلند مشکی پوشیده‌ام با روسری طرح ترکمن و صندل‌های چوبیه تخت. نمی‌دانم تیپم تا چه اندازه مناسب همچین جایی‌ست؟ تکه موی رها شده جلوی صورتم را پشت گوش می‌فرستم.

_ مرسی بابت دعوتتون. انتظار همچین جایی رو تو تهران نداشتم.

کمی از نوشیدنی داخل لیوانش می‌نوشد.

_ امیدوارم از غذاهاش خوشت بیاد.

اینکه انقدر راحت من را بدون پسوند و پیشوندی خطاب می‌کند هیچ حس بدی بهم نمی‌دهد.

_ فضاش رو که خیلی دوست دارم.

کتابچه منو را به طرفم می‌گیرد. از دیدن کلماتی که متوجه نمی‌شوم انگلیسی هستند یا نه سرم را با تعجب بلند می‌کنم. شهریار آزاد سرش پایین و مشغول بررسی‌ست. از نشانه روی کلمه "ای" انگلیسی حدس می‌زنم زبان منو فرانسه باشد. کتابچه را می‌بندم.

_ منوی فارسی ندارن؟

سرش را بالا می‌آورد و با همون لبخند می‌گوید: ببخشید کوتاهی از طرف من بود.

کتابچه را باز می‌کند و انگشتش را روی کلمات طلایی رنگ می‌گذارد.

_ بخش سوپ، کوکتل و سالاد... برای پیش غذا، چی دوست داری؟ سوپ پیاز، کوکتل میگو، کسوله، صدف، شوفلق...

اینکه بیشتر خوراکها به نظرم ناآشنا می‌آیند باعث می‌شود سکوت کنم.

_ اسم بعضی‌هاش رو اصلاً نشنیدم.

با همان صورت آرام نگاهم می‌کند.

_کدوم مدنظرته مواد تشکیل دهنده‌اش رو بگم.

_ کسولی؟

_ کسوله، مخلوطی از انواع سبزیجات، لوبیای سفید و گوشت بره است.

_ و شوفلق

_ کلم سفید و ...

با شنیدن کلم سفید می‌گویم: یه چیز ساده می‌خوام. یه سوپ معمولی و اینکه بهتر انتخاب رو بذارم به عهده خودتون.

بدون آنکه نگاهش را ازم بردارد می‌گوید.

_پس امیدوارم ذائقه‌ت شبیه خودم باشه.

کتابچه را که می‌بیندد مردی که پیشبند سفیدی دور کمرش بسته کنار میزمان می‌ایستد. بعد از گرفتن سفارشات شهریار رو به من می‌پرسد: قبل از سفارش یادم رفت ازت بپرسم گیاهخوار که نیستی؟

به گفتن نه کوتاهی اکتفا می‌کنم.

_من یه دوره چله گرفتم برای پاکسازی بدن.

بی‌حرف که نگاهش می‌کنم می‌گوید: همیشه انقدر ساکتی؟

_ نه

نگاهی به ساعتش می‌اندازد.

_پونزده دقیقه طول می‌کشه تا پیش غذا رو بیارن. صحبت کنیم؟

صحبت کردن با آدمی که اطلاع کم یا تقریباً هیچ اطلاعی درباره من ندارد برایم خوشایند نیست. از اینکه خاطره خوب بچگی ندارم ناراحتم. از اینکه در شانزده سالگی موقع برداشتن یواشکی ابرو مادرم مچم را نگرفته غمگینم، از اینکه هیچ

خاطره شاد یا پرهیجانی ندارم دلم می‌گیرد. دستم را مشت می‌کن

کمی صندلی‌اش را جلو می‌کشد.

_ مامان ایران خیلی دوستت داره. زیاد ازت تعریف می‌کنه، مخصوصاً از دستپختت.

اینکه یکی از خاطرات دوران نوجوانی یا شیطنتهای بچگی‌اش را تعریف نمی‌کند حس خوبی می‌دهد که باعث می‌شود لبخند بزنم.

_ایران جون به من لطف داره.

_ امروز تو کارای ترخیص دارو به یه مشکل خوردم. مسئول گمرکی که آشنام بود و همه کارهام رو انجام می‌داد نبود.

یک لحظه پیش خودم شک می‌کنم شاید شهریار بیشتر از آن چیزی که من فکر می‌کنم راجع به من می‌داند. نکند می‌داند و نمی‌خواهد به رویم بیاورد؟

غذاها که روی میز چیده می‌شود ظرف سالادی را روبه‌رویم می‌گذارد.

_سالاد نیکوس. تن ماهی، لوبیا سبز، سیب زمینی، کاهو و زیتون سیاه و خب البته یه سری چیزهای دیگه.

کاسه سرامیکی گرمی را هم کنار دستم می‌گذارد که رویش پر از پنیر برشته است.

_ و سوپ پیاز، حتماً امتحانش کن.

کمی که از غذا می‌خورم. گوشه لبش را پاک می‌کند.

_ خیلی خوب شد که دادی ماشین رو یه سرویس اساسی کنن. یه بار همین ماشین من رو تو اتوبان گذاشت.

قاشقم را پایین می‌گذارم. چرا نمی‌خواهد برایش از خودم بگویم؟ چرا خودش هیچ خاطره‌ای از بچگی یا نوجوانی‌اش تعریف نمی‌کند؟ مثلاً از تولد پانزده سالگی، یا اولین باری که سوئیچ ماشین پدرش را پیچانده یا وقتی که بی‌هوا مادرش وارد اتاقش شده و مچش را در حال صحبت با دختری گرفته.

حسابی کلافه می‌شوم. نفس عمیقی می‌کشم اما اعصابم حسابی تحریک شده است.

_ کمتر از یه ماهه دارم مستقل زندگی می‌کنم. خونه پدریم دو تا کوچه با خونه‌ام فاصله داره. پدر و مادرم هر دو در قید حیاتن. تک فرزندم. مادرم سیزده سال پیش وقتی ده سالم بود من و پدرم رو ترک کرد.

با دهانی باز، بهت زده نگاهم می‌کند.

ظرفهای پیش غذا جمع و بشقابهای بزرگ مستطیلی جایشان را می‌گیرد. از داخل بشقابها بخار گرمی بلند می‌شود. تکه بزرگی گوشت که دورش سبزیجات چیده شده به همراه سس غلیظی که روی گوشت را پوشانده و کاسه بزرگ دیگری که مطمئن هستم نوعی سوفله است.

هر دو بدون حرف بهم خیره می‌شویم. سعی می‌کنم با سرفه‌ای شهریار را متوجه خودم کنم. با دو انگشت برای چندثانیه چانه‌اش را لمس می‌کند.

_ فکر نمی‌کنم اینا به من ربطی داشته باشه. در واقع دوست دارم بدون چی باعث خوشحالیت می‌شه؟ وقتی یه گل رو بو می‌کنی چه حسی داری؟ یا وقتی یه پروانه کف دستت می‌شینه؟ از شبهاییت برام بگی که زیر آسمون خوابیدی و ستاره‌ها رو شمردی. یا وقتی که پابرهنه روی علفهای خیس راه رفتی. از اینا برام بگو...

حالا من با دهانی باز نگاهش می‌کنم. یاد تکه‌ای از کتاب شازده کوچولو می‌افتم:

" اگر به آدم بزرگها بگویید یک خانه ی قشنگ دیدم از آجر قرمز که جلو پنجره‌هاش غرق شمعدانی و بامش پر از کبوتر بود محال است بتوانند مجسمش کنند. باید حتماً به شان گفت یک خانه‌ی صدمیلیون تومنی دیدم تا صدایشان بلند شود که:

_ وای چه قشنگ!"

حالا آدمی روبه‌روی من بود که شبیه آدمهای دیگر نبود. شاید واقعاً شهریاری بود که از اخترک ب آمده بود.

آنقدری از چیزهای عجیب و تجربه‌های غریب شهریار حرف زدیم که زمان از دستم در رفت. بعد از خنده کوتاهی ادامه داد: اینجوری شد که اولین کمپینگ ما برای تماشای شفق قطبی خاطره موندگاری شد. اگه وقت خالی داشته باشم خیلی دوست دارم بازم هم برم. اگه دوست داشته باشی می‌تونیم باهم بریم. واقعاً تماشاییه.

پیش خودم فکر می‌کنم این درخواست بزرگی‌ست. یعنی همچین درخواستی را به هر آدمی می‌دهد یا من فرق دارم؟

سعی میکنم سرم را تکان بدهم و افکار مزاحم را از خودم دور کنم. بعد از چند ثانیه می‌گوید: خوراک رو دوست نداشتی؟ چیزی نخوردی.

به طرز عجیبی دلم می‌خواهد برایش حرف بزنم و از حساسیتهای لیلا بگویم. از نظرهای عجیبی که داشت. از

مقایسه‌های دور از منطقش وقتی که فقط دختر هفت ساله‌ای بودم و درک درستی از چاقی و اضافه وزن نداشتم من را با پرستو مقایسه می‌کرد و کاری کرده بود که حتی حالا با این سن از بدن خودم راضی نباشم. وقتی بابا هم هیچ دخالتی در کار لیلا نداشت و لیلا مدام از همه چیز ایراد می‌گرفت: "یه نگاه به پرستو بنداز مثل تو پرخور نیست. همیشه خدا هم که لباست رو کثیف می‌کنی! از دست شلختگی تو من چیکار کنم؟"

شالم را یک بار باز و بسته می‌کنم تا به افکارم نظمی بدهم.

_ همین برای من کافیه.

_ هنوز دسر مونده.

_ جدی من سیر شدم.

بشقابهای سفیدی روی میز چیده می‌شود. شهریار نفس عمیقی می‌کشد.

_ هوم... پاری برست، عطرش مثل همیشه فوق العاده ست. امتحانش کن بهت قول میدم پشیمون نمی‌شی.

توجهم به دو تکه نان با خامه بینش و پودر قند رویش جلب می‌شود.

_ فکر می‌کنم کالریش خیلی بالاست.

_ شوخی می‌کنی؟ این دسر مزه بهشت میده! کالری چه اهمیتی داره؟

برای چندمین بار از سر شب از ته دل لبخندی می‌زنم. انگار همین یک کلمه حرف شهریار باعث می‌شود تا کالری پاری برست به صفر برسد و از آنجایی که مزه بهشت می‌دهد حتی خاصیت لاغرکننده‌ای هم پیدا کند. با چنگال تکه بزرگی از نان جدا می‌کنم و داخل دهانم می‌گذارم. با بستن چشمها و تکان دادن سر موافقتم را با شهریار اعلام می‌کنم.

_ واقعاً خوبه. بافت نونش چقدر لطیفه و خامه‌ش به هیچ وجه سنگین نیست. شیرینیش هم خیلی نرماله.

تکه بزرگ دیگری داخل بشقابم می‌گذارد. می‌خواهم مقاومت کنم که اجازه نمی‌دهد.

_ وقتی انقدر خوب درباره کیفیت دسر حرف می‌زنی لطفاً این تکه کوچیک رو رد نکن.

محو تماشای شهریار می‌شوم. موقع خوردن تکه کوچکی از دسر خوش عطر و طعم وقتی نگاه خیره‌ام را متوجه خودش می‌بیند، می‌گوید: مشکلی پیش اومده؟

سری به معنای نه بالا می‌فرستم.

_ داشتم فکر می‌کردم چقدر با پسری که اون روز جلوی در خونه ایران خانم دیدم فرق دارید.

باز هم لبخند می‌زند.

_ به خاطر لباسام؟

_ نمی‌دونم. نه یعنی اینطور نیست. نمی‌دونم منظورم رو چطور برسونم.

دستی دور دهانش می‌کشد.

_ می‌دونید چطور بگم تو اولین دیدار من فکر کردم شما یه پسر جوونی هستید که در حال باز کردن قفل در خونه همسایه هستید و حالا بیشتر شبیه یک مرد جوون هستید که فرانسه بلده، بیشتر اروپا رو گشته، زیادی باملاحظه است و چیزهایی براش بااهمیتن که برای بقیه مهم نیستن.

چشمهایش به طرز عجیبی پر از شیطنت می‌شود.

_ فکر می‌کنی قصد گول زدنت رو دارم؟

از صراحت کلامش تعجب نمی‌کنم اما نمی‌توانم مثل خودش رک باشم. شانه‌ای بالا می‌اندازم: برای چی باید من رو گول بزنید؟

دوباره با دو انگشت چانه اش را لمس می‌کند و به فکر می‌رود.

_چون خوشگلی، آروم و جذابی. یه دختر تنها و...

این را می‌گوید و سری تکان می‌دهد.

_ من قصد گول زدنت رو ندارم خورشید. من همین آدمی هستم که می‌بینی.

لحظاتی بعد هم در سکوت سپری می‌شود. بشقاب خالی از دسرم را به جلو هل می‌دهم و پیش خودم حساب می‌کنم امشب خیلی بیشتر از ظرفیتم خوراکی خوردم.

با نگاه به ساعتش می‌گوید: دیرت نشه. می‌خوای بریم؟

دوست دارم بگویم داخل خانه فقط تنهایی که انتخاب خودم بوده منتظرم است. ولی از آنجایی که نمی‌خواهم فکر خاصی درباره‌ام کند می‌گویم: بله بهتره بریم.

در کنار هم از سالن خارج می‌شویم. موقع خروج نگاهم به پیانو می‌افتد.

_ چرا کسی پیانو نزد؟

به معنای ندانستن سری تکان می‌دهد.

_ راستی می‌تونی به اون لیستت که من رو شبیه خفاش شبِ جنتلمن معرفی می‌کنه مهارت بالام رو تو نواختن پیانو هم اضافه کنی.

برمی‌گردم طرفش و می‌گویم: قصد جسارت نداشتم.

و پشت بندش اضافه می‌کنم.

_ولی قبول دارید زیادی همه چیز تمومید؟

خنده جذاب و مردانه‌اش را رها می‌کند.

_ یعنی موقع تیکه انداختن هم باید جمع ببندی؟ بابا فکر نمی‌کنم تفاوت سنیمون زیاد باشه من سی سالمه، پس لطف کن انقدر من رو جمع نبند.

_حداقل هفت سال از من بزرگترید.

_ پس بیست و سه سالته.

_ تا کمتر از دو هفته دیگه بیست و چهار سالم می‌شه.

_ پس ما اینجا یه مهربانو داریم.

از کلمه مهربانو لبخندی می‌زنم که می‌گوید: با من راحت باش خورشید.

از مسیر سنگفرش حیاط رستوران عبور می‌کنیم. جایی که موکت سرخ رنگی دارد. اطرافش چراغهای طرح فانوس کوتاهی کار گذاشته شده و کنارشان گلدانهای سفید رنگ پر از گل صدتومانی خودنمایی می‌کند.

از در محوطه که بیرون می‌رویم. شهریار به طرفم برمی‌گردد.

_ از امشب راضی بودی؟

پیش خودم فکر می‌کنم"چرا رضایت من باید مهم باشه؟"

_ بله. همه چیز خیلی خوب بود.

_ خوشحالم.

تا رسیدن به ماشین حرفی نمی‌زند. در را که برایم باز می‌کند می‌گویم: البته که یک جای معمولی‌تر رو ترجیح می‌دادم.

نگاهی به رستوران می‌اندازد و دوباره برمی‌گردد طرف منی که روی صندلی جا گرفته‌ام. قبل از بستن در می‌گوید: فکر می‌کردم از جای دنج خوشت بیاد.

از آنجایی که نمی‌خواهم نسبت به میزبانم بی‌ادبی کنم می‌گویم: خیلی خوب بود. جدی می‌گم. واقعاً ممنونم بابت دعوتتون.

خدا را شکر که لبخند رضایت بخشی می‌زند و سوار می‌شود. تا رسیدن به کوچه و آپارتمانم دوباره از کارش حرف می‌زند. از علایقش و من می‌فهمم چقدر در موارد مختلف باهم اختلاف نظر داریم. بدون آنکه نگاهش را از خیابان بردارد می‌گوید: اختلاف داشتن خیلی خوبه. باعث می‌شه ساکت نباشی، حرف بزنی و اظهارنظر کنی.

من هم بدون آنکه نگاهش کنم فکر می‌کنم "چرا صحبت کردن من باید برایش مهم باشد؟"

به اواسط کوچه که می‌رسیم با دیدن ایران خانومی که سطل خالی آشغالش را با یک دست و چادر سفید گلدارش را با دست دیگری گرفته؛ خنده‌ام جمع می‌شود و اصلاً یادم نمی‌آید به چه موضوعی می‌خندیدم...

با چشمهایی که می‌دانم درشت شده خنده‌ام بند می‌آید. پیش خودم فکر می‌کنم الان که موقع بیرون بردن آشغال نیست. از سکوت من شهریار برمی‌گردد و کوتاه نگاهم می‌کند.

_ حالت خوبه؟

با سر روبه‌رویم را نشان می‌دهم که شهریار چراغی می‌زند.

_ اِ مامان ایران! تو چرا ساکت شدی؟

خب طبیعی بود شهریار نفهمد. او هیچ وقت یک دختر تنها نبوده که از قضا ساکن یک خانه مجردی باشد و حالا هم که ساعت نزدیک ده شب بود داخل ماشین پسر جوانی نشسته باشد و بخندد.

با یادآوری دو هفته اول حضورم در این کوچه به معنی واقعی کلمه نفسم بند می‌رود. چقدر سعی کرده بودم به ایران خانم بفهمانم ذهنیت درستی از من ندارد و من دختری نیستم که جنبه این آزادی را نداشته باشم. برای یک لحظه با خودم فکر می‌کنم: نکنه بقیه حق داشتن؟

دلیل حضور خودم را در ماشین شهریار نمی‌دانم. با تکان خوردن شالم برمی‌گردم سمت شهریاری که شالم در بین دستانش است.

_ حالت خوبه؟

متوجه توقف ماشین می‌شوم. نگاهم را یکبار دیگر به در بسته خانه ایران خانم می‌دهم.

_ ایران جون کو؟

_ رفت تو دیگه... تو خوبی؟ یهو ماتت برد.

"شهریار چه می‌داند از حال دل من."

سریع از ماشین پیاده می‌شوم و با قدمهای بلند به طرف آپارتمانم می‌روم هنوز به در نرسیده‌ام که دستم کشیده می‌شود.

حس مجرمی را دارم که مرتکب کار خلافی شده و حین ارتکاب جرم مچش را گرفته‌اند. انگار شی نوک تیزی توی دستم رفته باشد خودم را عقب می‌کشم.

_ خوبی تو؟... چی شد یهو؟

حتی با نفسهای عمیق هم حالم خوب نمی‌شود. من از قضاوتهای مردم متنفرم.

فقط سری تکان می‌دهم.

_ باید برم.

_ می‌خواستم چیزی بگم.

_ خواهش می‌کنم، الان وقتش نیست.

_ داری شبیه سیندرلا فرار می‌کنی. تا ساعت خیلی مونده.

با صورت درهمی به طرفش برمی‌گردم.

"چرا نمی‌توانم به این آدم توضیح بدهم؟ خودش صورت مامان بزرگش را ندیده بود؟"

نمی‌دانم چه طور خداحافظی می‌کنم. نمی‌دانم شهریار چه می‌گوید. فقط قیافه متعجبش در ذهنم می‌ماند. حتی زمانی که داخل آسانسور هستم، اینجا نیستم. هنوز توی کوچه ایستاده‌ام کنار ایران خانمی که دارد نگاهم می‌کند.

وارد خانه که می‌شوم ناخودآگاه به طرف پنجره می‌روم. هیچکس داخل حیاط نیست. همه چراغ‌های حیاط خاموش است اما چراغهای خانه همگی روشن هستند. دلم می‌خواهد شبیه کبوتری شوم و بروم پشت پنجره‌شان. آنوقت بفهمم چه می‌گویند.

شاید ایران خانم در حال نصیحت کردن نوه عزیزدردانه‌اش است. شاید می‌خواهد روشنش کند و بگوید مادر این دختر لیلاست. یک زن بی‌مسئولیت، با این دختر نگرد...

به اینجای افکارم که می‌رسم ساکت می‌شوم. "ما باهم می‌گشتیم؟ چهار بار سوار ماشینش شده بودم. با هم شام خورده بودیم، از چیزهایی حرف زده بودیم که من تابه حال درباره‌اش با هیچکس حرف نزده بودم. مثل نفس کشیدن در هوای اول صبح در بک جنگل با نم ریز باران بود.

با خودم فکر می‌کنم: چقدر این آدم متفاوت بود. چقدر از صحبت کردن باهاش لذت برده بودم. صحبت کردن و شام خوردن را می‌شد گشتن به حساب آورد؟

ارتباط من با این آدم چه بود؟

از خودم لجم می‌گیرد. از اینکه داشتم شبیه بقیه آدمها فکر می‌کردم. از اینکه وقتی دو نفر باهم حتی حرف می‌زنند باید رابطه خاصی بینشان باشد. با عصبانیت از جلوی پنجره کنار می‌روم.

شهریار تمام شب در نهایت ادب و احترام با من رفتار کرده بود. حرف خاصی نزده بود، حرکتی نکرده بود. چرا من از ایران خانم ترسیده بودم؟

***

نسترن با سرعت زیاد چیزی را تایپ می‌کند. کمی از چایم می‌نوشم و مشغول وارد کردن لیست فروش روزانه‌ام داخل سیستم می‌شوم. ضربه‌ای به دستم می‌خورد. به طرف نسترن برمی‌گردم.

_ چی شده؟

_ تو این دنیا سیر می‌کنی؟ یه ساعته دارم صدات می‌کنم. جواب دادن الانت دیگه فایده‌ای نداره.

_ باشه پس بذار به کارم برسم.

_ از این رفتارت انقدر بدم میاد. یه کم اشتیاق نشون بده مثلاً کارت داشتم.

_ ببخشید، کارت چی بود؟

_ مهرآرا اومد رفت تو دفتر فراز.

به مغزم فشار می‌آورم ولی همچین اسمی به یادم نمی‌آید. تمام فکر و ذهنم را یک اسم پر کرده، شهریار آزاد.

_ نمی‌شناسم.

_ ای بابا... همونی که قراره به شرکت کمک کنه دیگه. یه دوستی‌ای هم با فراز داره. تو جلسه قبل که اومد تو نبودی.

بی‌تفاوت شانه ای بالا می‌اندازم.

_ به من چه...

_ یه پسر خوشتیپه مجرده، یعنی بچه‌ها حدس می‌زنن مجرده.

_ به ما چه.

_ از دست تو!

با نگاهی به ساعت وسایلم را جمع می‌کنم.

_ من برم.

_ چی شده آقا خوشتیپه اومده؟

خیلی خوب می‌دانم منظورش کیست اما به روی خودم نمی‌آورم.

_ خدا رو شکر همه رو هم خوشتیپ می‌بینی. کی رو میگی؟

_ همونی که ماشین امریکایی داره دیگه. اون روز اومد دنبالت.

_ نوه همسایمه، دید ماشینم خرابه یه لطفی کرد.

_ تا باشه از این لطفها.

خودکارم را به طرفش پرت می‌کنم.

_ من بمیرم برای تو که اصلاً بهت لطف نمی‌شه.

بعد از زدن کارت خروجم از در شرکت خارج می‌شوم. از دیدن کادیلاک سیاهرنگ آن طرف خیابان بی‌دلیل ضربان قلبم بالا می‌رود. به خودم تشر می‌زنم.

"ایران خانمی اینجا نیست که ازش بترسی."

دلم می‌خواهد راهم را کج کنم اما می‌دانم از ادب به دور است. به طرف ماشینش که می‌روم از ماشین پیاده می‌شود.

_ سلام بر سیندرلا... دیشب کفشی هم جا نذاشتی امروز همراه خودم بیارم.

به طرف در شرکت نگاهی می‌اندازم. دلم نمی‌خواهد باز هم نسترن، شهریار را اینجا ببیند.

_چرا اومدید دنبال من؟

_ گفتم که به محل کارم نزدیکه. امروز هم میرم پیش مامان ایران، پس مسیر بازگشتمون هم یکیه.

با یادآوری ایران خانم چهره‌ام درهم می‌شود.

_ شما برید، من خودم میرم.

_ دیشب یهو گذاشتی رفتی. کار اشتباهی از من سر زد؟

دلم می‌خواهد بگویم نه. تمام اشتباهات عالم تقصیر من است. منی که در اوج نیاز به محبت پدر و مادر از وجود هردو

نفرشان محروم شدم و حالا دارم دنبال همان محبت در وجود بقیه می‌گردم.

دست مشت شده‌ام را داخل جیب می‌برم. _خودم برم راحت ترم.

قیافه آرامش سریع تغیر می‌کند. لبخند جذابش جایش را به یک اخم غلیظ می‌دهد.

_ یه چیزی شده. سوار شو باهم میریم خونه، باید توضیح بدی.

لحن کلامش به دور از هر تهدید و حس بد است اما من به شدت دنبال بهانه هستم.

_ دارید تهدیدم می‌کنید؟ اگه نخوام نمیام.

_ من تو رو تهدید کنم؟ من همچین آدمی نیستم. اصلاً مگه می‌شه تو رو تهدید کرد؟ تو رو باید...

نگاهش خیره صورتم شده و سکوت می‌کند. دستی جلوی صورتش تکان می‌دهم.

_ چرا جمله‌تون نصفه موند؟

سری تکان داده و با گیجی می‌گوید: چی می‌گفتم؟

حالا من اخم می‌کنم.

_ من باید برم.

پشت می‌کنم. می‌خواهم اولین قدم را بردارم که صدایش را می‌شنوم.

_ خورشید...

چیزی توی وجودم سقوط می‌کند. شاید تکه‌ای از قلبم، یا بخشی از حافظه‌ام هم شاید... تکه‌ای که هیچ وقت خورشید را با این آهنگ و پر از خواستن نشنیده...

برمی‌گردم طرف آدمی که لحن کلامش پر از التماس بود. تکانی به بدن سستم می‌دهم. دلم می‌خواهد بهش بگویم باید بروم، باید خودم را ببرم خانه و برایش چای دم کنم. باید نصیحتش کنم. باید تمام حرفهایی که این سالها خاله فروغ و عمه فرخنده درباره دختر خوب گفته‌اند را یک بار دیگر در

گوشش تکرار کنم. باید برایش توضیح بدهم. شاید به نظر خودش هیچ کار اشتباهی نکرده اما آدمها دیگر از روی ظاهر فقط قضاوت می‌کنند. بعد باید گله‌هایش را گوش کنم وقتی می‌گوید: مگر من چه خطایی کردم؟

شهریار قدمی بهم نزدیک می‌شود.

_ ازت خواهش می‌کنم سوار شو و برام حرف بزن. حتی اگه نمی‌خوای دلیل ناراحتیت رو بگی بازم برام حرف بزن.

سرم را پایین می‌اندازم و ماشین را دور می‌زنم. سریع به طرفم می‌آید و در ماشین را باز می‌کند. بدون هیچ حرفی سوار می‌شوم. شهریار که سوار می‌شود می‌گوید: دوست داری جای خاصی بریم یا بی‌هدف بچرخم؟

_ بهتره بریم خونه.

ماشین را روشن می‌کند.

_ قبول. خب حالا حرف بزن گوش میدم.

نگاهم را از پنجره به بیرون می‌دهم.

_ من کمتر از سه ماهه که مستقل شدم و به این خونه اومدم... من به سختی رضایت پدرم رو جلب کردم. من به عمه فرخنده قول دادم دختر خوبی باشم.

_ تو خوبترین دختری هستی که من دیدم. چی شده؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

بدون آنکه به طرفش برگردم می‌گویم: زندگی مجردی برای یه دختر به سن من سخته، چه می‌دونم شاید ده سال دیگه، بیست سال دیگه طبیعی باشه اما الان سخته.

برای لحظه‌ای ساکت می‌شوم. شهریار بدون حرفی مشغول رانندگی و نگاهش رو به جلو است.

_ ایران جون از حضور من تو اون کوچه ناراضی بود. می‌گفت همه همسایه‌ها نسبتاً جوونن و همگی متأهلن... حس خوبی از حضور من نداشت. خیلی طول کشید تا نظرش رو عوض کردم.

شهریار همچنان ساکت است. برمی‌گردم طرفش. انتظار دارم از مادربزرگش دفاع کند. وقتی سکوتم طولانی می‌شود برای لحظه‌ای برمی‌گردد طرفم.

_ اینجا یه کافه خوب می‌شناسم بریم یه چیزی بخوریم؟

_ من می‌خوام برم خونه.

شهریار که سرعتش را کم کرده بود فشاری به پدال گاز می‌دهد و دوباره در حال حرکت هستیم.

_ باشه، اما هر وقت نظرت عوض شد بهم بگو.

_ من حرفام رو زدم. چرخیدن کافیه. می‌خوام برم خونه.

_ هنوز حرفات کامل نشده.

نفس عمیقی می‌کشم.

_ ایران جون اون شب ما دو تا رو با هم دید، اخم داشت. انگار داشت بهم می‌گفت، دیدی هرچی گفتم راست بود؟ این بود نتیجه اعتماد من به تو؟

شهریار با لبخند محوی نگاهم می‌کند.

_ از قضاوت مامان ایران می‌ترسی ولی خودت که زودتر قضاوتش کردی.

_ من متوجه ناراحتیش شدم.

_ مامان ایران ناراحت بود اما نه از دست تو.

_ پس از دست تو ناراحت بود؟ الان حتماً کلی فکر درباره من کرده.

_ مامان ایران از دست من هم ناراحت نبود. موضوع اصلاً ما دو تا نبودیم. از روزی که ماشینت خراب شد و رسوندمت و قرار شام و حتی همین الان که باهمیم مامان ایران در جریان همه چیز هست.

به تندی سرم را می‌چرخلنم و با صدای بلندی می‌گویم: چی؟

با همان لبخند می‌گوید: وقتی زنگ زدم بیان ماشینت رو ببرن خب مامان ایران هم بود دیگه. اصلاً خودش پیشنهاد داد گفت کمک کنم.

سعی می‌کنم دهانم را که از زور تعجب بازمانده ببندم.

"مگه وقتی من رو رسوند نرفت سرکار؟ چه جوری کمک پیشنهاد ایران جون بود؟

_ من فکر کردم خودتون یهو تصمیم گرفتید کمک کنید.

نگاهی به صورتم می‌اندازد.

_ دوتایی تصمیم گرفتیم.

_ در جریان همه چیز بود؟ حتی شام؟

_ آره دیگه. گفتم می‌خوام با خورشید شام برم بیرون.

_ حرف خاصی نزد؟ نگفت نباید بری؟

_ نه... چرا باید همچین حرفی بزنه؟

_ چه می‌دونم مثلاً تو رو از ارتباط با من بترسونه؟ یا بگه دوستی با دختری...

وقتی به اینجا می‌رسم ساکت می‌شوم. پیش خودم تکرار می‌کنم.

" دوستی؟ من و شهریار دوست بودیم؟"

می‌خوام حرفی بزنم که ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کند.

_ حالا که سوءتفاهم‌ها برطرف شد بریم یه چیزی بخوریم؟

با هم از ماشین پیاده می‌شویم. با آسانسور کنار در ورودی به طبقه آخر و پشت بام کافه می‌رویم. جایی که کفش با چمن مصنوعی پوشلنده شده. میز و صندلی‌های سفید با چتر بالای سرش به صورت مدور و با نظم خاصی چیده شده‌اند.

پشت یکی از میزها می‌نشینم. هوای خوب و خنک از آبپاش‌های خنک کننده تامین می‌شود. مشغول تماشای شهر می‌شوم که شهریار می‌گوید: باید شب بیای اینجا... فوق العاده‌ست.

فقط لبخندی می‌زنم. بعد از سفارش نوشیدنی می‌گوید: کمتر از ده روز دیگه پاییز میاد. می‌دونستی من عاشق پاییزم؟

کمی داخل صندلی جابه‌جا می‌شوم. دوست دارم بگویم من از کجا باید بدانم ولی جلوی خودم را می‌گیرم.

_ منم از گرما فراریم.

نفس عمیقی می‌کشد.

_ سوئد بیشتر اوقات سرده. شهری که پدر و مادرم توش ساکنن "یوکموک" یه شهر کوچیک تو شمالی ترین بخش سوئده، هوای اونجا خیلی سرده.

_ شما پیش پدر و مادرتون نیستید؟ منظورم اینه که کلاً ساکن تهرانید؟

_ دوازده سالم که بود خانواده‌ام مهاجرت کردن. ده سال بعدش تو یه دید و بازید تابستونی من اینجا موندگار شدم. همینجا درس خوندم. کار کردم... من اینجا رو بیشتر دوست دارم. هوا سرد و یخی سوئد با من سازگار نیست. از وقتی اومدم شاید فقط دوبار برگشتم. آدما اونجا خیلی دیر باهات صمیمی می‌شن، خیلی دیر تو جمعشون قبولت می‌کنن من

نتونستم با این شرایط کنار بیام. چه طور بگم انگار باید جلوی یخبندون بایستی

با لبخندی می‌گوید: شاید آدم باید خورشید باشه تا بتونه اونجا طاقت بیاره.

ناخودآگاه لبخند می‌زنم. شهریار هم لبخندی می‌زند. تکیه‌اش را به صندلی می‌دهد.

_ آخیش بالاخره لبخند زدی.

با اشاره مستقیم به صورتم می‌گوید: دوباره درخت سیب جوونه زد، جوونه چیه؟ گل داد....

سرم را پایین می‌اندازم. نوشیدنی‌ها روی میز چیده می‌شوند. کیک کوچکی که سفارش داده را وسط می‌گذارد.

_ این هم به مناسبت دوستیمون. طبق حرفی که خودت زدی.

سرم را بالا می‌آورم تا حرفی بزنم که می‌گوید: دوستیم دیگه مگه غیر از اینه... اووووم... بخور که مزه این کیک با تمام

کیکهایی که تا الان خوردم فرق داره. پس این می‌شه اولین کیک دوستی ما. هوم؟ قبوله؟

_ممنون من کیک نمی‌خورم.

_ این مقاومتت در برابر خوراکیها یه کمی عجیبه.

دستهایم را دور لیوان حلقه کرده و بی‌حرف نگاهش می‌کنم.

_بیماری خاصی داری؟

دوست دارم بگویم: ذهنم، ذهنم پر از بیماریه. اما سکوت می‌کنم.

_ نه... سالمم

تکه‌ای از کیک جدا کرده و داخل بشقاب من می‌گذارد.

_ پس این رو بخور. این یه کیک شکلاتی مغزدار نیست. این اولین کیکیه که قراره به مناسبت دوستیمون باهم تقسیمش کنیم.

با جدا کردن تکه‌ای از کیک می‌گویم: چی بگم؟

_ چیزی نگو، دوستی رو قبول کن. من قول می‌دم دوست خوبی بشم. از اون دوستا که همیشه هستن که هرجا به مشکلی بخوری سه سوته پیداشون می‌شه. از اون دوستا که همراهن. حالا خوب شد؟

لبخندی می‌زنم.

_قبول.

_چه خوب می‌شه همیشه بخندی.

صندلی‌اش را به طرفم می‌کشد.

_ من قول میدم هیچ وقت باعث ناراحتیت نشم. من قول میدم کاری کنم همیشه لبخند بزنی و شاد باشی. تو هم باید قول بدی.

_ چه قولی بدم؟

_قول بده همیشه دوست من بمونی...

یک هفته از به قولی دست دوستی دادنمان می‌گذشت. در هفته‌ای که گذشته بود به قدری سرم شلوغ بود که تقریباً بین

کارهای خانه، دفتر و خانه پدری تقسیم شده بودم. فقط یک بار سامان بهم سر زده بود و یک شب هم خانه خاله فروغ مانده بودم. خاله فروغی که تمام مدت از خوبی‌های کوروش حرف زده بود. با خنده گفته بودم: اگه زمان قدیم بود الان من رو نشونده بودید پای سفره عقدها...

خاله لحظه‌ای خیره نگاهم کرده و بعد گفته بود: به خدا مادر همون موقع خیلی همه چیز بهتر بود. کِی اصلاً از این حرفا بود؟ پسر نخواد یا دختر عیب بذاره. می‌رفتن سرخونه و زندگیشون یه عمرم به خوبی و خوشی زندگی می‌کردن.

یادم می‌آید با خنده دست دور گردن خاله انداخته و گفته بودم: پس چشمک بازی شما چی می‌شه؟ شما که یه چند نگاه حلال دید زده بودی.

با خنده دستش را از دور گردنم باز کرده بود. ازش قول گرفته بودم دیگر حرفی از کوروش نزند. گفته بودم کجا به عنوان قانون نوشته شده دختر باید حتماً ازدواج کند تا خوشبخت شود؟ دلم می‌خواست ساعتها برای خاله صحبت کنم و برایش

توضیح بدهم نهایت خوشبختی یک دختر در ازدواج نیست اما مثل همیشه دلم نمی‌خواست کسی از دستم ناراحت شود.

موضوعی که باعث می‌شد الانی که پشت پنجره نشستم و در آرامش قهوه‌ام را می‌خورم و کتابی که روی پاهایم بازمانده به آن شب فکر کنم، بعدش بود. وقتی آمده بودم خانه. خانه کوچک تمیزم را تمیزتر کرده بودم. دمنوشی برای خودم درست کردم و مثل الان پشت این پنجره نشستم. لحظه آخر دیدمش. آدمی که خواسته بود هر موقع به مشکل خوردم به خودش خبر بدهم. کسی که قول گرفته بود دوست بماند. وسط حیاط آمد. نگاهش را بالا آورد. با یک لبخند و دست روی قلب تعظیمی کرد. برخلاف دفعه قبل فرار نکرده بودم لبخندی زده و سری به معنای خداحافظی تکان داده بودم.

از جایم بلند می‌شوم. کیکی که دستورش را از انیس جون گرفتم از فر بیرون می‌آورم. عطر خوشش حسابی سرکیفم می‌آورد. یکبار دیگر از پشت پنجره سرک می‌کشم کادیلاک سیاه سرکوچه پارک شده. با وسواس خاصی لباس می‌پوشم.

یک بلوز دامن ساده قرمز رنگ با مانتو کوتاه سبز و شالی به همان رنگ. جای سامان خالی تا با خنده بهم بگوید شبیه هندوانه شدی.

موهایم را یکبار دیگر زیر شال مرتب می‌کنم. ظرف کیک را برمی‌دارم. در لحظه آخر کلید را داخل جیبم می‌اندازم. از بسته بودن در خانه که مطمئن می‌شوم به طرف آسانسور می‌روم. دقیقه‌ای بعد جلوی در خانه ایران جون هستم. شالم را برای بار نمی‌دانم چندم مرتب می‌کنم و انگشتم را روی تک زنگ کنار در فشار می‌دهم. بعد از دقایقی در با تیکی باز می‌شود. در را باز و با صدای بلندی سلام می‌کنم. هنوز دقیقه‌ای نگذشته که ایران جون با چادر سفید و دمپایی‌های قرمز جلو می‌آید.

_ خورشید تویی دخترم؟ بیا تو... بیا تو که دلم خیلی برات تنگ شده. اصلاً معلوم هست کجایی؟

با هم روی تخت می‌نشینیم.

_ سرم شلوغ بود. این هفته فروش خیلی شلوغ بود تا دیروقت سرکار بودم. آخر هر فصل حراج داریم اینه که حسابی شلوغ می‌شم.

با لبخند نگاهی به کیک می‌اندازد.

_عجب عطری داره!

_ گفتم درست کنم عصرونه باهم بخوریم.

_ خوب کاری کردی مادر. منم تنها بودم، حوصله‌ام هم سر رفته بود.

بادم می‌خوابد. شهریار کجا بود؟ پس کادیلاک...

سعی می‌کنم لبخندم را حفظ کنم.

_ برم چای بیارم؟

_ دستت درد نکنه مادر زحمتت نشه؟

_ زحمت چیه؟

این را می‌گویم و با همان لبخند از جایم بلند می‌شوم. در خانه را باز می‌کنم. از راهرو می‌گذرم. کنار در آشپزخونه آینه کوچکی نصب شده. داخل آینه به خودم نگاه می‌کنم.

_ خیلی خوب شد که نیست. اصلاً این رفتارت یعنی چی؟ خودت رو جمع کن ببینم. می‌خواستی با یه کیک از این پیرزن سوء استفاده کنی؟

سری برای خودم تکان می‌دهم و زیرلب می‌گویم: متأسفم برات خورشید خانوم.

صدای ایران جون بلند می‌شود.

_مادر جای فنجونها رو بلدی؟

ناخودآگاه می‌چرخم تا صدایم بلندتر به گوش ایران جون برسد.

-بله... بله.

متوجه در اتاقی می‌شوم که باز مانده. می‌دانم سرک کشیدن کار درستی نیست رویم را برمی‌گردانم اما دیدن لپ تاب روی

میز و پیراهن مردانه ای که مرتب روی صندلی افتاده نمی‌تواند جلوی کنجکاویم را بگیرد.

با قدمهای لرزانی به طرف اتاق می‌روم حس دزد کثیفی را دارم. تا رسیدن به اتاق چندباری پشیمان می‌شوم. در نهایت دل را به دریا می‌زنم و در نیمه باز را تا انتها باز می‌کنم. یک اتاق فوق العاده ساده و معمولی، در گوشه‌ای کنار پنجره یک تخت با روکش بنفش تیره و پرده حریری به همان رنگ. چندتایی کتاب به زبان انگلیسی که نامرتب روی پاتختی چیده شده. یک کتابخانه جمع و جور و میزتحریری از جنس چوب. خبری از قاب عکس و پوستر خواننده یا فوتبالیست مورد علاقه نیست. به خودم می‌گویم: فضولی بسه.

که دفترچه‌ای با یک خودکار بینش توجهم را جلب می‌کند. با استرس دفتر را از روی میز برمی‌دارم. جای نشان گذاری شده را باز می‌کنم. باورم نمی‌شود شهریار آزاد، اتفاقات روزمره اش را یادداشت کند. حواسم هست ترتیبش بهم نخورد و صفحه‌ای را که با خودکار نشان گذاشته بهم نریزد. خاطرات

اولیه مربوط به سال دوهزار و یازده است، یعنی دو سال قبل. بیشتر نوشته‌ها به انگلیسی‌ست. با درک مطلب دست و پا شکسته‌ام متوجه می‌شوم بیشتر درباره سفرهایی که قرار هست برود برنامه ریزی کرده یا وسایلی که باید ببرد. کمی جلوتر درباره کارهایش نوشته. یک صفحه پر از اسامی دارو و اصطلاحاتی که هیچ اطلاعی درباره‌شان ندارم. در صفحه‌ای دیگر تاریخ تولدها را نوشته. تند تند ورق می‌زنم. می‌رسم به دوهزار و سیزده. خدا را به خاطر فارسی نوشتنش شکر می‌کنم. خاطره ثبت شده مربوط به یک هفته بعد از روزی هست که اولین بار دیدمش. نوشته‌هایش عجیب و پراکنده است در انتهای صفحه نوشته: شبیه هیچکس نیست. نگاهش، لبخندش حتی وقتی بی‌حواس دست داخل موهایش می‌برد. با دیدنش احساس کردم زمین زیر پایم در رفت. یک لحظه می‌خواستم فریاد بزنم زلزله. شاید به نظر مسخره بیاید ولی دقیقاً از آنروزی که دیدمش هر روز همه چیز روی ویبره است. از روزی که دیدمش حس می‌کنم همه رنگها پررنگتر

شده‌اند. آسمان آبی‌تر و درختها سبزتر شدند. یک هفته‌ای هست دیدمش اما چرا احساس می‌کنم سالهاست می‌شناسمش؟ چرا هر لحظه دلتنگش می‌شوم؟ با خودم فکر می‌کنم آدمها ممکن است در کل زندگیشان چند لحظه فوق العاده داشته باشند؟ چند لحظه‌ای که احساس کنند آن لحظه قشنگترین حس دنیا را داشته‌اند؟ من این لحظه را وقتی داشتم که برای اولین بار دیدمش. وقتی که برای دفاع از مامان ایران قوطی را به طرفم نشانه رفته بود. خیلی طول کشید تا بفهمم در چه موقعیتی هستم و باید چه عکس العملی از خودم نشان بدهم. لحظاتی در زندگی هر آدمی هست به اندازه یه پلک زدن یا یک بازدم که انگار زندگی‌اش دو قسمت می‌شود بعد از آن لحظه و قبلش. انگار زمان یخ می‌بندد انگار هیچ جنبنده‌ای حرکت نمی‌کند. انگار یک لحظه قلب یادش می‌رود خون پمپاژ کند و بعد همه چیز برمی‌گردد به حالت قبل...

آن لحظه برای من وقتی بود که دیدمش، حالا تمام اتفاقات زندگی‌ام به قبل و بعد از آن لحظه برمی‌گردد. مثلاً قبلش من فقط آمده بودم مثل هر هفته به مامان ایران سر بزنم و بعدش می‌شود منی که دیگر انگار نیست و می‌خواهد تمام ساعتهایش خانه مامان ایران باشد. در حیاط بایستد و به پنجره اتاقش زل بزند تا شاید بیاید و پرده را مرتب کند. تمام این یک هفته با خودم فکر کردم این آدم بیشتر از آن چیزی که من فکر می‌کنم شبیه اسمش است. گاهی دلم می‌خواهد انگشتم را کنار ابرویش بکشم یا فرورفتگی بالای لبش، قوس قشنگ روی بینی‌اش... اما می‌ترسم، می‌ترسم همه وجودم بسوزد... می‌ترسم شبیه اسمش سلول به سلول وجودم را ذوب کند.

با شنیدن صدای ایران جون که اسمم را بلند صدا می‌کند با دستپاچگی دفتر را روی میز رها می‌کنم. حتی یادم نبود نشانه را سر جایش گذاشتم یا نه؟

به سرعت به طرف آشپزخانه پاتند کردم. لحظه‌ای بعد ایران جون هم داخل می‌شود. خودش را به آشپزخانه می‌رساند. به ستون کنار ورودی تکیه می‌دهد.

_ خوبی دختر؟ ترسیدم مادر، گفتم نکنه آبجوش ریخته رو دست و پات.

فنجان را زیر سماور گرفتم: نه هنوز جوش نیومده بود برای همین منتظر شدم. داشتم چای می‌ریختم. شما بفرمایید، منم الان میام.

ایران جون قدمی به عقب برداشته و از داخل آشپزخانه نگاهی به اتاق شهریار می‌اندازد. یعنی فهمیده بود؟ چیزی توی صورتم تغییر کرده بود؟ سعی کردم فنجان بعدی چای را در نهایت آرامش بریزم.

ایران جون با لبخند، دستی به شانه‌ام کشید. بعد هم از کابینت بالای سرش پیشدستی و از کشوهای طبقه پایین کارد و چنگال بیرون کشید. وقتی کمر راست کرد با لبخندی متفاوت

از لبخند لحظه ورودم گفت: شهریار هم مثل تو پنجشنبه‌هاش رو تعطیل کرده ولی امروز یه جلسه مهم تو سازمان داشت، جلسه‌شون یهویی شد. منشیش زنگ زد گفت فلان چیزی که درخواستش رو داده بودید تأیید شده باید الان بری سازمان. انقدر عجله‌ای شد که ماشین هم نبرد گفت می‌خورم به ترافیک نمی‌رسم، با آژانس رفت.

سعی می‌کنم طبیعی رفتار کنم. از اینکه ایران جون دستم را خوانده بود حس خوبی نداشتم. فقط سری تکان دادم.

_ موفق باشن. بریم کیک بخوریم؟

سرم را که پایین می‌اندازم. ایران جون قدمی به طرفم برمی‌دارد. با انگشت دست چپ چانه‌ام را بالا می‌آورد. از صورتش حس خاصی دریافت نمی‌شود. نگاهش همچنان مهربان و دوستانه است.

_ شهریار عزیزتزین نوه‌ی منه. نه برای اینکه از هفت روز هفته‌اش چهار، پنج روزش رو اینجاست. از اونجا برام عزیزه

که یه ثانیه از تولدش نگذشته بود تو بغل من بود. دخترم گیتی خیلی ضعیف بود نمی‌تونست از پسرش خوب مواظبت کنه. من برای شهریار بیشتر از اینکه مادربزرگ باشم، مادرم.

با آنکه لحن ایران جون تهدیدی ندارد اما نمی‌دانم چرا می‌ترسم. می‌خواهم قدمی عقب بردارم، حتی دلم می‌خواهد از این خانه بروم. قبل از اینکه حرفی بزنم ایران جون می‌گوید: از همون صبحی که تو کوچه دیدمت مهرت به دلم افتاد.

با لبخندی پررنگ رو به آسمون می‌گوید: خدایا کرمت رو شکر این آخر عمری قبل مردن خوشبختی شهریارم رو نشونم دادی.

بهت زده کمی در جایم جابه‌جا می‌شوم.

_ ببخشید...

ایران جون با همان لبخند نگاهم می‌کند.

_ می‌دونم جوونای امروزی باید همدیگر رو بشناسن ولی من همین که اون برق رو تو چشم نوه‌ام ببینم برام کافیه.

این را می‌گوید و با قدمهای آرام به طرف حیاط می‌رود.
صدای بلندش را واضح می‌شنوم. _اتاقش رو دیدی؟ دسته گلم همیشه همینقدر مرتب و منظمه.

از اشاره مستقیمش به سرک کشیدن من، برای بار نمی‌دانم چندم گونه‌هایم سرخ می‌شود

که دوباره صدای ایران جون بلند می‌شود.

_ مادر برای خجالت وقت هست. اون چایی رو بیار یخ کرد.

سینی رو برمی‌دارم و با قدمهای سریع به طرف حیاط می‌روم. ایران جون در نهایت آرامش برشی کیک داخل پیشدستی و کنار فنجان چایم می‌گذارد.

_هوا که کم کم سرد شه دیگه نمی‌شه اینجا نشست، حالا کار منم درمیاد روزی دوبار باید حیاط رو جارو کنم پر از برگ می‌شه.

از تغییر بحث استقبال می‌کنم.

_ بله درست می‌گید.

ایران جون به بشقابم اشاره می‌کند.

_ بخور دیگه دختر.

چشمی می‌گویم و تکه‌ای از کیک جدا کرده و داخل دهانم می‌گذارم. ایران جون هم با لذت تکه بزرگی از کیک جدا می‌کند.

_ امسال قرار شده بچه‌ها یکم زودتر بیان فکر کنم از ژانویه تا نوروز اینجا باشن.

همراه ایران جون لبخند می‌زنم: چقدر خوب! پس حسابی سرتون شلوغ می‌شه.

سری تکان داده و می‌گوید: گیتی هم میاد.

از اینکه ایران جون چرا باید از روی قصد گیتی خانم را از بقیه جدا کند باعث می‌شود تکه‌ای کیک به گلویم بپرد. از زور سرفه اشک به چشمم می‌آید. کمی از چای می‌خورم. ایران جون دستش را از پشتم جدا می‌کند: چی شد مادر؟ ترسیدم.

دستم را بالا می‌آورم و چندباری خوبم را زمزمه می‌کنم.

ایران جون دوباره با کیکش مشغول می‌شود. _ این خونه انقدر شلوغ می‌شه که برای یه ذره آسایش باید برم تو زیرزمین.

بعد از خنده‌های ریز ریز ادامه می‌دهد: شراره همسنای خودته مطمئنم دوستای خوبی برای هم می‌شید. کتایون یکم بچه‌تر و شیطونه اما قلبش خیلی مهربونه. نمی‌دونی وقتی اینجان چه آتیشی می‌سوزن یه لحظه صدای خنده‌شون قطع نمی‌شه. تو یه اتاق مشترک می‌خوابن. شهریار هم اتاقش رو با کیوان شریک می‌شه. تا خود صبح این پسرا سربه سر دخترا می‌ذارن و صدای جیغ و خنده‌شون تا آسمونه. آخر سر باید برم دو تا تشر بزنم تا ساکت شن.

توی ذهنم خانواده شلوغ و شاد ایران جون را تجسم می‌کنم. لبخندم عمق بیشتری می‌گیرد.

_ ایشالا همیشه شاد باشن.

ساعتی بعد هم پیش ایران جون می‌نشینم. صحبتش حسابی گل افتاده بود و از هر دری صحبت می‌کرد. تنها خوبیه ماجرا این بود که از من و خانواده‌ام سؤالی نمی‌پرسید.

وقتی از جایم بلند شدم ایران جون معترض گفت: بشین مادر مگه ساعت چنده؟

با نگاهی به ساعت مچی‌ام گفتم: یک ربعی به هفت مونده.

دستی به زانویش کشید.

_این پسر کجا موند؟ گفت جلسه‌ام زود تموم می‌شه.

مضطرب یک بار دیگر نگاهی به ساعتم می‌اندازم: کی رفتن؟

_ ساعت دو از در خونه رفت بیرون گفت نهایت تا پنج خونه است. همین که تو اومدی من منتظر بودم چند دقیقه بعدش شهریار برسه.

_ می‌خواید تلفن رو بیارم تماس بگیرید؟

وقتی تأیید ایران جون را می‌گیرم به طرف اتاق می‌روم. دقیقه‌ای بعد ایران جون سینی به دست داخل می‌شود. به طرفش می‌روم و سینی را می‌گیرم

_ شما چرا؟ من میاوردم.

_ دلم طاقت نیاورد.

گوشی را به طرف ایران جون می‌گیرم. به سرعت انگشتش روی اعداد حرکت می‌کند. از اینکه هر دکمه‌ای را که فشار می‌دهد آن عدد داخل ذهنم ثبت می‌شود از ایران جون خجالت می‌کشم. گوشی را دم گوشش می‌گذارد.

_ می‌گه خاموشه.

با اینکه دل خودم هم شور افتاده. اما دست ایران جون را می‌گیرم و روی مبل می‌نشانمش.

_ نگران چی هستید؟ پیش میاد دیگه. مثلاً من خودم تا حالا هزاربار شده به بابام قول میدم فلان ساعت میام پیشت اما کار برام پیش اومده درگیر شدم دو ساعت بعد رسیدم.

ایران جون سری تکان می‌دهد و می‌گوید: چی بگم؟ خودش گفت زود میاد. شهریار سرش بره قولش نمیره. اگه کاری هم پیش بیاد حتماً یه تماس می‌گیره.

_ خب شاید حواسش نبوده. شاید گوشیش خاموش شده. هوم؟ آره دقیقاً همینه.

ایران جون که کامل قانع نشده می‌گوید: شاید هم همینجوره.

کمی دیگر پیش ایران جون می‌نشینم وقتی می‌بینم کاری از دستم برنمی‌آید از جایم بلند می‌شوم.

_ من برم ایران جون. کاری بود خبرم کنید.

شماره‌ام را روی کاغذی می‌نویسم.

_ این شمارهٔ منه هر وقت خواستید تماس بگیرید.

گونه ایران جون را می‌بوسم و از خانه و حیاط بیرون می‌روم.

به خانه خودم که می‌رسم دلشوره برای لحظه‌ای رهایم نمی‌کند. چندبار از پشت پنجره سرک می‌کشم. تمام چراغهای حیاط خاموش است و فقط یکی از چراغهای لوستر پذیرایی

روشن است. همانجایی که ایران جون نشسته، جایی کنار تلفن...

با صدای پی در پی زنگ و ضربه‌هایی که به در می‌خورد به زور چشم چپم را باز می‌کنم. از دیدن ساعت نُه هر دو چشمم باز می‌شود. تکانی به بدن خشکم می‌دهم و روی کاناپه می‌تشینم. تازه متوجه می‌شوم روی کاناپه خوابم برده بود. دستی به گردن خشکم می‌کشم. اصلاً یادم نمی‌آمد کی و چگونه خوابم برده بود. آخرین چیزهایی که از ساعت قبل یادم مانده نگرانی ایران جون و دیر کردن شهریار بود. از جایم بلند می‌شوم که ضربه دیگری به در می‌خورد و یادم می‌آید با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. نمی‌دانم کدام یکی از همسایه‌ها این موقع شب کارم دارد؟ قبل از باز کردن در دلم می‌خواهد به پشت پنجره بروم. دلم می‌خواهد سرکی بکشم تا شاید کمی از دلشوره‌ام کم شود. با شنیدن صدای شهریار سر جایم متوقف می‌شوم.

_ خورشید خوبی؟ چرا در رو باز نمی‌کنی؟

مانتوم را از جالباسی برمی‌دارم. در را که باز می‌کنم شهریار را پشت در می‌بینم. با تعجب می‌گویم: سلام. اینجا چیکار می‌کنی؟

_ خواب بودی؟ مامان ایران نگرانت بود.

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم: خواب بودم. چه طوری اومدی تو؟

_ با یکی از همسایه‌ها داخل شدم. گفتم با واحد هفت کار دارم.

تازه انگار چیزی یادم آمده باشد. می‌گویم: کجا بودی؟

_ می‌تونم بیام تو؟

می‌خواهم مخالفت کنم که قابلمه توی دستش را نشانم می‌دهد.

_ مامان ایران نگرانت بود. گفت حتماً شام نخوردی. می‌تونم بیام تو؟

با اینکه با دعوت شهریار آزاد به داخل خانه‌ام چندان موافق نیستم اما قدمی از در فاصله می‌گیرم.

کفش‌هایش را جلوی در کنار هم می‌گذارد. وسط هال می‌ایستد.

_چقدر خونه‌ت خوشگله. عجب اِلمانهای خوبی به کار بردی! استفاده از رنگ خنثی و یک رنگ گرم تیره، انتخاب هوشمندانه‌ایه... گفته بودی مدیریت خوندی؟ چقدر پس کار طراحی و دکوراسیونت خوبه!

با انگشتش به میز چوبی وسط هال، شمع‌های روشن و پاف‌های حصیری اشاره می‌کند.

_ این اِلمانهای گرم همون روح خونه است.

با دستم به آشپزخانه اشاره می‌کنم.

_ می‌تونید بذاریدش روی میز آشپزخونه.

با این حرف، شهریار به طرف آشپزخانه می‌رود. دقیقه‌ای بعد بیرون آمده و با قدم‌های آهسته از کنار کتابخانه می‌گذرد و به طرف پنجره می‌رود. پرده را کنار می‌زند.

_ اوه اینجا رو نگاه! حیاط مامان ایران قشنگ معلومه، اونم با جزئیات کامل.

جلوی ورودی آشپزخانه می‌ایستم.

_ چای می‌خورید؟

_ اگه زحمتی نیست.

سینی را برمی‌دارم و داخل دو تا فنجان گل سرمه‌ایم، یکرنگ چای می‌ریزم. ظرف شکلات و بیسکوییت را داخل سینی جا می‌دهم. به داخل پذیرایی که برمی‌گردم مشغول تماشای قاب عکس‌های روی دیوار است.

دوباره به آشپزخانه برمی‌گردم. در قابلمه را باز می‌کنم. از دیدن کتلت‌های برشته و بوی عطر مست‌کننده‌شان ناخودآگاه چشمانم بسته شده و هومی می‌کشم. چشم که باز می‌کنم

شهریار را می‌بینم که کنار ستون آشپزخانه تکیه زده و مشغول تماشای من است. دستهایش داخل سینه جمع شده و پای چپش کمی جلوتر است.

_ اگه گرسنه‌ای شامت رو بخور.

با اینکه می‌خواعم مخالفت کنم اما عطر و طعم کتلت باعث می‌شود رو به شهریار بگویم: اگه شام نخوردید با هم بخوریم؟

بدون آنکه تغییری در ژستش به وجود بیاورد می‌گوید: اگه بخوای شامت رو باهات شریک می‌شم. در اصل باعث افتخارمه.

لبخندی می‌زنم و به طرف یخچال می‌روم. شهریار پارچه چهارخانه را روی میز می‌اندازد و سبد نان را وسط می‌گذارد. بشقاب سبزی خوردن و پارچ دوغ را به دستش می‌دهم. بشقاب‌ها و قاشق، چنگال را با نظم خاصی می‌چیند. کاسه ترشی را پر می‌کنم و روی میز می‌گذارم.

شهریار پشت میز می‌نشیند. دو تا کتلت برای خودش می‌گذارد. آستین پیراهن آبی آسمانی رنگش را تا نیمه ساعد تا می‌زند و برای خودش لقمه بزرگی می‌گیرد. بعد از چند لحظه که سرش را بالا می‌آورد وقتی نگاه من را متوجه خودش می‌بیند دستی در هوا تکان می‌دهد. بعد از جویدن کامل لقمه‌اش می‌گوید: چرا نمی‌خوری؟ می‌خوای برات لقمه بگیرم؟

با گفتن این حرف سریع لقمه کوچکی برای خودم می‌گیرم که باعث خنده شهریار می‌شود. تربچه‌ای برمی‌دارد.

_امروز یه جلسه خیلی یهویی پیش اومد وگرنه من همه برنامه‌هام نوشته و مشخصه. ماه گذشته سفارش ورود یکسری دارو رو داده بودیم که بنا به دلایلی داروی غیرضروری اعلام شد و رد شد. کلی دوندگی کردیم تا بالاخره قبول کردن. امروز برای همون داروها یک جلسه تو سازمان داشتم که خیلی یهویی تشکیل شد. موقع برگشت دوستم اصرار کرد که چرا با آژانس؟ خودم می‌رسونمت.

به اینجای جمله‌اش که می‌رسد زیر خنده می‌زند.

_هیچی دیگه ماشین پنچر شد و موندیم وسط خیابون. جالبش می‌دونی چیه؟ زاپاس هم نداشتیم.

#سین_بانو

با شنیدن جمله دو قسمتی شهریار ساکت می‌شوم. برای قسمت اول جمله‌اش می‌توانم درباره کلی دمنوش‌های مختلف، گوش دادن به موسیقی، یوگا و چندین حرکت مدیتیشن نظر بدهم اما راجع به قسمت دوم جمله‌اش حسابی آچمز می‌شوم.

بیخیال تکه تکه کردن کتلت داخل بشقابم می‌گویم: بله دوغ نوشیدنی خوبیه. من چندباری به ایران جون گفتم نگران نباشن گفتم مسلماً یا جلسه طولانی شده یا جایی گیر کردید. راجع به موبایلتون هم گفتم ممکنه مجبور شدید داخل جلسه خاموشش کنید و بعد فراموش کردید.

شهریار ابرویی بالا می‌اندازد.

_بعضی شبها که میام تو حیاط چراغ خونه‌ات رو می‌بینم که تا یازده روشنه، من یه دوستی دارم که تو شرایط خاص خوابش می‌بره.

من هم سعی می‌کنم در آرامش کامل جوابش را بدهم. با دستم به پذیرایی اشاره می‌کنم.

_الان هم که می‌بینید چراغهای من روشنه.

به پشتی صندلیش تکیه می‌زند.

_ پس شما اصلاً نگران نشدید و خوابتون نبرد؟

شبیه خودش به پشتی صندلی تکیه می‌دهم.

_خب اگه هرکسی بگه جلسه‌اش تا پنج طول می‌کشه اما سه ساعت بعد همچنان نیومده باشه و گوشیش رو هم جواب نده هر آدمی باشه نگران می‌شه.

خودش را کمی جلو می‌کشد.

_ پس شما هر آدمی هستید و من هم هر کسی هستم؟

بدون اینکه بگذارد جوابش را بدهم از جایش بلند شده در چند قدمی‌ام می‌ایستد و مشغول بازی با ساقه سبزی‌های روی میز می‌شود با همان سر پایین می‌گوید: پس امکانش هست آدم‌هایی باشن که اصلاً نگران کسی‌هایی نشن اما همین آدم‌ها ممکنه بیان تو اتاق هر کسی‌ها، دفتر شخصیش رو ورق بزنن و موقع رفتن بوی عطرشون رو جا بذارن؟

تکانی به خودم می‌دهم. انگار ته یک بن‌بست گیر افتادم و راه فراری نیست.

سرجایش چرخی می‌زند و به طرف گاز می‌رود. در نهایت آرامش آب چای را چک می‌کند.

_حالا ببینم این آدم، راه‌حلی برای هر

کسی داره که حالا شب با بوی عطر اون آدم چه طوری شب رو به صبح برسونه؟

حالا به معنی واقعی کلمه آچمز شدم. به خودم می‌گویم."
خب بمیری همون موقع جوابش رو می‌دادی. خوب شد حالا؟
تحویل بگیر."

شهریار بدون آنکه منتظر حرفی از طرف من باشد به طرف اجاق گاز می‌رود و از کابینت دو تا فنجان برمی‌دارد.

_ چای می‌خوری؟ قبلی‌ها یخ کرد...

ده دقیقه‌ای از رفتن شهریار آزاد می‌گذرد. بعد از اشاره مستقیمش به حضور من در اتاقش حرف خاصی نزده بود. کلی از جلسه‌ای که گذرانده بود، زمانی که در خیابان گیر کرده بودند حرف زده بود.

آخرین بشقاب را هم آب می‌کشم. با دستمال کنار سینک دستم را خشک می‌کنم. چراغ‌های سالن را کم می‌کنم و به طرف پنجره می‌روم. پرده را کنار می‌زنم. از دیدن شهریاری که وسط حیاط ایستاده و زل زده به پنجره واحد من، برای لحظه‌ای عقب می‌کشم اما دوباره برمی‌گردم سرجای قبلی‌ام.

لبخندی می‌زند و دستش را روی سینه برده تعظیم کوتاهی می‌کند. متعاقباً من هم لبخندی می‌زنم و کمی سرم را به طرف پایین خم می‌کنم. وقتی سرم را بلند می‌کنم همچنان لبخند می‌زند. چیزی می‌گوید که متوجه نمی‌شوم، لبخوانی بلد نیستم و می‌دانم شهریار از قصد هم آرامتر زمزمه می‌کند. درنهایت لبخندی می‌زند. دستی به معنای "چی می‌گی؟" تکان می‌دهم که دوباره لبخندی می‌زند. بعد از چند لحظه دستش را به معنای خداحافظی کنار سرش می‌برد. پرده را به جای قبلی‌اش برمی‌گردانم و به طرف اتاقخواب حرکت می‌کنم.

❊

پاییز می رسد که مرا مبتلا کند

با رنگ‌های تازه مرا آشنا کند

پاییز می رسد که همانند سال پیش

خود را در دل قالیچه جا کند

او می‌رسد که باز هم عاشق کند مرا

او قول داده است به قولش وفا کند

دستی جلوی صورتم چندباری تکان می‌خورد. من که تمام حواسم به موزیک در حال پخش است برمی‌گردم و سری برای سامان کج می‌کنم.

_ چیه؟

_ بی ادب! آدم به برادر بزرگش می‌گه چیه؟ یه ساعته دارم برای کی روضه می‌خونم.

تمام حواسم را به سامان می‌دهم.

_ بفرمایید حواسم به شماست.

_ می‌خوام با دو، سه تا از دوستام هماهنگ کنم طبقه بالا رو یه تعمیر اساسی بکنیم.

نیشم تا بناگوش باز می‌شود.

_ شوخی نکن؟ عروسی داریم پس.

سامان هم لبخندی می‌زند.

_ اوهوم. چه جورم.

از کنار پنجره بلند می‌شوم و روی مبل کنار سامان می‌نشینم.

_ خیلی خوبه. پس بالاخره رفتید خواستگاری. مراسم کی هست؟

_ فعلاً که بابای نورا گفته بچسبید به کارتون. من گفتم می‌تونم خونه تهیه کنم ولی خود نورا اصرار داشت بیاییم پیش مامان فرخنده.

چشمکی می‌زنم.

_ عروس مثل نورا دیگه پیدا نمی‌شه.

سامان هم لبخندش عمق می‌گیرد.

– اگه بخواد ماه تو آسمون رو هم براش میارم.

از زور خوشی چشمانم را می‌بندم و به تاج مبل تکیه می‌کنم.

_چه حالی کنم من. با نورا دست به یکی می‌کنیم، کلی اذیتت می‌کنم.

بعد از لحظاتی سکوت، سامان می‌گوید: تو خوبی؟ یه چیزیت شده.

_ نه خوبم.

_ راستی از نوه همسایه روبه‌رویی چه خبر؟ دیگه که مزاحمت نشد؟

توی فکر می‌روم. خیلی عجیب بود که نمی‌توانستم به شهریار مثل یک مزاحم فکر کنم. حضور شهریار بیشتر شبیه دوستی بود که انگار تمام این سالها گمش کرده بودم. همیشه در نهایت ادب و احترام رفتار کرده بود. بعضی از حرفهایش باعث تند شدن ضربان قلبم می‌شد اما هیچ وقت کاری نکرده بود که حس کنم مزاحم است.

با تکان خوردن دوباره دست سامان جلوی صورتم به خودم می‌آیم و نگاهم را به سامان می‌دهم. سامان با چشمهای ریز

شده می‌گوید: مشکوک شدی... چیه؟ نکنه دیگه این شهریار خان عزیز دردونه ایران خانوم دیگه فقط نوه همسایه روبه‌رویی نیست؟

دستی در هوا برایش گردانده و از جایم بلند می‌شوم تا به طرف آشپزخانه بروم که سامان دستم را می‌کشد.

_داداش بزرگما یادت نره!

صورتم را چینی می‌دهم.

_ وویی داداش بزرگه اجازه بده رد شم.

اما سامان بدون آنکه دستم را ول کند خیره چشمانم می‌گوید: چند وقتیه مامان انگار حالش خوب نیست، بیشتر اوقات خسته است وزن زیادی هم کم کرده، متوجه شدی؟ روزها خیلی بی‌حوصله است. می‌دونم به خاطر من حرفی نمی‌زنه اما حواسم بهش هست بیشتر ساعات روز رو تو تختش می‌گذرونه.

با توضیحات سامان فشاری به مغزم می‌آورم و یاد گونه‌های آب شده و گودرفتگی زیرچشمهای عمه می‌افتم.

_ اتفاقی براش افتاده؟

آنقدری ترسیده‌ام که دلم می‌خواهد برگردم عقب. برگردیم چند دقیقه قبل و بحث شیرین ازدواج را ادامه بدهیم.

سامان دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

_ نگران نباش! این چه قیافه‌ایه؟ چیزی نشده که دختر... باهاش صحبت کن. ازش بخواه بره دکتر.

از جایم بلند می‌شوم.

_حتماً باهاش صحبت میکنم.

*

قدم زنان مشغول طی کردن کوچه خلوت می‌شوم. کوچه‌ای که پر از برگهای خشک پاییزی شده بود. در افکار خودم غرق بودم. عمه گفته بود حالش خوب است، مشکلی نیست فکرش درگیره ازدواج سامان است اما قول داده بود حتماً یک

ماموگرافی برود. روبه‌روی خانه ایران جون می‌ایستم و نفسی می‌کشم یک هفته‌ای بود که خبری از شهریار نداشتم. هر وقتی هم به ایران جون سرزده بودم یک جوری از زیرزبان ایران جون فهمیده بودم که این روزها سرش حسابی شلوغ است.

در حال چرخیدن به طرف آپارتمان خودم متوجه باز شدن در خانه ایران جون می‌شوم. سر جایم می‌مانم و با قیافه خندان شهریار روبه‌رو می‌شوم.

_ می‌گن خدا مراد جوونا رو زود میده الان باورم شد.

سلامی می‌کنم که روبه‌روم می‌ایستد.

_ امروز از صبح سرکار نرفتم که خانم رو ببینم هیچ معلوم هست کجایی؟

قدمی به طرفش برمی‌دارم.

_ خونه نبودم و نمی‌دونستم باید رفت و آمدم رو به کسی اطلاع بدم.

_ من کسی هستم خورشید؟

_می‌خوای من رو کنترل کنی؟ من دو سالمه؟

_ هرگز قصد کنترلت رو ندارم. فقط دلتنگت بودم. یک هفته هست ندیدمت.

دستم را زیربغل جمع می‌کنم.

_ من مقصر نیستم. خودت نبودی من چندباری سر زدم.

_ پس تو هم دلتنگ بودی؟

وقتی جوابی نمی‌دهم یک قدم دیگر نزدیک می‌شود.

_ حسابش رو کامل دارم. تو این هفته سه بار سر زدی و هربار یه ردپایی ازت جا موند تا بیشتر قلبم رو بسوزونه. مثل گلسرت یا عطر خوشت یا اون بیسکوییتهایی که با دستهات پختی. هربار اونقدری دیر اومدم که تمام چراغهات خاموش بود با این وجود بازم زل زدم به پنجره‌ات... به پرده خونه‌ات حسودی کردم، به گلدونای پشت پنجره‌ات، به بالشتت به تختت، به همشون که انقدر به تو نزدیکن حسودی کردم.

می‌خواهم حرفی بزنم که اجازه نمی‌دهد.

_ با من چیکار کردی خورشید؟ یه زمانی برگشتم دیدم بین آدمای یخی سوئد نمی‌تونم دووم بیارم تصمیم گرفتم برگردم ایران اما حالا... حالا یه خورشید تو قلبم دارم.

_ شهریار...

_ چیه؟ می‌خوای بگی برای این حرفا زوده؟ هنوز باورم نداری؟ قول میدم خودم رو بهت ثابت کنم. تو قلب من رو هدف گرفتی همون روز اول، تو همین کوچه... خوب می‌دونی به کجا شلیک کردی... تو خودت خوب می‌دونی با این دل چیکار کردی...

نگاهی به ساعت روی میز کنار تخت می‌اندازم. نیم ساعتی وقت داشتم. یکبار دیگر چشمانم را بستم و پتو را بیشتر دور خودم پیچیدم. بیستم مهرماه‌های تمام سالهای گذشته را دوره کردم. دقیقاً از زمانی که دیگر لیلا نبود. برعکس گروهی از آدمها من از روز تولدم متنفر نبودم. روز تولد هر آدمی تنها

روزی‌ست که فقط و فقط مال خود آدم است. آن روز انگار می‌تواند بیشتر قدم بزند، بیشتر بخندد، برقصد و حتی گریه کند. از همان سالهایی که لیلا نبود هر سال همه سعی داشتند یکجوری غافلگیرم کنند. البته که چندان موفق نبودند. آخر مگر می‌شود آدم روز تولدش را فراموش کند؟

طاقباز دراز می‌کشم و به سریالهای تلویزیونی فکر می‌کنم. همان هایی که با بابا یا سامان تماشا می‌کردم. همراه بابا با یک سیب بزرگ همراه با سامان با ظرف بزرگ پاپکورن کره‌ای و عذاب وجدان دوبل. در تمامی سریال‌ها، دختر و پسر روز تولدشان غافلگیر می‌شدند. با چشمهای بزرگ و دستی جلوی دهان می‌گفتند: وای اصلاً یادم رفته بود!

من نمی‌توانستم. من از دو روز قبل به قول سامان کل شهر را خبر می‌کردم.

بعد از دوش آبگرمی. کت کوتاه پاییزه‌ام را با شلوار کتان کرم و نیم بوتهای قهوه‌ای رنگ می‌پوشم. شالم را روی سرم مرتب می‌کنم و از خانه بیرون می‌زنم. نگاهی به در بسته خانه

ایران جون می‌اندازم. خوب می‌دانم شب قبل را شهریار خانه دوستش مانده بود و تا صبح روی مقالهٔ دارویی برای "ام اس" کار می‌کردند.

قدم زنان تا سرکوچه می‌روم. با شنیدن زنگ تلفن همراهم دستم را داخل کیفم می‌برم و مشغول جستجو می‌شوم. خدا را شکر می‌کنم که خیلی سریع گوشیم را پیدا کرده‌ام. با دیدن نام بابا لبخندی می‌زنم.

_سلام بابا جون!

_ سلام گل دختر تولدت مبارک.

با صدا می‌خندم.

_قربونتون برم من که هیچ وقت، هیچ مناسبتی رو فراموش نمی‌کنید.

بابا هم می‌خندد. بعد از کمی صحبت ازم می‌خواهد عصر حتماً سری بهش بزنم.

برای اولین تاکسی دست تکان می‌دهم و توی دلم می‌گویم کاش ماشینم را با خودم آورده بودم.

***

روز پرکاری را پشت سرگذاشته بودیم. نیم ساعت مانده به پایان تایم کاری با دیدن نسترن که کیک کوچکی در دستش بود از جایم بلند شدم و با لبخند به بچه‌ها که ترانه تولدت مبارک را می‌خواندند نگاه کردم. موقع فوت کردن شمع نسترن بیخ گوشم گفته بود: اون آقا خوشتیپه رو آرزو کن.

برگشتم و فقط نگاهش کردم که شانه ای بالا انداخت: چیه خب، چرا اونجوری نگاهم می‌کنی؟ مگه بد میگم؟ من اگه جای تو بودم...

صدای نسترن در جیغ و فریاد بچه‌ها که می‌خواهند هرچه زودتر شمع را فوت کنم محو می‌شود.

در کنار هم کیک خورده بودیم و من با ساک‌های بزرگ هدیه و چندتایی بادکنک راهی خانه پدری شده بودم.

کلید را که داخل قفل چرخاندم، در از پشت باز شد. از دیدن انیس جون توی پیراهن بلند سبزرنگ و شالی به همون رنگ روی موهای بلوطی رنگش تعجب کردم و با لبخند پررنگی گفتم: سلام... بابا نگفت قرار هست بهمون سر بزنید!

جلو آمد و در یک حرکت بغلم کرد.

_ همین امروز صبح فهمیدم تولدته. نمی‌دونی چقدر خوشحالم... بیا تو...

بعد هم با خنده اضافه کرد: مثل اینکه ما اولین نفراتی نیستیم که برات جشن گرفتیم.

کیسه‌های هدیه و بادکنکها را روی مبل گذاشتم.

_ کار بچه‌های شرکته بیشتر نسترن، دوست صمیمیم.

انیس جون با لبخند مهربانی به طرفم می‌آید. دستم را محکم در دست می‌گیرد.

_ خیلی خوشحالم که پدرت قبول کرد من هم برای تولدت باشم.

با این حرف، سرم به طرف در اتاق بابا می‌چرخد و بابا را مرتب‌تر از هروقت دیگری می‌بینم که جلوی در ایستاده. خودم را به کنارش می‌رسانم.

_ سلام بابا جون

بابا بعد از بوسیدن پیشانی‌ام دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند.

_ تولدت مبارک بابا جان

می‌خواهم حرفی بزنم که انیس جون کنارم می‌ایستد و ضربه‌ای به شانه ام می‌زند. به طرفش برمی‌گردم. دستم را می‌گیرد و باهم وارد پذیرایی می‌شویم. جایی که با چندتایی بادکنک، چندین شاخه گل سرخ تزئین شده. نگاهم روی میز وسط و کیک بزرگ شکلاتی با گلهای طبیعی بنفش ثابت می‌ماند. برمی‌گردم طرف انیس جون

_ کار شماست؟

با خنده‌ای از سر ذوق، سرش را در تأیید حرف من تکان می‌دهد.

کمتر از چندثانیه بعد بابا هم در قاب در ظاهر می‌شود.

_ و همین طور بقیه کارها، از تزئین اتاق بگیر تا بوی خوبی که هنوز متوجهش نشدی.

لحظه‌ای عمیق‌تر بو می‌کشم. به ثانیه نکشیده چشمهایم را باز می‌کنم و رو به انیس جون سؤالی می‌گویم: لوبیا پلو؟

انیس جون که گویا قرار است فقط از سر ذوق بخندد یکبار دیگر در تأیید حرفم لبخندی می‌زند. با خوشحالی به طرف کیک می‌روم. آخرین دانه شمع را انیس جون روشن می‌کند.

_ صد سال زنده باشی دختر زیبا...

چشمانم را برای لحظه کوتاهی می‌بندم. از جان گرفتن تصویر شهریار پشت پلکهای بسته‌ام تعجب می‌کنم. سریع چشم باز می‌کنم و با لبخندی شمع ها را فوت می‌کنم.

کنار بابا و انیس جون می‌نشینم و عطر خوش دارچین، زعفران و کره را نفس می‌کشم. انیس جون خودش برایم لوبیا

پلوی خوش عطر و خوش رنگ را می‌کشد حتی کفگیری بیشتر، توی دلم می‌گویم: "روز تولدت چه اهمیتی داره کمی بیشتر غذا بخوری؟"

تکه‌ای از تهدیگ برشته طلایی رنگ هم گوشه بشقابم می‌گذارد. من که مشغول تماشای برنج‌های قدکشیده و لوبیاهای اریپ برش خرده هستم با تشکری از انیس جون اولین قاشق را از غذا پر می‌کنم که لیوانی دوغ پُرنعنا و کاسه‌ای سالاد شیرازی کنار دستم گذاشته می‌شود. فقط می‌توانم لبخند بزنم و باز هم تشکر کنم. بعد از اینکه قاشق پر را خالی داخل بشقاب می‌گذارم رو به انیس جون می‌گویم: به قول شهریار مزه بهشت می‌ده.

بابا سؤالی می‌پرسد: شهریار کیه؟

به طرف بابا برمی‌گردم. نمی‌دتنم عکس‌العملش چه می‌تواند باشد؟ ولی من آدمی نیستم که خانواده‌ام را در جریان کارها و روابطم نگذارم. قاشق دیگری پُر می‌کنم.

_ نوه ایران جون همسایه روبه‌روییم.

بابا حرفی نزده بود اما مشخص بود قانع نشوه. بقیه شام در سکوت خورده شده بود. با دیدن پیراهن فیروزه‌ای رنگ که یقه فوق العاده زیبایی داشت و بلندیش تا بالای زانویم می‌رسید جیغی از سر خوشحالی کشیدم.

_ خیلی قشنگه انیس جون.

انیس جون محکم گونه‌ام را بوسید.

_ خودم برات دوختم. انتخاب رنگ و مدلش هم اصلاً سخت نبود. آبی به من رنگ آرامش میده و از همون لحظه اولی که دیدمت پیش خودم گفتم چه جوریه که من از این دختر اینهمه آرامش می‌گیرم؟ دوخته بودم یه وقت مناسبی بهت بدم که امروز فهمیدم تولدته.

هدیه بابا به رسم هر سال پاکت پولی بود تا به سلیقه خودم برای خودم هدیه بخرم.

کنار بابا نشستم و لیوان چای را کنارش گذاشتم. ساعتی از رفتن انیس جون می‌گذشت. بابا مشغول تماشای اخبار بود. جرعه‌ای از چایم نوشیدم.

_ می‌گم انیس جون خیلی زن مهربونیه.

بابا به تکان دادن سر اکتفا کرد.

_ می‌خوام بگم به نظر همدم خوبیم هست.

بابا برگشت. آنقدری از عکس العملش می‌ترسیدم که برای لحظه‌ای ساکت شدم. وقتی بابا حرفی نزد تصمیم گرفتم دلم را به دریا بزنم.

_لیلا الان چهارده ساله که ترکمون کرده. من نمی‌گم کی مقصره. اصلاً شاید شما مقصرید که با زنتون که اینقدر ادعا دارید عاشقش هستید همراه نشدید ولی الان دیگه گذشته‌ها گذشته چرا ازدواج نمی‌کنید؟

بابا لیوان چای را داخل سینی برگرداند.

_ دوست داشتن الکی نیست. امروز بخوای و فردا نه...

_ مامان این کار رو با ما کرد. تو زندگی زناشویی دو طرف مقصرن. تو زندگی مادر و فرزندی چی؟ بعد هم الان چهارده سال گذشته شاید وقتش رسیده بیخیال این دوست داشتن بشید.

بابا برای لحظه‌ای به فکر رفت. نمی‌دانم می‌توانم بحث را ادامه بدهم یا نه که بابا گفت: اگه امشب رو اینجا نمی‌مونی دیرت نشه؟

لجم گرفته بود. از بابای بی‌منطق خودم عصبی بودم. اسم چیزی که بابا درگیرش بود عشق بود یا مریضی؟....

با کیسه‌های کادو، چندتایی بادکنک و کیک نصف شده‌ای در دست قدم زنان به طرف خانه حرکت می‌کنم و از اینکه با خودم ماشین نیاورده بودم حسابی عصبی بودم. وضعیتم

جوری بود که هر آدمی برای لحظه‌ای نگاهم می‌کرد و بعد راه خودش را می‌رفت.

با صدای ایران جون سرجایم متوقف شدم و تو جایم نیم چرخی زدم. ایران جون از خانه سرکوچه بیرون آمد و گفت: پیش مریم بودم. خوبی مادر؟ از تولد میای؟

سعی می‌کنم لبخندی بزنم: بله امروز تولدم بود.

ایران جون با لبخند پهنی روی صورت به طرفم آمد، گونه‌ام را بوسید و کیسه‌ها را از دستم گرفت.

_ اینا رو من برات میارم.

_ خسته می‌شید.

لبخندی زد و گفت: راهی نیست که...

تا رسیدن به خانه کمی از کارهای روزمره‌ش گفت. جلوی در کیسه‌ها را از دستش گرفتم.

_ مرسی دستتون درد نکنه

با اشاره به پشت سرش گفت: بیا بریم خونه ما.

کارم را بهانه و از ایران جون خداحافظی کردم.

بعد از مرتب کردن وسایل و جا دادن کیک داخل یخچال جواب پیغام سامان را دادم که خواسته بود آخر هفته با هم باشیم. پیشنهاد داده بود به یک کتابفروشی برویم تا من به دلخواه خودم چندتایی کتاب به عنوان هدیه تولد انتخاب کنم.

لباسخوابم را پوشیدم. مشغول بافتن موهایم بودم که تلفن خانه زنگ خورد. صدای لیلا سکوت خانه را شکست: خورشید خونه نیستی؟

می دانستم اگر تماسش را بی‌پاسخ بگذارم، بعداً باید جواب بابا را بدهم. گوشی را برداشتم: سلام لیلا

_ سلام عزیزم. تولدت مبارک. می‌دونی هر روزی رو یادم بره، حتی روز تولد خودم روزی که تو دنیا اومدی رو هرگز فراموش نمی‌کنم.

سعی می‌کنم پوزخند نزنم. نفسی می‌کشم: آره خب، مادرا اینجورین.

_ اگه تو زندگیم صدتا کار اشتباه کرده باشم. به دنیا آوردن تو تنها کار درست زندگیمه...

به اینجا که می‌رسد نمی‌توانم پوزخند نزنم: می‌دونی چیه لیلا؟ اتفاقاً من برعکس تو فکر می‌کنم. تو اشتباه کردی که تصمیم گرفتی بچه دار شی، وقتی هنوز هیچی از مسئولیت پذیری نمی‌دونستی.

_ اینجوری با من حرف نزن

_ متأسفم که جوره دیگه‌ای بلد نیستم باهات حرف بزنم.

_ بیا اینجا خورشید. بیا با من زندگی کن. اینجا جای پیشرفت داری.

_ می‌دونی برای بابا متأسفم که بعد از اینهمه سال هنوز دوست داره

_ اون نمیاد... اون چسبیده به همون چهارتا دونه آجر، تو بیا... بیا و خودت رو نجات بده.

_ دیروقته لیلا من باید بخوابم. شب بخیر

بدون آنکه منتظر جوابی از طرف لیلا باشم تماس را قطع می‌کنم. خوب می‌دانستم باید جواب این حاضرجوابیم را به بابا بدهم.

برای لحظه‌ای به خورشید توی آینه خیره می‌شوم. دلم می‌خواهد با کسی حرف بزنم. با کسی که فقط گوش بدهد. کسی که نه تأییدم کند نه رد، فقط گوش بدهد.

*

لیوان دیگری قهوه غلیظ کنار دستم می‌گذارم که نسترن با چشمهای درشت نگاهم می‌کند. _چه خبرته؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

_ تا صبح نخوابیدم. اینجوری سرپا می‌مونم.

_ شبیه میت هم شدی. خریدار تو رو با این سروریخت ببینه فرار می‌کنه.

بروبابایی به نسترن می‌گویم و مشغول کارم می‌شوم.

سعی می‌کنم تمرکز داشته باشم تا اعداد را درست وارد سیستم کنم. در همین لحظه نسترن ضربه محکمی به پایم می‌زند. به طرفش برمی‌گردم.

_ چته تو؟

_ روبه‌روت رو ببین، خودشه.

_ کی خودشه؟

_ قبلاً خنگ نبودی. مهرآرا... شاهین مهرآرا

برمی‌گردم سمتی که نسترن نشان داده. فراز را می‌بینم که کنار مرد کت شلوار پوشی ایستاده. مرد قدِبلند و هیکل خوبی دارد. صورتش از این فاصله مشخص نیست.

لیست فروش را دوباره جلوی رویم می‌گذارم که نسترن می‌گوید: دیدیش؟

سؤالی نگاهش می‌کنم.

_ خب که چی؟ به کارت برس نسترن.

نسترن زیرلب غرغری می‌کند.

_منم اگه یه کادیلاک سوار داشتم، آنالیز کردن بقیه برام مهم نبود.

ضربه‌ای به سرش می‌زنم.

_ به کارت برس. دفعه بعد تذکر درکار نیست.

در حالیکه سرش را ماساژ می‌دهد می‌گوید: الان این به نظرت تذکر بود؟ بدون هیچ آژیر و علامتی ضربتی عمل کردی که!

*

بعد از اتمام کار با نسترن همراه می‌شوم. _راستی چی شده؟ یه مدتیه از آقا خوشتیپه خبری نیست.

چشم غره‌ای به نسترن می‌روم که می‌گوید: چیه؟ الان که سرکار نیستیم.

_ مدتی تهران نیست.

ضربه‌ای به بازویم می‌زند.

_ خوب از برنامه کاریش خبر داری.

بعد از رساندن نسترن به طرف خانه خودم می‌روم. خبری از کادیلاک نیست. برای لحظه کوتاهی جلوی خانه ایران جون می‌ایستم و بعد طرف خانه خودم می‌روم. از آنجایی که قرار بود روز تعطیلم را با سامان بگذرانم مشغول تمیزکاری می‌شوم. با صدای زنگ تلفن، به طرف موبایلم می‌روم. از دیدن شماره شهریار تعجب می‌کنم.

یادم می‌آید روزی که جلسه داشت شماره‌اش را سیو کرده بودم و شماره خودم را برای ایران جون نوشته بودم.

دکمه سبزرنگ را فشار می‌دهم: سلام

_ شبت بخیر خورشید. روزت چطور بود؟

مطمئن نیستم فقط زنگ زده باشد تا از روزم بپرسد.

_مثل همیشه.

_ بیا پشت پنجره

با گفتن این حرف لبخندی می‌زنم.

_ خونه ایران جونی؟

با قدمهای بلند به طرف پنجره می‌روم و پرده را کنار می‌زنم. از دیدن بادکنهای رنگی که به شاخه درختها وصل شده، شمع‌های کوتاه و بلندی که کف حیاط چیده شده جیغ کوتاهی می‌کشم. در آخر شهریار را می‌بینم که با لبخند و گوشی به دست وسط حیاط ایستاده.

_ تولدت مبارک خورشید زندگی من.

می‌خواهم چیزی بگویم که شهریار زودتر می‌گوید: مامان ایران بهم تقلب رسوند. بیا اینجا باهم کیک بخوریم.

لبخندی می‌زنم و کمی ازش وقت می‌گیرم. تماس را قطع می‌کنم. به طرف حمام می‌روم. تمام مدتی که بین لباسهایم دنبال چیز مناسبی می‌گردم با خودم صحبت می‌کنم که این

غافلگیری بی‌نهایت شیرین و دلچسب بود. در نهایت شلوار سفید و شومیز سبزی را انتخاب می‌کنم. موهای خیسم را محکم بالای سر جمع می‌کنم. مانتو و شالم را برمی‌دارم. به طرف خانه ایران جون، به قول نسترن پرواز می‌کنم.

بعد از اولین ضربه در باز می‌شود. دستانم کشیده می‌شود به طرف آدمی که تمام این برنامه‌ها رو به تنهایی مدیریت کرده بود تا یک تولد جمع و جور داشته باشم، تولدی که شبیه هیچکدام از تولدهایم نبود. در کمتر از لحظه‌ای پیشانی‌ام داغ می‌شود. ناخودآگاه ازش فاصله می‌گیرم. دستهام را محکمتر می‌گیرد و اجازه نمی‌دهد این فاصله زیاد شود. با چشمهای مهربانش می‌گوید: هر شب قبل از خواب خدا رو شکر می‌کنم، برای چیزایی که بهم داده یا صلاحم نبوده که بهم بده. روزی که تو رو دیدم خدا رو به خاطر آفریده شدنت شکر کردم از اینکه به دنیا اومدی و یه روز شهریوری با قوطی کنسرو می‌خواستی بهم حمله کنی از خدا بینهایت سپاسگزارم.

لبخندی میزنم و با نگاهی به حیاط و بادکنکها می‌گویم: خیلی قشنگ شدن... عجب سورپرایزی!

بدون آنکه نگاهش را از نگاهم جدا کند می‌گوید: این می‌شه اولین تولد تو که دوتایی باهم جشن می‌گیریم.

_ ایران جون کجاست؟

با همان لبخند می‌گوید: داخله. تلفن زنگ خورد.

دستم را از دستش بیرون می‌آورم. به طرف حیاط قدم برمی‌دارم که از پشت دستم را می‌گیرد: خیلی دوست دارم خورشید

لبخندی می‌زنم که می‌گوید: جواب حرف من لبخند بود؟

چشمهایم را درشت می‌کنم.

_ چی بگم آخه؟

_ بگو تو هم حست شبیه منه. بگو شاید برات خیلی عجیب باشه ولی از روزی که من رو دیدی انگار یه اتفاق بزرگ افتاده. بگو شاید زود باشه ولی بگو.

سرم را پایین می‌اندازم.

_ خب... آخه... شما...

با انگشت چانه‌ام را بالا می‌آورد.

_ من دیگه شما نیستم. من فقط شهریارم. بذار فقط شهریار تو باشم.

_برای این حرفا خیلی زوده.

_دوست داشتن دیر و زود می‌فهمه؟

سرم را پایین می‌اندازم و آرام شبیه زمزمه می‌گویم: منم دوست دارم

جمله‌ام تمام نشده که دستهایش دورم را پر می‌کند و دوباره کشیده می‌شوم در حجمی از گرما و عطر خوش.

کنار گوشم زمزمه می‌کند: نمی‌تونم برات حالم رو توصیف کنم. می‌دونی وقتی کسی رو بینهایت دوست داری و اون آدم هم به دوست داشتن اعتراف می‌کنه، برای این حال برای این لحظه هنوز هیچ جمله یا کلمه‌ای کشف نشده. هنوز نتونستن

این حال رو توصیف کنن یا به تصویر بکشن. هیچی ندارم تا برای این حالم بگم...

از زور خوشی چشمهایم را به زور روی هم فشار می‌دهم. ناخودآگاه لبخندی روی لبم شکل می‌گیرد. نگاهم به ساعت کنار تختم می‌افتد از دیدن ساعت سه و پانزده دقیقه تعجب می‌کنم و توی دلم می‌گویم: "خدا رو شکر فردا تعطیلم، چون اینجور که پیداست تا صبح خوابم نمی‌بره." یکبار دیگر شبی که به بهترین شکل ممکن گذشته بود را مرور می‌کنم. شمع‌های روشن، کیک گرد ساده‌ای که رویش نوشته بود خورشید زندگیم.

و من چقدر جلوی ایران جون خجالت کشیده بودم. پاستایی که دستپخت خود شهریار بود و هدیه‌اش...

طاقباز می‌خوابم و به سقف زل می‌زنم.

چطور انقدر خوب من را بلد بود؟ چطور بود که می‌دانست هیچ وقت هدیه‌هایی که مناسب سنم باشد نگرفتم. از همان

کوچکی لیلا عقیده داشت عروسک و اسباب بازی چیزهای به دردنخوری هستند و بیشتر برایم وسایلی را می‌گرفت که خودش دوست داشت. بعد از رفتن لیلا اوضاع بدتر شد کادو اقوام بیشتر لباس بود یا چیزهایی که فکر می‌کردند لازمم می‌شود مثل کیف، لباس، کفش...

نگاهم دوباره به خرس بزرگ پشمالو می‌افتد. شهریار از کجا فهمیده بود همیشه حسرت همچین چیزی را داشتم؟ از کجا می‌دانست هیچ وقت عروسکی نداشتم تا برایش مادری کنم.

از جایم بلند می‌شوم. جلوی آینه می‌ایستم و گوشواره اهدایی شهریار را در دست می‌گیرم. خورشید کوچک طلایی رنگ. شهریار گفته بود خورشید برای خورشید. یکبار دیگر می‌خندم و فکر می‌کنم در تمام این سالها تولدی به قشنگی تولد امشبم نداشتم. ایران جون تماس پسر بزرگش را بهانه کرده بود و بعد از شام و باز کردن هدایا به داخل برگشته بود. شهریار مجبورم کرده بود از دست خودش برشی کیک بخورم و بعد هم موزیکی از گوشی‌اش پلی کرده بود. موزیکی که

خودش نوشته و نواخته بود و اسمش را گذاشته بود "خورشید زندگی من". ایستاده در جای خودم چندباری چرخیده بودم. در چرخش آخر متوجه تعظیم شهریار شدم که از من تقاضای رقص می‌کرد. سری تکان داده و گفته بودم بلد نیستم. شهریار خیلی نرم دستم را گرفته و گفته بود فقط کافیه بهش اعتماد کنم.

انگشتهایمان در هم چفت شده بود. دست دیگرش نرم دور کمرم پیچیده شده بود. چند باری چرخیده بودیم. در پایان آهنگ به چشمان زل زده و گفته بود: خودمم نمی‌دونم چرا انقدر دوست دارم، تو می‌دونی؟

آخر شب قول گرفته بود حتماً یک گردشی باهم برویم. گفته بود حرفهای مهمی دارد. بعد از رفتار شبش حدس اینکه چه حرفهایی دارد چندان سخت نبود. موقع خداحافظی قول گرفته بود هر روز خودش من را تا شرکت برساند و از آنجایی که محل کارمان بهم نزدیک است ازم خواست که باهم برگردیم. لبخند زده و قبول کرده بودم. تجربه دوست داشته شدن از

سمت شهریار تجربه متفاوتی بود که در تمام این سالها از خودم دریغ کرده بودم. می‌خواستم دختر خوبی باشم و حالا با حضور شهریار فهمیده بودم که قدم زدن با آدمی مثل شهریار، از روزمره گله کردن، حتی خوردن غذاهای پرکالری حس بد؟ اصلاً... برعکس پر از حس خوب بود.

با نگاه دیگری به ساعت فهمیدم امشب خواب کامل از من فراری‌ست و هر تلاشی بیهوده است. از جایم بلند شدم. ژاکت بلندی روی لباس خوابم پوشیدم. دستی داخل موهایم کشیدم و از آنجایی که می‌دانستم شهریار الان خواب است با خیال راحت به پشت پنجره رفته و پرده را کنار زدم. از دیدن شهریار که رو تخت نشسته تعجب کردم. سرش را که بالا آورد متوجه من شد. سؤالی دستش را در هوا چرخاند. از آنجایی که متوجه منظورش نشدم چانه‌ام را بالا گرفتم و سرم را چندباری تکان می‌دهم. دستش را داخل جیبش برد و گوشی‌اش را بیرون آورد. چند باری گوشی را در دستش تکان داد. متوجه شدم که

می‌خواهد تماس بگیرد. پرده را سر جایش برگرداندم و به طرف تلفنم رفتم. با اولین زنگ گوشی را برداشتم.

_چرا نخوابیدی؟

_خوابم نمی‌برد.

_چرا از جلوی پنجره رفتی؟

بعد از خنده کوتاهی گفتم: می‌خوای تا صبح سؤال کنی؟

نفسی گرفت: می‌خواستم تا صبح بهت فکر کنم. خودت اومدی همه چیز رو ریختی بهم.

وقتی ریز خندیدم گفت: خورشید؟

روی کاناپه نشستم و پاهایم را زیر تنم جمع کردن. آهنگ ملایم کلامش، حس خوبم را چندین برابر کرد.

_بله

_ تو می‌دونی چه جوری عاشقت شدم؟ می‌دونی چی شد که نتونستم به کسی غیر از تو فکر کنم؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم که خودش ادامه داد.

_ من که نمی‌دونم. از روزی که دیدمت همه‌ش با خودم فکر می‌کنم قبل تو داشتم چیکار می‌کردم؟ انگار همه چیز پاک شده... انگار اون آدمایی که اومدن و رفتن اصلاً نبودن. انگار از روز اول فقط تو بودی. تو حوای منی خورشید.

_ من... یعنی...ما

سکوتش ثانیه‌ای طول نکشید.

_ چی شده خورشید؟ فکرت مشغول چیه؟

به این فکر می‌کردم شهریار اصلاً حواسش هست دارد با دل من چه کار می‌کند؟ با روح دخترکی که تا حالا اینجوری دوست داشته نشده.

_ من می‌ترسم شهریار

_از چی می‌ترسی؟

می‌توانستم براش حرف بزنم؟ می‌توانستم از شرایط خاصی که دارم بگویم؟

_ من شرایط نرمالی ندارم شهریار

_ شرایط نرمال یعنی چی خورشید؟ کی برامون چهارچوب تعیین می‌کنه؟ کی می‌گه اگه فلان و فلان باشیم خوبیم. من تو رو دیدم. من اون مهربونی ذاتیت رو دیدم. من نگاه پر از ذوقت رو به گل، گیاه و پرنده‌ها دیدم. من مسئولیت پذیریت رو در قبال همسایه‌ت دیدم. من دیدم اونقدر مهربون هستی که برای جلب رضایت همسایه‌ت هرکاری می‌کنی. من تو رو دیدم که به جای اینکه روز تعطیلت رو با دوستات بگذرونی عصرونه پختی و به درد و دل همسایه‌ای که می‌تونه جای مادربزرگت باشه گوش دادی. من خورشید واقعی رو دیدم. تو از چه چهارچوبی حرف می‌زنی، شرایط نرمال از نظر تو یعنی چی؟ من نرمالتر از تو ندیدم دختر.

_ تو از من چیز زیادی نمی‌دونی

نفس آرومی کشید.

_ تا اونجایی که لازمه می‌دونم.

_لیلا..

_تو مهمی خورشید. لبخند تو مهمه، شکوفه‌های سیبی که با لبخند تو پیدا می‌شن مهمه. حس خوبی که من کنار تو دارم مهمه. این مهمه که من وقتی تو اوج کارمم وقتی کارم به یه در بسته خورده و یاد لبخند تو میفتم احساس می‌کنم قهرمانی هستم که می‌تونم همه موانع رو از سر راهم بردارم مهمه. من همیشه تو رو کم داشتم خورشید. من لابه‌لای آدما بودم. باهاشون دوست شده بودم. تو جمع سوئدیها به سختی پذیرفته شده بودم. کار می‌کردم، آخر هفته‌ها کوه و پارتی می‌رفتم اما همیشه یه گوشه از قلبم خالی بود تو پُرش کردی. من مطمئنم توی جهان موازی من با نگاه تو آفریده شدم.

_من نمی‌تونم اینجوری مثل تو حرف بزنم.

_ تو هرچوری حرف بزنی به گوش من قشنگ ترین نغمه هستیه. تو حرف بزن، تو فقط باش.

_ من می‌ترسم شهریار. من همیشه به پایان فکر می‌کنم.

_خورشیدِ من. برام از ترسهات بگو.

_بعد از رفتن لیلا همیشه منتظرم همه‌ی آدما ترکم کنن. با خداحافظی... مثل دوست صمیمی دبیرستانم. بی‌خداحافظی... مثل خود لیلا. من می‌ترسم آدمای مهم زندگیم رو از دست بدم.

_ منم جزء آدمای مهم زندگیتم؟

وقتی حرفی نزدم دوباره پرسید که گفتم: هستی ولی من می‌ترسم. من تجربه دوستی با جنس مخالف رو ندارم.

_اگه من هم جزء آدمای مهم زندگیتم، از من نترس. من همیشه هستم. من همیشه کنارتم نه یه قدم عقبتر نه یه قدم جلوتر. کنارتم، همراه و همقدم...

شالگردن را محکمتر به دور خودم می‌پیچم و به نسترنی که بیخیال با لیوان کاغذی قهوه‌اش مشغول است خیره می‌شوم. دستهای بدون دستکشم را داخل جیب پالتو می‌برم که

می‌گوید: هنوز هوا اونقدری سرد نشده که تو خودت رو اینطوری پتو پیچ کردی.

لبخندی می‌زنم و گویا همین لبخند مجوزی می‌شود برای ادامه صحبتهای نسترن.

_ آمارت رو دارما صبح‌ها با آقای خوشتیپ میای، عصرا با آقای خوشتیپ برمی‌گردی. می‌گم بیا قسطی ماشینت رو بفروش به من تو که دیگه احتیاجی نداری.

بی‌خیال حرفهای نسترن با نوک چکمه‌ام برگ‌های پاییزی را به اطراف می‌فرستم اما اینبار با هیجان بیشتری می‌گوید: مهرآرا مجرده!

حالا خوب می‌دانم مهرآرا کیست. پسر جذابی که به قول خاله فروغ با یک مَن عسل هم نمی‌شود خوردش.

بی‌تفاوت شانه بالا می‌اندازم. نسترن جرعه کوچکی از قهوه‌اش خورده و می‌گوید: دیروز رفتم لیست فروش رو بدم به فراز، مهرآرا هم اونجا بود. بعد بگو چی شد؟

وقتی اشتیاقی نشان نمی‌دهم خودش ادامه می‌دهد: فراز بهش گفت ایشالا شیرینی عروسی شما...

می‌دونی مهرآرا چی گفت؟ اصلاً باورت نمی‌شه. گفت من خیلی راغب نیستم ولی مادرم بدش نمیاد یه عروس داشته باشه.

بی‌حوصله‌تر از قبل نگاهش کردم.

_ آخه اینا به من و تو چه؟ حتماً تا آخر حرفهاشونم موندی تو اتاق.

نسترن که حالا مشغول بازی با گربه‌ای‌ست که کنار نیمکتمان نشسته می‌گوید: آره خب خودم رو با کاغذها مشغول کردم که به چشم بیام.

سری از روی تأسف برایش تکان می‌دهم که می‌گوید: منم اگه یه خوشتیپی مثل شهریار اسکورت روزانه‌ام بود توجهی به مهرآرا نمی‌کردم. برو که سرویست اومد.

با این حرف نسترن نگاهم را به آن سمت خیابان می‌دهم. جایی که ماشین شهریار پارک شده. ناخودآگاه لبخندی می‌زنم. از جایم بلند می‌شوم و با نسترن خداحافظی می‌کنم. از خیابان که رد می‌شوم شهریار هم از ماشینش پیاده می‌شود. شلوار کتان با پلیور سدری رنگ پوشیده. با لبخند به طرفم می‌آید و در ماشین را باز می‌کند.

_ سلام

_سلام روزت چطور بود خورشیدکم؟

با لبخند سرم را کج می‌کنم.

_ مثل همیشه

سوار که می‌شوم صدای موسیقی را کم می‌کند.

_ دوست داری کجا بریم؟

_ فرقی نداره ولی دوست دارم یکم قدم بزنم.

چشمهایش را به معنای موافقت روی هم می‌گذارد. دقایقی بعد جلوی پارکی ماشین را نگه می‌دارد.

_اینجا خوبه؟

_خوبه

با هم از ماشین پیاده می‌شویم و کنار هم قدم می‌زنیم. با دیدن مرد پشمک فروش لبخندی می‌زنم و به شهریار نگاه می‌کنم. سؤالی نگاهم می‌کند.

_از اینا میخوای؟

سرم را دوبار بالا و پایین می‌کنم که با لبخند گونه‌ام را می‌کشد. دقایقی بعد با پشمک صورتی رنگی که دور چوبی پیچیده شده به طرفم می‌آید. دقایقی بعد دست در جیب می‌گوید: امسال قرار بود خانواده برای ژانویه ایران باشن.

تکه‌ای از پشمک را جدا می‌کنم و به طرف شهریار می‌گیرم که سرش را جلو می‌آورد و دهانش را باز می‌کند. با لبخند تکه پشمک را داخل دهانش می‌گذارم.

_خب؟ برنامه‌شون عوض شده؟

بعد از خالی شدن دهانش می‌گوید: اوهوم زودتر میان. احتمالاً یکی دو هفته دیگه.

_ خب اینجوری که خیلی خوب می‌شه. ایران جون هم از تنهایی درمیاد.

بازهم سرش را تکان می‌دهر.

_ پشمک خوردن از دستهای تو چقدر خوشمزه بود!

به حالت نمایشی رویم را برمی‌گردانم.

_ اگه می‌خوای برای خودت بگیر.

سرجاش می‌ایستد: دیگه اون طعمی که باید بده رو که نمیده.

تکه‌ای از پشمک جدا می‌کنم که مثل دفعه قبل سرش را جلو می‌آورد. در یک حرکت دستم را عقب می‌کشم و با صدای بلند می‌خندم. شهریار هم که تازه از بهت کار من بیرون آمده می‌گوید: داشتیم؟ اینجوریه؟

می‌خندم و می‌گویم: بله

که با حرفی که می‌زند ساکت می‌شوم.

_ مامان و بابا که بیان می‌خوام درباره خودمون باهاشون حرف بزنم.

بعد از سرفه‌ای می‌گویم: چی؟

بیخیال تکه‌ای از پشمک جدا کرده و داخل دهانش می‌گذارد.

_ می‌خوام باهاشون صحبت کنم که بیان خواستگاری.

_ولی آخه... خیلی زوده!

شهریار سرجایش متوقف می‌شود و با گرفتن دستم از من هم می‌خواهد کنارش بایستم.

_ چرا زوده؟ وقتی بین این همه آدم لبخند تو بهم آرامش میده، وقتی دلم می‌خواد فقط کنار تو قدم بزنم. وقتی تو رؤیاهام تو رو می‌بینم که باهم به خونه‌مون می‌ریم و کنار هم آشپزی می‌کنیم. وقتی تو رو می‌بینم که تو پیراهن آبی رنگت گلدونای خونه رو آب میدی. چرا فکر می‌کنی زوده؟

دست آزادم را به کمر می‌زنم.

_ من... آخه، خانواده تو...

با همان لبخند دستش را دور کمرم می‌برد.

_ بالاخره تو یا خانواده من؟ اگه چیزی هست که می‌خوای در مورد من بدونی می‌تونی ازم سؤال کنی. درمورد خانواده‌ام، اصلاً نگران چی هستی؟ تو دختر رؤیاهامی همونی هستی که باید باشی. همونی که نیمه من رو کامل می‌کنی. همونی هستی که حاضرم برای خوشحال کردنت تا اون سر دنیا برم.

دستم را در هوا تکان می‌دهم.

_ اینا حرفای قشنگین. حرفایی هستن که منم از شنیدنشون لذت می‌برم اما...

شهریار بدون آنکه اجازه بدهد ازش فاصله بگیرم می‌گوید: بذار خانواده‌ها رو در جریان بذاریم. تا اونموقع من خودم رو بهت ثابت می‌کنم. تو دوستم داری خودت بهم گفتی.

سری به تأیید فرود می‌آورم. با لبخند می‌گوید: پس همه چیز رو بسپر به من.

بعد از مکث کوتاهی ادامه می‌دهد: حالا بخند، بخند که وقتی از ته دل می‌خندی وقتی چال لپت پیدا می‌شه برای من عمر دوباره است.

ناخودآگاه می‌خندم. شهریار در یک حرکت ناگهانی من را به طرف خودش می‌کشد. در آغوش احساس امنیت بیشتری می‌کنم.

_ به روزایی فکر می‌کنم که شهریار تو شدم. لبخندم عمق بیشتری می‌گیرد. اولین قطرات باران که روی صورتمان می‌ریزد شهریار می‌گوید: اگه سردت شده بریم تو ماشین.

سرم را بالا می‌فرستم.

_من لباسام گرمه، دوست دارم یکمی زیر بارون قدم بزنم.

به شالگردنم اشاره‌ای می‌کند.

_ منم اگه یه دونه از اینا داشتم، بدم نمیومد زیر بارون راه برم.

می‌خواهم شال را از دور گردنم باز کنم که نمی‌گذارد.

_همینجوری خوبه.

باهم قدم می‌زنیم و شهریار باز هم از رؤیاهایش می‌گوید. از خانه‌ای که دوست دارد به سلیقه من چیده شود. از باغچه‌ای می‌گوید که دوست دارد ظهرهای جمعه بهشان برسد. از هرچیزی حرف می‌زند و به طرز عجیبی من را هم مشتاق خانه‌ای می‌کند که دلش می‌خواهد اسمش را بگذارد، خانه عشق ابدی ما.

شهریار دستش را دور بازویم حلقه می‌کند. _سردته؟

با اینکه احساس کمی از سرما دارم اما می‌گویم: نه خوبه. من که دوستش دارم.

تکه موهای جدا مانده جلوی شالم را در دست می‌گیرد، به سمت بینی می‌برد و عمیق نفس می‌کشد. با هم سوار ماشین می‌شویم. صدای موزیک کل فضای ماشین را پر می‌کند

بارونو دوست دارم هنوز/ چون تو رو یادم میاره

حس می‌کنم پیش منی/ وقتی که بارون میباره

یاد دقایقی پیش می‌افتم. یاد وقتی که عمیق موهایم را نفس کشیده بود. سرم را به شیشه می‌چسبانم. به قطره‌های باران زل می‌زنم و برای اولین بار می‌خواهم از چیزی نترسم. می‌خواهم خودم را بسپارم به دستهای سرنوشت...

بیشتر چراغها خاموش است. فقط دوتا از دیوارکوبها و آباژور را روشن کرده‌ام. دلهره بدی دارم شاید به خاطر حرفهای چند روز پیش شهریار باشد. حرفهایی که هرچند دلگرم کننده هنوز توی وجودم حل نشده بودند. هنوز نمی‌توانستم باور کنم پدر، مادر شهریار مثل پسرشان باشند و چیزهایی برایشان مهم باشد که برای خود من هم عجیب بود.

کاموای اناری رنگ را یک دور دیگر دور انگشتم می‌پیچم و پیش خودم می‌گویم: از این رنگ خوشش میاد؟

و از آنجایی که خودم عاشق این رنگ هستم چشمهایم را برای لحظه کوتاهی روی هم فشار می‌دهم. گفته بود من خانه را دکور کنم؟ عصرهای جمعه خاک باغچه را در هم بریزیم و گل بکاریم؟

فکر کردن به این زندگی شیرین بود اما ته دل من عجیب شور می‌زد. طبق عادت هرشب کمی پرده را کنار می‌زنم. خوب می‌دانم پنج دقیقه دیگر مثل شبهای قبل به حیاط می‌آید. چند لحظه به پنجره خیره می‌شود و می‌رود. به جای آنکه پرده را سر جایش بندازم زُل می‌زنم به حیاط خانه ایران جون.

به دو ماه گذشته فکر می‌کنم. به دو ماهی که هر لحظه‌اش پر شده از حضور شهریار. می‌بینمش که داخل حیاط می‌شود. از همانجا با لبخند نگاهم می‌کند. عادت جدیدی‌ست که پیدا کرده. زنگ می‌زند و از هر دری حرف می‌زند. گوشی را به طرف گوشم می‌برم بعد از زنگ اول تماس را برقرار می‌کنم. صدای آرامش گوشم را پر می‌کند.

_سلام خورشیدک... پشت پنجره کی رو دید می‌زدی؟

بعد از خنده کوتاهی می‌گویم: حیاط یکی از همسایه‌ها رو...

تغییری در صدای شاد و آرامش ایجاد می‌کند. _من خونه اون آدم رو روی سرش خراب می‌کنم. تو فقط بگو کدوم همسایه؟ دست چپی یا دست راستی؟

از لحنش خنده‌ام می‌گیرد. من این بازی را دوست دارم.

_ همسایه روبه‌رویی... اینم آدرس. حالا برو خرابش کن.

می‌بینم که روی تخت می‌نشیند.

_خونه همسایه روبه‌رویی رو که خیلی وقته خودت زدی دیوارهاش رو ریختی.

بعد هم دستش را به طرف قلبش می‌برد.

_ این دل دیگه دل نمی‌شه خورشید خانوم. همسایه روبه‌رویی آدم سابق نمی‌شه خورشید خانوم.

با خنده می‌گویم: شاعر شدی؟

لبخند محوی می‌زند.

_ این روزا هرچی بگی شدم. حال من رو نداری که بفهمی چقدر خوشحالم. روزها رو می‌شمرم تا خانواده برگردن. تا سربه زیر با یه سبد گل بیام خونه‌تون و بگم من رو به غلامی قبول می‌کنید؟

با شیطنت می‌گویم: اگه نکنیم؟

سرش را بالا می‌آورد و مستقیم نگاهم می‌کند. _شوخی بود دیگه؟

به جای جواب، فقط می‌خندم که شهریار می‌گوید: نفسم قطع می‌شه خورشید اگه یه روز نبینمت...

چیزی توی دلم می‌ریزد.

_ شهریار.

_جان دل شهریار.

_ تو خیلی قشنگ حرف می‌زنی.

چشمکی می‌زند. از همین فاصله تمام حرکاتش به خوبی قایل رؤیت است.

_تو عمل من رو ندیدی، رو دست ندارم.

_لوس نشو

_ جدی می‌گم.

با نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌گویم: من برم بخوابم، صبح خواب نمونم.

مدتی می‌شود که صبح‌ها با شهریار می‌روم و عصر هم با خودش برمی‌گردم.

شهریار هم نگاهی به ساعت گوشی‌اش می‌کند.

_ هنوز که زوده.

خبر ندارد تمام حواسم پیش شالگردنی‌ست که دلم می‌خواهد تا فردا تمامش کنم.

سرم را کج می‌کنم: خوابم میاد.

شهریار لحظه‌ای ساکت می‌شود.

_ اذیتت نمی‌کنم. برو بخواب. صبح سر کوچه منتظرتم.

می‌خواهم مخالفت کنم اما از آنجایی که می‌دانم فایده‌ای ندارد شب بخیر آرامی می‌گویم.

از جایش بلند می‌شود و مثل هرشب دستش را روی قلبش می‌گذارد. تعظیم کوتاهی می‌کند.

پرده را به حالت اولیه برمی‌گردانم. همه چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و با کاموا و میل بافتنی‌ام به طرف اتاق خواب می‌روم.

آنقدری سرگرم کارم می‌شوم که زمان را به کل فراموش می‌کنم. با خمیازه بلندی آخرین ریشه‌ای که درست کردم را به شالگردن می‌دوزم. با دیدن ساعت سه صبح آه از نهادم بلند می‌شود. چراغ کنار تخت را خاموش می‌کنم و خیلی زود خوابم می‌برد.

***

پنج دقیقه تأخیر برای منی که فقط چهار ساعت خوابیده بودم خیلی هم خوب بود. تند تند لباس می‌پوشم. شال پشمی را

روی سرم می‌اندازم و کیفم را برمی‌دارم. در لحظه آخر شال را هم توی کیفم جا می‌دهم.

وارد کوچه که می‌شوم نگاهم به سر کوچه و کادیلاک شهریار می‌افتد. به سرعت خودم را کنارش می‌رسانم. از ماشین پیاده شده و در را برایم باز می‌کند.

_ خوبی تو؟

_ سلام

شهریار بعد از صبح بخیری به طرف سوپری می‌رود. دقایقی بعد با یک شیرکاکائو و کیک برمی‌گردد.

داشتی تا صبح چیز می‌بافتی؟

سرم را چند باری بالا پایین می‌برم.

_ شال

عینک آفتابی را از روی چشمش برمی‌دارد.

_ این واقعاً برای منه؟

شال را در دستش می‌گیرد. به تیپ سرمه‌ای رنگ امروزش نگاهی می‌اندازم که می‌گوید: چقدر رنگش قشنگه!

از اینکه از رنگ شالگردن خوشش آمده ذوق می‌کنم. شال را به طرفم می‌گیرد.

_ برام بنداز.

سؤالی نگاهش می‌کنم که گردنش را خم می‌کند.

_بنداز دیگه.

خودم را کمی جلو می‌کشم. شال را از پشت گردنش رد می‌کنم که سرش را جلوتر می‌آورد. عطر خوش افترشیو و ادکلنش باعث می‌شود ثانیه‌ای متوقف بشوم. گوشه شال را می‌گیرم و روی شانه چپش می‌اندازم. می‌خواهم فاصله بگیرم که مچ دستم را می‌گیرد و من رو بیشتر به طرف خودش می‌کشد. تقریباً داخل آغوشش هستم.

_ تا صبح نشستی این رو برای من ببافی؟

_ خودت گفتی شالگردن نداری.

دستش را از دور مچم جدا می‌کند و گوشه‌ای از شال سرم را در دست می‌گیرد.

_ من جنبه اینهمه محبت تو رو دارم؟

فقط خیره نگاهم می‌کند. انگار انتظار جواب ندارد. می‌خواهم ازش فاصله بگیرم که نمی‌گذارد. انگشتش خیلی نرم روی چانه‌ام کشیده می‌شود. در یک حرکت سرش را جلو می‌آورد و نفس داغش اول صورت و بعد کل وجودم را پر می‌کند. لبش کنار گوشم متوقف می‌شود.

_هیچ وقت این شال رو از خودم دور نمی‌کنم. این بهترین چیزی بود که می‌تونستی به من بدی خورشید البته به غیر از چیزایی که قبلاً دادی. مثل لبخند درخشانت یا گرمای نگاهت یا حضور پر از آرامشت.

سرم را عقب می‌برم.

_ دیرمون نشه؟

بیخیال شانه‌ای بالا می‌اندازد.

_ مگه مهمه؟

به نسترن که مشغول توضیح دستگاه و قطعات فنلاندی و کاملاً اورجینال به مشتری هست نگاهی می‌اندازم. به دختری که مشغول زیر و رو کردن وسیله روبه‌روی من است با لبخند می‌گویم: کمکتون کنم؟

سری تکان می‌دهد: همکارت راست می‌گه؟ یا قطعات اصل رو با چینی عوض می‌کنید؟

سعی می‌کنم در کمال احترام برایش توضیح بدهم.

_البته که درست می‌گه، محصولات ما تماماً اورجینال هستن.

بخشی را باز می‌کنم و برچسب را نشانش می‌دهم که می‌گوید: اینکه کاری نداره الان لباس می‌خری کار برادران فلانه اما روش هزارتا مارک ال وی، پرادا و پلو خورده.

با حفظ همان لبخند بارکد را نشانش می‌دهم و سعی می‌کنم برایش توضیح بدهم که دختر بی‌خیال بدون خداحافظی از

کنارم رد می‌شود. روزهای نمایشگاه شلوغ و پراز رفت و آمد است. ایستادنهای طولانی مدت و توضیحات تکراری حسابی خسته‌ام کرده اما خوب می‌دانم باید لبخند بزنم و برای خریدار پر انرژی باشم و هر سؤالی که دارد را با روی باز پاسخ بدهم.

با نگاه به ساعت نصب شده به جلوی غرفه رو به نسترن می‌گویم: من برم لیست فروش امروز رو وارد کنم چیزی به تعطیلی نمایشگاه نمونده.

نسترن لیوانی چای جلو رویم می‌گذارد، می‌خواهد حرفی بزند که با آمدن مشتری جدید بی‌حرف از کنارم رد می‌شود.
مشغول جمع و تفریق تخفیفات هستم که گوشی‌ام زنگ می‌خورد. با دیدن نام شهریار لبخندی می‌زنم.

_سلام

_ سلام خورشیدم. روزت بخیر.

رقم دیگری را از لیست به سیستم منتقل می‌کنم.

_ خیلی خسته هستم و نصف بیشتر کارمم مونده.

_ نظرت چیه بیخیال کارت بشی و به من فکر کنی؟

سعی می‌کنم بی‌صدا بخندم.

_ که بیخیال کارم بشم و به تو فکر کنم؟

_ اوهوم. دقیقاً مثل کاری که الان من دارم می‌کنم. با اینکه باید یه مقالهٔ هیجده صفحه‌ای رو ترجمه کنم و بعدش هم یه تماس تصویری با یک محقق تو کانادا داشته باشم؛ همه رو بیخیال شدم و بهت زنگ زدم.

_ شما کارت دست خودته. من اینجوری کار کنم سر ماه اخراجم، تازه از حقوق هم خبری نیست.

_ تا حالا به این فکر کردی که کار خودت رو داشته باشی؟ نمی‌دونم تو کار دیزاینت خیلی خوبه.

تمام حواسم را به اعدادی که باید وارد کنم می‌دهم.

_ تو فکر قشنگه. تو عمل من نه تجربه‌اش رو دارم نه علمش رو ...

_ فعلاً در حد یه ایده بهش فکر کن.

برای خودم سری تکان می‌دهم و از آنجایی که می‌دانم شهریار نمی‌بیند می‌گویم: شاید چند سال دیگه بهش فکر کردم.

بی مقدمه می‌گوید: دو شب دیگه مامان اینا میان. صبحش هم عمه اینا. قراره حسابی خونه عزیز شلوغ بشه.

با یادآوری حرف شهریار دوباره دلم به شور می‌افتد که شهریار ادامه می‌دهد: شب بریم بام؟

با ماشین حساب تخفیف جنس فروخته شده را حساب می‌کنم.

_ مگه کار نداری؟

_ اگه تو بخوای بریم بام اون می‌شه مهمترین کار امروزم.

به نسترن که با سر و دست سؤال می‌کند چشم غره‌ای می‌روم.

_ من تا برسم خونه دیر می‌شه.

_ مگه نمایشگاه نیستی؟ میام دنبالت.

تماس را که قطع می‌کنم بی‌توجه به نسترن که حسابی سؤال پیچم کرده مشغول وارد کردن بقیه لیست می‌شوم.

بالاخره کارم که تمام می‌شود با کمک نسترن و با وسایلی که دارد خط چشمی می‌کشم و به قول خودش صورتی صفا می‌دهم. کمی ازم فاصله می‌گیر.

_ ببین چه خوب شدی، عاشقت می‌شه.

حرفی نمی‌زنم و از جایم بلند می‌شوم.

_من دیگه برم. می‌خوای تو رو هم تاجایی برسونیم؟

_ نه بابا داداشم داره میاد دنبالم برو خوش بگذرون.

از نمایشگاه که بیرون می‌آیم ماشین تابلوی شهریار را تشخیص می‌دهم. به طرفش که می‌روم می‌گوید: عجب ترافیکیه، بیا بالا...

سوار ماشین می‌شوم. کمربندم را که می‌بندم. نگاهم روی شالگردن شهریار متوقف می‌شود. موسیقی را کم می‌کند.

_ اول بریم یه چیزی بخوریم؟

با دیدن قطرات ریز باران پاییزی روی شیشه ماشین می‌گویم: بریم آش بخوریم؟

سؤالی نگاهم می‌کند. در نهایت لبخندی می‌زند.

_ مگه آدم می‌تونه به خورشید زندگیش نه بگه؟ بزن بریم.

بعد از رسیدن به مقصد و کمی پیاده روی. جلوی جایی که چندتایی تخت چیده بود می‌ایستم و با نگاهی به داخل می‌گویم: اینجا آش دارن.

شهریار به طرف جایی که اشاره کردم برمی‌گردد.

_ به نظرت قابل اطمینانه؟ مریض نشی؟

سری بالا می‌اندازم.

_ نه خوبه.

این را می‌گویم و روی تخت می‌نشینم. دقایقی بعد شهریار با سینی حاوی دو تا کاسه بزرگ برمی‌گردد. نگاهم میخ بخاری می‌شود که از روی آش در حال بلند شدن است.

یکی از کاسه‌ها را جلوی من می‌گذارد.

_ بااینکه نسبت به بهداشتش مطمئن نیستم ولی نوش جونت.

با خنده قاشقی از آش پُر می‌کنم.

_ هوم... رنگ و عطرش که خیلی خوبه.

شهریار هم همراهم می‌شود. بعد از خوردن قاشقی آش با چشمک می‌گویم: طعمش هم حرف نداره. من اینجور جاها رو بلدم نه جاهای فوق لاکچری.

با لبخند ضربه‌ای روی بینی‌ام می‌زند.

_ تیکه می‌ندازی؟

تا یک ساعت بعد کمی پیاده روی می‌کنیم. چراغ خانه‌ها کم کم روشن می‌شود. تمام پیشنهادهای شهریار را برای خوردن لواشک و آلوچه‌های جنگلی رد می‌کنم. در نهایت با پیشنهاد چایش موافقت می‌کنم. از داخل کیفم ماگ سرامیکی‌ام را بیرون می‌آورم.

_ این پیشنهاد خوبی بود.

شهریار با دیدن ماگم لبخندی می‌زند.

_ برای خودم مجبورم لیوان کاغذی بگیرم.

روی نیمکتی می‌نشینم. از جایی که ما نشستیم تهران انگار زیر پایمان است.

شهریار با کمترین فاصله کنارم می‌نشیند و نگاهش را به روبه‌رو می‌دهد. هیچ وقت از بودن تو این شهر سیر نمی‌شم.

به طرفش می‌چرخم.

_ خیلی برام جالبه که چطور کشور دیگه‌ای رو برای زندگی انتخاب نکردی؟

_ اگه بخوام کامل توضیح بدم شبیه شعار می‌شه.

کمی از چایم می‌نوشم.

_ ولی حالا این شهر برام با تمام شهرهای دنیا فرق داره. حالا وقتی کسی از تهران بگه من به یک خورشید فکر می‌کنم. به یک منبع نور و انرژی...

بی‌حرف نگاهش می‌کنم که سرش را جلو می‌آورد و دستش را روی قلبش می‌گذارد.

_ حالا تهران برای من معنا و ارزش دیگه‌ای داره.

چند لحظه بعد که ازم فاصله می‌گیرد نگاهم را به ساختمان روبه‌رو می‌دهم.

_ من و پسرعمه‌ام یک بازی‌ای داریم. دوست داری باهم انجامش بدیم؟

حالا حسابی هیجانزده شده. دستهایش را روی ران پایش می‌گذارد.

_ من آماده‌ام شروع کنیم.

ساختمان روبه‌رو را نشانش می‌دهم.

_ قصه آدم اون خونه رو بگو.

برمی گردد و با تعجب نگاهم می‌کند.

_ قصه‌اش رو بگم؟

_ آره دیگه.

_ یعنی چی؟ تو شروع کن.

_خیلی ساده است. مثلاً بگو تو چه وضعین، چیکارا می‌کنن، از اینجور چیزا.

شهریار با خنده دست چپش را بالا می‌آورد و انگشتش را چندباری در هوا تکان می‌دهد.

_ صبر کن، صبر کن... من قصه خونه روبه‌رویی رو نه اما می‌خوام قصه یکی از خونه‌های همین شهر رو برات تعریف کنم.

_ باید نشونش بدی.

_ حالا یه تخفیفی قائل شو.

خنده‌ای می‌کند که می‌گویم: ایندفعه رو قبوله.

_ می‌شه آینده رو بگم؟

انگشت اشاره‌ام را بالا می‌آورم.

_ همه قوانین رو عوض کن.

_ یه خونه‌ای تو این شهر هست که آدمای اون خیلی همدیگر رو دوست دارن.

وقتی با صدا می‌خندم می‌گوید: چیه؟ گوش بده.

و ادامه می‌دهد: پنج سالی می‌شه که ازدواج کردن یه دختر کوچولویه یک ساله دارن. زندگیشون اونقدر شاد و قشنگ هست که دوستای دور و برشون بهشون میگن قصه این عشق رو بنویسید. شما از لیلی و مجنون عاشق ترید.

خودم را به شهریار نزدیکتر می‌کنم.

_ حالا نوبت توئه

دستم را زیربغل جمع می‌کنم.

_ من پنج سال قبلشون رو می‌گم وقتی دختر تو یه خونه پنجاه متری تنها زندگی می‌کرد. وقتی هرشب منتظر شب بخیر پسر بود وقتی از عکس العمل مادر پسر می‌ترسید.

شهریار دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند.

_ ترس نداره عزیزدل شهریار، چیکار کنم تا بدونی من همیشه هستم؟ تا بدونی هیچوقت تنهات نمی‌ذارم. بهم بگو چیکار کنم؟

خودم را که نزدیکتر می‌کنم شهریار که انگار علاج فکر پریشانم را می‌داند دستش را تنگتر دورم می‌پیچد.

بعضی وقتها لازم نیست آدما حرف بزنن. همین که هستن، همین که گرمای وجودشون رو کنار خودت حس می‌کنی کافیه...

سه روزی از آمدن اقوام ایران جون می‌گذرد. دو روز اول فقط به سر و صدای بلندشان از پشت پنجره نگاه کرده بودم. عادت

هر شب شهریار سرجایش بود البته که کمی دیرتر از ساعت همیشگی. روز قبل ایران جون زنگ در را زده و خواسته بود عصر را کنار خانواده‌اش بگذرانم. با خجالت تمام مدت کنار ایران جون نشسته بودم. ایران جون سرش را نزدیک گوشم آورده و گفته بود: شهریار تا یک ساعت دیگه می‌رسه.

تا یک ساعت بعد حسابی با دختری که قد بلند و موهای کوتاه قهوه‌ای رنگی داشت دوست شده بودم. شراره در کل دختر زیبایی بود. قد بلند و هیکل خوش فرمی داشت. چشمهای درشت سبز رنگش به مادرش مینو خانم رفته بود. گوشه تخت کنار شراره نشسته و به جمع گرم و صمیمی خانواده چشم دوخته بودم. جمعی که هیچ وقت تجربه نکرده بودم. محبت خالصانه عمو و مادربزرگ. تا شب به اصرار ایران جون کنار جمع خانوادگیشان بودم. هنوز پدر و مادر شهریار را ندیده بودم. دو روز اول را در کنار خانواده پدری شهریار، آقا پرویز مانده بودند. آقا فرخ همسر مینو خانوم و پسر بزرگ ایران جون شباهت زیادی به مادرش داشت. به قول ایران

جون از سنش خجالت نمی‌کشید و پا به پای بچه‌ها بازی می‌کرد. آقا فرامرز پسر دوم ایران جون همراه همسرش سرشان در کار خودشان بود. تمام مدتی که من آنجا بودم داخل خانه بودند. ایران جون با دستهای گره کرده درهم گفته بود: این چندوقتی هم که اینجان همه روزشون رو دارن کار می‌کنن.

لحظه ورود شهریار من که حسابی سرگرم گفتگو با شراره بودم که با قربان صدقه‌های ایران جون سرم را بالا گرفتم و با دیدن شهریار در پالتو کوتاه پاییزه با شالگردنی که خودم برایش بافته بودم ناخودآگاه لبخندم عمق بیشتری گرفت. شراره رو به ایران جون گفت: مامان ایران قضیه همون سوسکه‌ست که از دیوار بالا می‌رفت.

همراه با شراره خندیده بودم. شهریار گوش شراره را پیچانده و رو به من گفت: داشتیم خورشید خانوم؟

آخر شب بچه‌ها قول گرفته بودند که فردا حتماً برای شب نشینی جوانها خانه من جمع بشوند. ایران جون اعتراض کرده

بود که مزاحم همسایه عزیزش نشوند اما درنهایت توانستم ایران جون را راضی کنم که مشکلی نیست.

پرده را به جای اولش برمی‌گردانم و سری به غذاهایی که در حال پختن بودند می‌زنم. از آنجایی که نمی‌دانستم ممکن است چندتا جوان که از قضا مدت کمی هم ایران بودند چه دوست دارن قورمه سبزی پخته بودم. سری به لازانیای داخل فر زدم و به طرف اتاقم رفتم تا حاضر شوم. پیراهن بافت سرمه‌ای با ساپورتی به همان رنگ پوشیدم و موهایم را خیلی ساده پشت سرم جمع کردم. خط چشم نازکی پشت پلکم کشیدم و کمی رژگونه زدم. سنجاق طرح گل را که کنار سرم محکم کردم. صدای زنگ واحد بلند شد. سریع در را باز کردم و یکبار دیگر نگاهی به وسایل پذیرایی انداختم تا چیزی کم نباشد. اول از همه کتی و شراره پر سر و صدا داخل شدند و بعد هم کیوان. بعد از سلام و احوالپرسی، شهریار جلوی در ایستاد.

_ من رو راه نمی‌دی؟

با لبخند کوتاهی از جلوی در کنار رفتم.

اینکه جلوی بقیه رفتار طبیعی با شهریار داشته باشم حسابی سخت بود. کتی زودتر به طرف پخش رفت و موزیک را عوض کرد. بعد هم روی دسته مبل کنار کیوان نشست و مشتی پسته برداشت.

_ چقدر خونه‌ات خوشگله خورشید!

شراره هم ادامه بحث را به دست گرفت: اوهوم. کارت خیلی درسته. من و همخونه‌ام سال دیگه داریم اسباب کشی می‌کنیم کاش تو برامون دیزاین می‌کردی. همخونه‌ام یه دختر هندیه، اون عاشق رنگای تند و پرزرق و برقه.

با نگاهی به خانه‌ام گفت: دقیقاً برعکس خونه تو. اینجا با این وسایل ساده و جمع جورش به آدم آرامش می‌ده...

لبخندی می‌زنم و با گفتن لطف داری به طرف آشپزخانه می‌روم. کمتر از دقیقه‌ای شهریار هم به دنبالم می‌آید. فنجانها را پر از چای می‌کنم و سینی را به دست شهریار می‌دهم.

تا آخر شب با بچه‌ها از هر دری حرف زده بودیم. پانتومیم بازی کرده بودیم و بچه‌ها کلی از غذا تعریف کرده بودند. موقع رفتن شراره من را برای ناهار ظهر جمعه دعوت کرد و اصرار داشت که هیچ عذری قبول نیست و تأیید کرد ایران جون گفته حتماً حتماً مطمئن شم که جمعه پیش مایی. بچه‌ها پر سر و صدا رفته بودند. شهریار نگاهی به خانه انداخت و گفت: تا نیم ساعت دیگه به یه بهونه‌ای می‌زنم بیرون، میام کمکت.

می‌خواستم اعتراض کنم که انگشتش را روی چانه‌ام کشید.

_ خودت کاری نکن، زود میام.

به طرف میزپذیرایی رفتم و مشغول جمع کردن فنجان‌های نیم‌خورده چای و پیشدستی‌های پر شده از آشغال میوه و آجیل شدم. با صدای زنگ در نگاهی به ساعت انداختم هنوز ده دقیقه هم نشده بود.

با شنیدن صدای آرامش، سریع دکمه آیفون را زدم و جلوی در منتظرش ایستادم.

آستینهای پلیورش را بالا زده بود و از همان جلوی در گفت: شما نیروی خدماتی خواسته بودید؟

با لبخند از جلوی در کنار رفتم.

_ چطوری انقدر زود اومدی؟

_ مامان ایران رو دست کم نگیر، هنوز پام رو تو حیاط نذاشته بودم گفت دوستت تماس گرفت گفت شهریار تلفنش رو جواب نمی‌ده زود خودش رو برسونه به من.

با چشمهای درشت شده می‌گویم: تلفن قلابی رو چطوری جلوی بچه‌هاش توجیه کرد؟

شهریار شانه ای بالا انداخت.

_ مامان ایران رو دست کم نگیر...

با لبخند پیشدستی‌های چیده شده روی هم را به دستش می‌دهم.

_ پس دم مامان ایران گرم.

همه پیشدستی‌ها را به یک دست داد و کنارم ایستاد.

بیخیال کاسه‌های بستنی شدم و کنارش ایستادم. با دست آزادش گونه‌ام را نوازش کرد.

_ امشب خیلی زحمت کشیدی.

لبخندی زدم.

_ تا حالا مهمون نداشتم. خیلی هم خوشحال شدم.

کاسه‌ها را روی سینی کنار فنجان‌ها گذاشتم و به طرف آشپزخانه رفتم.

_ ولی ای کاش قبول می‌کردید فردا من نیام. آخه جمعتون خیلی خانوادگیه.

شهریار هم پشت سرم داخل می‌شود و پیشدستی‌ها را داخل سینک می‌گذارد. تکیه به سینک دستهایش را زیربغل جمع می‌کند و کمی پاهایش را به جلو دراز می‌کند.

_ اصل کاری شمایی. بچه‌ها خبر ندارن اما تو مهمون خاص فردا هستی.

دست و پایم را به معنی واقعی کلمه گم می‌کنم. _چی؟

با لبخند سرش را بالا، پایین می‌کند.

_ با مامان و بابا صحبت کردم. حالا دلشون می‌خواد بیشتر باهات آشنا بشن.

بی‌حواس دستی به گوشم می‌کشم.

_ وای خدای من!

شهریار کنارم می‌ایستد و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

_ نگران هیچی نباش. طبق تعریفهای من، مامان خیلی از تو خوشش اومده.

_ بقیه می‌دونن؟

_ به جز بچه‌ها، همه می‌دونن.

یاد نگاه مینو خانم می‌افتم.

_ خیلی زود بود شهریار.

_ این جمعی که دیدی فقط سه ماهه دیگه ایرانن من دلم می‌خواد تو این مدت...

حرفش را نصفه می‌گذارم.

_ داری شرایط رو برای من سخت می‌کنی.

_ تو دلت نمی‌خواد رابطه‌مون شکل دیگه‌ای به خودش بگیره؟

_ من گیجم شهریار...

_ من دوست دارم خورشید.

_ منم دوست دارم ولی آخه...

فشار آرامی به شانه‌ام می‌آورد. سرش خم می‌شود و لبهای گرمش خیلی نرم روی گوشم کشیده می‌شود.

_ همه چیز رو بسپر به من. باشه؟

بیشتر از پنج بار با شهریار تماس گرفته بودم که باید چه چیزی بپوشم؟ لازم است غذای موردعلاقه مادرش را درست کنم یا اینجوری خودشیرین به نظر می‌رسم؟

شهریار هربار خندیده و گفته بود: خودت باش. همون خورشیدی که دل من رو لرزوند، همون که اومد یه گوشه از قلبم نشست و جُم نخورد.

در نهایت به پوشیدن شومیز قرمز رنگ و شلوار جین سرمه‌ای رضایت دادم. موهایم را از دو طرف کشیدم و پایین موهایم را با دستگاه فر کردم. آرایشم از شب قبل کمی تیره‌تر بود. گوشواره‌های خورشید را به گوشم انداختم و با برداشتن شیرینی‌های کشمشی که از صبح درگیرشان بودم نگاهی در آینه به خودم انداختم و به طرف خانه ایران جون رفتم. قبل از آنکه زنگ در را بزنم سرم را بالا گرفتم و گفتم: خدایا به امید تو...

سر و صدای بچه‌ها از داخل حیاط می‌آمد. صدای ایران جون برای لحظه‌ای صدای بچه‌ها را قطع کرد.

_ شهریار مادر برو در رو باز کن.

دستی به گوشه مانتوم کشیدم. دقیقه‌ای بعد در باز شد و شهریار تو تیشرت و شلوار ورزشی سفید مشکی دوباره شده بود همان پسری که روز اول دیده بودم. با لبخند قدمی به جلو برداشت. حالا هر دو داخل کوچه بودیم با دست چپش در را نگه داشته بود که بسته نشود.

_خیلی خوشگل شدی! می‌ترسم طاقت نیارم و همین الان جلوی جمع ازت خواستگاری کنم.

ضربه آرامی به بازویش زدم.

_ برو کنار، الان مامانت اینا یه فکری می‌کنن.

با همان لبخند آرامش بخش همیشگی‌اش نگاهم کرد.

_ مثلاً چه فکری؟ این که دارم از همسر آینده‌ام استقبال می‌کنم لازمه براش فکر بدی کرد؟

لبخندی می‌زنم.

_ شهریار من استرس دارم

دستش را باز می‌کند.

_ بیا بغلم تا آرومت کنم.

ضربه دیگری به بازویش می‌زنم.

_ بریم تو...

با خنده از در فاصله می‌گیرد و از همان جلوی در بلند می‌گوید: مامان ایران، همسایه دلبندت هم اومد.

بچه‌ها یکی یکی به طرفم آمدند ولی من متوجه حرفهای هیچ کدامشان نبودم و تمام نگاهم روی مینو خانومی بود که سنگینی و خشم نگاهش از لحظه اول حسابی من را دچار دلهره کرده بود. با صدای ایران جون به خودم آمدم.

_ بچه‌ها... بذارید بیاد تو.

بالاخره نگاهم را از مینو خانم جدا می‌کنم. به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم و با این جمله که پدر و مادر شهریار باید راضی باشند به خودم دلداری می‌دهم. رو به بچه‌ها با لبخند جواب تعارفاتشان را می‌دهم. وسط حیاط دو تا فرش

انداخته بودند و وسایل پذیرایی را وسط فرش چیده بودند. کتی ظرف شیرینی را از دستم گرفت و وسط قالیچه پهن شده گذاشت.

_ سردت که نیست؟ هوس کردیم آبگوشت جمعه رو تو حیاط بخوریم.

بعد هم به گوشه حیاط اشاره کرد. جایی که قابلمه بزرگی روی اجاق گذاشته شده و کنارش منقلی پر از ذغال سرخرنگ و آماده چیده شده بود.

_ بعد از ناهار هم چای ذغالی داریم. بدو که به موقع اومدی می‌خوایم سفره رو بندازیم.

ایران جون با سینی‌ای در دست از در خانه بیرون آمد. شهریار خیلی سریع خودش را به بالای پله‌ها رساند.

ایران جون رو به کتی گفت: بذار بچه برسه یه نفسی تازه کنه. بیا تو مادر، بیا یه آبی بخور.

با لبخند رو به بچه‌ها گفتم: زود میام کنارتون.

مینو خانم که جلوی در ورودی و روی تک صندلی نشسته بود با چشمهای سبزش خیره نگاهم کرد.

_چه خوبه که هر روز بهمون سر می‌زنی.

آقا فرخ که چندتایی لیوان سفالی آبی رنگ دستش بود بلند گفت: کیا سنتی می‌خواستن؟

بدون توجه به صدای بلند بچه‌ها که می‌گفتند: من... من... رو به مینو خانم گفتم: قصد مزاحمت نداشتم.

صدای ایران جون بلند می‌شود.

_ کجا موندی مادر؟

سعی کردم رو به مینو خانم لبخند بزنم. هرچند ناموفق. با قدمهای آهسته و صدای گومپ گومپ قلبی که کلافه‌ام کرده بود راهروی باریک ایران جون را که امروز به نظرم خیلی طولانی می‌آمد طی کردم. نگاهم به طرف اتاق شهریار چرخید و توی دلم گفتم: اگه از لیلا سؤال کنن؟

بزاق نداشته دهانم را جمع کردم تا شاید گلوی خشکم را تر کنم. قدم دیگری برداشتم و به چپ پیچیدم. داخل سالنِ ایران جون، جایی که زن و مردی روی مبل های سلطنتی کنار هم نشسته بودند. شهریار از آشپزخونه بیرون آمد و کنار مرد ایستاد و با لبخند گفت: بابام پرویز

مرد لبخند کوتاهی زد. نگاهم بین شهریار و آقا پرویز در گردش بود که گفت: و مامان جانم، گیتی خانوم گل.

زن که گویا از این تعریف خوشش آمده بود خنده‌ای کرد و رو به شهریار گفت: از دست تو

تنها توانستم سلام کوتاهی کنم و سری تکان دهم.

شهریار با چند قدم کنارم ایستاد و دستم را محکم در دست گرفت. با چشمهای درشت شده نگاهش کردم که لبخند اطمینان بخشی زد و رو به پدر و مادرش گفت: و خورشید...

با قدمهای لرزانی به طرف پدر و مادرش رفتم. که با ادامه صحبت شهریار متوقف شدم.

_ خیلی از خورشید براتون حرف زدم. خورشید دختریه که من دلم می‌خواد بقیه روزهای عمرم رو کنارش بگذرونم.

قدمهای رفته را برگشتم که گیتی خانم با لبخند به طرفم آمد. دستی داخل موهای کوتاه مش کرده‌اش کشید.

_ هم مامان ایران، هم شهریار خیلی ازت تعریف کرده بودن. روزشماری می‌کردم ببینمت.

لبخند کوتاهی زدم. هنوز حرفی برای گفتن نداشتم. پدر شهریار هم به طرفم آمد و کوتاه دست داد.

_ از اینکه شهریار رو شاد می‌بینم خوشحالم و می‌دونم دلیل شادیش تویی.

بدون حرف فقط لبخندی می‌زنم که گیتی خانم دستم را می‌گیرد.

_ فعلاً بین خودمون باشه. امروز قرار نیست این موضوع توی جمع مطرح شه.

موافق بودن خودم را با تکان سر نشان دادم که شهریار گفت: اگه اجازه بدید خورشید مانتوش رو عوض کنه؟

بعد هم دستم را گرفت و به طرف اتاق خودش کشید. در را پشت سرش بست و دستهایش نرم دور کمرم پیچیده شد. توی جایم جابه‌جا شدن و ناراضی گفتم: شهریار ممکنه کسی بیاد داخل.

_ نگران نباش. می‌دونی چقدر خوشحالم. مامان و بابا خیلی از تو خوششون اومده.

_ تو همین چند دقیقه فهمیدی؟

_ البته

این را می‌گوید و روی تختش می‌نشیند.

_ اینم اتاق من البته که شما قبلاً دیده بودیش.

شرمزده سرم را پایین می‌اندازم که از جایش بلند می‌شود و روبه‌رویم می‌ایستد.

_ وقتی سرت رو از شرم پایین می‌ندازی، وقتی لبخند می‌زنی. وقتی درختای سیب شکوفه میدن... هیچ خبر داری قلب من یه لحظه یادش میره بزنه؟

نگاهم در چشمانش قفل می‌شود خیلی نرم سرش را جلو می‌آورد لبهایش در فاصله کمی از لبهایم است که ضربه‌ای به در می‌خورد و ایران جون می‌گوید: بچه‌ها ناهار...

سریع از شهریار فاصله می‌گیرم که شهریار آرام می‌خندد.

_ بریم که می‌ترسم تصمیم مامان اینا برای سِکرِت موندن ارتباط بین من و تو خراب شه...

از در که بیرون می‌روم از بالای پله نگاهم محو خانواده شاد و خندان ایران جون می‌شود که خیلی ساده روی قالیچه‌های لاکی پهن شده وسط حیاط دور سفره بزرگ سفید رنگی نشسته‌اند. سبدهای کوچک سبزی خوردن، کاسه‌های گلسرخی ترشی و پارچ‌های سفالی دوغ جابه‌جا می‌شود. آقا فرامرز نان‌های سنگک را تکه تکه می‌کند و رو به ایران جون

که کاسه‌های بزرگ سفالی را پر از آب، آبگوشت می‌کن می‌گوید: هنوز هم طعم نونهای بچگی رو میده.

گیتی خانم که متوجه من شده می‌گوید: بیا عزیزم بیا کنار من بشین.

کنار گیتی خانم و شراره می‌نشینم. شراره چندتایی مشت ناموفق روی پیاز می‌کوبد.

_ نخیر اینجوری نمی‌شه، چاقو رو بده من.

آبگوشت روز جمعه در فضای پر از خنده، شوخی و محبتهای خالصانه خورده می‌شود البته که نگاه پر از محبت و گه گاه شهریار نگاه خصمانه مینو خانم را خنثی می‌کرد.

بعد از ناهار بساط چای، شیرینی و میوه چیده می‌شود. ایران خانم شیرینی کشمشی‌ای برمی‌دارد.

_ عطر هل و گلابش من یکی رو که دیوونه کرد.

سرم را زیر می‌اندازم و نوش جانی می‌گویم که کتایون خودش را بغلم می‌اندازد.

_ می‌گم چطوره یه روز بریم پیک نیک. هوم؟ خورشید میای دیگه؟

مینو خانم زودتر از بقیه می‌گوید: زن عمو به نظرم درست نیست خورشید جون رو تو منگنه بذاریم. تقریباً کل هفته گذشته رو پیش ما بوده.

بعد هم رو به من می‌کند.

_ راستی با خانواده‌ات که زندگی نمی‌کنی، سر هم بهشون نمی‌زنی؟

قاشقی که پر از انار کرده بودم را داخل کاسه برمی‌گردانم. نگاهم خیره مینو خانم است که ایران جون به کمکم می‌آید.

_ وا مینو جون مادر؟ ما خودمون هی به خورشید اصرار می‌کنیم. وگرنه خورشید جان روزهای تعطیلش رو با پدرش می‌گذرونه.

بعد هم رو به جمع می‌کند.

_منم موافقم. اگه بقیه هم موافقن آخر هفته بعد بریم دماوند.

به جای آنکه نگران گیتی خانم باشم تمام حواسم جمع مینو خانومی می‌شود که رو به فرزانه با صدای بلندی می‌گوید: خدا شانس بده. برنامه رو جوری می‌چینن تا همسایه‌ها رو هم قاطی دورهمی‌های فامیلی کنن...

استکان چای را پایین می‌گذارم. دلم می‌خواهد هرچه زودتر از جمعی که تا دقایقی پیش به حال خوب و بگو بخندش غبطه می‌خوردم جدا شوم. نگاهم به شهریاری می‌افتد که برای اولین بار نه قیافه‌اش مهربان و نه لبخندی روی لبهایش است. می‌خواهد از جایش بلند شود که ایران جون با فشاری روی پاهایش مجبور به نشستنش می‌کند و بعد رو به مینو خانم می‌گوید: مینو مادر اگه مشکلی هست بلند بگو. خورشید برای من مثل شراره می‌مونه مثل کتی و کیوان. دلم می‌خواد حتماً توی جمعمون باشه

روی دو زانو بلند می‌شوم.

_مرسی ایران جون ولی مینو خانوم درست می‌گن بهتره که خانوادگی به پیک نیک برید. منم این روزا سرم شلوغه ایشالا تو یک موقعیت بهتر.

با این جمله از جایم بلند می‌شوم و با گفتن با اجازه‌ای به طرف کفشهایم می‌روم.

_ الان هم اگه اجازه بدید من دیگه برم.

این را می‌گویم و به طرف پله‌ها پا تند می‌کنم. صدای بلند شراره به گوشم می‌رسد که مادرش را مخاطب قرار می‌دهد.

_ مامان این چه طرز صحبت بود؟ ما هم دیشب مهمونش بودیم.

با قدمهای سریع به طرف اتاق شهریار می‌ردم. مانتو و شالم را که برمی‌دارم. در اتاق پشت سرم بسته می‌شود. برای آنکه اشکم نچکد چشمانم را روی هم فشار می‌دهم و با خودم می‌گویم: مینو خانم حرف بدی نزده، راستش رو گفت. من چرا باید بین اقوام همسایه‌ام باشم؟...

با پیچیده شدن دستی دور شانه ام افکارم متوقف می‌شود. چشمهایم را با سرعت باز می‌کنم و با قیافه جدی شهریار روبه‌رو می‌شوم. شهریاری که سعی داشت آرام به نظر برسد. قدمی ازش فاصله می‌گیرم.

– بهتره من برم. تو هم برو پیش مهمونا زشته اینجا باشی.

_فقط به احترام سنش سکوت کردم.

شالم را روی سرم می‌اندازم.

_ کار خوبی کردی. بهتره الان هم بری بیرون.

شهریار بیخیال دوباره روبه‌رویم می‌ایستد.

_ با این حالت نمی‌ذارم از اینجا بری. تو مهمون مامان ایرانی، تو عزیزدل منی، نمی‌ذارم کسی ناراحتت کنه.

سعی می‌کنم به زور لبخندی بزنم.

_ باید برم. اینجوری بهتره. من ناراحت نیستم. باور کن. مینو خانوم هم راست میگن هنوز یک هفته نشده اومدن ایران، اونوقت من همه جا هستم.

ضربه‌ای به در می‌خورد. شهریار به طرف در می‌رود. شراره با لیوان چایی که در دستش گرفته داخل شده و به طرف من می‌آید. محکم من را در آغوشش می‌گیرد.

_ از حرف مامان دلخور نشو، منظوری نداشت باور کن. یکمی لحنش تند هست اما واقعاً منظوری نداره.

سعی می‌کنم لبخندم واقعی باشد. شراره رو به شهریار می‌گوید: مثلاً اومدی مهمون مامان ایران رو راضی کنی نره؟ این که لباس پوشیده آماده‌ست!...

گونه شراره را می‌بوسم.

_ برم بهتره.

_ ای بابا تو هم که حرف خودت رو می‌زنی.

همین موقع ایران جون هم داخل می‌شود و با خنده می‌گوید: تیم تشکیل دادید! بیایید بیرون ببینم.

شهریار با چشمکی می‌گوید: ایول خود فرمانده اومد.

شراره یکبار دیگر گونه‌ام را می‌بوسد.

_ من بدون تو پیک نیک که چیزی نیست. هیچ جا نمیرم. یکی رو پیدا کردم همسن خودم، مگه به همین راحتی ولت می‌کنم.

بعد از رفتن شراره. شهریار به طرفم می‌آید و گوشه شالم را در دست می‌گیرد. رو به ایران جون می‌کند.

_ بهتون گفته بودم، شبیه گل می‌مونه. گفته بودم یه ضربه هرچند آروم یکی از گلبرگهاش رو خم می‌کنه. من نمی‌ذارم کسی به خورشید توهین کنه. شما نذاشتی، شما گفتی احترام به بزرگتر واجبه وگرنه...

ایران جون ضربه آهسته‌ای به بازوی شهریار می‌زند و رو به من می‌گوید: نیگا... جلوی من چه حرفایی می‌زنه. شما کار خوبی کردی سکوت کردی. الان هم شما بیا برو من خودم با خورشید میام.

شهریار ناراضی گوشه شالم را رها می‌کند. خیره چشمانم می‌شود.

_ به نفعشه که ازت معذرتخواهی کنه.

لحظه دیگری همچنان خیره نگاهم می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود.

ایران جون کنارم می‌ایستد. مانتو را از تنم بیرون می‌آورد.

_ تو مهمون منی. الان هم میای کنار خودم.

_ ایران جون اجازه بدید من برم.

_من همچین اجازه‌ای نمیدم.

با قدمهای آهسته از ساختمان بیرون می‌رویم که آقا فرخ برای اینکه جمع را از حالت گرفته قبل بیرون بیاورد می‌گوید: به به خورشید خانوم خوش اومدید. کجا بودید بابا جان... بفرمایید، بفرمایید که به موقع اومدید.

اشاره‌ای به تخته جلو رویش می‌کند.

_ قرار شده آقا شهریار رو سوسکش کنم

بعد هم رو به جمع می‌کند: بازنده باید همه رو بستنی مهمون کنه.

بچه‌ها با شادی فریاد می‌زنند.

زیرچشمی تمام حواسم پی گیتی خانم و آقا پرویز می‌رود که ایران جون من را کنار خودش می‌نشاند.

_ برنامه‌تون رو جور کنید هر روزی که خورشید تونست می‌ریم باغ.

خوب می‌دانم این شبیه تیر خلاص است و ایران جون با این حرف می‌خواهد به همه بفهماند بودن من برایش مهم است.

بچه‌ها خنده و شادی می‌کنند. شهریار با لبخند نگاهم می‌کند. مینو خانم از جایش بلند شده و کنارم می‌نشیند.

_ یه وقت از من دلگیر نشی. تو هم به اندازه شراره برای من عزیزی.

دستش را دور کمرم می‌اندازد و من را به طرف خودش می‌کشد.

ناراضی در آغوش مینو خانم فرو می‌روم و بی‌حرف فقط لبخند می‌زنم که می‌گوید: قصد نداشتم ناراحتت کنم.

بعد هم با لبخند ادامه می‌دهد.

_ اصلاً قرار شده شیرینی‌های پیک نیک رو خودت برامون بپزی.

باقی مهمانی ساکت کنار ایران جون نشسته بودم. هر از گاهی بچه‌ها را در کری خوانی همراهی کرده بودم. ایران جون هیچ زمانی را برای قربان، صدقه رفتن شهریار از دست نمی‌داد.

شراره با خنده به پهلوی من زد.

_ آخه این دیلاق کجاش قربون، صدقه داره. خوشتیپ کجا بود بابا جون؟

ریز ریز با شراره می‌خندیدم و نگاهم را از نگاه‌های خیره شهریار می‌دزدیدم.

با باخت آقا فرخ سروصداها اوج گرفت در نهایت شهریار از جایش بلند شد و به قصد خرید بستنی از در بیرون رفت. به

محض بیرون رفتن شهریار تلفن همراهم زنگ خورد کمی از جمع فاصله گرفتم.

_سلام

_ سلام خورشید. هنوز که تو خودتی! نبینم اینجوری پکر باشی.

لبخندی می‌زنم.

_خوبم. بابا هم سلام می‌رسونه.

_تا اونجایی که یادمه وقتی داشتم از در میومدم بیرون کسی کنارت نبود.

ریز ریز می‌خندم.

_ من رو دست می‌ندازی که حالا بابا سلام می‌رسونن؟

وقتی حرفی نمی‌زنم. نفسش را آزاد می‌کند.

_ دوست داری با ما بیای باغ؟ نمی‌خوام تو فشار بذارمت.

_ ایران جون خواسته.

_ پس قراره به خاطر ایران جون بیای؟

_ اوهوم...

_ یعنی منم اینجا کشک

آرام می‌خندم.

_ دوست دارم خورشید... من خیلی کم طاقتم باید هرچه زودتر به همه بگم.

تا آخر هفته به جز یک روز و آن هم دو ساعت عصر، به خانه ایران جون سر نزده بودم. سعی داشتم فاصله‌ام را حفظ کنم. شاید از حرف مینو خانم ناراحت شده بودم اما دروغ نگفته بود ولی حرفی که زده بود اثرش روی روحم باقی مانده بود. عصر پاییزی خانه ایران جون نسبت به روزهای اولیه آمدن میهمانانش خلوت‌تر بود. نگاه معمولی و نرمال همه به من فهمانده بود که پدر و مادر شهریار هنوز موضوع را در جمع مطرح نکرده بودند و این برای من جای تعجب داشت. درست بود که خودم هم دلم نمی‌خواست تا وقتی که بابا باخبر نشده

کسی چیزی بداند اما این در مورد خانواده ایران جون صدق نمی‌کرد. مینو خانم بهمراه همسر و دخترش شراره چند روزی را خونه مادر خودش مستقر شده بودند. آقا فرامرز و فرزانه خانم رفته بودند بازار خرید و کیوان رفته بود سراغ دوستهایی که به تازگی از شبکه‌های اجتماعی پیدا کرده بود. گیتی خانم و آقا پرویز طبق معمول مشغول رسیدگی به کارهایشان بودند.

کنار کتی که با حوصله مشغول طراحی ناخنش بود نشستم. ایران جون مشغول پخت شام بود. کتی فوتی به ناخنش کرد.

_ حوصلم سر رفت. ماشینت اگه تعمیرگاه نیست بریم یه دوری بزنیم؟

سری به تأیید تکان دادم.

_ بریم محل کار شهریار؟

من که بدم نمی‌آمد ولی از آنجایی که طبیعی به نظر بیاید گفتم: حالا بریم یه بستنی بخوریم بعد...

کتایون با لبخند بی‌هوا گونه‌ام را بوسید.

_ من گوشام مخملیه؟ همه متوجه علاقه شما دو نفر به هم شدن فقط به روی خودمون نمیاریم.

بعد هم با خنده از جایش بلند شد تا برود حاضر شود.

با تکه کاغذی در دست به طرفم آمد.

_ آدرسش رو از مامان ایران گرفتم.

جلوی زبانم را گرفتم تا نگویم حدودی بلدم.

وقتی سوار ماشین شدیم. کتایون در حال بستن کمربند نگاهی به کاغذ انداخت: محمودیه...

با چشمهای درشت شده بیخیال سوئیچ شدم.

_ محمودیه؟ فکر کنم باید بریم سمت مفتح

با خنده آدرس را به طرفم گرفت. آدرسی که هیچ ربطی به آدرس محل کار من نداشت.

با قیافه درهمی به این فکر کردم که تمام این روزها این همه راه خودش را دور می‌کرده؟

کتی دستی جلوی صورتم تکان داد: چی شد؟ اونجاها رو بلد نیستی؟

به ناچار لبخندی زدم.

_ الان میریم.

کمتر از چهل دقیقه بعد جلوی برج سفید رنگی ماشین را پارک می‌کنم. کتی که زودتر از من پیاده شده بود به پلاک طلایی رنگ و اسم شهریار اشاره‌ای کرد.

_ درست اومدیم باید بریم طبقه دوازده.

با اینکه اطلاعات طبقه و واحد را دیده بود اما باز هم لحظه‌ای مشغول صحبت با نگهبانی شد. با هم وارد آسانسور شدیم.

_ حالا راستش رو بگو. من درست حدس زدم؟ آخه شراره اصرار داره چیزی بین شما نیست.

من که نگاهم به شماره طبقاتی بود که یکی بعد از دیگری روشن می‌شدند گفتم: راستش چی بگم؟ آخه...

با لبخند کمی ازم فاصله گرفت و گفت: اوف... چقدرم که سرخ و سفید شدی. یه کلام بگو آره یا نه؟

با یادآوری پیک نیک آخر هفته و نگاه مینو خانم شانه‌ای بالا انداختم.

_چیزی نیست.

با رسیدن به طبقه موردنظر، کتی چشمکی زد: معلوم می‌شه.

با هم به طرف در چوبی که عدد سه انگلیسی رویش حک شده بود رفتیم. کتی دوبار زنگ را فشار داد و گفت: ناسلامتی پسرعمه‌ام مدیر اینجاست دو تا زنگ که می‌تونم بزنم.

در با تیکی باز شد. اول کتی و پشت سرش من داخل شدم از دیدن فضای بزرگ روبه‌رویم برای لحظه‌ای هر دو ساکت شدیم. اتاقی بزرگ و نورگیر با چندین اتاق دورش. سرامیک کف از سفیدی برق می‌زد و تزئینات دور و بر که بیشتر وسایل چوبی بود می‌توانست تا ساعتها سرگرممان کند. حواسم دنبال تابلوها و پلاکاردهای دارویی نصب شده روی دیوار بود که

دختری با ماگ سرامیکی که عطر خوش قهوه‌اش سرمستم کرده بود از یکی از اتاق‌ها بیرون آمد.

_ سلام

کتی زودتر از من به حرف آمد.

_ سلام. اومدیم دیدن دکتر آزاد

دختر ماگش را روی میز گذاشت.

_ خوب موقعی اومدید تازه از آزمایشگاه اومدن.

این را گفت و بعد هم به طرف سیستمش رفت.

_ اسمتون

هر دو به هم نگاهی کردیم که دختر گفت: وقت قبلی ندارید؟

کتی با نیشی که حسابی باز شده رو به من کرد.

_ اوهو!! چه شهریار برای ما کلاس می‌ذاره.

رو به دختر ادامه داد: بهشون بگید دختر عمه‌شون اومده دیدنشون و البته یک سورپرایز هم داره.

منتظر بودم دختر مخالفت کند و بگوید نمی‌شود اما برخلاف انتظارم گوشی را برداشت و لحظاتی بعد رو به کتی گفت: بفرمایید.

اتاق روبه‌رویمان را نشانمان داد.

کتی به سرعت به طرف در رفت و گفت: تو یه دقیقه پشت در بمون.

ناراضی به کتی نگاهی کردم و گفتم: من همینجا منتظر می‌مونم تو برو ملاقات پسرعمه جانت.

بی‌حرف و با چشمکی داخل شد. صدایش را واضح می‌شنیدم که میگفت: تازه سورپرایزم رو ندیدی.

به ثانیه نکشیده بیرون آمد و دستم را گرفت باهم وارد اتاق شهریار شدیم. اتاقی با رنگ غالب سبز و وسایل چوبی.
شهریار که پشت میز بزرگش مشغول نوشتن چیزی بود از جایش بلند شد. عینک کائوچوئی مشکی‌اش را از روی چشم

برداشت و به طرف ما آمد. پیراهن مردانه سفید رنگی پوشیده بود و پلیور مشکی رنگ رویش با شلوار جین ذغالیش هماهنگ بود. در حالیکه نگاهش رو به من بود کتی را مخاطب قرار داد و گفت: عجب سورپرایزی زبونم بند اومده. وسط کلی کار و مقاله دیدن این سورپرایز شبیه هایپ عمل کرد.

بی‌حرف سرم را زیر انداختم کتی سرم را بالا گرفت و با خنده‌ای از ته دل گفت: می‌دونستم شهریار خودش رو لو میده.

شهریار از هردوی ما خواست بشینیم. خودش هم به طرفمان آمد: چای یا قهوه؟

کتی بود که ننشسته گفت: ما اومدیم اینجا تا بریم با هم بستنی بخوریم.

شهریار سؤالی نگاهم کرد. با لبخند سری به تأیید تکان دادم. شهریار به طرف صندلی‌اش رفت و گفت: فقط چند دقیقه بهم زمان بدید این مقاله رو ایمیل کنم.

من و کتی مشغول تماشای دکوراسیون اطرافمان بودیم که شهریار پالتو کتاه مشکی رنگش را از پشتی صندلی برداشت.

_ بریم.

قدمی به طرف در برداشتم و گفتم: من ماشین آوردم.

شهریار با همان نگاه مهربان همیشگی‌اش به طرفم آمد. دستش را روی دستگیره در گذاشت.

_ یه مسافر قبول می‌کنید؟

هر سه با خنده از در بیرون رفتیم. بعد از هماهنگی با منشی‌اش از ساختمان خارج شدی. طبق آدرسی که شهریار داد حرکت کردم. کتی با دیدن بستنی فروشی با تزئینات سفید و صورتی جیغی از سر خوشی کشید. ماشین را که پارک کردم کتی زودتر بیرون رفت. رو به شهریار کردم.

_که محل کارت نزدیک محل کار منه؟

با خنده سرش را کج کرد.

_ اگه یه شهر دیگه هم بودی همین چند دقیقه‌ای که صبح و عصر حضورت رو کنار خودم دارم از دست نمی‌دادم.

کتی از بستنی فروشی بیرون آمد.

_ کجا موندید لیلی و مجنون؟

رو به شهریار کردم.

_ من اصلاً حرفی نزدما.

با خنده گفت: می‌دونم. کتی به کلانتر فامیل معروفه.

وارد بستنی فروشی شدیم. جایی که فضایش حسابی شاد و رنگارنگ است. چترهای صورتی با میز و نیمکت سفید. کتی از اینکه می‌توانست طعم نان، بستنی و حتی تکه‌های اضافه شده روی بستنی‌اش را خودش انتخاب کند حسابی ذوق کرده بود. شهریار با گفتن تو ولایت بیرمنگام از این چیزا ندیدی به

طرف مزه‌های انتخابی رفت. کنارش ایستادم که پرسید: چه طعمی دوست داری؟

یاد صبح و سخت بسته شدن دکمه جینم باعث شد نگاه شماتت بار لیلا جلوی چشمانم جان بگیرد. از دیدن خامه، شکلات، کوکی و مغزهای مختلف نگاهم را جدا کردم.

_ من، چیزی...

شهریار سرش را جلو آورد.

_ وقتی با منی همه چیز خوشمزه و بهشتیه. حس من که اینه. چطور تو همچین حسی نداری؟

دستی به بافت جلوی موهایم می‌کشم. مدلی که روز گذشته چندتا سایت را با نسترن زیر و رو کرده بودیم تا مدل جالبی پیدا کنیم. یکبار دیگر با حوصله فرچه ریمل را روی مژه‌هایم می‌کشم. تا روز قبل میلی به رفتن نداشتم. هر دفعه یاد نگاه مینو خانم باعث می‌شد پیش خودم اعتراف کنم من در جمع فامیلی چکار دارم؟ اینکه گیتی خانم خواسته بود فعلاً همه

چیز مسکوت بماند هم مزید بر علت بود. اما با تماس شهریار تصمیمم عوض شده بود. شهریار گفته بود یا همراهشان به پیک نیک می‌روم یا روز جمعه را خودمان دوتایی به گردش می‌رویم. با آنکه خورشید نشسته کنج وجودم از گردش دونفره لذت بیشتری می‌برد اما قصد نداشتم جمع خانوادگی را بهم بزنم. رژ آلبالویی را یکبار روی لبهایم کشیدم. از جایم بلند شدم. تونیک بافت را روی جین ذغالی پوشیدم. آل استرهای قرمزم را جلوی در گذاشتم. شالم را مرتب پشت سر گره زدم. به طرف آشپزخونه رفتم و یکبار دیگر وسایلی که برای پیک نیک کنار گذاشته بودم را چک کردم. موکاپات و دانه قهوه‌هایی که برای اسپرسو شب قبل چرخ کرده بودم. کیک پسته و هلی که تازه از فر درآمده و لای پارچه نخی سفید سورمه‌ای در حال خنک شدن بودند. ظرف بزرگ سالاد میوه و ساندویچ‌های کوچک ماهی تن و گوشت و قارچ را درون کاغذ پیچیدم. شیشه مربا را کنار پنیر روی بقیه وسایل گذاشتم و در سبد را به سختی بستم. نگاهم روی عدد هفت

ساعت ثابت ماند. به طرف پنجره رفتم و گوشه پرده را خیلی کم کنار زدم. رفت و آمد بچه‌ها و شور و شوقی که داشتند باعث لبخندی روی لبهایم شد. هرکس سبد یا قالیچه‌ای دستش بود. از دیدن توپ توی دست شهریار لبخندم عمق بیشتری گرفت. لحظه‌ای بعد دستش داخل جیبش رفت. گوشی‌اش را بیرون آورد. صدای زنگ تلفنم همراه شد با بالا آمدن سر شهریار. پرده حریر را انداختم و گوشی را برداشتم.

_ سلام

_سلام خورشیدم. خواب که نبودی؟

با نگاهی داخل آینه گفتم: نه من خیلی وقته بیدارم باید کیک رو می‌پختم.

برای لحظه‌ای ساکت شد. بعد از دقیقه‌ای گفت: کیوان این سبد رو از دست من بگیر.

از لحن جدی‌اش جا خوردم.

_ چی گفتی؟ بیدار شدی که کیک بپزی؟

مشغول بازی با حلقه موی افتاده روی پیشانی‌ام شدم.

_مگه چیه؟

_ از خوابت زدی! چی بهت بگم آخه...

_ مینو خانوم...

حرفم را قطع کرد.

_ به خاطر حرف اون نصف شب بیدار شدی کیک پختی؟

_ عصبانی نباش! چیزی نشده.

_ از ساعت چند بیداری؟

من که تحمل همچین لحنی را از شهریار نداشتم گفتم: اتفاقی نیفتاده. چرا اینجوری می‌کنی؟

_ من از دیشب با همه چونه زدم که هشت راه بیفتیم که تو تنها روز تعطیلیت رو بخوابی، اون وقت تو... در رو باز کن پشت درم.

با مکثی طولانی تلفن را قطع کردم. رو به آینه به خورشیدی که لبهایش آویزون شده بود گفتم: چیزی نشده که، الکی شلوغش می‌کنه.

دکمه آیفون را زدم و به طرف آشپزخانه رفتم. دقایقی بعد، کوتاه زنگ واحد را زد که به نوعی اجازه گرفتن بود و سپس داخل شد. سرش چرخید و در نهایت داخل آشپزخانه و رو به من ثابت ماند. قیافه فوق جدی‌اش و ابروهای گره کرده‌اش را اول به من و بعد به سبد جلو رویم داد.

_ چی بگم بهت من؟

بدون آنکه تکانی به خودم بدهم گفتم: خب همه یه چیزی با خودشون میارن. زشته من همینجوری بیام.

کمی از حالت اولیه‌اش خارج شد.

_ حالا چرا پشت سبد سنگر گرفتی؟ بیا اینور ببینمت.

روبه‌رویش ایستادم که با سر انگشت بافت جلوی موهایم را دست کشید.

_ لازم نبود خودت رو خسته کنی. نمی‌خواستم تو زحمت بیفتی. حضور تو برای من یعنی همه چیز... در ضمن خیلی خوشگل شدی.

سرم را پایین انداختم.

_ می‌شه اینجوری عصبانی نباشی؟

نرم خندید. از آن خنده‌هایی که دلم را زیرورو می‌کرد.

_ به این میگی عصبانیت؟

با چشمهای درشت شده سرم را بالا گرفتم. دستش را از روی شونه‌ام داشت و خیلی نرم انگشتش را روی گلویم حرکت داد. نفسم حبس شده بود. حرکت بعدیش برایم قابل حدس نبود. کمی فاصله گرفتم.

_ بریم؟

شهریار که گویی در دنیای دیگری سیر می‌کرد به خود آمد.

_بریم.

نگاهی به دور و اطراف خانه کردم. با برداشتن گوشی‌ام رو به شهریار گفتم: من حاضرم. شهریار سبد را برداشت.

_بزن بریم.

جلوی در اول از همه شراره به طرفمان آمد. کت کوتاه سبز با شلوار سدری پوشیده بود. بعد از بوسیدن گونه‌ام رو به شهریار کرد.

_ کجا بودی تو؟

شهریار سبد را بالا گرفت.

_ رفتم کمک خورشید. همه حاضرید؟ بریم؟

شراره با نگاه مشکوکی از کنارمان گذشت. کتی با دسته‌های راکت بدمینتون از در حیاط بیرون آمد.

_ مامان ایران میگه اول صبح روز جمع سر و صدا نکنید، همسایه‌ها خوابن.

بعد هم با جیغ بلندی به طرفم آمد.

_ وای نگاهش کن... چقدر موهات خوشگل شده.

شهریار سری از روی تأسف تکان داد.

_ خوبه مامان ایران تذکر هم داده.

کتی با خوشحالی فاصله گرفت.

_ مامان اینا با شما میان.

بابا، عمو و کیوان هم با ماشین دوست کیوان که دیشب قرض کرده. ما دخترا هم با خورشید میاییم.

شهریار قیافه‌اش در هم رفت.

_ کی اینجوری چیدتمون؟

کتی با چشمک گفت: مامان ایران

تا کمتر از ده دقیقه بعد راه افتادیم. از آنجایی که آدرس را بلد نبود با فاصله کم پشت سر شهریار حرکت کردم. دخترا تا رسیدن به مقصد با صدای بلند آواز خواندند. هر سه ماشین باهم به باغ رسیدیم. جایی که زیادی سر سبز و خوش آب و

هوا بود. هنوز نرسیده کیوان آویزان درختهای میوه شد. آقایون به طرف اجاق و باربیکیو رفتند تا املت درست کنند. ایران جون روی صندلی‌ای گوشه باغ نشست. گیتی خانم به طرفش رفت.

_ مامان بریم تو یا همینجا باشیم؟

ایران جون شانه ای بالا انداخت.

_ اینهمه از تهران کوبیدیم بیاییم اینجا که دوباره بچپیم تو خونه؟ همینجا خوبه.

شهریار به طرف دو درخت انتهای باغ رفت و ننویش را وصل کرد. کتابی برداشت و مشغول شد. کتی دستم را کشید.

_ فکر نکن می‌ذاریم تا عصر همینجوری حال کنه. کلی برنامه داریم.

و البته که همین هم شد تا نزدیک غروب حسابی با بچه‌ها بازی کرده بودم کیوان توری وصل کرده و مشغول بازی والیبال شده بودیم. شهریار به سختی از کتاب قطورش دل

کنده و به جمعمان اضافه شده بود. موقع درست کردن کباب و آتش هم کنارمان بود. نزدیک غروب دور آتش کوچکی نشستیم. چایی ذغالی و بلال کبابی خوردیم. شراره به شهریار اصرار کرد برایمان بخواند. من که قبلاً صدایش را موقع زمزمه با ترانه‌هایی که داخل ماشین گوش داده بودیم شنیده بودم گفتم: واقعاً شهریار می‌خونه؟

که شراره گفت: حالا ازش تعریف نمی‌کنم پررو شه ولی خب صداش خوبه.

شهریار با نگاهی خیره رو به من شروع کرد:

من سردم و سردم، تو شرر باش و بسوزان

من دردم و دردم، تو دوا باش خدا را

جان را که مه آلود و زمستانی و قطبی‌ست

با گرم‌ترین پرتو خورشید بیارا

آب دهانم را به سختی قورت دادم و سعی کردم حواسم را از شهریاری که مات صورتم شده بود پرت کنم.

می خواهمت آن قَدْر که اندازه ندانم

پیش دو جهان عرضه توان کرد کجا را*

ناخودآگاه نگاهم به شراره افتاد که با ابروهای گره کرده مشغول تماشای شهریاری بود که تمام حواسش به من بود...

*: سیمین بهبهانی

باقی شب را حال درستی نداشتم. شراره تمام مدت با ابروهای گره کرده از من دوری کرده بود. بیشتر وقتش را کنار مادرش نشسته و دم گوش هم مشغول پچ پچ بودند. با اینکه کنار ایران جون نشسته بودم و تمام حواس ایران جون را برای خودم داشتم اما حس بدی توی وجودم آزارم می‌داد. نگاه خیره مینو خانم و شراره بدتر بود. مردها دوباره مشغول آتش و منقل شده بودند. ایران جون از کنارم بلند شد و گفت: برم ببینم فرزانه و گیتی تو آشپزخونه چی‌کار می‌کنن.

با رفتن ایران جون به داخل و شهریاری که مشغول زیر و رو کردن ذغال‌های گداخته بود به معنای واقعی احساس تنهایی

کردم. مینو خانم با لبخندی کنارم نشست و کاسه آجیلش را جلوی رویم گذاشت.

_ کیکی که پخته بودی خیلی خوب شده بود.

لبخندی زدم و کوتاه تشکر کردم که گفت: خیلی سنم کم بود که ازدواج کردم. به نظر بابام فرخ مرد خیلی خوبی بود و باید حتماً یکی از دخترهاش رو خوشبخت می‌کرد.

کامل به طرفش می‌چرخم تا خودم را مشتاق نشان بدهم.

_وقتی شراره دنیا اومد. هفده سالم بود. چیزی نه از بچه می‌دونستم، نه از زندگی. شهریار اونموقع پنج سالش بود. همین ایران جون اسم شراره رو گذاشت و گفت می‌شه خواهر شهریار آخه گیتی دیگه نمی‌تونست بچه دار بشه.

از اونجایی که نمی‌دانستم من کجای این بحث هستم فقط سری تکان دادم که خودش ادامه داد.

_ شهریار پسر خیلی خوبیه. از اونا که ده تاش واسه یه خانواده کمه، از اونایی که هرکس آرزوش رو داره.

برمی‌گردم و شهریاری را می‌بینم که با لبخند سینی را از ایران جون گرفته، دستش را دور شانه ایران جون حلقه کرده و برای دوربین کیوان ژست گرفته.

با ادامه حرف مینو خانم دستم را زیر بدنم جمع می‌کنم.

_ خوب توری برای شهریار پهن کردی. دو تا چشم و ابرو اومدی پسره رو پاک هوایی کردی. البته بهت خرده‌ای نمی‌گیرم هرکی بود همین کار رو می‌کرد اما ما بزرگترها سالها پیش برای شراره و شهریار تصمیماتی گرفتیم.

برمی‌گردم طرفش و سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم.

_ شما دارید مستقیم به من توهین می‌کنید. من برای کسی تور پهن نکردم.

با لبخندی یک وری نگاهم می‌کند.

_ من هرچیزی رو که لازم بود بهت بگم، گفتم. حواست باشه، برای آینده این دو تا جوون از قبل تصمیم گرفته شده.

تو هر کاری کنی فایده‌ای نداره. شهریار اونقدری پسر خوبی هست که رو حرف پدر مادرش حرف نیاره.

_اما... شهریار...

مینو خانم که انگار متوجه منظورم شده بود گفت: شهریار در جریان نیست. اما نسبت به شراره چندان هم بی‌میل نیست. پات رو از زندگی این دو تا جوون بکش بیرون. معلوم نیست خانواده‌ات کجان؟ اصل و نسبت چیه؟ مامان ایران رو چه جوری خام خودت کردی؟ اون که ادعای آدم شناسی داره رو چه جوری گول زدی؟

نگاهم روی ایران جون ثابت ماند.

_ اما ایران جون...

_ایران جون هم در جریان نیست. گفتم که فقط پدر و مادرها

یاد ابروهای گره خورده و رفتار تند شراره افتادم. مطمئن بودم شراره هم در جریان است. آب دهانم را به سختی قورت دادم.

_ پدر من یک مدیر بازنشسته است. اونقدری محترم هست که کل محل رو اسمش قسم می‌خورن. خود من هم برای پدرم احترام زیادی قائلم. مادرمم یه هنرمند فوق‌العاده است. صاحب اثره و فقط کافیه یک نمایشگاه بزنه. مردم برای حضور تو نمایشگاهش سر و دست می‌شکنن و در مورد شهریار، اونی که باید برای زندگی دو نفر تصمیم بگیره شما نیستید. فقط شهریار و شراره حق تصمیم‌گیری دارن. تا اونجایی هم که من می‌دونم شهریار، شراره رو مثل خواهر نداشته‌اش دوست داره. همون چیزی که مدنظر ایران جون هم بوده.

این را گفته و از جایم بلند شدم. به قدری عصبی بودم که تمام وجودم در حال لرزیدن بود. ناخودآگاه دلم خواست خانه باشم، پیش بابا، در همان خانه‌ای که به نظرم حسابی دلگیر بود و در و دیوارهایش شبیه زندان به قفسه سینه‌ام فشار می‌آوردند. دلم می‌خواست پیش عمه فرخنده باشم، در آشپزخونه‌اش. کنار دیگ‌های رب و مربا، کنار دبه‌های ترشی،

سیر و فلفل‌های ریسه شده آویزان از سقف زیرزمین. دلم می‌خواست پیش خاله فروغ باشم. باهم روی کاناپه محبوبش جلوی تلویزیون بنشینیم سریال‌ها را نگاه کنیم. دلم می‌خواست پیش سامان باشم با هم برای خانه جدیدش نقشه بکشیم. دلم می‌خواست در خانه خودم باشم. پیچیده لای پتو لم بدهم روی کاناپه قهوه‌ام را مزه مزه کنم. عطر عود و قهوه در هم بپیچد و آرامم کند. اما یک چیزی این وسط درست نبود. به طرز احمقانه‌ای دلم می‌خواست پیش شهریار باشم. بروم پشت پنجره پرده را کنار بزنم و شهریاری را ببینم که با دست روی قلب و لبخند روی لبش زل زده به پنجره.

نفس عمیقی کشیدم شاید آرام شوم. بی‌توجه به خنده بلند بچه‌ها، به اخم‌های گره کرده شراره، به نگاه مات آقا پرویز به طرف انتهای باغ رفتم. دلم می‌خواسن تنها باشم؛ شده برای چند دقیقه.

روی کنده درختی نشستم و با شاخه خشک درختی مشغول زیر و رو کردن خاک روی زمین شدم. از شنیدن صدای پای

کسی، تشخیص اینکه شهریار به این سمت آمده چندان سخت نبود.

گفته بود پایم را از زندگی دو تا جوان بیرون بکشم؟ پای من کجا بود؟

نگاهم روی دو جفت کتانی سفید رنگ ثابت ماند. دلم نمی‌خواست سرم را بالا بیاورم. نگاه مهربانش را نمی‌خواستم. دلم نمی‌خواست حرف بزند و دوباره با حرفهایش یک چیزی را توی وجودم زیر و رو کند.

دستش که به طرفم آمد، ناخودآگاه چشمهایم بسته شد. با فاصله کمی روی دو پا روبه‌رویم نشست.

_چی شدی یهو؟

_هیچی... فقط خواستم تنها باشم.

_دیدم داشتی با زن دایی مینو حرف می‌زدی.

"بهم گفته بود بی اصل و نسب؟ و من از لیلا دفاع کرده بودم."

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ فقط می‌خواست به خاطر کیک تشکر کنه.

_کمتر از چهار ماهه که می‌شناسمت اما تو همین مدت خیلی خوب شناختمت خورشید. وقتی شادی یا غمگین وقتی دلهره داری یا داری چیزی رو پنهون می‌کنی تمام حالاتت رو بلدم. مردمک چشمات بزرگ می‌شن، دستات رو مخفی می‌کنی، پلکت می‌پره.

بی‌حوصله دستی به بافت موهایم کشیدم. بافتی که چقدر برایش ذوق داشتم.

_خیلی تو کارام ریز شدی.

_ وقتی یکی برات مهم شه اینجوریه. وقتی یکی با بقیه برات فرق داشته باشه اینجوریه.

روی کُنده خالی کنارم نشست.

_ دلم می‌خواد ازت بپرسم زندایی مینو چی گفته تا برم ازت دفاع کنم اما نمی‌خوام فکر کنی تو کارات دخالت می‌کنم.

برگشتم طرف شهریاری که از جایش بلند شده بود تکه چوبی برداشته و مثل من شبیه زیر و رو کردن خاک بود. من این آدم را دوست داشتم. حتی حاضر بودم به خاطرش بجنگم.

روی تخته سنگی نشست. دستش را به طرفم دراز کرد. دستم را داخل دستش گذاشتم که با یک حرکت من را به طرف خودش کشید و من را مجبور کرد روی پای چپش بنشینم. می‌خواستم بلند شوم که دستش دور کمرم حلقه شد.

_ خدای من شهریار بذار برم.

با انگشتانش پهلویم را چنگ زد و مرا بیشتر به خودش چسباند. راه فراری برایم نمانده بود. سرم را روی شانه‌اش تکیه دادم. انگشتانش نرم روی بازویم نوازش‌وار کشیده شد. حس خوبی که از نوک انگشتاتش به وجودم سرازیر می‌شد قابل وصف نبود. کم کم اثرات حرفای مینو خانم در حال ذوب شدن بودند و آرامشی عجیب وجودم را پر کرد.

شهریار کنار گوشم زمزمه کرد.

_ اگه یه روز حالت بد باشه من ازتو بدتر می‌شم...بد و خوبه حالت به من وصله. یه لبخندت، یه اخمت رو من تأثیر می‌ذاره... دیگه نمی‌خوام این شکلی ببینمت... کاش بهم می‌گفتی چی ناراحتت کرده. کاش می‌گفتی بهت چی گفته؟

از نفسهای گرمش که لاله گوشم را به بازی گرفته بود گردنم را جمع کردم. بدون آنکه حرکت انگشتانش متوقف شود سرش رو عقب برد.

سرم به طرفش برمی‌گرشت و خیره تیله‌های سیاه چشمانش شدم.

با لبخند سرش را جلو آورد. لبانش نرم روی چانه‌ام کشیده شد دستش داخل موهایم رفت که گوشی‌اش زنگ خورد. ناراضی کمی ازم فاصله گرفت و گوشی‌اش را پاسخ داد.

_ جانم کتی؟ بکشید اومدیم...

رو به من با خنده گفت: پاشو که غیبتمون زیادی تو چشم بوده...

آنی خوابیده را روی کاناپه کنار خودم می‌گذارم و به پرستویی که مشغول پوست کندن خیار هست خیره می‌شوم.

پرستو چاقو را پایین می‌گذارد.

_تازگی‌ها رفتارای کسری برام عجیب شده. هر شب هرشب یا میره مهمونی یا دوستاش رو جمع می‌کنه خونه. اونقدری می‌خوره که اصلا زمان و مکان رو گم می‌کنه.

دستم را خیلی آرام روی گونه نرم آنی می‌کشم. _ خب؟

_ خب که به جمالت. احساس می‌کنم کسری داره زیاده‌روی می‌کنه.

پیشدستی را به طرفم می‌گیرد، برشی خیار برمی‌دارم و می‌گویم: خب باهاش صحبت کن بگو بهش.

_ بچه است؟ من بگم؟ اینا رو ولش کن. تو چه خبر؟ بابات خوبه؟

_ خوبه.

_ مامان کسری چپ و راست سراغ تو رو می‌گیره؟

_چرا سراغ من؟

با چشمهای درشت نگاهم می‌کند.

_ مامان بهت نگفت؟

_ چی رو؟ من از چیزی خبر ندارم.

_ خاله‌ی کسری می‌خواد یه قراری فیکس کنه بیاد با بابات حرفاش رو بزنه.

دوباره شانه‌ای بالا می‌اندازم: نمی‌فهمم.

_ به خاطر کوروش دیگه!

نفسم را کلافه بیرون می‌دهم.

_ فکر می‌کردم این بحث تموم شده. من یک بار نظرم رو به خاله گفتم.

_کوروش بچه بدی نیست.

یاد نگاه خیره‌اش می‌افتم و حرفهای زننده‌اش.

_ خوش به حال مامانش.

پرستو از روی کاناپه بلند شده و کنارم می‌نشیند.

_ باشه بابا حالا نمی‌خواد جوش بیاری. یه جوری خودم دست به سرشون می‌کنم. اصلاً می‌گم خورشید یه خاطرخواه داره بیایید و ببینید. آقا، خوشتیپ... اصلاً خیلی خفن. خوبه؟

این را می‌گوید و می‌زند زیر خنده.

مشغول بازی با گوشه ناخنم می‌شوم که پرستو دقیق نگاهم می‌کند.

_چی شد؟ مثل همیشه نپریدی بهم که من حوصله دوستی با جنس مخالف رو ندارم و خاطرخواه چیه و اینا همه‌ش مسخره‌بازیه و من می‌خوام فلان کنم و... هوم؟

بیخیال پوسته گوشه‌ی ناخنم می‌شوم.

_ خوبه خودت می‌گی همیشه پس چرا باید چند بار دیگه هم تکرار کنم؟

پرستو تکه‌ای از شکلات توی پیشدستی جدا می‌کند و با نگاهی به ساعت می‌گوید: من دیگه برم.

_کجا بری؟ بمون شام یه چیزی باهم می‌خوریم دیگه. آنی هم خوابه.

_ نه بابا باید برم، شب باید بریم خونه‌ی مامان کسری.

ناراضی از روی کاناپه بلند می‌شوم.

_ یه روزی از صبح بیا.

با لبخند شال را روی سرش مرتب می‌کند. _میام حالا. نه اینکه سر کار نمی‌ری وقتت آزاده منم از صبح بیام.

ساک آنی را برمی‌دارم.

_ من برات میارمش.

پرستو گونه‌ام را می‌بوسد.

_ حالا یه شب تو پاشو بیا.

با چشمکی ادامه می‌دهد: کوروش رو هم میگم بیاد. خوبه؟

چشم‌غره‌ای به پرستو می‌روم.

_ مسخره‌بازی درنیار. من اگه بدونم اونا هستن از جلوی آپارتمانت هم رد نمی‌شم.

_ بیخیال تو رو خدا. حالا بیچاره شاخ نداره که.

باهم داخل آسانسور می‌شویم. به پشت سرم تکیه می‌دهم.

_ من اصلاً به کوروش فکر نمی‌کنم. یعنی اصلاً به من نمیاد، چه جوری بگم واقعاً به من نمی‌خوره.

پرستو آنی را از شانه چپ به راست جابه‌جا می‌کند.

_ کلاس بیخود نذار. کوروش بچه بدی نیست. من بد تو رو نمی‌خوام خورشید. من بهت حس خواهر بزرگتری دارم. یه نگاه به وضعیتت بکن. وضعیت هردومون یعنی، اوضاع منم تعریفی‌تر از تو نبود. لیلا که ایران نیست. بابات هم که گوشه عزلت گزیده. چی بگم دیگه؟

ناخودآگاه از حرف پرستو دلم می‌گیرد. نمی‌دانم توی نگاهم چه می‌بیند همین که از آسانسور خارج می‌شویم می‌گوید: به خدا از حرف من ناراحت نشو. من خوبی تو رو می‌خوام.

سعی می‌کنم لبخندم را حفظ کنم.

_می‌دونم چی می‌گی.

_شاید به نظرت لحنم بد باشه ولی به خدا...

گونه‌اش را می‌بوسم و حرفش را نصفه می‌گذارم.

_ به دل نگرفتم عزیزم.

_ فقط دلم می‌خواد خوشبختیت رو ببینم.

در را که باز می‌کنم از دیدن شهریاری که دست به سینه جلوی در خانه ایران جون ایستاده تعجب می‌کنم. شلوار طوسی با پیراهن مردانه سفید پوشیده.

بی‌حواس دستی به گوشواره‌های خورشیدی‌ام می‌کشم. شهریار قدمی جلو می‌آید.

_ سلام.

پرستو سؤالی نگاهم می‌کند. آب دهانم را قورت می‌دهم.

_ سلام جناب آزاد. ایران جون خوبن؟

شهریار که متوجه موضوع شده لبخندی می‌زند.

_ شما خوبید خورشید خانم؟ مامان ایران سلام رسوند گفت یک هفته‌ای هست که بهش سر نزدید گفت دلش حسابی براتون تنگ شده، اونقدری که حس می‌کنه نفسش تنگ شده.

پرستو با چشمهای درشت شده نگاهم می‌کند.

_ همسایه‌تون چقدر دلش برات تنگ شده!

شهریار که انگار موضوع موردعلاقه‌اش را پیدا کرده می‌گوید: بدتر از این خانم... خیلی بدتر. این خانم، همسایه‌ی عزیز مادربزرگ بنده هستن اما الان بیشتر از ده روزی می‌شه که سایه‌شون رو هم ما نمی‌بینیم. من بعضی صبح‌ها که می‌رفتم سرکار ایشون رو می‌دیدم اما الان مدتیه که خودشون رو از ما مخفی می‌کنن.

قدمی برمی‌دارم و کنار پرستو می‌ایستم. _دخترخاله‌ام، پرستو... سرم شلوغ بوده وگرنه حتما سر می‌زدم.

شهریار کوتاه سرش را به چپ می‌برد.

_ خوشحالم از آشناییتون. آزاد هستم. شهریار آزاد. نوه مامان ایران، همسایه روبه‌رویی.

پرستو همچنان با سوءظن نگاهمان می‌کند.

_منم از آشنایی با شما خوشبختم.

سری برای شهریار تکان می‌دهم.

_ با اجازه‌تون دختر خالم داره می‌ره بچه بغلشه بهتره ما بریم. به ایران جون خیلی سلام برسونید، بگید اولین فرصت مزاحمشون می‌شم.

شهریار هم با لبخند سری کج می‌کند.

_ مزاحمتون نمی‌شم. اگه لازمه کمکتون کنم.

به چند قدم بالاتر اشاره می‌کنم.

_ ممنون ماشین دخترخاله‌ام اونجا پارک شده.

شهریار یکبار دیگر سری تکان می‌دهد.

_ پس مزاحمتون نمی‌شم. به سلامت.

برای شهریار سری خم می‌کنم که پرستو گوشه‌ی مانتوم را می‌کشد.

_نگفته بودی همسایه روبه‌روییت همچین پسر خوشتیپیه!

_نوه‌ی همسایه روبه‌روییمه.

_ایران جون کی هست؟ نکنه اسم رمزه.

سر جام می‌ایستم: چی میگی برای خودت؟ یعنی چی اسم رمز؟ مگه یادت نیست سامان روز اول دیده بودش؟ سامان رو سؤال، جواب کرده بود.

_چی بگم؟ آخه نگاهش به تو یه جوری بود.

_ می‌شه داستان نسازی پرستو؟

پرستو آنی را داخل صندلی کودک می‌گذارد و کمربندش را می‌بندد.

_ خوددانی.

در عقب را محکم می‌بندد. ساک آنی را روی صندلی جلو می‌گذارم که پرستو بعد از نگاهی به پشت سرم و مسلماً خانه ایران خانم با همان نگاه پر از سؤالش نگاهم می‌کند.

_ تو برو دیگه. به نظرم شازده کارت داره... بهتره زودتر بری.

با چشمکی اضافه می‌کند.

_ گویا ایران جون بدجوری دلتنگه...

برمی‌گردم و شهریار را همچنان ایستاده جلوی در می‌بینم.

_به من چیکار داره؟ شاید منتظر کسی باشه؟

پرستو شانه‌ای بالا می‌اندازد.

_من رفتم. مواظب خودت باش...

دستی برای پرستو تکان می‌دهم. ماشین که از کوچه بیرون می‌رود با قدمهای بزرگ و ابروهای گره کرده به طرف شهریاری می‌روم که همچنان جلوی در ایستاده. با یک قدم فاصله روبه‌رویش می‌ایستم. نفسم را از بینی بیرون می‌دهم و با طلبکارانه‌ترین حالتی که می‌توانم، دستم را در هوا

می‌گردانم: اینکارات چه معنی داشت؟ اصلاً اون حرفا رو برای چی زدی؟

شهریار همچنان خونسرد، با لبخندی روی لب و دستهایی که داخل سینه جمع کرده نگاهم می‌کند.

_ هرچی گفتم درست بود.

_ ایران جون چون من رو ندیده نفس تنگی گرفته؟

_ ایران جونِ ایران جون که نه... خودم، خودم دلتنگت بودم. چرا بعد از باغ انقدر ازم دوری می‌کنی؟ چرا به مامان ایران سر نمی‌زنی؟ صبحها زودتر از من می‌ری، عصرها یه جوری دست به سرم می‌کنی تا باهم برنگردیم. این کارات یعنی چی؟ اون روز تو باغ چه اتفاقی افتاد؟ دلیل دلخوریت چیه؟

شانه‌ام را بالا می‌اندازم. دوست دارم بگویم اشتباه کردم، اشتباه کردم که در جمع خانوادگیتان شرکت کردم. نمی‌دانم چرا به جای دلخوری از مینو خانم از پدر و مادر خودم دلخورم. شاید

اگر لیلا بود راهنماییم می‌کرد و اجازه نمی‌داد به آن پیک‌نیک بروم.

_ دلیل خاصی نداره.

_ اگه دلیل خاصی نداره. الان بیا تو.

یک قدم عقب می‌روم: نه...

این بار را خوب می‌دانم که دلم نمی‌خواهد بروم، دلم نمی‌خواهد به ایران جون سر بزنم، دلم نمی‌خواهد در آن جمع خانوادگی باشم.

شهریار فاصله را پر می‌کند. با چشمهای ریز شده نگاه دقیقی به صورتم می‌اندازد.

_جز من و مامان ایران کسی نیست. هنوز هم نمی‌خوای بیای؟

_ پس بقیه کجان؟

_ دخترا رفتن گردش.

چیزی در دلم می‌شکند. شراره گفته بود می‌توانیم دوستای خوبی برای هم بشیم.

_کیوان و مامان باباش رفتن سوغاتی بگیرن. مامان بابای من و دایی فرخ اینا هم گفتن جایی کار دارن شب میان.

اینکه پدر، مادر شهریار با مینو خانم و آقا فرخ، جلسه خانوادگی پنهانی تشکیل داده بودند فقط می‌توانست یک دلیل داشته باشد.

شهریار کمی سرش را کج می‌کند: نمیای؟

سلول به سلول وجودم دقایقی بیشتر ماندن کنار شهریار را می‌خواهد اما...

_لطفاً نه نیار. من و مامان ایران خیلی دلتنگتیم. تا یکی، دو ساعت دیگه تنهاییم.

دستش را به طرفم دراز می‌کند. به طرف خانه ایران جون قدم برمی‌دارم: میام.

با لبخندی بر لب دست داخل جیبش می‌کند. بعد از چندباری گشتن توی هر دو جیب با خنده دستی به پیشانی‌اش می‌کشد.

_ کلید رو خونه جا گذاشتم.

بعد از نگاه دقیقی به من می‌گوید: خوبه سلاح سرد همراهت نیست.

می‌خندم و تکیه‌ام را به دیوار کنار در می‌دهم. _یادت نره یه وقت!؟

_برای چی باید یادم بره؟ نقطه عطف زندگیم بود.

_ خوبه که آسیبی هم بهت نزدم.

با نگاه خیره فاصله بینمان را از بین می‌برد. انگشتش را خیلی نرم روی مچ دستم می‌کشد و دست دیگرش را روی قلبش می‌گذارد.

_ آسیب نزدی ولی گاهی حس می‌کنم دوباره با نگاهت متولد شدم. آسیب نزدی اما حس می‌کنم بعد از دیدن تو این قلب دیگه طبیعی‌ای نمی‌زنه.

سرش را جلوتر می‌آورد. بعد از مکثی کنار گوشم می‌گوید: زودتر بله رو بگو، قلب من طاقت نداره‌ها پروپرانولول لازم شدم.

آرام می‌خندم و سعی می‌کنم از حصار شهریار خودم را آزاد کنم، هرچند ناموفق هستم.

شهریار با دستش مچم را می‌گیرد و بی‌حرف نگاهم می‌کند. در جایم کمی جابه‌جا می‌شوم.

_ برو کنار شهریار زشته!

_ چی زشته؟

_وضعیت من و تو

_ما مشکلی نداریم.

با دستم به سینه‌اش فشاری می‌آورم و کمی برای خودم فضا باز می‌کنم.

_مگه قرار نبود من سری به ایران جون بزنم.

فقط سرش را بالا، پایین می‌کند.

_ خب بریم دیگه.

بار دیگر گیج سرش را تکان می‌دهد. چرخی به مردمک چشمهایم می‌دهم.

_ خب زنگ بزن دیگه

_ چی؟ آهان... الان... الان

به طرف خانه ایران جون می‌رود و زنگ را فشار می‌دهد. چند دقیقه بعد صدای ایران جون می‌آید.

_کیه؟

_منم مامانی.

_شهریار مادر مگه نگفتی کار واجب داری؟

صدای ایران جون قطع می‌شود. شهریار رو به من می‌گوید: کار از تو واجت‌تر مگه تو دنیا هست؟

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم. در باز می‌شود. ایران جون با چادرخانه‌اش در قاب در می‌ایستد. از دیدن منی که پشت شهریار ایستاده‌ام با لبخند می‌گوید: خورشید مادر توهم هستی! سلام مادر... بیا تو... بیا تو که دلتنگت بودم.

و بعد هم رو به شهریار می‌کند.

_ کلید نداری؟

شهریار پر صدا گونه ایران جون را می‌بوسد.

_ من فدای شما... جا گذاشتم.

این را می‌گوید و به طرف ساختمان می‌رود.

من کنار ایران جون روی تخت می‌نشینم که ایران جون می‌پرسد: سردت نیست. چیزی به زمستون نمونده می‌خوای بریم تو؟

_نه خوبه.

_ امروز هر کدوم از بچه‌ها رفتن یه سمتی. گفتم شهریار هم که رفت، نیم ساعت صبر کنم اگه تو نیومدی من بیام.

_میومدید، خوشحال می‌شدم.

ایران جون سرش را نزدیکتر می‌آورد.

_ چرا یک مدتیه دوری می‌کنی مادر؟

دستهایم را در هم گره می‌کنم.

_ نمی‌خواستم مزاحم بشم. مهمون داشتید. فکر که کردم دیدم واقعاً درست نیست.

_تومهمونی؟

می‌دانم گونه‌هایم رنگ گرفته‌ان اما باید حرف بزنم. چیزی که روی قلبم سنگینی می‌کند را باید سبک کنم.

_مینو خانم...

_مینو خانم چی مادر؟

_شما می‌دونستید قرار ازدواج شهریار و شراره رو بزرگترها گذاشتن؟

ایران جون برای ثانیه‌ای در فکر می‌رود.

_تازگی فهمیدم. کلی هم با گیتی و فرخ دعوا گرفتم. اگه نسل ما بود قبول. اونموقع بزرگترا برای ما تصمیم می‌گرفتن تا پای سفره عقد هم نمی‌دونستیم شریک زندگیمون که قرار بود بیشتر عمرمون رو باهاش بگذرونیم کیه... ولی الان همه چیز پیشرفت کرده اصلاً هیچ کدوم از بچه‌ها اینجوری راضی نمی‌شن.

یاد ابروهای گره کرده و سکوت شراره می‌افتم. _من فکر می‌کنم شراره هم راضیه. شهریار...

_شهریار خبر نداره. نمی‌خوامم اصلاً چیزی بهش بگم. بچه‌ام عصبانی می‌شه. می‌ریزه بهم.

نگاهم را به روبه‌رو می‌دهم که ایران جون می‌گوید: دیشب با بچه‌ها حرف زدم. فکر می‌کنی گردش چهارنفره امروزشون برای چیه؟ گیتی از تو خوشش اومده. می‌گه دختر خوبی هستی، شهریار هم که دوست داره. امروز می‌خواست با مینو و فرخ صحبت کنه.

_مامانِ من...

_مامان تو هر کاری کرده ربطی به تو نداره.

ایران جون با صدای بلندی شهریار را صدا می‌کند و اجازه اعتراض به من نمی‌دهد.

_شهریار مادر یه دو تا چایی برامون بیار.

چند دقیقه بعد شهریار با سینی چای وارد حیاط می‌شود.

_ فکر کردم میایید تو... سرده.

پتوی نازکی را که همراه خودش آورده دور شانه‌ام می‌اندازد. لبم را زیر دندان می‌گیرم و سعی می‌کنم با چشم و ابرو شهریار را متوجه ایران جون کنم.

شهریار با خنده کنارم می‌شیند.

_ مامانی از خودمونه...

با بلند شدن صدای در، حرکت شهریار فراموشم می‌شود. ایران جون از جایش بلند می‌شود.

_ فکر کنم بچه‌هان... خورشید مادر چاییت رو بخور، من برم در رو باز کنم.

با دلهره‌ای که نمی‌دانم یکباره از کجا توی دلم سرازیر شده می‌گوبم: منم دیگه برم.

این را می‌گویم و از جایم بلند می‌شوم. شهریار گوشه مانتوم را می‌گیرد و ازم می‌خواهد کنارش بشینم.

ایران جون به طرف در حیاط می‌رود. شهریار فنجان چای را بغل دستم می‌گذارد.

_کجا بری؟ بشین دختر خوب بذار حداقل با تماشا کردنت این دلتنگی رو رفع کنم. یک هفته‌ست همه‌ش خودت رو مخفی می‌کنی. دلتنگتم خوشیدم.

فنجان چایش را برمی‌دارد. کمی می‌نوشد.

_ چایی خوردن کنار تو احتیاجی به هیچ شیرینی‌ای نداره.

می‌خواهم با چشم‌غره جوابی به اینهمه خونسردی‌اش بدهم که اول مینو خانم و پشت سرش آقا فرخ به طرفمان می‌آیند. سریع از جایم بلند می‌شوم.

_ سلام... عصر بخیر.

مینو خانم نگاه پر از نفرتش را به طرفم می‌اندازد و با قدمهای محکمی از پله‌ها بالا می‌رود. شهریار عصبی از جایش بلند می‌شود.

_این حرکتش چه معنی داشت؟

همین موقع آقا فرخ با سرفه‌ای روبه‌روی شهریار می‌ایستد.

آقا فرخ بعد از دست دادن به شهریار با من مشغول احوالپرسی می‌شود و با لبخندی رو به هر دوی ما می‌گوید: از رفتار مینو دلگیر نشید سرش درد می‌کرد.

شهریار می‌خواهد حرفی بزند که خیلی آرام دستش را می‌گیرم و به عقب می‌کشمش. کمتر از چندثانیه بعد آقا پرویز و پشت

سرش ایران جون و گیتی خانوم کنارمان می‌ایستند. به هر دو سلام می‌کنم.

آقا فرخ رو به جمع معذرتخواهی می‌کند.

_من برم داخل برای مینو مسکن ببرم.

ایران جون با گفتن برو مادر به طرف من می‌آید.

_ چرا هنوز ایستادی؟ بشین مادر

نگاهم روی شهریار ثابت می‌ماند که با ابروهای گره کرده مشغول صحبت با مادرش است.

آقا پرویز هم با گفتن با اجازه‌ای از پله‌ها بالا می‌رود. گیتی خانم شال را از سرش برمی‌دارد و رو به من لبخندی می‌زند.

– امروز عصر اگه وقت داشته باشی باهم حرف بزنیم.

خیلی کوتاه موافقتم را اعلام می‌کنم. گیتی خانم با همان لبخند، روی پله اول می‌ایستد.

_ یه دوش بگیرم میام خونه‌ات.

بعد هم ضربه آرامی به صورت شهریار می‌زند.

_ بچه پررو شهر رو بهم ریختی.

با اینکه این حرف را در کمال آرامش می‌زند اما من خوب می‌دانم معنی‌اش یعنی چه...

سریع از جایم بلند می‌شوم: من برم

ایران جون باز هم به چاییم اشاره می‌کند. همچنان ایستاده می‌گویم: نه برم خونه رو مرتب کنم.

ایران جون با لبخند می‌نشیند. نگاهی به شهریار می‌کند.

_دیدن عروسی شهریار آرزوی منه...

و بعد رو به من می‌کند.

_ برو مادر.

سرسری گونه ایران جون را می‌بوسم. برای اولین بار بی‌توجه به شهریار به طرف آپارتمان خودم می‌روم. نمی‌دانم قرار است چه صحبتهایی رد و بدل شود. نگاهی به کل خانه تمیز و

مرتبم می‌اندازم. یکبار دیگر وسایل روی میز پذیرایی را جابه‌جا می‌کنم و از دور نگاه می‌کنم. ناراضی بار دیگر جای میوه و شکلات را عوض می‌کنم. شمع‌های روی میز و عود را روشن می‌کنم. پیراهن بافت سبز رنگم را می‌پوشم. پایین موهایم را با دستگاه کمی فر می‌کنم. گوشواره خورشید را توی گوشم می‌اندازم. صدای زنگ واحد بلند می‌شود. سریع به طرف آیفون می‌روم و در را باز می‌کنم. دلهره‌ام هر لحظه بیشتر می‌شود. به طرف پنجره می‌روم و با دیدن شهریار کمی آرام می‌شوم. جلوی در می‌ایستم. در همان لحظه گیتی خانم از آسانسور خارج می‌شود. با همان لبخند روی لب به طرفم می‌آید.

_اومدنم خیلی یهویی شد برای همین دست خالی اومدم.

کمی از در فاصله می‌گیرم و به داخل تعارفشان می‌کنم.

_ این چه حرفیه. خیلی خوش اومدید.

داخل که می‌شود در را پشت سرش می‌بندم. با دقت مشغول تماشای خانه می‌شود.

_واقعاً با سلیقه هستی. شبی که بچه‌ها مهمون خونه‌ات بودن خیلی ازت تعریف می‌کردن از همون شب مشتاق دیدن بودم.

به لبخند کوتاهی اکتفا می‌کنم. به طرف پنجره رفته و پرده را کنار می‌زند.

_ حیاط مامان ایران از اینجا کامل پیداست.

با لبخند ادامه می‌دهد.

_ شهریار هم که این روزا عضو ثابت حیاط مامان ایران شده.

با خجالت به طرف آشپزخانه پاتند می‌کنم و توی فنجان‌ها چای می‌ریزم وقتی برمی‌گردم روی کاناپه نشسته، چای را به طرفش می‌گیرم که سینی را از دستم می‌گیرد.

_ بشین کنارم.

سینی را روی میز می‌گذارم و کنارش می‌نشینم. تکه‌ای از میوه خشک برمی‌دارد.

_می‌دونم که مینو همه چیز رو بهت گفته.

دستهایم را در هم قفل می‌کنم.

_ ولی تصمیم نهایی با شهریاره. شهریار از تصمیم ما بزرگترها خبر نداره. نظر ایران جون اینه که چیزی هم بهش نگیم.

سرش را جلوتر می‌آورد و به منی که سرم را پایین انداخته‌ام و زیرچشمی زیرنظرش دارم نگاهی می‌اندازد.

_می‌دونی چرا همچین نظری داره؟ چون معتقده عشق رو تو چشمای تو و شهریار دیده. من به حرف مامان ایرانم اطمینان دارم. برای همین هم اینجام تا شماره مادرت رو بدی باهاش صحبت کنم و قرار مدارها رو بذارم.

تمام حس خوبی که از حرفهای ایران جون گرفتم می‌پرد. رسیدیم به قسمت سخت ماجرا. آب دهانم را قورت می‌دهم.

_ مامان، ایران نیست. وقتی من ده سالم بود من و بابا رو ترک کرد.

نگاه گیتی خانم برای ثانیه‌ای در هم می‌رود.

_پس اگه امکانش هست شماره پدر رو بهم بده.

از جایم بلند می‌شوم و روی کاغذی شماره بابا را می‌نویسم. به طرفش که می‌گیرم دستم را می‌گیرد و ازم می‌خواهد بشینم.

– من همین یک پسر رو دارم. ناراحتی هیچکدومتون من رو خوشحال نمی‌کنه. گیر و گرفتاری اگه تو زندگیتون پیش بیاد اولین کسی که ناراحت می‌شه منم. با دیدن خونه‌ات خوب فهمیدم که دختر بامسئولیتی هستی، شهریار منم پسر بی‌مسئولیتی نیست. اون واقعا همراهه. می‌خوام درست تصمیم بگیری صحبت یه عمر زندگیه. من اینا رو به شهریار هم گفتم. می‌خوام تصمیمت فقط از روی علاقه نباشه. متوجه منظورم می‌شی؟ من می‌تونم پسرم رو تضمین کنم اما من مادرشم...

نگاهم را به پنجره می‌دهم.

_ نمی‌شه الان قول داد که خوشبخت می‌شیم اما سعیمون رو می‌کنیم.

حالا لبخندش عمق می‌گیرد.

_ خوبه که انتظار نداری شهریار خوشبختت کنه. خوبه که می‌خوای خودت هم تلاش کنی... من از همون لحظه اول که دیدمت ازت خوشم اومد دختر خوب و بافهمی هستی.

می‌خواهم حرفی بزنم. می‌خواهم بگویم من هیچ‌وقت انتظار ندارم یک نفر خوشبختم کند. می‌خواهم بهش بگویم من از بچگی، از ده سالگی یاد گرفتم خودم برای موفقیتهای خودم تلاش کنم که دستش را روی دستم می‌گذارد. _من و پرویز زیاد ایران نمی‌مونیم. هرچه زودتر مراسم خواستگاری و نامزدی انجام بشه بهتره.

بعد از لحظه ای سکوت می‌گوید: پدر شهریار بیماره. یک مریضیه نادر. هنوز دکترا متوجه مشکلش نشدن. یکسری آزمایش انجام شده ولی خب باید هرچه زودتر برگردیم.

دوست دارم تا اونموقع نامزدی برگزار بشه. بعد که شرایط بهتر شد و پرویز هم سلامتی کاملش رو به دست آورد برمی‌گردیم برای مراسم ازدواجتون. کمتر از یکسال دیگه مراسم عروسیتون رو می‌گیریم. خوبه؟

با شنیدن بیماری پدر شهریار با دهانی باز می‌گویم: وای من اصلاً خبر نداشتم. حالشون خوبه؟ شهریار... یعنی آقا شهریار خبر دارن؟

نگاه غم گرفته‌اش را به صورتم می‌دوزد.

_ قرار بود مدت زیادی پیش مامان بمونیم ولی دکتر خواسته آزمایش‌ها تکرار شه باید زودتر بریم. امشب با شهریار صحبت می‌کنم. جای نگرانی نیست حال پرویز خوبه....

بشقابی که کفی کردم را آبکشی می‌کنم و یکبار دیگر داخل سینک پر از کف فرو می‌برم. ساعتهای خوش گذشته را با

خودم مرور می‌کنم. سعی می‌کنم دقایقی قبل و تماس لیلا را فاکتور بگیرم.

هفته قبل با سامان تماس گرفته و برای امشب دعوتش کرده بودم. وقتی علت این مهمانی را پرسیده بود گفته بودم نوه همسایه روبه‌رویی این روزها ارزشش از یک همسایه بیشتر شده. با خنده گفته بود: حتماً براشون نذری بردی.

و من یاد شبی افتاده بودم که با شهریار کتلتهای دستپخت ایران جون را خورده بودیم. ازش خواسته بودم با نورا بیاید که گفت: این روزها سرش خیلی شلوغه بعدش هم من خان داداشم باید تنهایی شهریار رو ارزیابی کنم.

با یادآوری سه چهار ساعت گذشته لبخندی می‌زنم. دلم می‌خواست این روزها کاری کنم تا هم من و هم شهریار آرامش داشته باشیم. شهریار با چندتا پزشک مشورت کرده بود ولی همه‌ی جوابها یک شکل بود. آزمایشات باید تکرار شوند. این مهمانی را به خاطر شهریار گرفته بودم تا کمی از حال و هوای این روزهایش بیرون بیاید. شهریاری که خیلی گرم با

سامان برخورد کرده بود و زودتر از چیزی که انتظار داشتم باهم صمیمی شدند. پاستا و سالادی که با همکاری هم درست کرده بودیم و شب خوبی که کنار هم به بهترین شکل گذرانده بودیم.

بعد از رفتن شهریار کنار سامان روی کاناپه نشستم: نتیجه ارزیابی؟

سامان خیاری از داخل ظرف میوه برداشت و گاز محکمی زد: خوبه... یه جورایی زیادی خوبه.

لبخندی زدم.

_ پس تایید شد؟

سری به نشانه مثبت تکان داد.

_ بله که تأیید شد. خیلی خوشم اومد ازش. باهاش شماره هم رد و بدل کردم. قرار شد هر وقت هم با شما بانوان گرام دعوامون شد اون یکی، اون یکی رو راه بده.

فقط خندیده بودم. از مریضی پدر شهریار حرفی نزده بودم. گیتی خانم با هر دوی ما صحبت کرده و گفته بود جای نگرانی نیست.

دقایقی بعد سامان رفته بود. آخرین لیوان را آب می‌کشم. به طرف پنجره می‌روم تا سرکی در حیاط خانه عزیزجان بکشم. بعد از صحبت جدی گیتی خانم، آقا فرامرز و خانواده‌اش تصمیم گرفتند زمان باقیمانده را با خانواده مینو خانم بگذرانند. دورادور فهمیده بودم آقا پرویز هم چندان موافق رابطه من و شهریار نیست و بیشتر موافق ازدواج شهریار با شراره بوده.

قبل از اینکه پرده را کنار بزنم. گوشی‌ام زنگ می‌خورد.

_ سلام شهریار

_سلام عزیزدلم. پسر عمه جان هنوز تشریف دارن؟

پرده را کنار می‌زنم. کتی و کیوان با وجود باران تند داخل حیاط مشغول صحبت هستند.

_ رفته.

_من بیرونم. به نظرت اگه الان بری سراغ کتری و قوریت تا پنج دقیقه دیگه چاییت حاضر می‌شه؟

لبخندی می‌زن.

_به این زودی فکر نکنم.

_می تونم ده دقیقه منتظر بشینم.

_خوبه.

_اینکه تا پنج دقیقه دیگه می‌خوام بیام خونه‌ات خوبه یا اینکه ده دقیقه بیشتر بهت زمان دادم؟

_خودت چی فکر می‌کنی؟

_ من دلم می‌خواد فکر کنم که تو حداقل تو شبانه روز بیشتر از ده بار میری پشت پنجره‌ات شاید من رو تو حیاط مامان ایران ببینی.

آرام می‌خندم.

_ اعتماد به نفست زیادی بالا نیست؟

_ نه... فقط طبق شرایط خودم گفتم. من حتی روزایی هم که سرکارم روحم تو حیاط مامان ایران ایستاده و زل زده به پنجره‌ات.

وقتی جوابی نمی‌دهم شهریار می‌گوید: سه دقیقه‌اش گذشت.

من که هنوز گیج حرفهای شهریار هستم می‌گویم: چی؟

_دو دقیقه دیگه در رو باز کن.

به طرف آشپرخانه می‌روم و زیر کتری را روشن می‌کنم به دقیقه نکشیده صدای زنگ آیفون بلند می‌شود. بعد از باز کردن در جلوی آینه می‌ایستم و دستی به موهایم می‌کشم. ضربه آهسته‌ای به در می‌خورد. در را که باز می‌کنم شهریار را با همان تیپ عصر یعنی پلیور طوسی، شلوار جین و شالگردنی که خودم برایش بافته‌ام می‌بینم. از در فاصله می‌گیرم. شهریار داخل می‌شود.

_ می‌خواستم بعد از رفتن سامان بیام پیشت.

دستش را نرم دور کمرم حلقه می‌کنم من را به خودش می‌چسباند و نرم گونه‌ام را می‌بوسد.

به طرف کاناپه می‌رود. پاهایش را روی هم می‌اندازد.

_ سامان خیلی ازت خوشش اومده.

_منم خیلی خوشم اومد. شاید باورت نشه ولی انگار سالهاست می‌شناسمش.

به طرف آشپزخانه می‌روم. داخل قوری یک پیمانه چای خشک می‌ریزم. صدای قدمهای شهریار را پشت سرم می‌شنوم. سرجایم می‌چرخم و شهریار را با فقط یک قدم فاصله از خودم می‌بینم.

_امروز خیلی پریشون بودی. فکر می‌کردم به خاطر ملاقات من و سامان باشه اما الان هم حس می‌کنم حالت هیچ فرقی نکرده. مشکلی پیش اومده؟

پیش خودم فکر می‌کنم اگر دلخوری مینو خانم، مریضی سخت بابای شهریار را فاکتور بگیرم با تماس لیلا چه کنم؟

دلم می‌خواهد بگویم بیخیال و به بقیه کارهایم برسم. دلم می‌خواهد شبی که آنقدر خوب شروع شد و با خنده ادامه پیدا کرد را خراب نکنم اما از طرفی دلم می‌خواهد با کسی هم حرف بزنم و درد و دل کنم.

_ مشکل لیلاست.

شهریار به معنی نفهمیدن سری تکان می‌دهد.

_چند وقت پیش یادته پرستو من و تو رو باهم دید؟ خب صاف رفت همه چی رو گذاشت کف دست لیلا. لیلا هم زنگ زد به من.

شهریار نفسش را پرصدا بیرون می‌دهد.

_خب؟

_هیچی دیگه. می‌گه من قدرت تشخیص ندارم.

شهریار یک قدم فاصله را پر می‌کند. خیلی نرم مرا در آغوش می‌کشد.

_ برام حرف بزن. از چی ناراحتی؟

حالا انگار مجوز لازم را گرفته باشم می‌گویم: نمی‌خوام با لیلا حرف بزنم. نمی‌خوام برام تصمیم بگیره. نمی‌خوام بیاد ایران.

سعی می‌کنم جلوی پوزخندم را بگیرم.

_ اصلا بیاد ایران که چی بشه؟

روبه‌روی شهریار می‌ایستم و به خودم اشاره می‌کنم.

_اون آدم هیچکس من نیست. از بچگیم خودم برای خودم تصمیم گرفتم.

دستم را در دست می‌گیرد.

_ آروم باش خورشید. اینجوری فقط داری خودت رو اذیت می‌کنی. اگه نظر بابات هم مساعد به حضور لیلا...

با خنده‌ای از کنار شهریار می‌گذرم و روی کاناپه می‌نشینم.

_ بابای من؟ کسی که گزارش روزانه به لیلا می‌ده به نظرت میاد پشت من رو می‌گیره؟ معلومه که موافقه. بابای من تمام این سالها منتظر بود لیلا برگرده. شکستگی پام تو چهارده سالگی، اول شدنم تو رشته نقاشی منطقه وقتی شونزده سالم

بود، قبولی دانشگاه تو هیجده سالگی... هیچ کدوم باعث نشد لیلا برگرده. این می‌شه یه دلیل قانع کننده برای بابا...

شهریار با فاصله کنارم می‌نشیند.

_ اینکه چیز بدی نیست. اصلاً شاید بتونن مشکلاتشون رو حل کنن.

به طرف شهریار برمی‌گردم و سعی می‌کنم لحنم محکم باشد.

_آخرین چیزی که می‌خوام حضور لیلا تو مراسممه.

از جایم بلند می‌شوم.

_ میرم چای بریزم.

پیش خودم می‌گویم: امیدوارم اونقدری محکم گفته باشم که دیگه دنبالش رو نگیری.

وقتی با سینی چای به داخل هال برمی‌گردم، شهریار از جایش بلند می‌شود و سینی را از دستم می‌گیرد و روی میز می‌گذاره. خیلی سریع دستم را می‌گیرد و مرا به طرف کتابخانه کنج سالن می‌برد.

_چند تا کاغذ و خودکار بیار.

سوالی نگاهش می‌کنم که می‌گوید: لطفاً.

چندتایی کاغذ و مداد برمی‌دارم و به طرف شهریار می‌گیرم.

دوباره دستم را می‌گیرد و با فاصله کمی روی کاناپه کنار خودش می‌نشاند.

کاغذ را بالا می‌گیرم.

_ اینا رو برای چی می‌خواستی؟

دستی به چانه‌اش می‌کشد.

_ لباس عروست رو بکش...

سوالی نگاهش می‌کنم.

_ چی رو بکشم؟

_لباس عروست رو..

_من سالهاست طراحی نکردم.

_خب می‌تونی از الان شروع کنی. اصلاً چطوره تزئینات سفره عقد و باغ رو هم بکشی

_تزئینات رو بکشم؟ یعنی چی؟

با خنده اضافه می‌کنم: خود کسایی هم که برگزارکننده تشریفات هستن نقاشی نمی‌کشن. مگه مهدکودکه؟

_تو بکش... جزئی ترین چیزها رو. هرچیزی که برای عروسیمون دوست داری اتفاق بیفته.

وقتی همچنان گیج نگاهش می‌کنم. می‌گوید: چشمات رو ببند و بگو لباست چه شکلیه؟ آرایش موهات، بلندی تورت، دسته گلت، همه رو برام شرح بده.

برای لحظه‌ای نگاهش می‌کنم وقتی متوجه جدی بودنش می‌شوم چشمانم را می‌بندم.

_ دلم می‌خواد اینجا یعنی خونه خودم حاضر شم. دلم می‌خواد عروسی خونه ایران جون باشه. لابه لای شاخه درختها چراغ و فانوس نصب کنیم. دلم می‌خواد پرده رو کنار بزنم و تو رو

توی کت و شلوارت ببینم که مدام توی حیاط راه می‌ری و ساعتت رو چک می‌کنی. دلم می‌خواد فاصله بین خونه من تا حیاط خونه ایران جون کف زمین پر از برگ گل باشه. دلم نمی‌خواد تو بیای دنبالم. دوست دارم جلوی در منتظرم باشی.

صدایش را از جایی نزدیک گوشم می‌شنوم. _دیگه چی؟ لباست چه شکلیه؟ لباس من چه شکلیه؟ ساقدوش داری؟

چشمانم را باز می‌کنم.

_ خوشبخت می‌شیم شهریار؟ به نظرت داریم عجله نمی‌کنیم؟

شهریار تکیه‌اش را به کاناپه می‌دهد.

_ پنج ماهی می‌شه همدیگر رو می‌شناسیم. کسی از آینده خبر نداره اما می‌تونم قول بدم. می‌تونم بهت قول بدم که همه سعیم رو می‌کنم.

دستش را روی شانه‌ام می‌گذاره و من را به طرف خودش می‌کشد. سرم نرم روی سینه‌اش می‌افتد. مشغول بازی با موهایم می‌شود.

_به چیزای بد فکر نکن. همه جزئیات رو برام بکش. من مطمئنم سلیقه‌ات حرف نداره. بعد باهم می‌ریم سراغ پارچه و بهترین خیاط، تا بتونه طرحی که کشیدی رو اجرا کنه.

خودم را جلوتر می‌کشم و بی‌خیال کاغذو قلمی که روی زمین می‌افتد نگاهم در نگاه شهریار قفل می‌شود. نگشتانم را نرم روی چانه‌اش می‌کشم. سرش را خم می‌کند و سر انگشتم را می‌بوسد.

هیچ‌کدام به کاغذی که روی زمین افتاده و هنوز طرحی رویش کشیده نشده توجهی نداریم.

***

_ انگاری باید من آخرین نفر می‌فهمیدم.

_اینطوری نیست که شما فکر می‌کنید. یه عصر پرستو خونه‌ام بود شهریار رو جلوی در دید بعد هم به لیلا اطلاع رسانی کرد. سامان هم که... خب فقط دعوتش کردم شهریار رو ببینه.

بابا دلخور کانال تلویزیون را عوض می‌کند. کنارش می‌نشینم.

_ وقتی گیتی خانم اومد باهام صحبت کنه ازش خواستم صبر کنه اول باهاتون صحبت کنم.

بابا همچنان حواسش به اوضاع بهم ریخته و درگیریه بِرمه است.

دستم را دور شانه‌اش حلقه می‌کنم.

_ الان شما از چی ناراحتید؟ چرا درباره شهریار سؤال نمی‌کنید؟

لحن پر از خشم لیلا توی گوشم اکو می‌شود: چند سالشه؟ بچه نباشه که هیچ امیدی بهش نیست. کار داره؟ خونه داره یا آویزونه مامان باباشه؟

بابا بالاخره از لاک دفاعی‌اش بیرون می‌آید.

_خب تو برام تعریف کن تا بشناسمش.

شرمزده سرم را پایین می‌اندازم.

_ خیلی مهربونه. نود درصد حواسش به منه. کنارش حالم خوبه بابا. شبیه یه رویا می‌مونه. وقتی کنارشم زندگی روزمره با سختیهاش یادم می‌ره. مثلاً یادم میره فرداش باید چه کارهایی کنم. انگار فقط باید کنارش بشینم و آرامش بگیرم. یادم می‌ره یه زمانی شرمم می‌شد به همه بگم مادرم یه روز بی‌خبر گذاشت و رفت...

بابا با لبخند سرم را به سینه‌اش می چسباند. _عاشق شدی بابا؟

_دوستش دارم بابا.

_لیلا می‌گفت دلش می‌خواد برای خواستگاری بیاد ایران

"سعی می‌کنم حضورم را پیش بابا فراموش کنم. به قرار ظهرم با نسترن فکر می‌کنم به بسته مدادرنگی و کاغذهای آچهار، به مداد ب شیش و راپید فکر می‌کنم."

_دوست ندارم لیلا تو مراسم باشه. اگه شادی من براتون مهمه دلم می‌خواد انیس جون تو خواستگاریم باشه.

بابا کمی فاصله می‌گیرد.

_ انیس خانوم؟

_چه ایرادی داره؟

_ می‌تونی هرکسی رو که دوست داری تو خواستگاریت دعوت کنی.

_ به عمه فرخنده و خاله فروغ هم می‌گم. البته می دونید که عمه فرخنده این روزا سرش خیلی شلوغه.

بابا سرش را کمی کج می‌کند.

_چقدر زود بزرگ شدید. حالا سامان داره ازدواج می‌کنه. برای تو خواستگار اومده و اینجور که از شواهد معلومه جوابت مثبته.

یکبار دیگر سرم را پایین می‌اندازم. بابا دستهایش را در هم گره می‌کند.

_وقتی عاشق لیلا شدم بابام گفت عشق مثل یه گیاه می‌مونه باید به پاش عشق و علاقه بریزی تا ریشه بگیره و رشد کنه. خبر نداشتم عشقم به لیلا می‌پیچه دور دست و پام و هست و نیستم رو نابود می‌کنه.

_شاید به خاطر اینه که هیچ وقت نخواستید فراموشش کنید. نخواستید این بند رو از دست و پاتون باز کنید

_من بیمارگونه عاشق لیلا بودم. من به عاشق لیلا بودن عادت کرده بودم الان هم عادت به دوریش کردم.

دستم را روی رگهای برجسته دست بابا حرکت می‌دهم.

_ دلم نمی‌خواد شما رو این شکلی ببینم. به نظرم همیشه غمگینید، کاش یه کاری کنید یه فکری کنید. هوم؟ کاش لیلا رو برای همیشه از ذهنتون بیرون کنید.

_یه جایی گوشه قلب آدما هست بابا که فقط جای عشق واقعیشونه. شاید معشوقت ترکت کنه شاید تو طول زندگیت عاشق آدمای مختلف بشی ولی اون گوشه فقط و فقط جای یه نفره. هرچی آدم بیاد و بره نمی‌تونه اونجا بشینه. نمی‌تونه جای اون عشق واقعیت رو بگیره.

_لیلا چی؟ لیلا هم اون گوشه تو قلبش هست؟

_هست بابا معلومه که هست. فقط لیلا سعی کرد خودش رو گول بزنه می‌خواست بره دنبال خواسته‌هاش. می‌گفت من اینجا اسیرش کردم، می‌گفت بال پروازش رو بستم. منم آزاد گذاشتمش بابا چون عاشقش بودم چون تحمل یه لحظه غمش رو نداشتم.

خودم را بیشتر در آغوش بابا جمع می‌کنم.

_ من شهریار رو خیلی دوست دارم بابا اما اگه یه روز ترکم کنه بهتون قول میدم من شبیه شما نمی‌شم. من یه گوشه نمی‌شینم و غصه نمی‌خورم. من بیخیال کارم نمی‌شم. من به

همه ثابت می‌کنم که خوشبخت می‌شم که تنهایی هم می‌شه موفق بود. بابا من همیشه دلم می‌خواد یکی بشم عکس شما. تو تمام سالها من به شما به چشم یه الگو نگاه نکردم. من می‌خوام از شما قویتر بشم. من می‌خوام خوشبخت بشم.

_ چرا به جدایی فکر می‌کنی بابا جان؟

بابا چه می‌دونه از درد من ... از درد دختری که از ده سالگی فقط به جدایی آدما فکر می‌کرد. چه می‌دونه که چه شبهایی تا صبح بالای سرش بیدار نشستم تا مطمئن شم نفس می‌کشه. چه می‌دونه چه روزهایی تو مدرسه دلهره این رو داشتم که نکنه وقتی میام خونه نباشه. چه می‌دونه آدمی که تو ده سالگیش طعم از دست دادن رو به این شکل بِچِشه همیشه تو روابطش با آدما به جدایی و تنهایی فکر می‌کنه...

توی اتاق خوابی ایستادم که تا قبل از این شش ماه، پناهگاه روز و شبم بود. اتاقی که یاد گرفته بودم وقتی از مدرسه

می‌آیم بیشتر ساعات روزم را داخلش بگذرانم. بعضی وقتها از زور تنهایی با در و دیوارش درددل کرده بودم. روبه‌روی آینه‌اش ایستاده و با لیلا حرف زده بودم. اوایل التماس کرده بودم برگردد. بعدها با اخم و عصبانیت بهش گفته بودم ازش متنفرم.

یک بار دیگر نگاهم را به دیوار سبزرنگ و تخت و کمد سفید ساده‌اش می‌دهم. روبه‌روی آینه قدی تکیه زده به کنج دیوار می‌ایستم. کت شلوار گلبهی با شومیز گیپوری که زیر کت پوشیدم زیادی مجلسی به نظر می‌آید. خودم یک لباس ساده‌تر مثل یک بلوز، شلوار معمولی را ترجیح می‌دادم اما چه کسی می‌توانست رو حرف عمه فرخنده حرف بزند.

گفته بود: درسته نمی‌تونم تو مراسمت شرکت کنم ولی همه چیز باید زیر نظرم باشه.

دستی به بافت موهایم می‌کشم تا شاید از استرسم کم شود. یک بار دیگر در آینه نگاه می‌کنم و با خودم می‌گویم: یعنی قراره فصل جدیدی شروع بشه؟ یه زندگی تازه؟ پر از سختی

و شیرینی؟ پر از گریه و خنده؟ یعنی می‌تونم خوشبخت شم؟ نکنه شبیه لیلا بشم؟

کمی از آینه فاصله می‌گیرم و افکاری که قرار نیست دست از سرم بردارند دوباره با سرعت بیشتری هجوم می‌آورند.

چند ضربه به در می‌خورد و انیس جون داخل نشده می‌گوید: اینجایی مادر؟

قبل از آنکه حرفی بزنم در را باز می‌کند. بعد از چند لحظه سکوت، وقتی فقط به یکدیگر زل زده‌ایم می‌گوید: ماشالا چقدر خوشگل شدی! باید برات اسپند دود کنم.

به طرف انیس جون می‌روم و چرخی می‌زنم. _خوبه؟

_خوب چیه؟ عالیه. منم میز رو چیدم. دیگه فقط منتظرم که مهمونات برسن.

دستهایش را از هم باز می‌کند. سریع خودم را در آغوشش رها می‌کنم و سعی می‌کنم کمی آرامش بگیرم.

_ همین چند دقیقه پیش مادرت زنگ زد با پدرت صحبت کرد گفت خیلی ناراضیه که نتونسته بلیطش رو اوکی کنه.

کمی از آغوش انیس جون فاصله می‌گیرم و با چشمک می‌گویم: خیلی هم بهتر

و بعد از کمی خنده صدایم را صاف می‌کنم.

_ کاری از دست من برنمی‌اومد، پدر و مادر شهریار فقط تا ژانویه ایرانن.

انیس جون هم لبخندی می‌زند.

_ ای شیطون... بیا خاله فروغت تنهاست. بیا بریم پیشش بشین.

هنوز کامل از اتاق خارج نشده‌ایم صدای زنگ آیفون بلند می‌شود. با استرس بیشتری به انیس جون خیره می‌شوم که فشاری به دستم می‌دهد و با گفتن نگران هیچی نباش به طرف پذیرایی پاتند می‌کند.

***

دقایقی از مراسم گذشته. دقایقی که حداقل برای من سخت بوده. وقتی بابا از نبود لیلا حرف زده و خاله فروغ تاکید کرده بود خورشید تنها نیست که اگه لیلا رفته دنبال زندگیش چهارجفت چشم اینجا مواظب خورشید بوده. گیتی خانومی که با لبخند تأیید کرده بود و آقا پرویزی که از وقتی درباره بیماری‌اش شنیده بودم به نظرم ضعیف‌تر به نظر می‌رسید فقط چندباری سر تکان داده بود. می‌دانستم هنوز راضی نیست. می‌دانستم با ازدواج با یک آدم آشنا رضایت بیشتری داشته. می‌دانم شراره بیشتر از من به دلش نشسته...

خاله با لبخند ازم خواسته بود چای تعارف کنم. وسط راه بابا سینی را از دستم گرفته و پیشانی‌ام را بوسیده بود. در دلم گفته بودم "خوشبخت می‌شم به همه ثابت می‌کنم. بیشتر از همه به لیلا ثابت می‌کنم."

بعد از حرفهای معمولی بابا از من خواسته بود دقایقی با شهریار به قول خاله فروغ حرفهای آخرم را بزنم. از آنجایی که اتاقخوابم چند تکه بیشتر وسیله نداشت با شهریار به حیاط

رفته بودم. اولین حرف شهریار مثل هر آدم دیگری که برای بار اول به خانه‌مان می‌آمد سؤال درباره عکسهای مختلف لیلا نبود. وقتی به جلو می‌رفتم و راهنماییش می‌کردم خیلی نرم دستم را گرفته و متوقفم کرده بود. سؤالی برگشتم نگاهش کردم که گفت: چقدر خوشگل شدی! شدی اصلاً یه خورشید دیگه... زیادی دلبر شدی... اصلاً فکر نمی‌کردم یهو انقدر تغییر کنی.

با لبخند خواستم ازش فاصله بگیرم که اجازه نداد و من را بیشتر به طرف خودش کشید.

_ من از حرفهایی که اون داخل می‌زنن سر در نمیارم. من فقط دلم می‌خواد بشینم تو رو تماشا کنم. من دلم می‌خواد تا آخر عمرم کنار تو باشم دیگه هیچی مهم نیست.

لبخندی زدم. شهریار با لبخندی شیرین گفته بود: دلم می‌خواد وقتی پیر شدم. وقتی دیگه چشمام خوب نمی‌دید ولی بازم تو کنارم باشی و اینجوری لبخند بزنی. در هر حالتی که باشم لبخند تو من رو یاد شکوفه های سیب می‌ندازه.

دقایقی کنار هم قدم زده بودیم. بیخیال از صحبتهای داخل خانه برای مراسم، باغچه کوچک پر از گل آفتابگردان خانه‌مان و جمعه‌های دونفره‌مان را می‌دیدم و برای شب‌های تابسان و روزهای برفی زمستان خیالپزدازی می‌کردیم.

از باقی مراسم چیز زیادی یادم نمانده بود. حرفهای معمول، خنده‌های زیاد و بعد هم انگشتری که توی دست چپم نشست و شهریاری که با سر انگشتش روی انگشتر را چندباری لمس کرد.

_ به زندگی من خوش اومدی خورشید، حالا با وجود تو مطمئنم زندگیم گرمتر و روشن‌تره

و من که از خجالت سرم را پایین انداخته بودم. گیتی خانم گونه‌ام را بوسیده و گفته بود: من فقط یه پسر دارم همیشه خدا دلم دختر می‌خواست تو بشو دختر من...

و من دلم گرفته بود از لیلایی که با شهریار موافق نبود، کارهای آخر سالش را بهانه کرده و به قول خودش در مراسم تک دخترش شرکت نکرده بود.

بعد از رفتن میهمانان انیس جون هم رفته بود. خاله فروغ در تدارک شام بود که عمه و سامان هم به جمعمان اضافه شدند و بعد از مدتها توی خانه غمزده، من نور دیدم و شادی. صدای خنده و صحبت بلند بود. سامان سربه‌سر همه می‌گذاشت. با شهریار تماس گرفت و این بین شهریار هم از حرفها و تکه‌های سامان بی‌نصیب نماند.

بعد از شام به حیاط رفتیم و سامان بعد از یک آخیش طولانی رو به من گفت: خیالم از زندگی مشترک خواهر یکی یک دونه‌ام راحت شد. شهریار خیلی پسر خوبیه.

بعد هم با خنده و چشمک ادامه داد: جفتمون شانس آوردیم‌ها.

خندیده بودم و دلم پر زده بود که بروم خانه. بروم پشت پنجره و مثل هر شب به شهریار شب بخیر بگویم.

بعد از شام وقتی عمه و سامان آماده رفتن شدند، سامان پرسیده بود شب می‌مانم؟

بابا دستش را دور شانه‌ام انداخت.

_ یه امشب خورشید مهمون باباشه. می‌خوایم امشب پدر و دختری خلوت کنیم.

کنار بابا خوابیدم و سرم را به شانه‌اش تکیه دادم.

بابا پیشانی‌ام را بوسید.

_ همیشه دلم خوشبختیت رو می‌خواست. امشب تو چشمای اون جوون دیدم اونم فقط همین رو می‌خواد.

حرف زیادی نزدیم برخلاف لیلا، بابا دستم را در انتخاب باز گذاشته و با شهریار مخالف نبود و حالا هم که رضایتش را اعلام کرده بود.

دقایقی بعد بابا خوابیده بود که پیغام شهریار رسید.

"با خونه‌ای که چراغاش خاموشه... با پنجره‌ای که خورشید پشتش نیست، من چه کنم؟ آسمونم تیره و تار می‌شه اگه نبینمت. کجایی عزیزِجونِ شهریار؟"

براش تایپ کردم: "امشب پیش بابا موندم"

کمتر از دقیقه‌ای بعد جوابش آمده بود.

"دلتنگتم خورشید. تحمل دوریت رو ندارم."

کوتاه نوستم: "من هم دلتنگم."

پیغامش زودتر از چیزی که فکر می‌کردم رسید.

"وقتی بریم زیر یه سقف من یه دیکتاتور می‌شم. تحمل دوریت رو ندارم، اجازه نمی‌دم شب جایی بمونی."

برای شهریار ندیده چشم غره رفته و نوشتم : "من طرفدار آزادیم. پس باهات می‌جنگم"

پیغام رسیده‌اش را با خنده خواندم.

"با من می‌خوای بجنگی؟ من مدتهاست تو نبرد با تو و چشمهات باختم. کل این سرزمین به تصرف شماست..."

کنار عمه فرخنده می‌نشینم و تمام توجهم به سامان و نورایی جمع می‌شود که امشب از همیشه زیبا و جذابتر شدند. وسط سالنی که تمام چراغهایش خاموش است و گهگاهی با نوری که از بالا فقط روی سر عروس و داماد تابیده می‌شود، می‌چرخند.

نورا خواستنی‌تر از هر وقت دیگری دستش را به طرف بالا و داخل دست سامان قفل می‌کند. یک دور کامل دور سامان می‌چرخد. دامن پفی چیندارش همراه با تور سفید بلندش دورش تاب می‌خورد. سامان که در کت و شلوار سیاه، سفیدی لباس نورا را بیشتر به چشم می‌آورد دستهایش را از روی شانه تا روی کمر نورا نوازش وار حرکت می‌دهد. دستم را دور شانه عمه که به آرامی اشک می‌ریزد حلقه می‌کنم و برای عوض شدن حالش می‌گویم: قراضه چه خوب بلده از عروسش

دلبری کنه. شما چرا گریه می‌کنی؟ من رو نگاه چه خوشحالم. این قراضه خان باید صدتا نون خیرات کنه همچین عروسی نصیبش شد.

عمه آرام می‌خندد. زیر لب چیزی می‌خواند و به عروس و دامادی که گویا امشب جسمشان اینجا و روحشتن جای دیگری سیر می‌کند می‌فرستد.

_ ایشالا که خوشبخت بشن... ایشالا تو هم خوشبخت بشی من چه آرزویی دارم جز خوشبختی شما.

سرم را به سرم عمه تکیه می‌دهم. عمه می‌گوید: ایشالا عروسی تو...

توی دلم انگار کیلو کیلو قند آب می‌کنند. نگاهم خیره لباس سفید نورا می‌شود و با خودم می‌گویم. من یه لباس کلاسیک می‌خوام. سبک ویکتوریایی با یقه ی برگشته، آستینهای گیپور بلند و توری که روش دست دوزی شده باشه. در افکار خودم غرق هستم که نورا و سامان به طرفمان می‌آیند. نورا بعد از

بوسیدن عمه کنارم می‌شیند و کفش پاشنه چندسانتی‌اش را بیرون می‌آورد.

_آخ... آخ که جونم دراومد.

پیش خودم می‌گویم: یه کفش اسپرت، اصلاً یه کتونی سفید...

از ذوق زیاد چشمانم را روی هم فشار می‌دهم و توی دلم شهریار را مخاطب قرار می‌دهم: تو با حال و روز من چیکار کردی شهریار؟ چیکار کردی که تمام این روزها دارم فقط به تو فکر می‌کنم. چرا ازم خواستی مراسم رو با جزئیات بکشم؟ حالا به ریز به ریز مراسم فکر می‌کنم.

عمه ضربه آرامی به شانه‌ام زد.

_ خوبی مادر؟

نگاهم به طرف سامان و نورایی می‌رود که در حال احوالپرسی با بقیه مهمان‌ها هستند.

_ خوبم.

حال خوشم با یادآوری بیماری آقا پرویز دود شده و به هوا می‌رود. "کی برمی‌گشتن؟ بعدش چی می‌شد؟ خوب می‌شد یا بدتر؟ ممکن بود تا چند سال بعد مریضیش خوب بشه؟ دارویی داشت؟ شهریار داروساز بود. کاری از دستش برمیومد؟"

با این افکار از جایم بلند می‌شوم و به طرف پرستو و کسری می‌روم که فقط چند دقیقه‌ای می‌شود وارد سالن شده‌اند. پرستو گونه‌ام را می‌بوسد. سراغ آنی را می‌گیرم که می‌گوید در آغوش مامان فروغ است و تا دقایقی دیگر می‌آیند. بعد هم خیلی آرام برای بار دوم گونه‌ام را می‌بوسد و دم گوشم پچ پچ وار می‌گوید: ای شیطون شازده رو پیچوندی؟

لبهایم از شنیدن نام شهریار ناخودآگاه به دو طرف کش می‌آید. پرستو نیشگونی از بازویم می‌گیرد.

_ ای خیره سر، جای سرخ و سفید شدنته؟ چه نیشش هم باز شد...

و من همه فکرم می‌رود پیش شکوفه‌های سیب و لبخندم عمق بیشتری می‌گیرد.

تا آخر شب پابه‌پای عروس و داماد به شادی و پایکوبی گذشته بود. دست عروس، داماد را گرفته و بهشان گفته بودم فکر نکنند می‌توانند خوشحال برای خودشان بروند گردش و تفریح، گفته بودم من همه جا هستم.

سامان موهای ریخته شده روی پیشانی‌ام را بیشتر بهم زد و گفت: نوبت شما هم می‌شه خواهر کوچیکه...

شب موقع خواب وقتی توی تخت کوچکم از زور خستگی بی‌خواب شده بودم به این فکر کردم که قطعاً مراسم عروسی سامان در آینده یکی از خوش ترین خاطراتم می‌شود، در نهایت به عروسی خودم فکر کرده بودم. چشمانم را از خجالت بستم و پتو را روی سرم کشیدم. عروسی خودم بدون شک خاطره انگیزتر می‌شد.

❊❊❊

گوشی را برداشتم و شماره شهریار را گرفتم. بعد از دو بوق صدای خسته‌اش تو گوشی پیچید.

_سلام عزیزدلم.

نگاهم را به حیاط خالی و بعد ساعت روی دیوار دادم.

_ دیر کردی.

بعد از مکث کوتاهی آرام خندید.

_ حواست خوب جمعه‌ها... کاری پیش اومد یکی از مقالات تحقیقاتیمون نظر یک دانشگاه تو استرالیا رو جلب کرده داریم رو اون کار می‌کنیم.

نفسم را آرام بیرون دادم.

_پشت پنجره‌ای؟

_ اوهوم.

_ می‌دونستی وقتی کارم زیاده و به تو فکر می‌کنم شبیه چیه؟

روی کاناپه دراز و پتوی نازک سفری را تا چانه‌ام بالا کشیدم.

_شبیه چی؟

_شبیه نگاه کردن به گل توی گلدون که تازه غنچه داده، مثل دنبال کردن قطره بارون رو شیشه، مثل دیدن ماه تو یه شب آروم، شبیه اولین برف زمستون.

نفس دیگری کشید.

_ این روزا فکر می‌کنم بابا زیادی وقتش رو تو اتاق مامان ایران می‌گذرونه، زیاد بیرون نمیاد هوای سرد رو بهونه می‌کنه. کسی که این همه سال تو سرمای سوئد بوده عجیب نیست یکم؟ احساس می‌کنم ضعیف شده. می‌خوام باهاشون صحبت کنم اینجا هم به چندتا دکتر آشنا سر بزنن.

سکوت کرد و بعد از لحظه‌ای نفسش را به سختی بیرون داد.

_ دیروز به مامان ایران می‌گم دایی فرخ اینا بیشتر از سه هفته می‌شه که خونه مامان مینو خانوم مستقر شدن. مامان

ایران فقط سر تکون می‌ده می‌گه بعضی مشکلات رو فقط زمان حل می‌کنه.

ناخودآگاه در جایم نیمخیز شدم. یاد جمع شاد و صمیمی‌شان افتادم. یاد خنده‌های بلند و از ته دل، آبگوشت روز جمعه، یاد پیک نیک.

با خودم گفتم: یعنی من همه اینا رو بهم زدم؟

_ ایران جون دلیلش رو نگفت؟

_درست که توضیح نداد ولی اینجور که پیداست مینو خانم از اینکه بیخبر مامان اومده خواستگاری تو دلگیر شده.

لبم را زیر دندان گرفتم.

_ من مقصرم؟

_تو فقط عزیزدل شهریاری.

پوزخندی زد: اصلاً مگه می‌شه واسه زندگی دو نفر عاقل بقیه تصمیم بگیرن. تو نگران چیزی نباش برای مراسم نامزدی حتماً میان... نگفتی برای نامزدی می‌خوای چی بپوشی؟

به ریخت و پاش‌های پایین کاناپه نگاهی انداختم. جایی که چند برگ کاغذ و مدادرنگی نامرتب روی هم تلنبار شده بودند.

_ طرحش رو کشیدم یه پیراهن آبی آسمونی مخلوطی از ساتن و حریر.

_ پس قراره فرشته بشی. فرشته شهریار. الهه نور و گرما. خورشید زندگی من.

چشمهایم را بستم.

_ اگه همینطوری ازم تعریف کنی خوابم میبره. صدات مثل لالایی می‌مونه.

_می‌تونم هر شب برات لالایی بگم. می‌تونم تا هر چندسالی که حوصله داشته باشی قصه پسری رو بگم که یک روز با یه قوطی کنسرو تهدید شد بعد انگار یهو قلبش رو همونجا جا گذاشت انگار پسر هم اونجا تموم شد هم دوباره متولد شد. بعد دیگه زندگیش خلاصه شد تو شبایی که وایسه تو حیاط و زل بزنه به اتاق دختر، خلاصه شد تو رفت و آمد محل کار

کنار اون دختر. اون دختر حالا تو همه جزئیات زندگیش حضور داشت. تو تمام لحظات پسر می‌شد ردپایی از دختر رو دید.

تکه‌ای از موهایم را دور انگشت پیچیدم.

_ تو نباید دارو ساز می‌شدی. تو باید به جای خوندن شیمی، داروشناسی و سم شناسی ادبیات می‌خوندی. باید شاعر می‌شدی.

_من بعد از دیدن تو بود که تونستم لذت بردن از چیزهای کوچیک و بزرگ رو درک کنم. من بعد از دیدن تو عاشق گلهای شمعدونی حیاط مامان ایران شدم. یا عطر کتلت داغ یا عطر خوش موی دختری که تو اتاقم سرک کشیده بود. من قبل از تو نمی‌دونستم خیس شدن زیر بارون یعنی چی؟ نمی دونستم شالگردنی که با دستهای عشقت بافته بشه گرمترین تنپوشه.

ریز خندیدم.

_ هفته دیگه اینموقع نامزد کردیم.

_تو از تاریخ عروسی بگو.

دلهره مریضی آقا پرویز را حضوری که نه ولی از پشت تلفن می‌توانستم کنترل کنم.

_خیلی زود... کمتر از سه ماه دیگه

پتوی تازک را دورم می‌پیچم. به سختی دستهایم را از پتوی پیچیده شده دورم بیرون می‌آورم و ماگ نسکافه را از کنارم برمی‌دارم. سرم را به دیوار کنار پنجره تکیه می‌دهم و مشغول تماشای بارش برف می‌شوم. چشمهایم را می‌بندم و به هفته قبل فکر می‌کنم. به نگاه پر از خواستن شهریار. نگاه پر از تحسین عموها و داییم. نگاه نمدار عمه فرخنده و لبهای پر از خنده خاله فروغ. مینو خانم نگاهش ملایم شده بود با لبهایی که در کل مراسم خندان بود. شراره برایم آرزوی خوشبختی کرده بود. پرستو کل شب با نورا سربه‌سرم گذاشته، کتی و کیوان مجلس را به دست گرفته بودند و من در لباسی که

خودم طراحی‌اش کرده بودم لابه‌لای جمعیت دنبال آدمی می‌گشتم که پشت تلفن گفته بود: چرا انقدر یهویی؟ مشکلی هست؟

بعد هم نفسش را پرصدا بیرون فرستاده ادامه داده بود: یه جوری مراسمات رو چیدی من نیام؟ من مادرتم خورشید، تو تنها بچه منی.

کمی از بابا فاصله گرفته و خیلی واضح پوزخند زده و گفته بودم: اگه من تنها بچه توام پس الان کجایی؟ چرا شبیه خاله فروغ واسه مراسم دوندگی نمی‌کنی؟ چرا از صبح تا شب مثل عمه فرخنده به آشپز و خیاط زنگ نمی‌زنی و روز مراسم رو گوشزد نمی کنی؟ امروز روز نامزدی منه لیلا، چرا مامانم نیست؟

درنهایت هم گفته بودم: فقط به اصرار بابا بهت زنگ زدم. نه دعای خیرت رو می‌خوام نه آرزوی خوشبختیت رو، چون در هر صورت خوشبخت می‌شم.

باقی مراسم به بهترین شکل ممکن گذشته بود. وقتی شهریار در هر فرصتی من را به گوشه‌ای می‌کشاند و یادآوری می‌کرد چقدر زیبا، جذاب و خواستنی شده‌ام. وقتی گرمای لبهایش جای جای صورتم را نشانه می‌رفت و من را غرق خوشی می‌کرد

چشمهایم را به سختی باز می‌کنم و از خاطرات شیرین هفته گذشته بیرون می‌آیم. برف بدون وقفه در حال باریدن است و مطمئنم تا صبح تمام خیابان سفیدپوش می‌شوو. با ملودی آشنایی که بعنوان زنگ شهریار برای گوشی‌ام انتخاب کردم با خوشحالی از جا می‌پرم.

_ سلام شهریار جونم.

_سلام خورشید قشنگم.

از لحن کلامش آرام می‌خندم.

_ خوبی؟

_من خوبم. تو چطوری؟ صدات سرحال نیست.

_بابا اینا فردا می‌خوان برگردن.

روی کاناپه می‌نشینم.

_ چطور؟ مگه قرار نبود تا نوروز بمونن. مگه نگفتی چندتا دکتر خوب پیدا کردی؟

شهریار نفسش را با صدا آزاد می‌کند.

_ بابا حالش خوب نیست...

احساس می‌کنم صدای بلند زنگ‌هایی را کنار گوشم می‌شنوم. آب دهانم را قورت می‌دهم. _اما آخه...

حرفی برای ادامه جمله‌ام پیدا نمی‌کنم. گیتی خانم گفته بود بعد از نامزدی می‌روند و خیلی زود وقتی آزمایشات تمام شد و جوابشان بیاید برمی‌گردند.

دستی به داخل موهایم می‌کشم. شهریار می‌پرسد: پشت خطی؟

_هستم.

_بابا اینا فردا صبح زود میرن.

نمی‌دانم چطور می‌توانم حال و هوای شهریار را عوض کنم. نگاهم به آسمان و دانه‌های سفید برف می‌افتد.

_ عصرش وقت داری بریم برف بازی؟

_وقت دارم.

حرف دیگری ندارم. هر دو سکوت می‌کنیم. بعد از چند لحظه از پنجره فاصله می‌گیرم.

_ شهریار.

_جان دلم

_قطع کنم؟

_نه... حرف بزن برام. دلم‌رو آروم کن...

***

پیش‌بینی‌ام درست از آب درمی‌آید. صبح وقتی از خواب بیدار شدم. اولین کاری که کردم رفتن پشت پنچره بود و بله

حسابی برف آمده بود و همه جا سفید پوش بود. پالتو و کلاهم را برداشتم. بیخیال صبحانه وارد آسانسور شدم. جلوی در به قول نسترن شاخ به شاخ کادیلاک شهریار درآمدم. بدون آنکه ماشینش را خاموش کند از ماشین پیاده شد.

_ کجا به این زودی؟

بعد هم نگاهی به ساعتش کرد.

_ یک ساعت زودتر؟

_طبق معمول ماشین خرابه. تو هم که گفتی می‌ری مامان اینا رو برسونی. برفی هم که هست گفتم زودتر راه بیفتم.

گوشه لبش بالا می‌رود.

_پرواز بابا اینا یک ساعت پیش بود... میای باهم صبحانه بخوریم.

لبخندی می‌زنم: من هلیم* می‌خوام.

شهریار هم لبخندی می‌زند.

خوب می‌دانم چقدر نگران پدرش است. کاری از دستم برنمی‌آید و همین لبخند هرچند مصنوعی‌اش باعث آرامشم می‌شود.

برمی‌گردم بالا و با خودم قابلمه‌ای می‌آورم. قابلمه را جلوی صورت شهریار تکان می‌دهم.

_ نه به طرف یکبار مصرف.

شهریار دستش را به طرفم دراز می‌کند.

_ پیش به سوی صبحانه بهشتی...

ریز می‌خندم: پس هلیم هم جزء غذاهای بهشتیه؟

دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

_ کنار تو بودن فرقی با توی بهشت بودن نداره خورشید خانوم.

دستم را روی دستش می‌گذارم.

_منم همین حس رو دارم.

کمی فاصله می‌گیرد.

_دختر خوب مثل اینکه عهد کردی جلوی در خونه خودت یا مامان ایران من رو به کشتن بدی؟

نگاهش که می‌کنم بی‌توجه به پنجره‌های دور و بر من را در آغوشش می‌کشد.

یک ربع بعد با قابلمه‌ای پُر پشت در خانه ایران جون ایستادیم.

ایران جون از اینکه ما دو نفر را کنار هم می‌بیند با لبخند می‌گوید: چه خوب شد خورشید جان تو هم اومدی. یهو خونه خالی شد. همه‌شون رفتن. بیایید تو حیاط سرده.

با دقت در مسیر باریکی که شهریار برفش را پارو کرده قدم می‌زنم. خیلی سریع خودش را به کنارم می‌رساند و بازویش را به طرفم می‌گیرد.

_ به من تکیه کن، مواظبتم.

به قابلمه توی دستش اشاره می‌کنم.

_ دستت پره.

_ این که چیزی نیست. تو یهو اول صبح جلوی راه من سبز شو، تو یهو بی‌خبر نُه صبح روز تعطیل با یه قوطی کنسرو بالا سرم وایسا... تو بشو زن خونه‌ام قابلمه که سهله این درخت رو می‌بینی می‌گیرم تو این دستم با اون یکی دستم تو رو می‌گیرم.

صدای ایران جون بلند می‌شود: شهریار خورشید رو معذب نکن. یه هفته نیست نامزد کردید این بچه از دست تو انقدر سرخ و سفید شد رنگ به رُخش نموند.

هر دو به اصطلاح ایران جون می‌خندیم. کنار هم هلیم گرم را با شکر و کنجد می‌خوریم. شهریار آرام ضربه‌ای به دستم می‌زند.

_ دقت کردی مثل قبل نیستی که هی چرتکه دستت بود کالری حساب می‌کردی. می‌دونی علتش چیه؟

وقتی سرم را به معنای ندانستن تکان می‌دهم. بی‌هوا سرش را جلو می‌آورد و جایی کنار شقیقه‌ام را می‌بوسد. به خاطر

حضور ایران جون سرم را سریع عقب می‌کشم و چشم‌غره‌ای به شهریار می‌روم که بلند می‌خندد و در جواب ایران جون که می‌گوید: بچه این کارا چیه؟ چرا انقدر معذبش می‌کنی؟

می‌گوید: زنمه بابا!

دست چپش را بالا می‌آورد و حلقه‌اش را نشان می‌دهد.

_ اینا... دیگه رسمی شده.

ایران جون با گفتن از دست تو از جایش بلند می‌شود. شهریار دوباره به طرفم می‌آید که کامل خودم را عقب می‌کشم با خنده می‌گوید: می‌خواستم بهت بگم عشق، خانمِ عزیز... عشق، جانِ دلِ شهریار جواب سؤال شما می‌شه عشق.

***

باقی روز با نسترن از هر فرصتی استفاده کرده و به پشت پنجره سرک کشیده بودیم. نسترن مدام یا از شهریار سؤال می‌کرد یا از آدمی حرف می‌زد که این روزها زیادی در شرکت

پررنگ شده بود. با آب و تاب می‌گفت که همه دخترها عاشقش شدند اما تو بگو یک نیم‌نگاه به کسی.

بعد هم با چشمکی می‌گفت: شاید هم عیب و ایرادی داره.

ساعت پنج بالاخره از دست نسترن و حرفهایش آزاد شده بودم. دیدن ماشین پارک شده شهریار عادت چند ماهه‌ام شده بود. دیگر شبیه روز اول با توپ پر یا روزهای بعد همراه با ترس از ایران جون یا بعدترش با حسی آمیخته با شرم و خجالت نبودم. حالا با حسی شبیه کسی که به دلیل زندگیش رسیده به طرف ماشین پرواز می‌کنم.

همین که می‌نشینم. شهریار دستم را به طرف لبانش می‌برد و چندباری ها می‌کند. کلاه بافتم را جلو می‌کشد. از گیتی جون می‌پرسم. گزارشی از رسیدنشان و خوب بدن حال پدرش می‌دهد.

_ امیدوارم تکرار چکاپ نتیجه خوبی داشته باشه.

شهریار دستم را محکمتر می‌گیرد.

_منم امیدوارم.

بعد از مکث کوتاهی ماشین را روشن می‌کند. _بریم برف بازی؟

با لبخند و چندباری بالا، پایین کردن سر موافقتم را اعلام می‌کنم. دقایقی بعد جلوی زمینی که برفهایش پارو نشده ماشین را پارک می‌کند. کنار هم روی برفها قدم می‌زنیم. گلوله‌های برفی‌ام را به طرف شهریاری که مدام جاخالی می‌دهد پرت می‌کنم. نیم ساعتی بعد روی نیمکت خالی کنار زمین؛ شهریار بی‌توجه به غُرغُرهای من کتش را پهن می‌کند. وقتی کنارش می‌نشینم. دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد.

_ بیا به سالهای بعد فکر کنیم. به برف بازی‌های سال بعدمون. به هلیم‌های صبحمون با ایران جون.

چشمهایش را می‌بندد.

_ آخ... آخ... صبح‌های برفی وقتی که هنوز تو خواب نازم. وقتی که تو اصرار داری بیدار شیم تا به کارامون برسیم.

سکوتش طولانی که می‌شود برمی‌گردم طرفش.

_خب؟

با خنده دستم را می‌کشد.

_خب من دلم نمی‌خواد از رختخواب گرم و نرمم دل بکنم.

وقتی خب دیگری می‌گویم. من را به طرف خودش می‌کشد، در چشماتم زل می‌زند.

_ بقیه‌اش عملیه...

وقتی گرمای وجودش دورم شبیه گرمترین تنپوش عمل می‌کند. چیزی توی دلم فرو می‌ریزد.

" آخرین باری که همه چیز انقدر خوب بود کی بود؟ شمالی که رفتیم. بدون دعوای بابا و لیلا... سه روز پر از خنده‌های از ته دل و بعدش... بعدش لیلا رفته بود..."

نو شدن همیشه برای من پر از حس خوب و عجیب بود. انگار سال جدید با خودش جادو می‌آورد. هر سال منتظر بودم سال نو شود چون فکر می‌کردم نو شدن با خودش کلی تغییر و

اتفاقات خوب به همراه دارد. در تمام این سالها با این حس عیدها را پشت سر گذاشته بودم اما اینبار فرق داشت. اینبار سال جدید با خودش کلی حس خوب به همراه داشت. به شهریار فکر می‌کنم. به چند ماه گذشته به تمام روزهایی که با خوبی و خوشی پشت سر گذاشته بودیم. کم کم داشت روزهای غمگین گذشته فراموش می‌شد. غم روزهای نبود لیلا، افسردگی طولانی مدت بابا... حالا شهریاری بود که جای خالی همه‌ی نداشته‌هایم را پر کرده بود. حالا بیشتر و با صدای بلندتر می‌خندیدم. این روزها خورشید دیگری بودم. انگار زندگی داشت روی خوشش را نشانم می‌داد. در هفته چندباری به سامان و نورا سر می‌زدم. یک روز در هفته به خاله فروغ اختصاص داشت. هفته‌ای دوبار وقتم را با بابا می‌گذراندم. دیگر آن خانه به نظرم تاریک و پر از غم نبود. چندتایی گلدان برای حیاط خریده بودم. یک جمعه کامل از صبح تا شب با کمک شهریار، سامان و نورا کل حیاط را تمیز کرده و چندتایی بوته بنفشه کاشته بودیم. بلند بلند خندیده و

در حیاط دنبال هم دویده بودیم. خانه تکانی خانه پدری مثل هرسال اذیتم نکرده بود. بی‌خیال، قاب‌های عکس لیلا را دستمال کشیده بودم و بدون آنکه به عکس بدون احساس مادرم غُری بزنم همه را سرجاهای قبلی‌شان نصب کرده بودم. با کمک انیس جون چند مدل شیرینی برای عید پخته بودم و شهریار از پشت تلفن گفته بود دلم خورشیدی که بوی زعفران و زنجفیل می‌دهد را می‌خواهد و من دلم پر کشیده بود برای خانه‌ای که شهریار برایم تعریف کرده بود. برای عیدی که توی خانه‌ی خودم شیرینی بپزم و هفت‌سین بچینم.

عجیب آنکه برای خانه عمه فرخنده، خاله فروغ، ایران جون و بابا هفت سین چیده بودم اما...

پرده‌ای که بوی خوش شوینده می‌داد را مرتب کردم و نگاهم رفت سمت هفت سین نقلی جمع و جوری که روی اُپن آشپزخونه با کمک شهریار چیده بودم. وقتی دانه به دانه وسایل را به دستم داده بود. وقتی باهم دور سبزه را روبان بسته بودیم، تخم‌مرغ‌ها را رنگ کرده و برای دو تا پرنده

کوچولوی سفالی ذوق کرده بودیم. سیب سرخ را تا روی گونه‌ام بالا آورده بود. سرم را پایین انداختم.

با لبخند گفته بود: خجالت که می‌کشی، لبخند که می‌زنی درخت سیب شکوفه می‌ده...

***

لحظه سال تحویل را کنار بابا گذرانده بودم. رادیو اعلام کرده بود آغاز سال یک هزار و سیصدونودودو مبارک...

بابا از روی مبل بلند شده و از وسط سفره چیده شده وسط سالن قرآن را برداشته بود. بعد از بوسه‌ای روی جلد به طرف منی که به احترامش بلند شدم آمده و پیشانی‌ام را بوسیده بود. از لای قرآن پاکتی به سمتم گرفت: فقط برای خوش یمنی

با لبخند به آغوش بابا چسبیده و سال نو را تبریک گفته بودم. لیلا با دوستای ایرانی‌اش برای شب سال نو مراسم داشت احتمالاً پشت میکروفن می‌ایستاد از هنر ایرانی و رسومات قشنگشان تعریف می‌کرد. در نهایت به خاطر دوری از وطن

بغض می‌کرد و شبیه یک بازیگر خوب دو قطره‌ای اشک می‌ریخت. ساعتی بعد خاله فروغ به دیدن بابا آمده بود بعد هم پرستو بهمراه کسری و آخر شب شهریار بود که با یک کتاب شعر به دیدن بابا آمد و برای روز بعد من را خانه ایران جون دعوت کرد. شبانه با پدر، مادر شهریار تماس گرفته بودیم و عید را تبریک گفته بودیم. شهریار از روند درمان پدرش پرسید و مادرش فقط سری تکان داده بود. آزمایشات همچنان ادامه داشت ولی هنوز پزشکان هیچ جواب قطعی نداده بودند.

پیراهن قرمزرنگم رل پوشیدم و تل پاپیون دار را به سرم زدم هدایای کوچیکی که برای ایران جون و شهریار آماده کرده بودم را توی کیفم گذاشتم و از خانه بیرون رفتم. دقیقه‌ای بعد دستم را روی زنگ گذاشتم و خیلی زود برداشتم به ثانیه نکشیده در توسط شهریار باز شد. شهریار پیراهن مردانه‌ی سرمه‌ای با شلوار کتان کرم رنگی پوشیده بود. لبخند زد و آغوشش را به طرفم باز کرد.

_خوش اومدی عزیزدل شهریار گفتم امروز هوا یه کمی گرم شده‌ها نگو قرار بود خورشید مهمون این خونه باشه.

با لبخند دستی به شانه شهریار زدم.

_ بیام تو؟

دستهایش را بازتر کرد و گفت: بیا اینجا.

با چشم‌غره از کنارش رد شدم و به طرف ایران جونی رفتم که با لبخند برای استقبال روی ایوان ایستاده بود.

_ خوش اومدی دخترم.

پله‌ها را با سرعت بالا رفتم.

_ سلام ایران جون.

ظرف شیرینی را به دست ایران جون دادم. بعد از تشکری وارد خونه شدیم.

تا عصر کنار ایران جون و شهریار لحظات خوبی را گذرانده بودم. با ایران جون به شیطنت‌های شهریار خندیده بودیم.

من مدام سرخ و سرخ‌تر شده بودم و شهریار بی‌خیال به قول ایران جون شبیه پروانه دورم گشته بود. از عیدهای سالهای قبل تعریف کرد. از کودکی شهریار، در آخر با حسرت گفته بود تا همین یکی دو سال قبل هم عیدها حسابی این خونه شلوغ می‌شد.

و من ناخودآگاه این حرف را به خودم گرفته و لبخندم جمع شده بود. شهریار برای پاسخ یک تلفن به اتاقش رفت که ایران جون منِ نشسته را به آغوش گرفت.

_ اگه امسال اینجا خلوته ربطی به تو نداره. مینو باید منطقی رفتار کنه دلیلی نداشت بیخود برای آینده بچه‌ها تصمیم بگیرن. حالا هم به جای اینکه اینجا بشینی برو تو اتاق شهریار منم برم یه فکری برای شام کنم.

هرچه اصرار کردم که زحمت نکشند ایران جون به روی خودش نیاورد و با چشمکی گفت: برو دیگه اون تا تو نری تو اتاقش تلفنش رو لفت میده.

ایران جون خندید و من با صورتی سرخ به طرف اتاق شهریار رفتم.

ضربه کوتاهی به در زدم که شهریار در را باز کرد به زبان عجیبی که هیچ پیش‌زمینه‌ای ازش نداشتم مشغول صحبت بود با یک دست گوشی موبایل را دم گوشش نگه داشته بود با دست دیگرش من را به طرف خودش کشید سرم که روی سینه‌اش افتاد ساکت و تسلیم فقط به صدای ضربان قلبش گوش سپردم. دقایقی بعد تماس را قطع کرد ابروهایش حسابی درهم بود. کمی ازش فاصله گرفتم.

_خوبی؟ با کی حرف میزدی؟

سعی کرد لبخندی بزند.

_ مهم نیست، نگران نباش.

_ احساس می‌کنم ناراحتی.

_ با دکتر بابا... در اصل حرف خاصی نزدیم ولی خب خیلی هم دکترش از جواب آزمایشات راضی نبود.

_ یعنی چی؟

شانه‌ای بالا انداخت و من را دوباره به طرف خودش کشید

_ یعنی الان یکم آشفته‌ام می‌تونی مثل آرامبخش عمل کنی؟

چشمهایم را که درشت کردم بلند خندید.

_ حالا نگفتم از اون آرامبخشا که برم فضا خودم رو فراموش کنم. یکم فکرم آزاد شه

_چیکار کنم؟

مجبورم کرد روی تختش بشینم. سرش را روی پایم گذاشت.

– برام از آینده بگو... از خونه‌مون. از شبایی که خسته می‌رسم خونه. از روزایی که باهم دعوامون شده. از منت‌کشی‌های من بگو. از دقایق شیرین آشتی. از روزای سختمون بگو، از اختلاف سلایقی که ممکنه داشته باشیم، از سوءتفاهمامون بگو اصلاً از دعواهای خیلی جدیمون بگو از اونا که در رو می‌کوبی بهم می‌ری تو اتاقت تا چمدونت رو پر کنی. از من

بگو که تکیه می‌دم به در و بهت اصرار می‌کنم که نری و همچین روزی رو به یادت میارم. عید سال نودودو رو، خونه عزیز رو، آرامبخش بودنت رو... یادت میارم نگاهت شبیه آفتاب بود، یخ‌های قلبم رو آب کرده بود. یادت میارم عشقت همه‌ی دنیام بود. از زندگی برام بگو خورشید از فراز و نشیبش، بهم بگو تو زندگی همه پر از روزهای سخت و بد هست اما مهم نیست چون روزای خوب هم میاد...

بهار به بهترین شکل گذشته بود. دیدن شکوفه‌ها، جوانه‌های درختها حس خوب زندگی را در من زنده کرده بود. البته که در این بین حضور پررنگ شهریار بی‌تاثیر نبود. شهریاری که شبیه یک طوفان کل زندگی‌ام را عوض کرده بود. طوفانی که حس شیرینش شبیه یک نسیم ملایم روحم را نوازش کرده بود. اولین تابستانی را در حال گذراندنش بودم که حس می‌کردم گرمای بی‌نهایت خورشیدش را دوست دارم. آفتاب سوزانش اذیتم نمی‌کرد و بلندی روزهایش کنار شهریار، حس و حال متفاوتی داشت.

با صدای نسترن از خیالات خودم بیرون آمدم.

_ کجایی دختر یک ساعته دارم صدات می‌کنم؟!

به طرفش برمی‌گردم و با انگشت مانیتور را نشانش می‌دهم.

_کار می‌کنم.

ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند.

_ آره جان خودت. اصلاً از وقتی نامزد کردی دقت کردی کمتر تحویل می‌گیری؟ حالا عروسی کی هست؟ نشه بی‌خبر عروس شی به ما شیرینی ندی!

سری به تأسف برایش تکان می‌دهم.

_ یعنی اصلاً حواست به کار نباشه. گفتم که اواسط تابستون.

_خب پس چیزی نمونده.

بعد هم کوش و قوسی به دستانش می‌دهد.

_ آخی یادش بخیر پارسال اینموقع‌ها بود که سروکله کادیلاک سوار پیدا شد.

با خنده بلندی ادامه می‌دهد.

_ یادته اصرار داشتی بگی شهریار هیچکس نیست؟

پوشه‌های فروش را روی هم مرتب می‌چینم تا آخر وقت تحویل بایگانی بدهم. حس خوبی را سلول به سلول وجودم احساس می‌کنم.

_آخه اونموقع کسی نبود، نوه همسایه روبه‌روییم بود.

این را می‌گویم و ناخواسته لبخندی می‌زنم که نسترن می‌گوید: بچه پرر رو نیگا چه لبخندای ژکوندی هم تحویل من می‌ده. جون نسی بیا یه دعایی هم بکن این شاهین از من خوشش بیاد. والا تا حالا نخ که چیزی نیست بهش طناب هم دادم اما انگار تو باغ نیست.

چهره پرصلابت و اتوکشیده شاهین مهرآرا را توی ذهنم می‌آورم و شانه‌ای بالا می‌اندازم

_ از این تیپ آدما خوشم نمیاد. فکر می‌کنه از دماغ فیل به زمین نزول اجلال فرموده. نظر من رو می‌خوای بیخیالش شو.

بگرد دنبال یکی که هم‌فازت باشه، من تو رو می‌شناسم شاهین مهرآرا به دردت نمی‌خوره.

نسترن به نقطه نامعلومی خیره می‌شود.

_ ته و توی خونواده‌شون رو درآوردم. دو تا بچه هستن. یه خواهر داره از خودش کوچیکتره. یه مادر داره شبیه ملکه انگلیس رفتار می‌کنه. شاهین رو هم که دیدی. اینطور که آمارش به دستم رسیده تا حالا از ده قدمی بانوان محترم هم رد نشده نمی‌دونم چه مشکلی باهاشون داره. به نظرت ممکنه از یه زن ضربه بدی خورده باشه؟ چمیدونم مثلاً از این عشقای اساطیری داشتن بعد یهو دختره گذاشته و رفته...

شماره سریال را در خانه مربوط بهش وارد می‌کنم. اینتر نزده گوشی‌ام زنگ می‌خورد.

_ جانم شهریار

_ جانت بی‌بلا عزیزدلم. امروز وقت داری بعد از کار باهم بریم جایی؟

_ البته

گوشی را قطع نکرده نسترن می‌گوید: هوم؟

صحبتهای قبل را به خاطر می‌آورم.

_ نمی‌دونم نسترن. چرا از خودش نمی‌پرسی؟

نسترن با چشمهای درشت شده نگاهم می‌کند.

_ اینطور که معلومه تا حالا باهاش همکلام نشدی. برج زهرمار از این آدم شیرین‌تره.

دو ساعت باقی مانده نسترن باز هم درباره شهریار سؤال کرد و درباره راه‌هایی که بتواند باهاش شاهین را عاشق خودش کند حرف زده بود.

رأس ساعت پنج از شرکت بیرون زدم. بی‌توجه به بی ام دبلیو شاهین مهرآرا که تازه وارد پارکینگ شرکت شده بود برای شهریاری که جلوی ماشین ایستاده دست تکان دادم و با قدم‌های بلند عرض خیابان را طی کردم. هنوز دو سه قدمی با شهریار فاصله داشتم که به طرفم آمد و دستم را گرفت.

_روزت چطور بود عزیزم؟

_گرم... گرما کلافم کرده.

با لبخند به نوک بینی‌ام زد.

_ شما خورشیدی، شما وظیفه‌ات گرم کردنه. شما وظیفه‌ات نور و انرژی بخشیدنه که نباید این حرفا رو بزنی.

سرم را به طرف دیگری برگرداندم.

_ چقدر فواید داشتم خبر نداشتم.

شهریار فشار آرامی به دستم وارد کرد.

_ به زندگی من که نور دوباره دادی، به قلب من گرمای دوباره بخشیدی.

ساکت نگاهش می‌کنم، لبهایش کوتاه به پیشانی‌ام چسبید و خیلی زود فاصله گرفت.

_ بستنی بخوریم؟

به تکان دادن کوتاه سر اکتفا کردم.

این روزها کنار شهریار، خورشید دیگری هستم. لیلای پس ذهنم با اخم‌های درهم به غذا خوردن و نامرتبی اتاقم گیر نمی‌دهد. حالا روزها ده دقیقه بیشتر می‌خوابم. گاهی تختم را مرتب نکرده از خانه بیرون می‌زنم. همه غذاها را امتحان می‌کنم و از عدد روی ترازو که دو کیلو بیشتر را نشون می‌دهد به هیچ‌وجه عذاب وجدان نمی‌گیرم. این روزها بیشتر و پرصدا می‌خندم و حس رضایت بیشتری دارم.

پشت میز و صندلی چوپی وسط حیاط باصفای یک خانه قدیمی پر از دار و درخت نشستیم. صدای فواره‌های آب و موزیک ملایمی سکوت بینمان را پر کرده. دو تا کاسه گلسرخی بستنی زعفرانی و پرپسته جلویمان گذاشته می‌شود. شهریار قاشقی از کاسه من برمی‌دارد. معترض صدایش می‌کنم. با صدای بلندی می‌خندد.

_بعضی‌ها یادشون رفته هیچ غذایی نمی‌خوردن.

قاشق پری از بستنی‌اش برمی‌دارم و با چشمک می‌گویم: شاید اونموقع خبر نداشتم خوراکی‌ها مزه بهشت می‌دن.

شهریار با لبخند به پشتی صندلی تکیه می‌دهد.

_دستپختم رو بخوری چی می‌گی؟ بذار بریم خونه خودمون هر شب برات شام می‌پزم. تازه اون موقع مزه واقعی بهشت رو می‌فهمی.

صندلی‌ام را به صندلی شهریار نزدیک می‌کنم. با لبخندی عمیق نگاهم می‌کند. وقتی کنارش می‌نشینم دستش را پشت صندلی می‌گذارد.

_چی شد یهو خانوم افتخار دادن از روبه‌رو بیان کنار من بشینن؟

سرم را خم می‌کنم.

_ یهو دلم برات تنگ شد.

نگاهی به دور و بر می‌کند و سرش را جلو می‌آورد.

_ این کارا رو با من نکن خورشید. ظرفیت من خیلی محدوده.

آرام می‌خندم.

_ نخند دختر جون، دارم جدی حرف می‌زنم. اصلاً نظرم راجع به بستنی و دستپخت خودم عوض شد.

با چشمهای درشت نگاهش می‌کنم. سرش را جلو می‌آورد و نفس عمیقی کنار گوشم می‌کشد.

_ بوی بهشت می‌دی. بوی خوب کودکیم رو می‌دی. بوی روزای خیلی خوبی که رفتن. بوی روزای عالی‌تری که قراره بیان.

سرم را به جای عقب کشیدن جلوتر می‌برم. می‌خواهم از حال و هوای خودم بگویم که گوشی‌اش زنگ می‌خورد. بیخیال همچنان با چشمان بسته نفس‌های عمیق می‌کشد.

آرام صدایش می‌کنم.

_ شهریار... شهریار جان...

هوم آرومی می‌گوید.

_گوشیت داره زنگ می‌خوره.

صدای زنگ که قطع می‌شود می‌گوید: دلم می‌خواد یک ساعت به دور از واقعیت زندگی فقط بشینم و نگاهت کنم.

گوشی‌اش که دوباره زنگ می‌خورد درنهایت اجبار کمی فاصله می‌گیرد.

_جانم مامان.

آنقدری ازم فاصله نگرفته، به همین دلیل خیلی خوب صدای گریه آرام گیتی خانم را می‌شنوم.

_شهریار مادر

_جانم مامان جان. چی شده؟ بابا خوبه؟

شهریار بی‌نهایت بهم ریخته را نمی‌دانم چطوری آرام کنم. دستم را روی دستش می‌گذارم که خیلی محکم دستم را می‌گیرد. گیتی خانوم بعد از نفسی که می‌کشد می‌گوید: خوبه مامان...

نمی‌دانم چقدر حرفش درست است؟ نمی‌دانم می‌تونم نفس راحتی بکشم یا نه که با جمله بعدی‌اش احساس می‌کنم نفسم قطع شده.

_دکترها مامان... هر روز یه چیزی می‌گن. کلافه‌مون کردن مامان جان. بابات خیلی ضعیف شده، خودش رو باخته. روحیه نداره. بیا اینجا مادر... بابات می‌خواد ببینتت...

به دامن بلند سفیدش دستی می‌کشم. حتی از روی برگه کاغذ هم می‌توانم نرمی و لطافتش را احساس کنم. کاغذ را به طرفی می‌اندازم. کمی از شربت خنکم می‌نوشم تا شاید عطشم کمتر شود. ایران جون با گفتن خدا کمکمان کند لیوان شربتش را داخل پیشدستی می‌گذارد و با چشمهای پر و آماده بارشش نگاهم می‌کند.

_شهریار حالش هیچ خوب نیست مادر. بچه‌ام گیر افتاده، دل رفتن نداره چرا باهاش اینجوری می‌کنی خورشید قشنگم؟

دستهایم را در هم گره می‌کنم.

_ نمی‌تونم ایران جون. بابا رو چیکار کنم؟ عمه مریضه... هفته دیگه عمل داره، بعد هم جلسات شیمی‌درمانیش شروع می‌شه. نمی‌تونم همینطوری ول کنم برم.

_شهریار چه گناهی داره؟ می‌گه بدون تو نمی‌رم. از اونورم گیتی هر روز زنگ می‌زنه پس چرا نمیایی؟

_ من با شهریار حرف می‌زنم. راضی به رفتنش می‌کنم. ایشالا حال آقا پرویز هم زود خوب می‌شه.

_دلش هر دو جاست. این روزاش رو دارم می‌بینم. می‌فهمم بچه‌ام چه سختی‌ای می‌کشه.

_شهریار گفته نهایت سفرش سه ماه طول می‌کشه. تو این مدت می‌تونیم هر روز باهم در ارتباط باشیم.

ایران جون سری تکان می‌دهد.

_منم همین رو بهش گفتم، می‌گه بدون خورشیدم کجا برم.

با خجالت سرم را پایین می‌اندازم که ایران جون کنارم می‌نشیند و دستم را در دست می‌گیرد.

_شهریار جدی می‌گه مادر... از روی عشق یکی دو، روزه حرف نمی‌زنه. من می‌بینمش دیگه... شهریار جونش برای پدر و مادرش در میره. اگه پارسال بود بدون لحظه‌ای تعلل رفته بود اما حالا بچه‌م نمی‌دونه چیکار کنه... تو هم که حاضر به رفتن نیستی.

نگاهم را به چشمهای ایران جون می‌دهم و نمی‌توانم برایش بگویم که تنها دلیل زنده ماندن پدرم این است که من نزدیکش هستم. نمی‌توانم برایش بگویم بابا را بعد از رفتن لیلا تا همین یکسال پیش که مستقل بشوم یک روز هم تنها نگذاشته‌ام. نمی‌توانم بگویم حتی اگر برای یک هفته از ایران بروم بابا افسرده‌تر می‌شود چه برسد به سه ماه.

_ من اینجا خیلی درگیری دارم ایران جون. عمه‌ام، بابام...

ایران جون آهی می‌کشد.

_ چند روز دیگه مراسمتونه مادر. بذار یه جشن خودمونی بگیریم. توهم پاشی با شوهرت بری. اینجوری حرف و حدیثیم

نیست. اصلا فکر کن داری میری ماه عسل. خورشید مادر؟ چی می‌گی؟

پوست گوشه ناخنم را می‌کنم.

_اینجوری نمی‌شه ایران جون اجازه بدید خودم با شهریار حرف می‌زنم.

ایران جون از جایش بلند می‌شود.

_خودت با شهریار حرف بزن مادر، من حریفش نمی‌شم.

یاد تماس چندشب پیش گیتی خانم می‌افتم. یاد اشک ریختن و التماس کردنش.

_من با شهریار حرف می‌زنم. راضیش می‌کنم.

ایران جون که تا دم در رفته برمی‌گردد.

_ اگر شهریار راضی به رفتن نشد باهاش همراه شو مادر...

گیتی می‌گفت پرویز، جون حرکت نداره وگرنه میومدن ایران. بهم قول بده مادر می‌ترسم دو روز دیگه اتفاق بدی بیفته بعد همه از هم دلگیر می‌شیم.

قطره اشک چکیده روی گونه‌اش را پاک می‌کنم. بغضم را قورت می‌دهم و فکر می‌کنم "من الان هم دلخورم، مراسم من بهم خورده."

_ راضیش می‌کنم ایران جون مطمئن باشید...

بعد از رفتن ایران جون با شهریار تماس گرفته و برای شام دعوتش می‌کنم. آنقدری کلافه و بی‌حوصله هستم که مرغ و سبزیجات را داخل ظرفی می‌گذارم و بعد هم ظرف را در فر می‌گذارم.

ساعت ده دقیقه به هفت بعد از زنگ در دستی به پیراهن سبزرنگم می‌کشم تا کمی از استرسم کم شود. صورت بی‌رنگم با هیچ رنگی تغییر نکرده. سعی می‌کنم رو به تصویر خودم لبخند بزنم. با صدای زنگ دوم در را باز می‌کنم. شهریار خسته‌تر از این چند وقت پشت در ایستاده. داخل می‌شود و در یک حرکت سریع من را به طرف خودش می‌کشد. چندتایی نفس عمیق می‌کشد. ازش فاصله می‌گیرم

و سعی می‌کنم لبخند بزنم هرچند مصنوعی. شهریار هم لبخند می‌زند هرچند مصنوعی‌تر...

به طرف کاناپه روبه‌روی پنجره می‌رود. هنوز هیچ‌کدوممان حرفی نزدیم. بغضی که لحظه به لحظه بزرگتر می‌شود اجازه حرف زدن را ازم گرفته. به طرف آشپزخانه می‌روم و خودم را با جابه‌جا کردن الکی وسایل سرگرم می‌کنم. نمی‌دانم چند دقیقه‌ای گذشته که گرمای دست شهریار را دور کمرم احساس می‌کنم. می‌خواهم بچرخم که شهریار بهم اجازه نمی‌دهد. سرش را جلو آورده و می‌گوید: دلیل این حال آشفته تو چیه؟ تدارک شام امشب برای چیه؟

چشمهایم را روی هم فشار می‌دهم و سعی می‌کنم آرام باشم. بدون آنکه در جایم بچرخم نگاهم را می‌دهم به کاشی‌های فیروزه‌ای رنگ پشت اجاق گاز.

_ باید بری شهریار... مادرت بهت احتیاج داره... پدرت می‌خواد تو رو ببینه.

دستهایش که شل می‌شود سرجا می‌چرخم دستم را روی بازویش می‌کشم.

_ فقط سه ماهه... می‌ری پدرت رو می‌بینی و برمی‌گردی... با خبرای خوب برمی‌گردی. با خبر پیدا شدن راه درمان آقا پرویز، با خبر بهبودیش...

بغض اجازه حرف بیشتر را نمی‌دهد. شهریار پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند.

_ تو رو بذارم و برم؟ چه‌جوری؟ بذار عقد کنیم، بیا باهم بریم... تنهام نذار خورشید. اینجوری نیمه راه نشو...

می‌دانم خودخواهی‌ست اما... توی دلم می‌گویم من شبیه لیلا نیستم. پرستو گفته بود هرکدام شما یک جور خودخواه بودید، پرستو گفته بود لیلا موقع رفتن فقط خودش و موفقیتهایش را دیده و از تو و پدرت کنده بود. تو هم شبیه لیلایی با این تفاوت که تو به خاطر عشق زندگیت حاضر نیستی بندها را باز کنی.

یکبار دیگر بغضم را قورت می‌دهم. بابا و عمه بند نبودند... هر دو نفرشان بهم احتیاج داشتند.

بیشتر در آغوش شهریار فرو می‌روم. هر دو دستم را به کمرش فشار می‌دهم. حلقه دستانش تنگ‌تر می‌شود.

_ اینجا به من احتیاج دارن شهریار... فقط سه ماهه، می‌ری و زود میای...

دستم را می‌گیرد و من را با خودش تا پشت پنجره می‌کشاند، پرده را کنار می‌زند.

_ طاقت داری سه ماه بیای پشت این پنجره و من رو نبینی؟ من نمی‌تونم خورشید... من یک ساله که عادت کردم هر روز ببینمت. هر روز با تو برم سرکار و برگردم... نمی‌تونم.

پشت دستم را نوازش‌وار به گونه‌اش می‌کشم و مجبورش می‌کنم خم شود. روی پنجه پا بلند می‌شوم و نرم گونه‌اش را می‌بوسم.

_تحمل می‌کنیم. شاید به نظر سه ماه زیاد باشه اما از پسش برمیاییم. الان تو این شرایطی که ما هستیم خانواده‌هامون بهمون احتیاج دارن. هر تصمیمی که هر کدوممون بگیریم متهم می‌شیم به خودخواهی ولی بیا بیخیال حرف بقیه کاری که به نظر خودمون درست هست رو انجام بدیم. سه ماه زیاده می‌دونم هر روزش دلم برات تنگ می‌شه. می‌دونم تحملش برام سخته اما می‌تونیم... باید بتونیم به خاطر خانواده‌هامون.

سرم را جلو می‌برم و غرق می‌شوم در آغوش شهریاری که دستش هرلحظه دور کمرم محکمتر می‌شود. پیشانی‌اش به گردنم فشار می‌آورد. خواننده آرام می‌خواند:

خاطرت آید که آن شب از جنگلها گذشتیم

بر تن سبز درختان یادگاری نوشتیم

با من اندوه جدایی نمی‌دانی چه‌ها کرد

نفرین به دست سرنوشت تو را از من جدا کرد.

***

جایی خوانده بودم فرودگاه‌ها جایی هستند که احساسات واقعی آدم را به خوبی نشان می‌دهند. مثل منی که بدون آنکه ثانیه‌ای دست شهریار را رها کنم به سینه‌اش چسبیده بودم. شهریار آماده رفتن بود آن هم درست چند روز مانده به مراسم ازدواجمان.

سامان سعی کرده بود با حرفهایش کمی از جو سنگین کم کند. نورا پیش عمه که کمتر از یک هفته بعد عمل داشت و این روزها ضعیف به نظر می‌رسید مانده بود. ایران جون در همان خانه با شهریار خداحافظی کرده بود و فقط من چسبیده به شهریاری که تا لحظه آخر هم راضی به تنهایی سفر کردن نبود ایستاده بودم و براش از گذشت این سه ماه می‌گفتم. از روزی که برمی‌گردد، از سلامتی پدرش.

و شهریاری که حتی با سامان هم شماره تماس و آدرس ایمیل ردوبدل کرده بود و مدام ازش می‌خواست مواظب من باشد.

شماره پرواز که اعلام شد. شهریار کوله‌اش را که تنها بار سفرش بود پایین گذاشت و من را به طرف خودش کشید. به چشمهای پُرش خیره شدم و کنار ابرویش را دست کشیدم. محکمتر من را در آغوشش فشرد. بیشتر از ده بار پیشانی‌ام را بوسید

_ زود برگرد شهریار.

_فقط بهم بگو نرو... به خدا نمیرم.

التماس‌های گیتی خانم پررنگتر از هر وقتی در گوشم صدا کرد.

_باید بری. اونجا پدر و مادرت هم بهت احتیاج دارن.

_باهام در تماس باش خورشید... هر روز، هر لحظه

سر تکان داده بودم. یک کلمه حرف اضافه اشکم را روان می‌کرد.

شهریار که قصد جدا شدن نداشت یکبار دیگر من را به خودش فشرد.

_ دوست دارم خورشید، دعا کن حال بابا خوب بشه... زود برمی‌گردم. وسایل عروسی رو مهیا کن وقتی برسم فرداش باید جشن داشته باشیم.

با لبخند سر کج کرده بودم. شهریار رفته بود... تا پشت شیشه دنبالش کردم که راه رفته را برگشت و به طرفم قدم تند کرد. سؤالی به طرفش دویدم دو قدم باقیمانده من را به طرف خودش کشید با ضرب به سینه‌اش سنجاق شدم دستهایش دورم پیچیده شد.

_ می‌تونم پروازم رو عوض کنم، کارهات رو جور می‌کنیم باهم می‌ریم. نه نیار خورشید. تو رو به هرچی قسم که نه نیار. تو رو به هرچی می‌پرستی بگو آره و همسفرم شو...

سرم را عقب می‌برم.

_نمی‌شه شهریار. خوب می‌دونی که امکانش نیست. ما حرفامون رو زده بودیم.

_ چیکار کنم می‌ترسم... باورت می‌شه خورشید؟ می‌ترسم از این سفر سه ماهه

سعی می‌کنم لبخندی بزنم. با هر دو دستم دستش را در دست می‌گیرم. امیدوار بودم بتوانم آرامش کنم. چشمهایم را روی هم فشار دادم.

_ خیلی زود این سه ماه تموم می‌شه و برمی‌گردی.

چند دقیقه بعد شهریار آماده رفتن می‌شود. یکبار دیگر وجودش را نفس می‌کشم. از سالن عمومی می‌گذرد و بار دیگر با فاصله یک شیشه برایش دست تکان می‌دهم.

شهریار دستش را روی قلبش می‌گذارد و چندباری دوستت دارم را لب می‌زند.

وقتی از دیدم دور می‌شود سرم را در سینه سامان مخفی می‌کنم و با صدای بلند زار می‌زنم...

بخش پایانی

حال

با صدای فین فینی برمی‌گردم طرف لادنی که صورتش از گریه خیس شده. اما من بدون قطره‌ای اشک به روبه‌روم زل زدم. مرور گذشته تمام انرژی‌ام را ازم گرفته. بیشتر از هرچیزی دلم تختم را می‌خواهد. یک دوش آب گرم و بعد یک خواب طولانی. خوابی که بتواند تمام دو سال گذشته را از خاطرم پاک کند و به این بدن خسته و ذهن آشفته کمی آرامش بدهد. دستمالی به دست لادن می‌دهم. دستمال را به چشمهایش می‌کشد.

_ بعدش چی شد خورشید؟ بعد از رفتن شهریار... آدمی که اون همه عاشق بود چی شد یهو؟ چطور رسیدید به همچین جایی؟ چطور شد که الان همچین رفتاری باهاش داشتی؟ چطور شد که شاهین؟

به طرف صندلی‌ام می‌روم و پشت میز می‌نشینم.

_ ظرفیتم برای امروز پُر شده لادن. بمونه برای بعد...

صندلی‌ای کنارم می‌گذارد و چهارزانو رویش می‌نشیند.

_ نمی‌شه که نصفه نیمه تعریف کنی. مگه سریال صد قسمتیه؟! بگو دیگه، بعدش چی شد؟

نفسی می‌کشم و نگاهم را به بیرون می‌دهم.

_ تا یک سال بعدش همه چیز خوب بود. سفر سه ماهه شهریار از سه ماه به شیش ماه و بعد به یک سال رسید.

با پوزخندی می‌گویم: البته هرگز فکر نمی‌کردم چهارسال طول بکشه. بگذریم، هر روز از حال هم خبر می‌گرفتیم هر روز باهم تماس داشتیم. صبح و شب باهم حرف می‌زدیم لحظه به لحظه بهم ایمیل می‌دادیم. می‌خواست برگرده، می‌گفت دلش طاقت نمیاره. نه دلش می‌خواست اونجا بمونه نه می‌تونست برگرده. برخلاف انتظار ما حال پدر شهریار بهتر که هیچ، روز به روز بدتر شد به جایی رسید که همه‌ی دکترها ازش قطع امید و درمان رو متوقف کردن. اصرارهای شهریار تمومی نداشت. پایین هر ایمیلش ازم می‌خواست کارم رو جور کنم و برم کنارشون. می‌گفت تو بدشرایطی قرارش دادم. می‌گفت باید درکش کنم و کنارش باشم. می‌گفت تو این

روزهای سخت بیشتر از هر چیزی به حضور من نیاز داره. من تمام این مدت رو پیش عمه فرخنده بودم. مسئولیت‌هام چندین برابر شده بود و امکان سفر به هیچ عنوان نبود. یک سال دیگه هم گذشت. کم کم زمزمه‌های اقوام بلند شد که این آدم رفته و موندگار شده اما من هنوز باور نداشتم. تو سال دوم اوضاع بدتر شد اصرارهای ایران جون و شهریار از یک طرف، شرایط عمه از طرف دیگه حالا سامان هم حال درستی نداشت. نورا تو یک تصادف مثل یک گل پرپر شده بود. اونقدر رفتنش یهویی بود که حال همه‌مون بد بود. نورا با رفتنش ضربه بدی به هممون وارد کرد. خیلی سخته صبح پاشی با آدمی که دوستش داری حرف بزنی، صبحانه بخوری و شب رو تخت بیمارستان تحویلش بگیری...

نفسی می‌کشم. روزهای سخت قصد تمومی نداشتن. یه روز گرم تابستونی بود. دو هفته‌ای می‌شد از شهریار خبر نداشتم. حال آقا پرویز رو از ایران جون می‌پرسیدم. داشتم برای رفتن به محل کارم آماده می‌شدم که تلفنم زنگ خورد مینو خانم

بود بعد از صحبتهای معمول گفت تماس گرفته تا من شهریار رو راضی کنم. گفت فقط تو می‌تونی، گفت باهاش حرف بزن مثل اون موقع که راهیش کردی کاری کن راضی به ازدواج با شراره شه. گفت به خاطر خوشبختی دختر خودم نمی‌گم برای شادی دل پدری می‌گم که معلوم نیست تا غروب زنده باشه. گفت فقط به آقا پرویز فکر می‌کنه و می‌دونه یه زمانی که خیلی هم دور نبوده چقدر دلش می‌خواسته شراره عروسش بشه...

نفسی می‌کشم و به لادنی که با تعجب نگاهم می‌کند خیره می‌شوم. با چشمهای درشت شده می‌گوید: دروغ گفت آره؟ تو که کسی رو راضی نکردی؟ تو که به شهریار زنگ نزدی؟

_معلومه که نزدم مگه الکی بود من شهریار رو دوست داشتم من منتظرش بودم. من هر روز و هر شب باهاش در تماس بودم.

_پس چی شد؟

_ شهریار هیچ حرفی در این باره نمی‌زد. فقط اصرار داشت من برم پیشش.

_ و تو هیچ وقت نرفتی.

بعد از مکث نسبتاً طولانی‌ای می‌گویم: بعد گیتی خانوم زنگ زد. دلخور بود، می‌گفت پسرش رو رها کردم به امان خدا. بهم گفت اگه می‌دونستم انقدر بی‌مسئولیتی هرگز پاپیش نمی‌ذاشتم. جلوی برادرم ازت دفاع الکی نمی‌کردم.

هر حرفی می‌زدم می‌شد توجیه الکی. بهش گفتم باید چیکار کنم؟ گفت شهریار رو راضی کن. گفت شهریار هیچ جوره راضی نمی‌شه. حتی راضی نیست جلوی پدرش نقش بازی کنه.

ولی من باز هم حرفی به شهریار نزدم. شهریار تو تماسهاش می‌گفت بذار کارت رو درست کنم بیا... اما نمی‌شد، حال بد عمه، شرایط بد روحی سامان... همه اینا باعث شد باز هم بین رفتن و موندن، موندن رو انتخاب کنم.

_پس عشقت چی؟ سرنوشتت با رفتن ادامه پیدا می‌کرد.

#سین_بانو

دستی به گوشواره‌ام می‌کشم: نشد برم. چند ماه بعد همچنان باهم در ارتباط بودیم شهریار حرفی از ازدواجش هرچند صوری با شراره نزده بود. این اون چیزی بود که دلم رو قرص می‌کرد. تا اینکه مینو خانم برای بار دوم زنگ زد گفت پام وسط خوشبختیه دخترشه گفت حال آقا پرویز یکم بهتره، گفت به خاطر شنیدن مقدمات ازدواج شهریاره، گفت ممکنه تغییر روحیه باعث بهتر شدن حالش بشه.

_تو چیکار کردی؟

_ دیگه با شهریار تماس نگرفتم.

_نگرفتی؟

از جایم بلند می‌شوم و وسایلم را داخل کیفم می‌ریزم: من دیگه برم.

لادن بُغ کرده نگاهم می‌کند: جون به سر می‌کنی تا دو کلوم حرف بزنی...

_اوضاع رو که می‌بینی تموم شد. شهریار با شراره ازدواج کرد، چند ماه بعد هم آقا پرویز فوت کرد.

_پس ازدواج کردن.

سری تکان می‌دهم که لادن می‌گوید: خب صوری بوده به خاطر پدرش

سعی می‌کنم لبخند بزنم.

_ صوری و غیرصوری فرقی نداره اون آدم ازدواج کرد.

_تو چی خورشید؟ تو اصلاً برای رابطه‌تون تلاش نکردی. تو خودت رو به آب و آتیش نزدی. تو چرا وقتی حرف ازدواج شهریار و شراره شد بلند نشدی بری؟

_ می‌رفتم؟ کجا؟ بعد از حرفای گیتی جون جایی برای رفتن نمی‌موند.

_حرفای گیتی هرچند تلخ اشتباه نبود. پیش خودت یه دو دو تا چهار تا کن. تو باید می‌رفتی...

_ شهریار...

_حرفی درباره اون ندارم. حرفم درباره توئه. تویی که تلاش نکردی.

در سکوت خیره به لادن می‌شوم. هیچ جوابی ندارم.

_شهریار سراغی ازت نگرفت؟

_شهریار درگیر مسائل پیش اومده شده بود. فوت پدرش، افسردگی مادرش و ...

_ یعنی اصلاً دیگه سراغی نگرفت؟

_گرفت. زیاد هم گرفت. با همه تماس گرفت به سامان التماس کرد، به عمه، به پرستو

_خب؟

_من در شرف نامزدی با شاهین بودم. یه روز رفتم پیش ایران جون و گفتم به شهریار بگو دست از سرم برداره من دارم ازدواج می‌کنم. من می‌خوام خوشبخت شم... مدت کمی مونده به نامزدیم مینو خانم زنگ زد قسم خورد به فکر خوشبختی دخترش بود که اون حرفها رو زد. گفت ما فکر نمی‌کردیم شهریار به طور نمایشی با شراره ازدواج کنه به خاطر پدرش. فکر می‌کردن شهریار نرم می‌شه بالاخره بعد از گذشت مدتی عاشق شراره می‌شه. اهمیتی نداشت در هر حال شهریار با شراره ازدواج کرده بود. ولی حرفای مینو خانم باعث شد به فکر برم که من شاهین رو دوست ندارم حق ندارم مانع خوشبختیش بشم می‌خواستم همه چیز رو بهم بزنم...

_جریان نامزدیت رو کی فهمید؟

حالا آماده رفتن هستم. گوشی‌ام را چک می‌کنم. همچنان خبری از شاهین نیست

لادن می‌گوید: کی؟ کی به ایران جون گفتی؟

_من همون روزا به ایران جون گفتم. حال خوبی نداشتم، حرف فامیل اذیتم می‌کرد، بدتر از همه لیلا بود که می‌خواست بهم ثابت کنه و بگه دیدی گفتم، دیدی حرف من درست بود. اما یکی، دو هفته پیش فهمیدم که مدت زیادی نیست که ایران جون به شهریار گفته...

سرم را به طرف پنجره می‌چرخانم و توی دلم می‌خواهم سوالهای لادن تمام بشوند. قدمی از پنجره فاصله می‌گیرم: من برم

سوال لادن که در نهایت سادگی پرسیده می‌شود انرژی کمی هم که برای رفتن داشتم را به صفر می‌رساند: ممکنه الان جلوی در باشه؟

وقتی جوابی نمی‌دهم به طرف پنجره رفته و دولا می‌شود: گفتی کادیلاک مشکی داشت؟

فقط به تکان دادن سر اکتفا می‌کنم.

_ اینجا که چیزی پارک نشده، شاید هم ماشینش رو عوض کرده. هممون عوض شدیم. چهارسال ایران نبوده، نزدیک دو ساله باهات در ارتباط نبوده، عوض کردن ماشین که کمترین چیزه. خود تو هم خیلی عوض شدی و تغییر کردی. مثلاً همین کارت... یا نامزدیت با شاهین... اینا همه تغییره دیگه.

از جایم بلند می‌شوم.

_ من دیگه می‌رم. توام بهتره به کارات برسی. راستی اگه شاهین تماس گرفت بگو زود رفتم خونه با موبایلم تماس بگیره.

_نمی‌خوای برم خیابون رو برات چک کنم؟

بهش چشم‌غره می‌روم که با خنده می‌گوید: چه خشم اژدهاییم واسه پسر مردم شدی، چرا حالا اونجوری بیرونش کردی؟

بند کیفم را کمی جلو می‌کشم.

_ الان وقت این حرفا نیست.

با چند قدم بلند به طرف منی که کنار در ایستادم پا تند می‌کند و در یک حرکت بغلم می‌کند.

_ قربونت برم من. خواستم حال و هوات عوض شه، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم گذشته‌ات همچین چیزی باشه. نمی‌دونستم انقدر سخت گذشته. اصلاً ایندفعه دوتایی خشم اژدها می‌شیم. خوبه؟

به لبخند کوتاهی اکتفا می‌کنم.

_ الان هم نمی‌دونم چی بگم؟ به نظرت دستیارا یا دوستا اگه تو شرایطی مثل من باشن چی می‌گن؟

شانه بالا می‌اندازم.

_ حتماً می‌گن به ما چه گذشته و آینده آدما به ما ربطی نداره.

می‌خندد و بدون آنکه فاصله بگیرد می‌گوید: من هر کسی نیستم، من لادنما این رو یادت نره.

در را باز می‌کنم.

_ من دیگه برم، اصرار نکنم هیچ قرار ملاقات دیگه‌ای با شهریار آزاد نذار، من هیچ ملاقاتی رو قبول نمی‌کنم.

لادن چشمهایش را روی هم فشار می‌دهد. _خیالت جمع من حواسم حسابی جَمعه... اصلاً نگران نباش.

سرم را کج می‌کنم.

_ اینجوری که می‌گی اصلاً ناخواسته دلم شور میفته.

لادن می‌خندد. در را پشت سرم می‌بندم. ناخودآگاه دلم به شور می‌افتد.

"ممکنه شهریار این دور و بر باشه؟"

با ترسی که نمی‌دانم از کجا سرچشمه گرفته وارد خیابان می‌شوم. برای اولین تاکسی دست تکان می‌دهم. آدرس خانه خودم را می‌دهم و در لحظه پشیمان می‌شوم کاش به خانه بابا یا خاله فروغ می‌رفتم. کاش قراری با پرستو می‌گذاشتم و بهش می‌گفتم کسری دنبال جبران اشتباهاتش است اما با دیدن خیابانی که انتهایش به خیابان خونه خودم می‌رسد آهی

می‌کشم. کرایه را حساب می‌کنم و سرکی به کوچه می‌کشم. کوچه در سکوت کامل است، با قدم‌های شتاب زده به اواسط کوچه نرسیده‌ام که صدایی متوقفم می‌کند. قدم‌های رفته را برمی‌گردم و زنبیل خرید ایران جون را از دستش می‌گیرم.

_ سلام مادر، خودم میارم. عجله داری؟

خجالت زده سرم را پایین می‌اندازم.

" از کی فرار می‌کردم؟"

_ نه ایران جون. امروز سرکار یکمی خسته شدم. فقط همین.

ایران جون سرجایش می‌ایستد.

_ هر چی بهش اصرار کردم قبول نکرد گفت باید ببینتت، گفت دلش داره می‌ترکه، گفت یک سال بیشتره که صدات رو هم نشنیده. مجبور شدم مادر، شهریار بچمه. مجبور شدم آدرس محل کارت رو بهش بدم.

دستم را دور شانه ایران جونی که سرش را زیر انداخته می‌اندازم و شانه‌اش را در آغوش می‌گیرم. برای لحظه‌ای

کوتاه چشمهایم را می‌بندم. وقتی دستش دور کمرم حلقه می‌شود نمی‌دانم در واقعیت چه کسی دارد از چه کسی آرامش می‌گیرد. سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم و بدون آنکه چشم باز کنم می‌گویم: اوضاع من رو که یادتونه. من می‌تونستم برم؟ اقوام یادتون نیست؟ همین همسایه‌ها اگه می‌شنیدن نمی‌گفتن دختره باباش رو عمه‌ی مریضش رو ول کرد رفت دنبال عشق و حال؟

ایران جون هم بدون آنکه تغییری در آغوش گرفتن من ایجاد کند می‌گوید: هردوتون شرایط بدی داشتید مادر، من به هردوی شما حق می‌دم.

کمی از ایران جون فاصله می‌گیرم. بدون اینکه به در خونه ایران جون نگاهی بیندازم می‌پرسم: اینجاست؟

سرش را به معنای نه بالا می‌اندازد.

_ رفته دیدن یکی از دوستهاش، شاید امشب نیاد.

نمی‌دانم از شنیدن این خبر خوشحال می‌شوم یا ناراحت؟

با یکی از دستهایم زنبیل خرید و با دست دیگرم دست ایران جون را می‌گیرم و با هم قدم می‌زنیم.

_ نگفتم بهتون خودتون خرید نرید، من همه رو انجام می‌دم؟

_چیکار کنم مادر حوصله‌ام سر می‌ره.

بعد از کمی مِن و مِن می‌پرسد: شاهین کجاست مادر؟

ایران جون در تمام این سالها شبیه یک همدم و سنگ صبور کنارم بود اما الان دیگر مثل قبل مطمئن نیستم.

_خوبه. اتفاقاً فردا شب قراره باهم بریم بیرون.

ایران جون با اکراه لبخندی میزند.

_ هرچی خواست خداست... نمیای پیشم؟

زنبیل خرید را پایین می‌گذارم.

_ یکمی کار دارم باید به پرستو هم سر بزنم.

ایران جون بدون حرف سری تکان می‌دهد و وارد خانه می‌شود.

❊❊❊

از حمام که بیرون می‌آیم تمام دو ساعت گذشته را مرور می‌کنم. خانه را جارو کشیده بودم و لباسهای شسته و اتو شده را مرتب داخل کمد چیده بودم. شالهای تمیز را یکبار دیگر شسته بودم و تمام بشقابهای کابینت را با پودر تمیز کرده بودم. هرکاری کرده بودم تا سرم را گرم کنم تا به پشت پنجره نروم. تا به حیاط خانه ایران جون سرک نکشم.

خسته به حمام رفته بودم زیر شیر آب برای تمام آدمها خط و نشان کشیده بودم و آرام آرام دور از چشم همه اشک ریخته بودم.

برای خودم لیوان بزرگی چای ریختم. هوای اوایل شهریور همچنان گرم بود. روی کاناپه‌ای که مدتها بود جایش را از روبه‌روی پنجره به پشت پنجره انتقال داده بودم نشستم و جرعه‌ای از چایم خوردم. زیرلب لعنتی فرستادم و با دو قدم خودم را به پنجره و پرده ضخیمی که سرتاسر پنجره کشیده شده رساندم. دستهای لرزانم تا نزدیکی پنجره رفت. دستم را

عقب کشیدم و کنار دیوار پنجره سُر خوردم . نشسته روی سرامیک زانوهایم را بغل کردم و سرم را روی زانو گذاشتم. به آدمی خیال ناسزا گفتم. دنبال مقصر گشتم و نمی‌دانستم باید همه تقصیرها را گردن چه کسی بیندازم؟ دلم می‌خواست بخوابم اما خوابم نمی‌آمد. مغزم به طرز عجیبی سرحال و در حال پردازش گذشته بود. در تمام روزهای گذشته دنبال مقصر بودم و بیشتر از همه از خودم حرصم گرفته بود که چرا همیشه دنبال مقصر بودم؟ از ده سالگیم یاد گرفته بودم هر اتفاقی که می‌افتد شخصی مقصر است. اگر نمره کمی می‌گرفتم، اگر در مدرسه دوستی نداشتم، اگر برای نقش اول نمایش انتخاب نمی‌شدم، اگر به زیبایی و خوش هیکلی پرستو نبودم مقصرش لیلا بود... اگر همان دوستهای کمی که بعد از آمدن به خانه و دیدن عکسهای لیلا سوالات عجیب غریب از من می‌پرسیدن دو درنهایت توسط خودم از خانه بیرون می‌شدند مقصرش بابا بود... خودم چی؟

توانایی مبارزه با خودم را نداشتم. خورشید توی وجودم فریاد زد: ترسو... بزدل مگه ندیدی ایران جون گفت تا شب نیست از چی می‌ترسی؟

خورشید راستگو با لبهای برچیده اعتراف کرده بود: اگه پشت پنجره با دستی روی قلبش نباشه چی؟

با وحشت از جایم بلند شدم. خورشید راستگو حقیقت را بدجوری توی صورتم کوبانده بود. نفسهایم به شماره افتاده بود و دستهایم خیس عرق بود. دستهایم را روی گوشهایم گذاشتم تا صدایش را نشنوم اما فایده چندانی نداشت صدای خورشید راستگو هر لحظه بلندتر از قبل توی گوشم می‌پیچید: دلم براش تنگ شده، دلم برای صدا زدنش، برای قدم زدن کنارش تنگ شده...

ساعتی بعد همچنان با حال بد گوشه دیوار کز کرده نشسته و فقط به پرده زل زدم. با صدای زنگ موبایلم بی‌جهت از جایم می‌پرم.

_جانم پرستو

_سلام خانم گرفتار

با دستی به پیشانی از نشیمن فاصله می‌گیرم و به طرف اتاق خوابم می‌روم.

_ اتفاقاً می‌خواستم همین الان باهات تماس بگیرم ببینم اگه وقت داری همدیگر رو ببینیم.

_چقدر خوب. منم دلم خیلی گرفته بود. بیام دنبالت؟

_کجایی مگه؟ اگه نزدیکی بیا اینجا.

_نه بیا بریم یه دوری بزنیم بعد هم بریم پیش مامان.

_ تا ده دقیقه دیگه حاضرم.

_منم ده دقیقه بعد سر کوچه‌تونم

ده دقیقه بعد سوار ماشین پرستو می‌شوم. نگاه دوباره‌ای به کوچه خالی می‌اندازم. پرستو داخل آینه، دستی به موهایش می‌کشد و با نوک انگشت رژ لبش را پخش می‌کند.

دستم را به پنجره می‌زنم و تکیه‌گاه سرم می‌کنم: آنی کجاست؟

بی‌توجه به من شالش را مرتب می‌کند.

_امروز دو سه جا کار داشتم آنی دست و پا گیرم می‌شد گذاشتمش پیش مامان.

با نگاه دیگری به کوچه می‌گویم: راه نمیفتی؟

لبهایش را غنچه می‌کند.

_جون. چه عجله‌ای داری! هستیم حالا. کوچه هم که خلوت پرنده پر نمی‌زنه.

با چشمکی ادامه می‌دهد: کجا بریم بهتر از اینجا؟

بینی‌ام را چین می‌دهم.

_ این چه طرز حرف زدنه!

با صدا می‌خندد.

_ از وقتی سوار ماشین شدی حس می‌کنم اغفالت کردم یه دقیقه آرامش نداری همه‌اش نگاهت به کوچه‌ست... چیزی شده؟ عجیب شدی امروز.

بیخیال نگاهم را به بیرون می‌دهم

_می‌شه راه بیفتی.

_ به روی چشم.

دنده عقب از کوچه بیرون میره و می‌رود.

_ دعا کن کارم جور شه خورشید، از این مملکت می‌رم. تصمیم خودم رو گرفتم، آنی رو هم با خودم می‌برم.

به طرفش برمی‌گردم.

_ امروز کسری رو دیدم.

با تعجب به طرفم برمی‌گردد.

_چی؟ تو رو چیکار داشت؟

_پرستو به نظر من یه تجدیدنظری بکن، کسری می‌خواد جبران کنه، می‌خواد عوض بشه.

پوزخندی می‌زند.

_ جون من؟ دیر شده دیگه خورشید خیلی دیر شده.

با انگشتش زیر چشم چپش را دست می‌کشد. _ هنوز جای دست آقا رو صورتمه.

نفسم را آه مانند بیرون می‌دهم.

_من حق رو بهت می‌دم اما یه فرصت بهش بده، بذار سعی خودش رو بکنه. کسری این زندگی رو می‌خواد. تو و آنی رو دوست داره.

این بار بلند می‌خندد.

_ نه خواهر من... آقا ترس برش داشته، بوی رقیب به مشامش خورده.

_داری اشتباه می‌کنی پرستو.

_چطور اون این کارا رو کنه اشتباه نیست.

_ این کارا اسمش خیانته.

بیخیال شانه‌ای بالا می‌اندازد.

_ هرچی می‌خوای اسمش رو بذار... همین آقا کسری اگه خیانت کنه نصف شماها تقصیر رو می‌ندازید گردن من که تو حتماً بد بودی، حتماً تو توی زندگیت کم گذاشتی، حتماً تو حواست به خودت نبود و به خودت نرسیدی، حتماً می‌گفتید اون مرده حق داره تنوع‌طلبه، ذاتشه. مرده دیگه... خب حالا یکی بره اینا رو به کسری بگه... بگه تو این زندگی کم بودی، توجهی به زن و بچه‌ات نداشتی... شبایی که زنت با محبت اومد طرفت تا خرخره خوردی و افتادی به جونش و زدیش... برید دیگه، برید بهش بگید. چرا تا بحث خیانت می‌شه زن مقصره؟

حالت عصبی و هیستیریک پرستو من را می‌ترساند. دستم را روی دستش می‌گذارم. _آروم باش... یه گوشه پارک کن

انتظار دارم من را به گوشه‌ای هُل بدهد و باز هم عقده دلش را خالی کند اما اینبار ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کند. با دیدن کافه کوچک و جمع و جوری می‌گویم: چیزی می‌خوری؟

هر دو بی‌حرف وارد کافه می‌شویم. برای هردویمان آیس لاته سفارش می‌دهم و کنار پرستو می‌نشینم.

_ هرچی تو بگی من قبول دارم ولی جواب کار اشتباه رو با اشتباه نمی‌دن. تو کسری رو دوست داری، تو آنی و زندگیت رو دوست داری پس به خاطر همین چیزا یه فرصت دیگه به کسری بده. اگه کسری وابسته شیشه‌های رنگ و وارنگش شده، اگه تو حس می‌کنی بهت خیانت شده جوابش این کاری نیست که داری می‌کنی. تلافی هیچ‌وقت راه حل نیست.

پرستو مشغول بازی با گلدان کوچک روی میز می‌شود.

_ چهار سال روز و شبم سیاه بوده حالا یهو کسری هوس کرده عوض شه باید کوتاه بیام؟

دستش را در دست می‌گیرم.

_ نباید بیای؟ شما هردوتون اشتباه کردید. اشتباه تو هم کمتر از کسری نیست.

_ من کم آورده بودم. کیهان من رو دید. برام ارزش قائله. بهم احترام می‌ذاره.

_اما تو متأهلی، تو یه بچه داری.

فنجان‌ها که روی میز چیده می‌شوند. پرستو دستی در هوا تکان می‌دهد.

_ اگه بگم به فرصت دادن به کسری فکر می‌کنم تو از این قیافه درهم درمیای؟

لبخند می‌زنم. هرچند می‌دانم موفق نیستم. پرستو فنجانش را برمی‌دارد.

_ تو چته؟ نگو این حال آشفته‌ات به خاطر وضعیت من و کسری است.

_همه چیم به مشکل خورده. حس می‌کنم افتادم ته چاه. نمی‌تونم درست تصمیم بگیرم.

پرستو خودش را عقب می‌کشد و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد.

_فقط من نیستم که خیانت می‌کنم. یکی دیگه هم اینجا هست که با داشتن نامزد فکرش جاهای دیگه است.

***

ساعتی بعد کنار خاله فروغ و آنی بودیم. نشسته روی کاناپه مشغول بازی با آنی بودم اما در واقع تمام ذهنم درگیر حرفهای پرستو بود.

خاله با سینی چای کنارم نشست و با سرش به اتاقی که نیم ساعتی می‌شد پرستو داخلش شده و در را بسته بود اشاره کرد.

_ با کی حرف می‌زنه؟ یکی دو باری که اومده اینجا همه‌اش یا داشته با تلفن حرف می‌زده یا چی می‌گید شماها... داره به یکی پیغام می‌ده.

عروسکی که آنی برایم آورده بود را در آغوش گرفتم و رو به خاله کردم.

_ من باهاش صحبت کردم. بازم حرف می‌زنم ولی شما هم باهاش صحبت کنید.

_ در مورد چی مادر؟

_کسری رو دیدم. گفت می‌خواد تغییر کنه. گفت این دفعه جدیه.

خاله گل از گلش شکفت.

_ راست می‌گی مادر؟

بعد هم دستش را بالا گرفت.

_ خدا آخر و عاقبت همه‌تون رو ختم به خیر کنه. خودت چه خبر مادر؟ از شاهین چه خبر؟

نگاهم را از در اتاقی که پرستو داخلش بود، جدا کردم.

_ خوبه... همین روزا باید تاریخ عقد و عروسی رو معلوم کنیم.

با نگاهی به ساعت رو به خاله و پرستو می‌کنم.

_ من دیگه برم، فردا هم کلی کار دارم.

خاله زودتر اعتراض می‌کند.

_بمون مادر، شام بخور بعد برو.

_نه دیگه دیر می‌شه.

پرستو به طرفم می‌آید.

_بشین آخر شب می‌رسونمت.

_نه عزیزم اینهمه راه رو بیای که چی بشه، آژانس می‌گیرم.

پرستو شونه‌ای بالا می‌اندازد و رو به خاله می‌گوید: این خورشید یه چیزیش می‌شه، یهو چرا قرص برم برم خوردی؟ اصلاً از عصر اومدی یه جا بند نیستی.

کیفم را برمی‌دارم.

_ این چه حرفیه؟ من که در هفته دو سه بار اینجام. بازم میام. شاید استرس کارام رو دارم بالاخره همیشه تو تابستون مراسم بیشتره.

خاله با گفتن ایشالا همیشه کار باشه به طرفم می‌آید.

_ بذار برات یکم غذا بکشم. اینجوری غذا نخوری بری تو گلوی من می‌مونه.

گونه پرستو و بعد خاله را می‌بوسم.

_ زحمت نکش خاله مگه کم اومدم. بخورید نوش جونتون.

_صبر کن حالا مادر الان میام.

پرستو نگاهم می‌کند.

_ ماشین تا چند دقیقه دیگه می‌رسه.

موقع بستن بندهای کفشم پرستو بالای سرم با ظرف غذا می‌ایستد.

_ شهریار رو دیدی؟

سریع سر بلند می‌کنم: چی؟

_ یه جا بند نیستی، همه‌ش استرس داری. اونم موقع بیرون اومدنمون از کوچه‌تون که همه‌ش اصرار داشتی زود بریم. بعد که اومدیم اینجا همه‌ش اصرار داری زود برگردی خونه.

بیخیال کفش می‌شوم.

_ از این رفتارای من چطور نتیجه گرفتی شهریار رو دیدم؟

_من می‌فهمم. دماغم من تو این چیزا قویه.

_پرستو لطفاً بی‌خیال زندگی من شو.

پرستو طلبکار دستهایش را در هم گره می‌کند.

_ تو چی؟ تو نمی‌خوای بیخیال نصیحتات واسه زندگی من بشی؟ نصیحت فقط واسه من خوبه؟

_ کسری خودش خواست من رو ببینه، من دلم برای آنی می‌سوزه وگرنه هیچ وقت قصد دخالت تو زندگیت رو نه داشتم و نه دارم.

پرستو دستم را در دست می‌گیرد.

_تو درست می‌گی، من اشتباه کردم. اصلاً بیخیال بحثمون رو فراموش کن. این روزا اصلاً حالم خوب نیست. همه‌ش می‌خوام به یکی بپرم.

فشاری به دستش می‌دهم.

_ من از حرفای تو ناراحت نمی‌شم پرستو. من شرایطم با تو فرق داره. درسته من و شاهین نامزدیم ولی...

پرستو دستی به شانه‌ام می‌زند.

_ ولی می‌خوای بگی متأهل نیستی؟ چرا؟ چون زیر یه سقف نرفتید؟

دستی در هوا تکان می‌دهم. پرستو با چشمان ریز شده قدمی فاصله می‌گیرد.

_ باشه قبول هرچی تو بگی. تو آزادی. این منه بیچاره‌ام که یه تیکه کاغذنوشت، بندشده به دست و پام.

می‌دانم بحث با پرستو بدون نتیجه می‌ماند پس به خداحافظی کوتاهی اکتفا می‌کنم.

***

_این هفته، هفته پرکاری داریم برای آخر هفته دو تا عروسی همزمان داریم. باید دو گروه بشیم. می‌دونم شاید کمی شرایط سخت بشه اما می‌دونم که از پسش برمیاییم.

یواشکی گوشی‌ام را چک می‌کنم. از اینکه شاهین هیچ خبری نگرفته بیشتر از اینکه دلم بگیرد لجم می‌گیرد.

لادن با خودکارش ضربه‌ای به کاغذ می‌زند. _هفته بعدش هم خبری نیست.

دستش را زیر چانه می‌زند.

_عجیبه‌ها... ای کاش یکی رو می‌ذاشتیم هفته بعد، نمی‌شه با متقاضی‌ها صحبت کنیم؟

_لادن جان وسط جلسه‌ایم و... خیر نمی‌شه.

_بله ببخشید.

بعد از سفارشات لازم به طرف اتاق خودم می‌روم. لادن هم پشت سرم داخل می‌شود. _امروز جلسه خاصی نداریم. بریم لیست خرید رو چک کنیم؟ لیست غذا و میوه رو تأیید کردی؟

پشت میزم می‌نشینم.

_ با دفتر شاهین تماس بگیر و وصل کن به اتاقم.

لادن سر به زیر به طرف در می‌رود. در لحظه آخر برمی‌گردد.

_ می‌گم چطوره زنگ نزنیم. بذاریم خودش هروقت یادش افتاد یه نامزدی هم داره زنگ بزنه.

می‌دانم چشم‌غره فایده‌ای ندارد. پس به گفتن لادنی اکتفا می‌کنم که شانه بالا می‌اندازد.

_ چیه؟ خب حقیقت رو گفتم.

_شاهین نامزده منه، ما تا چندوقت دیگه عقد می‌کنیم. این لوس بازیا برای دوران دوستیه. باید یه خبر از حالش بگیرم.

_نگران نباش حالش از من و تو بهتره.

_لادن!!

_باشه الان تماس می‌گیرم. خوب شد؟

با غرغری زیرلب از اتاق بیرون می‌رود و من فکر می‌کنم دو روز از حضور شهریار در این اتاق گذشته و بیشتر از قبل از خودم متنفر می‌شوم اینکه با خودم روراست نیستم حس بدی بهم می‌دهد. این که دلم می‌خواهد به خواست بقیه عمل کنم و از شاهین بخواهم هر چه زودتر تاریخ عقد را مشخص کند حس بدتری‌ست. سرم را توی دست می‌گیرم که داخلی اتاقم زنگ می‌خورد.

_ جانم لادن.

_با خود جناب مهرآرا نتونستم صحبت کنم، منشی‌شون گفتن توی جلسه هستن.

_باشه. یکی، دو ساعت دیگه دوباره تماس بگیر.

_منشی محترمشون اعلام کردن جناب مهرآرا تا پایان وقت اداری جلسه دارن.

بعد از چند لحظه سکوت را می‌شکند.

_ نمی‌خواد باهات حرف بزنه.

سعی می‌کنم لحنم بی‌تفاوت و پر از خنده باشد. _یکی دیگه نمی‌خواد با نامزدش حرف بزنه تو چرا ناراحتی؟

_بیام اتاقت؟

_ از کی تا حالا اجازه می‌گیری؟

دقایقی بعد بدون در زدن داخل شده و روی میزم می‌نشیند، پاهایش را تکان می‌دهد.

سرم را سؤالی تکان می‌دهم که شروع به صحبت می‌کند.

_ تمومش کن خورشید، شاهین آدم زندگی نیست. رفتار الانش برای چیه؟ چرا نمی‌خواد باهات حرف بزنه، مگه نامزدت نیست؟

صندلی‌ام را به عقب هُل می‌دهم.

_خودم این چیزا رو نمی‌دونم؟ به نظرت خودم به این مسائل فکر نمی‌کنم؟

لبهاش را روی هم فشاری می‌دهد.

_ شهریار...

دستم را بالا می‌برم و اجازه صحبت بیشتر را از لادن می‌گیرم.

_ نمی‌خوام بشنوم.

_با تعریفای خودت اون آدم خوبیه.

نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم.

_ یکسال تمام ازش بی‌خبر بودم...

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم.

_ بیخیال لادن دیگه گذشته رو شخم نزنیم. لیست خرید رو بیار با هم چک کنیم خودم بعداً با شاهین تماس می‌گیرم.

با یک حرکت از میز به پایین می‌پرد.

_ می‌گم چندتا پیغام محبت آمیز براش بفرست از دلش دربیار...

این را می‌گوید و بدون آنکه منتظر جوابی از من باشد با خنده از در بیرون می‌رود.

لادن کامل از اتاق خارج نشده که گوشی‌ام زنگ می‌خورد، سریع برمی‌گردد.

_ شاهینه؟

سری به معنای نه تکان داده و گوشی‌ام را جواب می‌دهم.

_ سلام آرام جان.

_سلام خورشید، مزاحم که نشدم؟

_نه عزیزم مزاحم چیه.

_ یه دورهمی داریم. دلم می‌خواد حتماً بیای.

_آخر این هفته دو تا مراسم همزمان داریم عزیزم. خوش بگذره.

بعد از لحظه کوتاهی سکوت می‌گوید: می‌ندازمش هفته بعد.

با اینکه راجع به نیتش حدس‌هایی می‌زنم اما به روی خودم نمی‌آورم.

_اگه بتونم حتماً.

_قول قطعی بده.

تقویمم را چک می‌کنم.

_برنامم که خالیه.

بعد از من و منی می‌گوید: می‌گم چطوره پسرعمه‌ات رو هم بیاری. بچه‌ها خیلی خوششون اومده. به نظرت اینطوری هم بهتر نیست یکمی توی جمع باشن؟

لبخندم را قورت می‌دهم.

_ بهش می‌گم عزیزم اما قول نمی‌دم بیاد.

_ من منتظر هردوی شمام، خداحافظ.

به تلفن خاموش خیره می‌شوم و به سامان فکر می‌کنم. بعد تمام ذهنم را صورت خندان نورا پر می‌کند.

جنگ جنگ ساز میاد و از بالوی شیراز میاد

شازده دومادغم مخور که نومزادت با ناز میاد

سر کوچه عروس خانم گمپ گل کردن سوار

سر کوچه شازده دوماد صد شتر کردن قطار

یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا❋

لادن از ته دل می‌خندد و خودش را روی تخت می‌اندازد. با تأسف سری برایش تکان می‌دهم و مانتوی بلند سفیدرنگم را گوشه دیگری از چمدان می‌گذارم.

_چی شد عروس خانم دلش خواست مراسم شیراز باشه؟

بیخیال شال را روی تخت می‌گذارم و کنار لادنی که دراز کشیده می‌نشینم: هماهنگی‌هاش که همه با شما بود خانم.

_ هی به محمد می‌گم بیا برای عکاسی عروسیمون بریم جنوب. بعد یه عروسی بریم شهر محمداینا کرمان یه عروسی هم تو تهران بگیریم. خب بالاخره هرچی باشه برای دوستامون سخته این همه راه بیان. یه عروسی هم شمال بگیریم. من عاشق دریام.

بعد از تمام شدن جمله‌اش می‌زند زیر خنده: البته محمد بودجه‌اش به یه عروسی هم نمی‌رسه...

سری دوباره به تأسف تکان می‌دهم.

_ اینهمه بریز و بپاش که چی بشه؟ یه عروسی جمع و جور بگیرید. تو باغ خودمون. کلی هم که آشنا داریم.

لادن دستم را می‌گیرد و مجبورم می‌کند شبیه خودش روی تخت دراز بکشم. سرم که به سرش می‌چسبد می‌گوید: از اون آقای خوشتیپ، دیگه خبری نشد؟

می‌دانم منظورش کیست و دلم نمی‌خواهد این بحث ادامه پیدا کند. سری بالا می‌فرستم.

_ نه.

اما با خودم فکر می‌کنم چرا در این چند روز هیچ خبری ازش نیست؟

لادن گوشی‌اش را بیرون می‌آورد و چندتایی عکس نشانم می‌دهد.

_ باغ دلگشا، نارنجستان قوام وای این رو نگا یه خونه تاریخیه برای یکی از تجار، فرش از کاشان میاورده الان اقامتگاه شده فکر کن...

عکس دیگری را نشانم می‌دهد.

_ ارگ کریم خانی، وای پشتش باید بریم بابا بستنی، باغ عفیف آباد، وای فالوده رو بگو، کلوچه مسقطی و حلوا کاسه

چشمهایش را می‌بندد وقتی باز می‌کند با شوق بیشتری ادامه می‌دهد.

_ مسجد نصیرالملک، می‌دونی بهش مسجد صورتی هم می‌گن؟

_اینا رو چرا نشونم میدی؟

_ دلم می‌خواد همه اینجاها رو بریم. وای باید کلم پلو بخوریم، قنبرپلو و آش سبزی، می‌دونی اسمش غم بر پلوست؟ آخرین روز سال می‌خورن که همه غمها رو با خودش ببره. وای رنگینک. من رنگینک نخورده اصلاً سوار هواپیما نمیشما!

چشم‌غره‌ای می‌روم.

_ دو روز اونجاییم. روز قبل برای دکور و روز مراسم. همه اینا رو کی می‌رسیم سر بزنیم؟

لبهایش را جمع می‌کند.

_خورشید؟

از جایم بلند می‌شوم و وسایل بهداشتی‌ام را داخل کیسه پارچه‌ای می‌گذارم و کنار چمدان کوچک دستی‌ام جا می‌دهم.

_ بخوایمم وقت نداریم. همون روز تو تهران هم یه مراسم داریم باید زود خودمون رو برسونیم.

_ من دلم یه سفر می‌خواد.

لیستم را یکبار دیگر چک می‌کنم. وقتی از انجام دادن تمامی کارهایم مطمئن می‌شوم رو به لادن می‌پرسم: با بچه‌ها صحبت کردی؟ جا گیر شدن؟

از روی تخت بلند می‌شود.

_همه چیز حل شده، مراسم هم که خونه مادر داماده.

_ یه تماس با آژانس بگیر ما رو تا فرودگاه ببره.

به چمدانم اشاره‌ای می‌کند.

_ همینه؟

_اوهوم...

_ الان به محمد می‌گم بیاد ببره پایین.

بعد از رفتن لادن و محمد یکبار دیگد شیر گاز و بقیه وسایل را چک می‌کنم. از در که بیرون می‌روم آدمی رت ایستاده

جلوی در می‌بینم که این روزها تمام فکر و حواسم را درگیر خودش کرده.

_سفر می‌ری؟

در را پشت سرم می‌بندم و لادن را می‌بینم که دم گوش محمد چیزی را توضیح می‌دهد.

دستهایم را در هم گره می‌کنم. آب دهانم را قورت می‌دهم.

_ می‌شه بری کنار؟ دیرم شده.

_جوابم رو نمی‌دی؟

پشت به شهریار قدمی به جلو برمی‌دارم. _کاریه...

قدم بعدی را که برمی‌دارم، صدایم می‌زند.

_خورشید؟

نفسم را حبس می‌کنم و چشمهایم را روی هم فشار می‌دهم. یاد سالهای گذشته می‌افتم وقتی یک روزی با همین لحن

دلم رت لرزانده بود. نفسی می‌کشم و به طرف شهریار برمی‌گردم با خودم تکرار می‌کنم: آروم باش دختر!

_خورشید من می‌خوام باهات حرف بزنم.

_وقت ندارم. سرم شلوغه.

_ با من سرد نباش خورشید.

با پوزخند می‌گویم: باید برم.

بدون هیچ حرف دیگری از شهریار فاصله می‌گیرم و سوار ماشین آژانس می‌شوم. صندلی جلو می‌نشینم. لادن و محمد هم پشت جا گیر می‌شوند. تا رسیدن به مهرآباد هیچ‌کس حرفی نمی‌زند. بعد از جاگیر شدن داخل هواپیما، لادن لبش را به گوشم می‌چسباند.

_ چی می‌گفت؟

_ یعنی اگه نمی‌پرسیدی شک می‌کردم. چی به محمد می‌گفتی؟

بدون آنکه دست و پایش را گم کند برایم توضیح می‌دهد.

_ محمد گفت این پسره کیه؟ چقدر خوشتیپه، مزاحم خورشید شده؟ منم خلاصه یه چیزایی بهش گفتم.

وقتی ابروهایم درهم گره می‌خورد. گونه‌ام را می‌بوسد.

_نباید می‌گفتم؟ بیخیال محمد از خودمونه.

چشمبندم را روی چشم می‌زنم.

_اگه اجازه بدی یه کمی استراحت کنم.

***

تزئین خانه قدیمی مادر داماد از چیزی که فکر می‌کردم سخت‌تر بود. گوشه‌ای از حیاط را به خواسته عروس سنتی چیده بودیم. بساط چای و سماور اول از همه به راه افتاد. روی فرش ابریشمی گل برجسته بالشتک و پشتی چیدیم و روی سینی‌های مسی استکان‌های کمرباریک را مرتب کنار خرما و کاسه‌های گلسرخی باقلوا و یوخه چیدیم. یکی از خدمه دامن بلند سبزرنگ و بلوز سرخرنگی پوشید و روسری سفیدی را زیر گلو با سنجاق پروانه شکل محکم کرد. بساط آش سبزی

چیزی بود که توسط مادر داماد آماده شده بود و توسط خدمه ما به میهمانان تعارف می‌شد.

کل باغ را چراغانی کردیم و دور حوض تزئینی که بچه‌های تیم، قبل از ورود ما ساخته بودند گلدانهای شمعدانی سفید و صورتی چیدیم. عروس توی خانه آماده شده بود. داماد وارد اتاقی که عروس آماده نشسته بود شد. کنار فیلمبردار حواسم به ترتیب برنامه‌ها بود. داماد روبه‌روی عروسی که تور را روی صورتش انداخته بود ایستاد. از داخل جیبش گردنبندی بیرون آورد. خواهر داماد که یک جورایی در برگزاری مراسم کمک حالمان بود گفت: بهش می‌گن روگشا.

عروس گردنبد را در دست گرفت. صدای کِل کشیدن که بلند شد، عروس تور را از روی صورتش کنار زد.

جمعی از خانمها داخل اتاق شدند. یکی از خانم‌ها دایره کوچکی دستش بود. مشغول خواندن واسونک معروفی شد. از قبل و اطلاعاتی که از لادن به دست آوردم به این نوع ترانه

فولکلور که گاهی پاسخ هم دارد واسونک می‌گویند، از ریشه واستانیدن دختر از خانواده دختر.

صدای تلفنم بلند می‌شود. بدون توجه به شماره‌ای که نمی‌شناسمش گوشی‌ام را سایلنت می‌کنم.

موقع عقد دختر کوچولویی بند سبز ابریشمی‌ای را دور گردن عروس می‌اندازد. خواهر داماد که دوباره تعجب من را می‌بیند با لهجه دوست‌داشتنی شیرازی‌اش می‌گوید: برای اینکه بختشون سبز باشه، پر از بالندگی...

با لبخندی از اتاق عقد فاصله می‌گیرم و به آشپزخانه کوچکی که پشت ساختمان راه انداختیم سر می‌زنم. جایی که محمد بهش می‌گوید، آشپزخانه صحرایی.

وقتی از وجود کلم پلو در بین غذاها مطلع می‌شوم. به لادنی که آخرین بشقاب‌های شیرینی را روی میزهای داخل حیاط می‌چیند تا مهمانان بعد از مراسم عقد پشت هر میز جاگیر بشوند می‌گویم: یکی از اون موارد توی لیستت رو تیک بزن.

آخر شب خواهر داماد کنارم می‌ایستد.

_ یه مراسم دیگه داریم باید بریم خونه تازه عروس و داماد.

ترسیده چشمهایم گرد می‌شود.

– چی؟ پس چرا با من هماهنگ نشده؟ چه کاریه؟ اونجا رو اصلاً تزیین نکردیم.

_نگران نباشید.

لادن با گروه فیلمبرداری و محمد به طرف خانه عروس و داماد راهی می‌شود و من از آنجایی که از لحظه ورود به شیراز یک لحظه هم ننشستم و پلک روی هم نگذاشتم راهی هتل می‌شوم. بعد از یک دوش آبگرم پشت پنجره می‌نشینم و مشغول تماشای شب شیراز می‌شوم. گوشی‌ام دوباره زنگ می‌خورد.

_ بفرمایید.

_قطع نکن خورشید.

صدای شهریار از پشت تلفن یادم می‌اندازد یک زمانی هرشب به این صدا عادت کرده بودم.

_پشت خطی؟

_شماره من رو از کجا پیدا کردی؟

_بذار با هم حرف بزنیم.

_مگه حرفی هم مونده؟

_من عاشقت بودم. من عاشقت هستم.

خنده‌ام را آزاد می‌کنم.

_ آره ولی نمی‌دونم این سالها کجا بودی. تو ازدواج کردی، دیگه همه چیز تموم شده.

_ تو از مشکلات من خبر داشتی. بذار باهم حرف بزنیم.

ضربه‌ای به در می‌خورد و لادن داخل می‌شود.

_ باید برم. خداحافظ

لادن آنقدری خسته‌است که متوجه گوشی در دستم نمی‌شود.

_ وای چقدر خسته شدم. حیف شد نیومدی خورشید. عروس وقتی می‌خواست داخل شه انگشت زد تو عسل بعد کشید به در خونه‌اش که همیشه زندگیشون شیرین باشه. بعد از زیر قرآن رد شد زیر پاشم کاسه آب و نارنج گذاشته بودن که با پاش کاسه رو کج کرد برای روشنی و خوش یمنی.

_پس خوب بوده.

_اوهوم. منم از این کارا می‌خوام.

_سنتهاشون قشنگه.

_آره خیلی قشگه. کلی کیف کردم. می‌گم نظرت چیه بزنیم تو کار مراسمای محلی؟ هوم؟ اصلاً می‌تونیم به صنعت گردشگری هم کمک کنیم.

_ خوابت میاد؟

_ انقدر خوابم میاد که چشمام باز نمی‌شه.

_معلومه، یه دوش بگیر بعد بخواب.

به طرف حمام می‌رود. داخل نشده برمی‌گردد.

_راستی یکی زنگ زد برای مراسمش.

شانه‌ای بالا می‌اندازم که اینکه عجیب نیست.

لادن ابرویی بالا می‌اندازد.

_ آخه مراسمش عروسی نبود. افتتاحیه شرکتش بود...

_افتتاحیه؟ ما که تا حالا جز مراسم عروسی مراسمی نداشتیم.

_منم گفتم ولی اصرار داشت ما مراسمش رو بگیریم. پول خوبی پیشنهاد داد

_نمی‌دونم.

_سخت نگیر کار ما خوبه...

_ این از قهوه، این کوکی شبیه سنگت، اینم لیست کارای امروز.

لب‌تاپ را می‌بندم و حواسم را به لادنی می‌دهم که روی کاناپه کنار میز می‌نشیند و پاهایش را دراز می‌کند. سرش را روی دسته کاناپه می‌گذارد. جرعه‌ای از قهوه‌ام را می‌نوشم.

_ کشتی‌هات غرق شده؟ برای چی اومدی اینجا ولو شدی؟

در لحظه سرجایش می‌چرخد.

_کلی تو سایتها گشتم اطلاعات برای افتتاحیه جمع کردم...

جواب ایمل رسیده را می‌دهم.

_ خب؟

_اگه یه نگاه به لیستت کنی، می‌فهمی امروز جلسه داریم.

تکه‌ای از کوکی‌ام جدا می‌کنم: مشکلی نیست. قبلش باید با بچه‌های آشپزخونه صحبت کنم.

از جایم بلند می‌شوم.

_ راستی در مورد شرکتی که قرار هست براشون افتتاحیه بگیریم چه اطلاعاتی داری؟

لادن به ضرب از جایش بلند می‌شود.

_ شرکت داروسازیه.

سرجایم می‌چرخم.

_ دارو؟ اسمش چیه؟

دستی به موهای ریخته شده روی پیشانی‌اش می‌کشد.

_ لادن! پرسیدم اسمش چیه؟

نگاهش را به طرف دیگری می‌دهد.

_ آزاد.

قدم رفته را برمی‌گردم و با چشمهای ریز شده می‌گویم: چی گفتی؟ اصلاً متوجه حرفهای اون روز من شدی؟ بهت نگفتم نمی‌خوام شهریار رو این دور و بر ببینم؟

دستهایش را به کمر می‌زند.

_ ناخواسته بود.

_ یعنی چی؟

_ یعنی اول منشیش زنگ زد، اسم شرکت رو داد. دیروز آخروقت فهمیدم.

انگشتم را تهدیدآمیز در هوا تکان می‌دهم.

_ زنگ می‌زنی قرار رو کنسلش می‌کنی.

از اتاق بیرون می‌روم و به طرف واحد دیگری پاتند می‌کنم. هنوز ضربه‌ای به در اتاق جلسات نزدم که لادن کنارم می‌ایستد.

_یعنی چی کنسل کنم؟ مگه الکیه؟

بی‌توجه به لادن وارد اتاق جلسات می‌شوم و بعد از سلام و احوالپرسی پشت میز می‌نشینم تا جلسه را شروع کنیم اما تمام حواسم پی کاری‌ست که لادن بدون هماهنگی با من انجام داده.

***

بعد از هماهنگی‌های لازم قرار می‌گذاریم یک نفر برای تعمیرات یخچال و گاز حتماً برای باغ بفرستم. از بچه‌ها خداحافظی می‌کنم و به طرف اتاق خودم می‌روم. لادن با اخم‌های درهم پشت میزش نشسته و محمد که دستهایش را

از آرنج روی میز تا کرده است. دم گوشش مشغول پچ‌پچ است.

محمد با دیدن من سریع از میز فاصله می‌گیرد.

_جلسه چطور بود خورشید؟

_خوب بود. کم و کسری‌ها مشخص شد، دو سه تا وسیله احتیاج به تعمیر داشتن.

با دست لادن را نشان می‌دهم.

_چشه؟

لادن رویش را برمی‌گرداند. رو به محمد با صدای بلند می‌گویم: اینجا قهر و قیافه گرفتن نداریم، مشکلی هست با حرف حل می‌کنیم.

لادن بدون آنکه تغییری تو نشستنش به‌وجود بیاورد رو به محمد می‌کند.

_فکر کرده با حرف حل می‌شه؟ بهش بگو نمی‌شه.

به طرف اتاقم می‌روم.

_ محمد ازش بپرس جلسه رو کنسل کرد؟

به جای محمد این بار خود لادن از جایش بلند شده و به طرفم می‌آید.

_ نیم ساعت دیگه جلسه شروع می‌شه، چی رو کنسل کنم خورشید؟ بهش مثل یه کار نگاه کن. مراسم اون آدم می‌شه پول، می‌شه حقوق چند نفر آدم، لطف کن بچه بازی درنیار.

_من بچه بازی درمیارم؟

_ نمیاری؟ به بقیه فکر کن خودخواه نباش! مسائل رو با هم قاطی نکن.

انگشتم را به سینه می‌زنم.

_ من خودخواهم؟ من تا حالا به بقیه فکر نکردم؟

چیزی توی گلویم می‌شکند که لادن با قدمهای بلندی به طرفم می‌آید.

_یه چیزی گفتم خورشید بیخیال! می‌خواستم شبیه فیلما باشم. شبیه قصه‌ها که یهو دوستا با یه حرفشون یه تلنگری می‌زنن.

لادن کنارم می‌ایستد.

_اشتباه کردم دیگه، یه چیزی از دهنم پرید. باشه؟

دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند.

_ می‌بخشی دیگه.

دستش را از دور شانه‌ام باز می‌کنم.

_ شرط داره.

_هرچی باشه قبوله، فقط نخواه که قرار رو کنسل کنم.

ضربه‌ای به بازویش می‌زنم.

_ افتتاحیه رو برگزار می‌کنیم، برو با شاهین تماس بگیر.

با چشم‌های درشت شده می‌گوید: بیخیال، شوخی می‌کنی دیگه؟

_ کاملاً جدی‌ام.

ازم فاصله می‌گیرد.

_ خوبی بهت نیومده. برم به کارام برسم.

با لبخند راهیش می‌کنم که می‌گوید: می‌خوای کلاس بذارم شهریار رو معطل کنم؟

دستی به پشتی صندلی‌ام می‌کشم.

_ نه...

مشغول زیر و رو کردن کاغذهایم هستم. اصلاً تمرکز ندارم. ضربه‌ای به در می‌خورد با نگاهی به دیوار و دیدن ساعت تشخیص آدم پشت در به هیچ وجه سخت نیست. سعی می‌کنم آرامشم را حفظ کنم.

_ بفرمایید

اول لادن داخل می‌شود.

_جناب آزاد اومدن.

از جایم بلند می‌شوم و شهریار را می‌بینم. با کت و شلوار سورمه‌ای و موهایی که روی پیشانی‌اش رها شده. دستم را داخل جیب مانتو مشت می‌کنم و نک انگشتهایی که یک روزی نرمی بیش از حد این موها را لمس کرده‌اند را به ته جیبم فشار می‌دهم.

با سرفه‌ای صدایم را صاف می‌کنم و با دستم به مبلمان سمت چپ اشاره می‌کنم.

_ بفرمایید... چای، قهوه یا آبمیوه؟

شهریار بی‌حرف روی صندلی تکی می‌نشیند. دکمه کتش را باز کرده و پا روی پا می‌اندازد.

_ اگه زحمتی نیست قهوه.

رو به لادن سفارش دو تا قهوه می‌دهم و با قدمهایی که سعی می‌کنم محکم باشد به طرف شهریار می‌روم و صندلی روبه‌روییش را کمی جلو کشیده و می‌نشینم. بعد از تک سرفه‌ای می‌گویم: مؤسسه خدماتی ما فقط برای جشنهای

عروسیه، دو سه مورد هم نامزدی برگزار کردیم اما افتتاحیه نه.

شهریار دستی دور لبش می‌کشد.

_یه مراسم جمع و جور می‌خوام با نوشیدنی، ساندوبچ‌های کوچیک، کیک، موزیک ملایم و عکس البته.

شالم را کمی جلو می‌کشم. قهوه‌ها جلویمان گذاشته می‌شود. پوشه‌ای را به دستش می‌دهم.

_ این قراردادیه که باید بخونید و امضاش کنید.

نخوانده برگه‌ها را امضا می‌کند و پوشه را به دستم می‌دهد.

_ مراسم هفته‌ی آینده‌ست. مشکلی که نداری؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

_ نگران نباشید. حرفه‌ای برگزار می‌شه.

از جایم بلند می‌شوم تا به شهریار بفهمانم موقع رفتن رسیده.

اما شهریار سر صبر مشغول نوشیدن قهوه‌اش می‌شود. به طرف میز خودم می‌روم.

_برنامه ریزی و جزئیات تا دو روزه دیگه براتون ایمیل می‌شه.

همچنان نشسته که می‌گویم: می‌تونید نوشیدنیتون رو بخورید، من هم به کارام می‌رسم.

پشت میز می‌نشینم و چندتا برگه را جلو می‌کشم. مشغول نوشتن چیزهایی می‌شوم که تمرکزی رویشان ندارم.

متوجه بلند شدن و سپس قدم زدنش می‌شوم. به طرف در می‌رود. سرم همچنان پایین است. لحظه آخر سرجایش می‌چرخد و به طرف میزم می‌آید. به قلبی که به طرز وحشتناکی خودش را به دیواره سینه‌ام فشار می‌دهد، لطفاً آرام باشی می‌گویم...

حضورش را بالای سرم حس می‌کنم. سرم را به سختی بالا می‌آورم.

_جلسه تموم شده.

_جلسه کاری شاید.

_جلسه دیگه‌ای نداریم.

_ این جواب آدمیه که سه سال یک روز خوش ندیده؟

با پوزخند از جایم بلند می‌شوم.

_ نه این جواب آدمیه که بی‌وفایی کرده.

_من؟ من خورشید؟ من بی‌وفایی کردم؟

_ همه‌ی تقصیرای دنیا گردن منه شهریار... حالا برو بیرون.

دستش را به طرف گونه‌ام می‌آورد.

_ دلتنگتم، می‌فهمی؟

قبل از آنکه سر انگشتانش گونه‌ام را لمس کند دستم را بلند می‌کنم و روی صورتش فرود می‌آورم.

هر دو ناباور عقب می‌کشیم. با چشمهای درشت شده به دستم و بعد به شهریاری نگاه می‌کنم که متعجب خیره صورتم مانده.

با عصبانیت و صدایی که سعی در پایین نگه داشتنش ندارم، می‌گویم: گفتم برو بیرون. هرچی تو گذشته بوده گذشته. من الان متاهلم...

هنوز از شوک کاری که انجام دادم بیرون نیامده‌ام. شهریار رفته بود. بعد از اینکه شبیه برق گرفته‌ها ازش فاصله گرفته بودم با تعجب زل زده بود توی صورتم و گفته بود: من با تو چیکار کردم خورشید؟

شهریار رفته بود اما من مستأصل‌تر از قبل به دور و برم نگاهی انداختم. چند ماه پیش فکر می‌کردم به اندازه کافی سختی کشیدم و حالا وقتش است کمی آرامش داشته باشم اما حالا... این وسط حق با کی بود؟

با صدای زنگ داخلی از افکار پریشانم رها می‌شوم.

_ جانم لادن.

_جناب مهرآرا پشت خط هستن.

این را گفته و قطع می‌کند.

_سلام شاهین

صدایش پس از مکث کوتاهی رسا به گوشم می‌رسد.

_ روزت بخیر.

با خودکار مشغول کشیدن طرح‌های درهم و برهم روی کاغذ جلو رویم می‌شوم.

_قرار بود همدیگر رو ببینیم. قرار بود با هم حرف بزنیم.

_درسته... البته قبل از دسته گلی که جلوی مهمونای مامانم به آب بدی.

_من خودم رو مخفی نکردم. من خورشید واقعی رو نشونشون دادم.

نفسش را پر صدا بیرون می‌دهد.

_ این روزا همه‌اش با خودم فکر می‌کنم نکنه درباره تو اشتباه کردم.

چرخی به صندلی‌ام می‌دهم و در سکوت صبر می‌کنم تا اگر حرف دیگری هم دارد بزند که می‌گوید: یک راهی داره.

با ابرویی که بدون دخالت خودم به بالا پریده می‌پرسم: راه؟ چه راهی؟

_ یه ملاقات ترتیب می‌دم فقط تو و مادرم. به خاطر رفتارت عذرخواهی کن بعد می‌تونیم راجع به قول و قرارمون حرف بزنیم.

احساس گرمای عجیبی می‌کنم که ربطی به هوای اواخر شهریور ندارد. شالم را از دور سرم باز می‌کنم.

_منم این روزا زیاد فکر می‌کنم. درضمن من کار اشتباهی نکردم.

_خورشید ما درباره این مسائل قبلاً حرف زده بودیم. درباره اخلاق مادر من. درباره حساسیتهاش.

_من کاری به این چیزا ندارم. می‌خوام ببینمت. می‌خوام باهم حرف بزنیم. فقط من و تو، بدون حضور زرین تاج بانو. یه

چیزایی هست که فقط بین من و توئه، یادت که نرفته؟ یادت نرفته قرار بود همدیگرو عوض نکنیم؟ یادت نرفته هر دو با علم به وضع موجود همدیگه قرار بود به آرامش برسیم؟ چی شد؟ به این زودی یادت رفت؟

_ من این روزا سرم خیلی شلوغه خورشید وقتی برای حرفای تکراری ندارم.

دستم را به پیشانی‌ام فشار می‌دهم

_ شهریار اومده بود دفتر...

برای لحظاتی سکوت می‌کند و بعد در کمال خونسردی می‌گوید: حاضر باش تا ده دقیقه دیگه جلوی دفترت هستم.

***

_اون از کجا پیداش شد؟

سعی می‌کنم نگاهم را از گل‌های سرخ داخل گلدان جدا کنم و به شاهینی بدهم که برخلاف چهره خونسردش زیادی ملتهب به نظر می‌رسد. بدون آنکه منتظر جواب من باشد

قهوه‌اش را می‌نوشد. سرم را بالا می‌آورم و خیره چشمهایش می‌شوم.

_من مسئول رفت و آمد آدما نیستم.

با ابروی بالا رفته فنجان توی دستش را چرخی داده و داخل نعلبکی برمی‌گرداند.

_ جالب شد... این روزا با خورشید جدید دارم آشنا می‌شم. حالا دروغگویی هم اضافه شده؟ آدما؟ باور کنم به اون پسره لعنتی می‌گی آدما؟

چشمهایم را روی هم فشار می‌دهم تا آرامشم را حفظ کنم.

_ من هیچ‌وقت دروغ نگفتم. درضمن مواظب حرف زدنت باش.

_ مواظب نباشم چی می‌شه خورشید خرسند؟ نامزد قبلی همسرم برگشته، نظرت چیه شام دعوتش کنم و از حضور دوباره لعنتیش وسط زندگیمون تشکر کنم؟

_متوجه هستی چی می‌گی؟ تو حرف نمی‌زنی فقط توهین می‌کنی.

با کف دستش ضربه‌ای روی میز می‌زند. انگشتش را جلوی صورتم گرفته و شمرده می‌گوید: من متوجهم چی می‌گم. تو چی خورشید؟ تو این روزا حواست هست؟ حواست به قول و قرارمون هست؟ به اون بگم لعنتی ناراحت می‌شی؟ بهت برمی‌خوره؟

_ من حرفی نزدم. من زیر قولم نزدم. هرکاری خواستی کردم. هر سازی زدی رقصیدم. مامانم فلان عروس رو می‌خواد، این لباسا رو بپوش تا سلیقه‌ات شبیه مهرآراها باشه. موقع خنده دندونات پیدا نشه، این مدلی بشین، این مدلی راه برو...
چی‌کار ازم خواستی که نکردم؟

حالا حسابی داغ کرده‌ام و احساس می‌کنم چیزی تا انفجارم باقی نمانده.

_ حق نداری به اون آدم توهین کنی. بله ناراحت می‌شم. بهم برمی‌خوره. چون لعنتی تویی، تویی که متوجه من و احساساتم نیستی.

شاهین با صورت برافروخته خیره نگاهم می‌کند.

_ آروم باش و حواست به حرفایی که می‌زنی باشه.

دستهایم را در سینه جمع می‌کنم.

_تکلیف من رو مشخص کن شاهین. من اینم. این خورشیدی که می‌بینی. کارم رو دیدی ریز و درشت زندگیم رو می‌دونی. منم شبیه تو این روزا دارم به خیلی چیزا فکر می‌کنم. هر دوی ما تو شرایط بدی بودیم و تصمیم درستی نگرفتیم.

_چیه؟ می‌خوای بزنی زیر همه چیز؟ دو تا آدم اشتباه تو شرایط اشتباه؟ بعد از شیش ماه این رو می‌گی؟

_ من همچین حرفی نزدم. من هنوزم سر حرفم هستم.

شاهینی که خودش را جلو کشیده با خونسردی و لبخندی کج به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند.

_ به خاطر لجبازیته. معلوم نیست از دست کی و چرا شاکی هستی. روز اولم بهت گفتم اگه به خاطر تلافی کردن با اون آدم داری جواب بله می‌دی اونی که داره اشتباه می‌کنه، تویی. من از روز اول شرایطم رو گفتم. من این وسط احساسم رو نذاشتم. من از موضعمم پایین نیومدم. تو از روز اول هم شرایط من رو قبول کردی هم سختگیری‌های خانوادم رو...

_ من هنوزم سر حرفم هستم. تعلل تو برای چیه؟

_ مامان زرین تاج مخالفه...

■□■□■□■□■□■□■□■

_خورشید جان بحث نکنیم باهم بهتره. نظرت چیه؟

تکه پیتزایی را که برداشتم سرجایش برمی‌گردانم.

_فقط گفتم از این حال و هوا دربیای.

سامان به پشتی صندلی تکیه می‌زند. کمی در صورتم دقیق می‌شود.

– زیر چشمات گود رفته، پوستت شادابی قبل رو نداره، لاغر و ضعیف به نظر می‌رسی، بیشتر روزهای هفته‌ات رو سرکاری. سرکار نباشی یا درگیر دایی هستی یا مشکلات ریز و درشت پرستو، به نظرت الان کدوممون باید از حال و هوایی که توش هستیم دربیایم؟

تخته پیتزا را به طرف دیگری هل می‌دهم.

_ من خراب کردم سامان، قبول دارم. در مورد شهریار اشتباه کردم. بعد هم که انتخاب شاهین. تو درست انتخاب کردی ولی سرنوشت باهات راه نیومد. حالا هر دومون یه جایی وایسادیم که باید بیخیال گذشته بشیم. باید به جلو حرکت کنیم باید گذشته رو فراموش کنیم هردوی ما آدمهایی که یک روزی دوستشون داشتیم رو از دست دادیم.

_یک روزی دوستشون داشتیم؟ در ضمن شهریار که زنده است.

_گذشته رفته و دیگه تموم شده سامان. من نمی‌خوام تو گذشته بمونم.

انگشتش را زیر بینی می‌کشد و لبخندش را جمع می‌کند.

_ سخنران هم شدی؟ سخنرانیت هم که پر از شعار بود! ببین خورشید یه چیزایی هست که عوض نمی‌شه، یه انتخابایی هست که دست خود آدم نیست. من برگردم پنج سال قبل بازم انتخابم نوراست. حتی اگه بدونم تهش چی می‌شه، متوجه منظورم می‌شی خورشید؟ من از وضع الانم راضیم. نمی‌دونم چرا اصرار داری هی به من تلقین کنی احتیاج دارم از این اوضاع بیرون بیام؟ چرا اصرار داری به همه ثابت کنی شهریار رو فراموش کردی؟ من با یه نگاه به قیافه‌ات پی به حال و روزت می‌برم.

دستهایم را در هم گره می‌کنم.

_ چرا انقدر یک دنده‌ای؟ اون وقت به شاهین بیچاره می‌گی لجباز؟ یک کلام بگو باشه به این مهمونی میام. اینهمه دلیل و برهان نیار...

یک ابرویش را بالا می‌فرستد.

_ شاهین بیچاره؟

_بله... توی یک دنده بودن روی شاهین رو سفید کردی. لطفاً یکم فکر کن و بعد جواب بده...

کمی از نوشابه‌اش می‌خورد.

_تو هم توی سه پیچ شدن روی همه رو سفید کردی. رو یه چیز کلید کنی دیگه تمومه.

_ اگه با من بیای چی می‌شه؟ یه دلیل بیار قانعم کن. منم می‌گم چشم.

_خودت دلیلش رو خوب می‌دونی.

شانه‌ای بالا می‌اندازم: از کجا باید بدونم؟

_ اون دوستت دلیلشه.

_آرام رو میگی؟

_ آفرین دیدی دلیلش رو می‌دونستی.

_ منم نورا رو دوست داشتم سامان. منم به عشقی که هنوز به نورا داری احترام می‌ذارم. برای اینهمه وفاداری سر تعظیم فرود میارم. ولی...

سامان دستش را بالا می‌آورد.

_همین چند وقت پیش با هم یه فیلم دیدیم که یکی از بازیگرا می‌گفت هر جمله‌ای که بعد از ولی بیاد اون مهمه، اون وقت دیگه همه جمله قبل از ولی بی‌اهمیت می‌شه. پس لطفاً دیگه چیزی نگو.

_ من نمی‌خوام مثل بابا بشی.

_شرایط من و دایی متفاوته.

_تفاوتش تو چیه؟

بی‌حرف و در سکوت نگاهش می‌کنم. دستی به چشمهای خیسش می‌کشد.

_بعضی روزا فکر می‌کنم چرا بین اینهمه آدم که دارن راست راست راه میرن نورا؟ تلویزیون رو روشن می‌کنم. همه کشورها توی جنگ و خشونتن، آدمای ظالمی که دارن مظلوم‌ها رو می‌کشن. با خودم فکر می‌کنم چرا نورا؟ بعد می‌گم چند سال دیگه قرار بود برای هم تکراری و حوصله‌سر بر بشیم؟ چند سال دیگه قرار بود از دست هم خسته بشیم و مدام بهم غر بزنیم؟ ولی بعد دوباره فکر می‌کنم چرا نورا نیست تا اون روزا رو باهاش تجربه کنم.

با سر انگشت شقیقه‌اش را ماساژ می‌دهد.

_ من حالم خوبه. من می‌گم، می‌خندم، کار می‌کنم، غذا می‌خورم ولی من فقط زنده‌ام من زندگی نمی‌کنم. من اونقدر وقتم با نورا کم بود که نشد یه روزی فکر کنم چقدر همه چیز تکراری شده.

اشکم را پاک می‌کنم.

_ چیکار کنم خوب بشی؟

_ فقط برام برنامه نچین.

این را می‌گوید و صندلی را کنار می‌کشد. پشت سرش از جایم بلند می‌شوم و کنار سامان می‌ایستم. بعد از حساب کردن میز باهم از رستوران بیرون می‌رویم. گوشه آستینش را می‌کشم و مجبور به ایستادنش می‌کنم.

_ من رو ببخش سامان. من فقط دلم می‌خواد تو مثل گذشته بخندی.

کامل به طرفم برمی‌گردد و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

_ تو مثل قبلی؟ تو خورشید گذشته‌ای؟ تو چشمای من نگاه کن خورشید و بگو مثل قبل می‌خندی؟

با پوزخند نگاهش می‌کنم.

_ مثل کدوم قبل؟ قبل رفتن لیلا یا شهریار؟ آدمای دور و بر من خیلی به من بد کردن سامان.

_ من تو رو قضاوت نمی‌کنم خورشید ولی یکبار دقیق به گذشته نگاه کن. تقصیر تو هم کمتر از شهریار نبوده...

***

کاغذهای روی میزم را بی‌حوصله زیر و رو می‌کنم. حتی نمی‌دانم این حجم از ناراحتی برای چه بود؟ از صبح روزم را مرور می‌کنم. وقتی با استرس زیاد از در ساختمان بیرون آمده بودم و از خلوتی کوچه دلم گرفته بود. از دست خودم عصبانی می‌شوم که بالاخره مشکلت چیست؟ دلم می‌خواست جلوی راه سبز بشود؟

صبح موقع دریافت برنامه روزانه از لادن درباره تماس شاهین پرسیده بودم. لادن شانه‌ای بالا انداخته و گفته بود: هیچ تماسی نگرفته. احساس می‌کردم دلم از همه آدمهای دور و برم گرفته. به طرح لباس عروس جلوی رویم دستی می‌کشم. به آستین بلند و کلوشش. داخلی اتاقم زنگ می‌خورد. سریع گوشی را برمی‌دارم: جانم لادن؟

_ پشت خطی داری؟

_شاهین؟

صدای پوف لادن را واضح می‌شنوم.

_نه عزیزم... آقا سامان هستن.

_مرسی عزیزم وصل کن.

لحظه‌ای بعد صدای شاد سامان گوشم را پر می‌کند.

_ سلام بر بهترین مجری تشریفات. احوال شما بانو؟

_احوال من یا شما؟ شما گویا حالتون خیلی خوبه. کبکتون خروس می‌خونه.

آرام می‌خندد.

_ مزاحم کارت نمی‌شم. تماس گرفتم بگم باهات به مهمونی میام.

ناباور می‌گویم: جدی؟ راست می‌گی؟ چقدر خوب.

_ میام ولی همراه دارم.

_همراه داری؟

برای ثانیه‌ای ساکت می‌شوم. چهره دلنشین آرام توی ذهنم شکل می‌گیرد اما به خودم می‌گویم شاید اینجوری برای آرام هم بهتر باشد.

_نگفته بودی با کسی قرار می‌ذاری؟

_نپرسیده بودی.

_مشتاقم ببینمش.

_یکمی باید صبر کنی...

#سین_بانو

استرس زیاد باعث می‌شود یکبار دیگر از داخل آینه نگاه دقیقی به خودم بیندازم. موهایم را خیلی مرتب بالای سرم محکم بستم. یک آرایش تمیز مشکی، بنفش پشت پلکم خودنمایی می‌کند. رژ کمرنگ یاسی رنگ هماهنگی جالبی با شومیز یاسی و شلوار سفیدرنگم دارد.

همراه سامان چه شکلی‌ست؟ دلم برای نورای دوست داشتنی تنگ می‌شود. یاد لبخندهای دوست داشتنی‌اش می‌افتم.

توی دلم نورا را مخاطب قرار می‌دهم: سامان خیلی دوست داره، هنوز هم دوست داره. منم دوست دارم. می‌شه برای خوشحال بودنش کمکش کنی؟

مانتو و شالم را برمی‌دارم. از وسواسی که برای مرتب بودن به جانم افتاده خنده‌ام می‌گیرد. دستی به گوشواره‌های پَر شکلم می‌کشم. چهره عمه را پیش خودم تصور می‌کنم وقتی بفهمد سامان با کسی قرار می‌گذارد. می‌توانم خوشحالی را در نگاهش ببینم.

موقع خروج از خانه نگاهم روی پنجره ثابت می‌ماند. یاد تماسهایش می‌افتم که بعد از سفر شیراز قطع که نه بیشتر هم شده بود. پیش خودم فکر می‌کنم چرا جلوی در نمی‌بینمش؟ چرا روبه‌رویم سبز نمی‌شود؟ چرا من را به حال خودم نمی‌گذاشت و با تماسهای گاه و بیگاهش عذاب می‌داد؟

ترافیک شب جمعه اذیتم نمی‌کند. صدای موسیقی را زیاد می‌کنم و غرق می‌شوم بین نت‌های آرامبخش موسیقی. چیزی به ساعت هشت شب نمانده که ماشین را پارک می‌کنم. با سامان تماس می‌گیرم. آدرس را برایش فرستاده‌ام و می‌خواهم بدانم مشکلی برای پیدا کردن آدرس پیدا نکرده باشد. مطمئنم می‌کند که مشکلی ندارد و تا چند دقیقه دیگر می‌رسد. با صدای آرامی از همراهش سؤال می‌کنم. برخلاف من سامان بدون آنکه صدایش را یواش کند، می‌گوید: وقتی برسیم می‌بینیش البته که خودش هم خیلی مشتاق دیدنته.

بعد از تعویض لباس وارد جمع بچه‌ها می‌شوم. آرام زودتر از بقیه از سامان سؤال می‌کند. دستش را می‌گیرم و به گوشه‌ای می‌برمش.

_ببین آرام جان بهتره رو سامان حسابی باز نکنی. تو از شرایط سامان خبر داری. اصلاً ممکنه خودش کسی رو پیدا کرده باشه.

نگاهش روی میز خوراکی‌ها ثابت می‌شود. می‌دانم باید هرچه زودتر از سامانی بگویم که امشب قرار است با یک دختر بیاید اما صدای زنگ در حرفم را نصفه می‌گذارد. آرام با نگاهی روی بچه‌ها می‌گوید: همه اومدن. باید سامان باشه.

این را می‌گوید و به طرف در می‌رود.

گلرخ توت فرنگی‌ای به دستم می‌دهد.

_ بذار با واقعیت روبه‌رو شه، بذار خود سامان آب پاکی رو روی دستش بریزه.

از صدای سلام بلند سامان لبخندی می‌زنم. سامان داخل می‌شود. لبخند روی لبم خشک می‌شود. آرام بعد از گرفتن ساک کوچکی از سامان با تشکر به طرف ما می‌آید. بدون هیچ حرفی به سامان و شهریار خیره می‌مانم. نفسم را به سختی بیرون می‌دهم. گلرخ ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند.

_ همراهش اینه؟

ناباور رو به گلرخ که از تمام ماجرا خبر دارد می‌گویم:
شهریاره!!

با قدمهای بلند به طرف اتاقی می‌روم که موقع ورود لباسهایم را داخلش گذاشته‌ام. دستم به مانتوم که می‌رود در با صدای بلندی بسته می‌شود. سر جایم می‌چرخم و سامان را می‌بینم که به در تکیه زده.

_ چرا برای استقبال پسرعمه‌ات جلوی در نیومدی؟

با عصبانیت مانتوام را می‌پوشم.

_ حرکتت خیلی زشت بود. همراه دارم همراه دارم این بود؟

شال را روی سرم مرتب نکرده به طرف سامانی می‌روم که هنوز جلوی در ایستاده.

_ برو کنار.

سامان بی‌حرف نگاهم می‌کند.

_می‌گم برو کنار.

_مثل بچه‌های خوب لباساتو درآر و برگرد به مهمونی.

با پوزخند نگاهش می‌کنم.

_ چرا شهریار رو با خودت آوردی؟ اصلاً پیش خودت چی فکر کردی؟

_ باهاش حرف بزن خورشید.

_حرف بزنم؟ واقعاً؟ فکر می‌کردم تو طرفدار من باشی؟ یادت نیست؟چند روز مونده به عروسیمون رفت...

_ مجبور بود. اوضاع رو یادت رفته؟ حال بد پدرش رو یادت رفته؟ کی راضی به رفتنش کرد؟ تو خورشید، خود تو راضیش کردی.

_ قرار بود بره چهارسال بمونه؟

_چقدر خواست برگرده؟ چقدر به تو التماس کرد؟ اونی که یادش رفته تویی.

_من؟ من با دختر داییم ازدواج کردم؟

_تو از همه چیز خبر داشتی خورشید.

با چشمهای ریز به سامان خیره می‌شوم.

_ برو کنار، می‌خوام برم. با دوستت بمون از مهمونی لذت ببر.

_ یه بار بهت گفته بودم باید اینکه باهات به مهمونی اومدم رو جبران کنی. امروز همون روزه... حالا تو به خاطر من بمون.

مستأصل قدمی به عقب برمی‌دارم.

_گروکشی نکن. من الان دیگه نامزد دارم. تا چند وقت دیگه قراره ازدواج کنیم.

سامان بدون آنکه قدمی از در فاصله بگیرد. دستهایش را در هم گره می‌کند. یک پاش را جلوتر می‌گذارد و فقط نگاهم می‌کند. شبیه خودش دستهایم را در هم گره می‌کنم: خب؟

_ خب چی؟

_برو کنار سامان.

_موندن امشبت رو اینجا به من بدهکاری.

روبه‌روش می‌ایستم و انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار جلوی صورتش تکان می‌دهم.

#سین_بانو

_ موندن من هیچ چی رو عوض نمی‌کنه سامان این رو یادت نره... حالا هم برو کنار

_ لباسهات رو عوض کن و برگرد به مهمونی.

با حرص مانتو و شالم را پرت می‌کنم روی تخت.

_خوب شد؟

از در فاصله گرفته و روبه‌رویم می‌ایستد.

_ وقتایی که گذشته رو زیر و رو می‌کنی خودت رو شبیه قربانیا نبین خورشید. تو هم تو این فاصله‌ای که افتاد کم مقصر نبودی. همراه شهریار نرفتی، هروقت باهات تماس گرفت و بهت التماس کرد بری پیشش یا بابات رو بهونه کردی یا مامان من و مریضیش رو، بعد هم که...

با پوزخند دستی به گوشواره‌ام می‌کشم.

_آره من مقصرم. اصلاً اون آدمی که با حرفاش خامت کرده قربانی نیست ولی خب ادامه بده بعدش چی شد؟ با شراره ازدواج کرد درسته؟ همین رو می‌خواستی بگی دیگه...

_نگو که تو در جریان نبودی؟

بی‌حرف به چشمهای سامان زل می‌زنم.

_ برو کنار می‌خوام برم داخل.

از در فاصله می‌گیرد.

_ حرف بزن خورشید من هنوز هم اون ته چشمات عشق رو می‌بینم. من درک می‌کنم وقتی می‌بینیش ضربان قلبت تند می‌شه. من می‌دونم الان مدتهاست پشت اون پنجره پرده ضخیم کشیدی و یک بار هم کنار نزدیش. پیش خودت نمی‌خوای اعتراف کنی؟ اما بذار من بهت بگم پرده رو کنار نمی‌زنی چون می‌ترسی... می‌ترسی شهریار رو تو حیاط نبینی. می‌دونی چرا؟ چون هنوز عاشقشی...

از آنجایی که صدای موسیقی بیش از حد بالاست صدایم را به راحتی بالا می‌برم. _تمومش کن سامان، تمومش کن. نمی‌خوام بشنوم.

_توام نخوای بشنوی فرقی تو اصل ماجرا نداره. با شهریار حرف بزن خورشید...

#سین_بانو

با حرص در را باز می‌کنم و بی‌توجه به سامانی که نفسش را کلافه بیرون می‌دهد به طرف گلرخی می‌روم که مشغول کشیدن چند مدل خوراکی داخل بشقابش است. بی‌هدف بشقابی برمی‌دارم و کنار گلرخ می‌ایستم. به خوراکهای مختلف چیده شده روی میز نگاه می‌کنم. گلرخ کنار گوشم می‌گوید: آرام شونصد مدل غذا پخته دل آق سامان شما رو به دست بیاره.

تمام سعیم را می‌کنم به گوشه سمت چپ سالن نگاه نکنم. بی‌حوصله کمی از سالاد بروکلی توی بشقابم می‌ریزم که گلرخ می‌گوید: خُب...

_خب چی؟

_ خُب که به جمالت. نظری نداری؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

_ سامان بچه نیست، خودش می‌تونه برای زندگی خودش تصمیم بگیره.

برای لحظه‌ای فراموش می‌کنم آدمی که روبه‌رویم ایستاده گلرخ است.

_ سامان هم باید یاد بگیره انقدر تو زندگی من دخالت نکنه.

گلرخ هاج و واج نگاهم می‌کند. بشقاب را از دستم می‌گیرد و روی میز می‌گذارد.

_ خوبی تو؟

از آنجایی که مطمئن هستم اگر حرفی بزنم اشکم سرازیر می‌شود بی‌حرف سرم را به بالا می‌فرستم.

گلرخ بشقاب خودش را هم روی میز می‌گذارد. دستم را می‌کشد.

_ بیا اینجا ببینم.

با هم وارد اتاقی می‌شویم. اتاق کوچک و کم وسیله‌ایست. تخت یک نفره و یک صندلی کنار پنجره‌اش و یک کمد کوچک.

گلرخ در را پشت سرش می‌بندد و روی صندلی می‌نشیند. من هم روبه‌روی گلرخ روی تخت می‌نشینم.

_ همه این قیافه درهم و گرفته‌ات به خاطر شهریاره؟

مشغول کندن لاک ناخنم می‌شوم. گلرخ دستش را روی دستم می‌گذارد.

_حرف بزن خورشید. به خدا نگرانتم. چیه همه چیز رو ریختی تو خودت.

به چشمهای گلرخ خیره می‌شوم. چشم‌های درشت قهوه‌ای سوخته‌اش، ابروهای کوتاه و پهنش.

فشار آرامی به دستم وارد می‌کند.

_چی اذیتت می‌کنه عزیزم؟

چی اذیتم می‌کرد؟ نبود لیلا، تنهایی بابا، راهی که پرستو انتخاب کرده بود تهش به کجا می‌رسید؟ سامان از زندگی‌اش راضی بود؟ شاهین این مدت کجا بود؟ مگر من نامزدش نبودم چرا یک بار نازم را نکشیده بود؟ چرا یک بار تماس نمی‌گرفت؟ زرین تاج دنبال چه بود؟ چی اذیتم می‌کرد؟

خودم... خودم داشتم خودم را اذیت می‌کردم. بیشتر از همه خودم مقصر بودم.

ضربه آرامی به در خورد و بعد صدای آدمی را شنیدم که نمی‌دانستم دلم می‌خواست بشنوم یا نه؟ بعد از آن سیلی می‌خواستم ببینمش یا نه؟ سمت چپ گونه خودم هم درد گرفته بود، سر انگشتانم به گز گز افتاده بود...

_ ببخشید می‌تونم بیام تو؟

گلرخ از جایش بلند شد. من همچنان پشتم به در بود.

_ خورشید حال درستی نداره. اومده تو اتاق یکم آروم شه اگه اجازه بدید یکمی استراحت کنه.

نمی‌بینمشان و تصوری هم از چهره‌اش ندارم که می‌گوید: اگه اجازه بدید یک لحظه باهاش حرف دارم.

صدایی نمی‌شنوم. لحظاتی بعد صدای بسته شدن درمی‌آید و من حدس می‌زنم کسی که از اتاق بیرون رفته گلرخ است.

نگاهم همچنان به دیوار روبه‌رویم است که هیچ تابلو یا تزیین خاصی ندارد و بعد شهریار تمام دیدم را پُر می‌کند. روی صندلی می‌نشیند. جایی که دقایقی قبل گلرخ نشسته بود و از من پرسیده بود چی اذیتم می‌کند و من نتوانسته بودم جوابش را بدهم.

شهریار دستی به پیشانی‌اش می‌کشد.

_ حال بدت به خاطر حضور منه؟

عجیب است که پوزخندی ندارم.

دستی داخل موهایش می‌کشد.

_ چرا داری همچین کاری می‌کنی؟ چرا داری جفتمون رو آزار می‌دی؟

لرزش خفیفی را در تمام وجودم احساس می‌کنم. خورشید درونم بلند فریاد می‌زند: من؟!!!

_ حرف بزنیم.

دستی به گوشواره‌ام می‌کشم.

_ درباره چی حرف بزنیم؟

_خودمون. زندگیمون. آینده‌ای که قرار بود باهم بسازیم.

اینبار پوزخند می‌زنم. واضح و پرصدا. شهریار سؤالی نگاهم می‌کند.

_الان دیگه خیلی دیر شده. من نامزد دارم. به زودی ازدواج می‌کنم. تو هم ازدواج کردی یادت که نرفته.

شهریار از جایش بلند می‌شود و روی تخت می‌نشیند. شبیه برق‌گرفته‌ها از جایم بلند می‌شوم و به طرف در می‌روم. متوجه بلند شدن شهریار هم می‌شوم.

_ داری بچه‌بازی درمیاری خورشید. خودت هم می‌دونی من راضی نبودم. بابا حالش خوب نبود تو راضی نمی‌شدی بیای. اصرارهای من یادته؟ یادته هر روز و هر ساعت ازت می‌خواستم بیای؟ مامان گفت فرمالیته باشه.

دستم روی دستگیره نرفته که دستش را روی دستم می‌گذارد. به ضرب دستم را عقب می‌کشم.

_ دور و بر من نچرخ، توی دید من نباش. وقت و بی‌وقت با گوشی من تماس نگیر، مثل تمام این سالهایی که گذشت. مثل سالهایی که نبودی. مثل سالهایی که خورشید برات ارزشی نداشت.

به در تکیه می‌دهد و سرش را کج می‌کند. _نمی‌خوای بدونی اون روزها چی بهم گذشت؟ من پدرم رو از دست دادم خورشید... من به تسلی دادن تو احتیاج داشتم.

قدمی از در فاصله می‌گیرم و یادم می‌آید پدر شهریار هم به ازدواجش با شراره رغبت بیشتری داشت.

_برای آقا پرویز واقعاً متأسفم. روحشون شاد...

#سین_بانو

شهریار فقط سری تکان می‌دهد.

_ حالا خودت رو بذار جای من. پدرم رو به تازگی از دست داده بودم. مادرم افسرده و پریشون بود و کسی که قلباً با همه وجودم دوستش داشتم جواب تلفن و ایمیلهام رو نمی‌داد. نمی‌تونستم یه لحظه از مامان غافل شم. اوضاع شرکت بعد از رفتن بابا حسابی بهم ریخته بود و شریکش می‌خواست از وضع موجود به نفع خودش استفاده کنه. شرایط برگشت به ایران رو نداشتم. سامان خودش درگیری داشت. مامانش

مریض بود نوراش رو تازه از دست داده بود. با این وجود می‌گفت باید به تو زمان بدم. می‌گفت تو هم الان آشفته‌ای، تو هم اوضاع خوبی نداری.

قدمی به عقب برمی‌دارم.

_ حرفات رو شنیدم. بذار برم بیرون. این حرفا الان دیگه فایده‌ای نداره. من دارم ازدواج می‌کنم.

شهریار ضربه‌ای به دیوار می‌زند.

_ می‌شه انقدر این کلمه رو تکرار نکنی؟ می‌شه هر دو دقیقه یه بار این حرف رو مثل یه سیلی به صورتم نزنی؟ تلافی کردی؟ تو که خبر داشتی... خبر داشتی چیزی بین من و شراره نیست. تو که بهتر از همه آدمای دور و برمون می‌دونستی من فقط یه عشق دارم. چی‌کار کردی با من خورشید؟ حالا روبه‌روی من می‌ایستی و می‌گی داری ازدواج می‌کنی؟

دستم را داخل سینه جمع می‌کنم.

_ من نیومدم. تقصیر نیومدن گردن من، تو این دو سال تو چرا یه بار نیومدی؟

_ بیشتر از ده بار خواستم بیام. مامان نمی‌ذاشت، حال روحیش خوب نبود همین که می‌دید چمدون برداشتم گریه و زاری می‌کرد نمی‌تونستم تنهاش بذارم.

_می‌دونی مشکل چیه شهریار؟ نه فقط تو... مشکل هردومون. ما الویت همدیگه نبودیم. آدما هر روز و هر لحظه باید انتخاب کنن از انتخابای ساده و آسون بگیر تا اون انتخابهای پیچیده‌ای که چند روز خواب و خوراکت رو می‌گیره. آدما صبح که از خواب بیدار می‌شن. برای خوردن صبحانه باید انتخاب کنن چای یا قهوه، بعدش می‌شه کت مشکی یا آبی... من و تو هم یه جایی باید انتخاب می‌کردیم عشقمون یا خانوادمون؟ پدرمون یا نامزدمون؟...

_ من شرایط انتخاب نداشتم. چهار سال پیش کسی که من رو انتخاب نکرد و الویتش خانواده‌اش بود تو بودی؟

_متأسفم من دنبال مقصر نیستم. هیچ‌کدوم از این حرفها هم تغییری تو اصل ماجرا نداره. من...

نفسی می‌کشم و سعی می‌کنم به خودم مسلط بمانم و همچنان منطقی باشم.

_بذار برم بیرون. من به حرفهات گوش دادم. درباره پدرت از صمیم قلب متاسفم. اینطور که از ایران جون شنیدم خدا رو شکر گیتی جون هم کنار اومده و حالش بهتره، براشون خوشحالم و درباره تو... چی بگم؟ روزی که فهمیدم قراره با شراره ازدواج کنی نتونستم برات آرزوی خوشبختی کنم. حتی الان هم...

حرفم را قطع می‌کند.

_ می‌گم جدا شدم. من از روز اول هم حسی به شراره نداشتم تو که این رو می‌دونی خورشید.

_ببخشید اما حس خاصی ندارم اگه اجازه بدی من دیگه باید برم.

شهریار از در فاصله می‌گیرد. کنار در که می‌رسم می‌گوید: دلتنگت بودم خورشید. اندازه تمام روزهای گذشته برات حرف دارم. باید بدونی چطوری دووم آوردم. باید برات توضیح بدم وقتی جنازه بابا رو گذاشتن توی خاک چی باعث شد سرپا بمونم و بشم عصای مامان. من روزهای سخت کم نداشتم، منم کم آورده بودم و آشفته بودم تو هم که به کل من رو فراموش کرده بودی. هر بار که زنگ می‌زدم، هر بار که جواب نمی‌دادی از مامان ایران می‌خواستم بهت سر بزنه، ازش می‌خواستم از حال و روزت برام بگه...

از در بیرون می‌روم و خودم را داخل دستشویی می‌اندازم. در را از داخل قفل می‌کنم و به اشکم اجازه جاری شدن می‌دهم...

حوله را روی صندلی می‌گذارم تا خشک شود و سعی می‌کنم تمام حواسم را به سامان بدهم. که می‌پرسد: پشت خطی هنوز؟

_بله داشتم گوش می‌دادم، می‌فرمودین.

_ حالا چرا انقدر قیافه می‌گیری واسه من؟

با لبخندی وارد آشپزخونه می‌شوم. فنجانی چای برای خودم می‌ریزم.

_ قیافه من رو از کجا می‌بینی؟

_ می‌فرمودین، مراحم هستید، عمه جان خوبن... همین کلماتت دیگه.

پشت میز می‌نشینم و روی نان برشته شده تست کمی مربا می‌ریزم.

_قیافه نمی‌گیرم. یکم دلخورم.

_قبول کن اگه بهت می‌گفتم همراهم کیه، نمیومدی.

_نمیومدم.

_ پس حق داشتم نگم، چون طرف توام نگفتم.

در سکوت کمی از چایم می‌نوشم که سامان می‌گوید: از شاهین چه خبر؟

چرا سامان یاد شاهین افتاده بود؟

_ خوبه.

_ آها یعنی در تماس هستید.

_دلیلی داره باهم در ارتباط نباشیم؟

_ خورشید؟

_ بله.

_من سامانم. ما چیز پنهونی از هم نداریم.

دلم می‌خواهد یک جوری بحث را عوض کنم تا مجبور به دروغ‌های بیشتر نشوم.

_ دیشب چی شد من زود اومدم. از پیغام تشکر آرام فهمیدم که مهمونی خیلی هم بد تموم نشده.

سامان خنده آرامی می‌کند.

_ آی آی آی... خوب بحث رو عوض کردی ولی باشه از اونجایی که می‌خوام حسن نیتم رو بهت نشون بدم. کمی با

آرام صحبت کردم. بهش گفتم فعلاً برای شروع یه رابطه آماده نیستم.

_ بعدش...

_بعدش آرام گفت می‌تونیم آهسته پیش بریم. می‌تونیم دو تا دوست صمیمی باشیم.

لبخندی می‌زنم.

_ خوبه.

_خب حالا تو بگو

معذب چرخشی به فنجان خالی‌ام می‌دهم.

_ از شاهین خبر ندارم. بعد از مهمونی مادرش، یکمی... چطوری بگم دلخور شده ازم. یک باری همدیگر رو دیدیم زرین تاج هم از ادامه این رابطه ناراضیه

_ من برات تصمیم نمی‌گیرم. شهریار دیشب بهم گفت یک چیزایی برات تعریف کرده. نمی‌گم بیا همین امروز همه چیز رو فراموش کن. ازت می‌خوام درست تصمیم بگیری خورشید.

حتی اگه بگی جفتشون نه، من بازم پشتتم. زرین تاج کی هست که به ادامه این رابطه راضی نباشه؟ می‌دونه شما نامزدید؟ اصلاً چهارتایی من و تو با مامان و دایی می‌ریم یه شهر دیگه. یه زندگی جدید رو شروع می‌کنیم.

اینکه سامان تصمیم داشت یک زندگی جدید را شروع کند حس خوبی داشت اما...

_ حرفهای جدیدت بوی خوب می‌ده و بوی تغییر ولی می‌دونی که نه من آدم مهاجرتم نه بابا، حتی به یه شهر دیگه. کار من تازه جاافتاده...

_ عصر بیام باهم بریم بام. قصه خیلی از خونه‌ها مونده که برام تعریف نکردی.

فنجان خالی را داخل سینک می‌گذارم.

_امروز خیلی سرم شلوغه باید به بابا هم سر بزنم. خاله فروغ هم ازم انتظار داره تند تند برم پیشش. کسری می‌خواد بدونه کاری براش انجام دادم؟

_ این لابه‌لا به فکر خودت هم باش.

با سامان خداحافظی می‌کنم و تصمیم می‌گیرم در اولین فرصت با شاهین تماس بگیرم.

***

_امروز به خودم مرخصی دادم که ناهار رو باهم باشیم بعدش می‌خواستم برم سرکار ولی الان نظرم عوض شد، می‌خوام تا شب بشینم کنارتون...

بابا با خوشحالی در قابلمه را برمی‌دارد و عمیق نفس می‌کشد.

_ به به چه عطری داره! دستت درد نکنه بابا. بیا بریم یکمی بشین.

دو تا استکان از آبچکون برمی‌دارم.

_ چای بریزم. باهم بخوریم.

بابا ظرف خرما را در دست می‌گیرد و از آشپزخانه بیرون می‌رود. استکان‌ها را داخل سینی می‌گذارم و برای لادن تایپ

می‌کنم: جلسه رو بندازیم فردا، امروز تا شب پیش بابا می‌مونم.

گوشی را داخل جیبم می‌گذارم و پیش بابا می‌روم که روی کاناپه کنار پنجره نشسته. سینی را روی میز می‌گذارم و کنار بابا می‌تشینم. پای راستم را زیر تنه‌ام جمع می‌کنم و نگاهم را به حیاط می‌دهم. حیاطی که بهش حس خوبی ندارم و بیشتر غمزده‌ام می‌کند. تمام درختها خشک شده، داخل گلدانها گُلی دیده نمی‌شود و کف استخر پر از برگ شده.

بابا ضربه آرامی به پایم می‌زند.

_ داره پاییز می‌شه، البته که حیاط این خونه سالهاست پاییزیه.

یادم می‌افتد به آخرین بار، به آخرین بهار. وقتی با کمک بچه‌ها حیاط را به قول نورا رنگ پاشیده بودیم. آن سال نورا بود، شهریار هم بود. من و سامان هم بودیم پر از خنده و شادی با نگاه‌های رو به جلو با امید به آینده. حالا

هیچ‌کدوممان نبودیم. نورا با رفتنش تکه‌ای از سامان را هم با خودش برده بود و شهریار...

با صدای بابا از افکار درهم و پریشانم جدا می‌شوم.

_ چاییت یخ نکنه بابا.

چای را که برمی‌دارم بابا می‌گوید: این روزا همه‌اش تو خودتی بابا، یا سرکاری. اینجا هم که میای حواست نیست. خوبی بابا؟

به کوتاه‌ترین جوابی که می‌توانم خیال بابا را راحت کنم اکتفا می‌کنم.

_خوبم بابا.

_این روزا هم می‌گذره بابا، همه چیز درست می‌شه بهت قول می‌دم. زندگی خیلی سخته.

لبخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: ولی من و تو محکمیم، قوی و شجاع. از پسش برمیاییم.

فقط لبخندی می‌زنم. نمی‌توانم از ذهن آشفته‌ام برایش حرفی بزنم. نمی‌توانم از شاهینی بگویم که خودم هم ازش خبر

نداشتم. نمی‌توانم برایش از شهریاری بگویم که به خیال خودش آمده بود همه چیز را درست کند. نمی‌توانم برایش از خودم بگویم، منی که قلبم یک چیز و مغزم یک چیز دیگر می‌گفت.

چای را یک نفس سر می‌کشم و سرم را روی پای بابا می‌گذارم.

_ برام شعر بخونید بابا

بابا دستش را آروم بین موهایم حرکت می‌دهد.

_ گفتی که مستت می کنم

پر زانچه هـــستت می کنم

گـــفتم چـــگونه از کجا؟

گفتی که تا گـفتی خودآ

گفتی که درمـــانت دهم

بر هـــــجر پـایـانت دهم

گفتم کجا، کی خواهد این؟

گفتی صـــــبوری باید این

***

دستی به کمرم می‌گیرم و خودم را به عقب می‌کشم تا کمی از خستگی‌ام کم شود. از آنجایی که فکر می‌کردم برگزاری افتتاحیه تفاوت زیادی با عروسی دارد فقط خودم و لادن آمده بودیم. به قدری کار کردیم که هر دو خسته، دو طرف سالن تقریباً از حال رفتیم. روی تک صندلی می‌نشینم. نگاهم را به اطراف می‌دهم. کار از چیزی که فکر می‌کردم سختتر بود اما نتیجه حسابی رضایت بخش شده بود. گوشه‌ای از سالن را برای خوراکی‌ها آماده کردیم و گوشه‌ای دیگر را برای سخنرانی. تقدیرنامه و لوح‌ها به گوشه و کنار دیوار وصل شده بود. میزهای استوانه‌ای شکل را هر جایی از سالن به طور نامنظم و کاتوره‌ای چیده بودیم. با لیوانهایی برای نوشیدنی رویش تا میهمانان دورش بایستند. چندجا از سالن صندلی‌های رنگی را به شکل چند پیوند ساده شیمی چیدیم. دسته

گل‌های سفید و بنفش همرنگ با تم مراسم گوشه و کنار سالن به چشم می‌خورد. موزیک ملایمی در حال پخش شدن بود و عکاس مشغول عکاسی از چند مدل داروی تولید شده از شرکت. لادن از جایش بلند شد و به طرف دیگری از سالن، به سمت بخش کوچکی از سالن که به تحقیقات و مقالات اختصاص داده بودیم رفت. بعد از خواندن چک لیست داخل دستش ایستاد و مشغول مرتب کردن گلهایی که به شکل یک حلقه بزرگ دور مقالات چیده بودیم شد.

دستم را در هوا تکان می‌دهم و ازش می‌خواهم به طرفم بیاید. رویش را به طرف دیگری برمی‌گرداند و همچنان خودش را مشغول کار نشان می‌دهد.

از روی صندلی بلند می‌شوم و به طرفش می‌روم. حالا خودش را مشغول بخش دیگر و گلهای حلقه‌ای شکل دور میزپذیرایی می‌کند.

_ لادن، حواست کجاست؟ چرا گیر دادی به گلها؟ همه چیز مرتبه.

_ تویی خورشید، کجا بودی؟ کار اون قسمت تموم شد؟

_ بله با اجازه‌تون تموم شد. یک ساعت هم هست دارم علامت می‌دم شما به روی خودت نمیاری.

_ وا!! تو بودی؟ از دور نشناختمت.

_ قبلاً اینقدر بامزه نبودی...

می‌خواهد چیزی بگوید که دستم را بالا می‌آورم.

_ اینا رو بیخیال، ساعت چهار شد چرا نیروها نیومدن؟ یک ساعت دیگه مهمونا می‌رسن.

_چای و قهوه حاضره.

به کلمن‌های شیشه‌ای روی میز و تکه میوه‌های داخلش اشاره‌ای می‌کند.

_ آبمیوه‌ها هم که فوق‌العاده شدن.

_ بله اینا را می‌دونم، نیروها کجان.

_ نمیان.

_ نمیان؟!

سری به تایید تکان می‌دهد.

_ دو نفرشون مرخصی بودن. یکی مریضه نتونسته بیاد. یکی رو هم خودم گفتم لازم نیست بیاد فکر نمی‌کردم افتتاحیه نیرو بخواد.

به میز غذا، شیرینی و میوه اشاره می‌کنم.

_ چطور فکر کردی نیرو نمی‌خوایم؟ اینا رو کی قراره پخش کنه؟

_غذاها که همه فینگرفوده، میوه هم که خرد شده است، مشکل چیه؟ نیرو می‌خوایم چه کار؟ یه نظارته که خودمون هستیم.

_لادن با نیروهای بیرون هماهنگ شو. نکنه انتظار داری من پذیرایی کنم؟!

_ اشکالش کجاست؟ چیه نکنه به کلاس کاری خانم نمی‌خوره؟

_ چرند نگو لادن. من قرار نیست تو مراسم امروز بمونم.

_ چرا؟ میان دو تا ساندویچ می‌خورن میرن دیگه؟

_ اومدیم افتتاحیه کی رو برگزار کنیم؟

_ دکتر آزاد ولی ربطی نداره. قرار شد با این آدم هم شبیه یه متقاضی مراسم رفتار کنیم. غیر از اینه؟

به طرف اتاقی که به من و لادن اختصاص داده شده می‌روم. هنوز داخل نشدم که در ورودی باز می‌شود. صدای شهریار را به خوبی تشخیص می‌دهم.

_چقدر اینجا زیبا شده!

صدای لادن هم به گوشم می‌رسد.

_ جداً! راضی هستید؟

وارد اتاق می‌شوم و متوجه ادامه صحبت شهریار نمی‌شوم.

باید هرچه زودتر از اینجا بروم. من آدمی نیستم که بخواهم باز هم با این آدم روبه‌رو شوم تا مدام به رویم بیاورد کسی که

مقصره من هستم. به طرف وسایلم می‌روم که ضربه‌ای به در می‌خورد.

_ اجازه هست؟

کیفم را روی میز می‌گذارم.

_ بفرمایید.

در باز شده و شهریار داخل می‌شود. کت و شلوار طوسی همراه با پیراهن مردانه مشکی و کراوات باریک خاکستری زیادی برای مراسم امروز رسمی‌ست.

بدون آنکه نگاهش را از رویم بردارد، داخل می‌شود. یکی از دستهایش داخل جیبش است. با دست آزادش به بیرون اشاره می‌کند.

_ خیلی خوب شده. کتی دلش می‌خواد برای مراسمش بیاد پیش تو ولی مطمئن نیست قبولش کنی.

کنار پنجره می‌ایستم و دستهایم را روی سینه جمع می‌کنم.

_ مراسم تو رو نباید قبول می‌کردم که کردم مشکلی با کتی ندارم.

ابرویش را بالا می‌فرستد.

_با من مشکل داری؟

_ فکر می‌کردم باهوش‌تر از این حرفا باشی.

_ می‌دونی مشکل ما با حرف زدن حل می‌شه؟

_ می‌دونم.

شهریار که با هر حرفش قدمی بهم نزدیک می‌شد متعجب سر جاش می‌ایستد.

_ می‌دونی؟

سعی می‌کنم خونسردی خودم را حفظ کنم. دستهایم را بهم فشار می‌دهم تا به طرف گوشم نرود تا شهریار متوجه اضطراب درونی‌ام نشود.

_ یه زمانی خام همین زبون شدم. با حرفات عاشقت شدم. اشتباه کردم. تو اولین آدم بودی و منم پر از کمبود محبت، طبیعی بود که جذبت بشم.

_ جذبم بشی؟ شوخی می‌کنی خورشید؟ من دوست دارم من با سلول به سلول وجودم دوست دارم. من عاشقت بودم. من عاشقت هستم. من با حرفام خامت کردم؟ طبیعی بود جذبم بشی؟

_ نکردی؟

می‌خواهد حرفی بزند که ضربه‌ای به در می‌خورد. مرد نسبتاً جاافتاده‌ای با تیپ سورمه‌ای و موهای جوگندمی جلوی در می‌ایستد و بی‌توجه به من رو به شهریار می‌گوید: اینجایی شهریار؟

شهریار سرجایش می‌چرخد.

_ سلام

رو به من می‌گوید: شریک بنده هستن. جناب کامیاب

رو به مردی که متوجه شدم کامیاب نام دارد می‌کند.

_ و ایشون هم خورشید...

نمی‌دانم قرار است چیه معرفی بشوم؟ پس با سرفه‌ای وسط حرفش می‌پرم.

_مجری افتتاحیه امروز هستم.

شهریار ناباور نگاهم می‌کند. با ببخشیدی از کنار شهریار رد می‌شوم.

_من باید برم.

شهریار بی‌توجه به آقای کامیاب به طرفم می‌آید.

_نمیشه افتتاحیه رو بمونی؟

بدون آنکه جوابی به شهریار بدهم به طرف لادن می‌روم که می‌گوید: نمیشه بمونیم؟ هیچ نیرویی پیدا نکردم. ما که قرار نیست پذیرایی کنیم فقط داخل سالن می‌چرخیم. هوم؟ بمونیم؟...

یک ساعتی از شروع افتتاحیه گذشته، از آنجایی که فقط مراسم عروسی برگزار کردیم به همچین مراسم سوت و کوری که آدمها فقط باهم صحبت می‌کنند و چیزی می‌خورند عادت ندارم. بی‌حوصله کنار استندی از داروها می‌ایستم. آقای کامیاب با بشقابی در دست به طرفم می‌آید.

_حوصله اینجور مراسما رو ندارید؟

لبخندی می‌زنم.

_من تو همه مراسما ناظرم و باید حواسم به بخش بعدی برنامه باشه و از اونجایی که اینجا مراسم خاصی نیست...

با لبخند بشقاب را به دستم می‌دهد.

_ حوصله‌تون سر رفته.

به لادن که با دقت حواسش هست خوراکی‌ها تمام نشوند اشاره می‌کنم.

_ معاونم حواسش به همه چیز هست، یه جورایی حضور من اینجا بیخودیه.

اشاره می‌کند چیزی بخورم. بی‌میل خلالی که شامل دانه‌ای زیتون و تکه‌ای پنیر هست را برمی‌دارم.

_ نفرمایید خیلی خوشحال شدم که موندید و تونستم کسی که این چیدمان فوق‌العاده رو انجام داده ببینم.

به لبخند کوچکی اکتفا می‌کنم. همه‌ی حواسم ناخودآگاه جلب گوشه دیگری از سالن می‌شود جایی که شهریار با حوصله با میهمانانش مشغول گفتگو است. صدای کامیاب را خیلی نزدیک می‌شنوم.

_ خانم دکتر فاضل یه جورایی تو کار واردات تجهیزات پزشکی هم هستن.

کمی از کامیاب فاصله می‌گیرم و توی دلم می‌گویم: من درباره اون آدم اصلاً سؤالی پرسیدم؟

می‌خواهم با گفتن ببخشیدی از کامیاب و این مراسم عصر کسل کننده دور بشوم که نمی‌دانم سر و کله شهریار از کجا

پیدا می‌شود. کامیاب با لبخندی معنادار و ابرویی که کمی بالا پریده از کنارمان می‌گذرد. شهریار کنارم می‌ایستد.

_ مرسی، خیلی زحمت کشیدی.

نگاهم را به طرف دیگری می‌دهم.

_ هزینه‌اش رو می‌گیرم، شغلمه.

شهریار قدمی بهم نزدیک‌تر می‌شود. سعی می‌کنم به طور نامحسوس ازش فاصله بگیرم. می‌خواهد حرفی بزند اما بی‌خیال می‌شود. دستش را که بالا آورده بی‌هدف توی هوا تکان می‌دهد. نگاهم را مستقیم به چشمهایش می‌دوزم.

_به نظرم باید به زودی یک مراسمی هم برای موفقیتتون بگیرید.

به آدمهای توی سالن اشاره می‌کنم.

_ آدمای مهمی هم دعوت شدن.

_می‌ترسم باهات حرف بزنم. می‌ترسم باز هم متهم شم به زبون‌بازی.

خلال زیتون و پنیر را داخل بشقاب روی میز می‌گذارم و دستهایم را داخل جیب می‌برم. شانه‌ای بالا می‌اندازم.

_ الان دیگه مهم نیست.

شهریار کمی سرش را کج می‌کند.

_ چهارسال پیش من تو یک موقعیت سخت بودم تو کمکم کردی تا تصمیم بگیرم. چهارسال پیش من عشقم رو گذاشتم رفتم. حدود دو سال باهاش در ارتباط بودم. بعدش با دختردداییم ازدواج کردم و دیگه خبری ازم نشد... یک سال قبلش، اگه بخوام درست بگم می‌شه پنج سال پیش من دختری رو جلوی در خونه مادربزرگم دیدم. باهاش وارد رابطه شدم و بعد از مدتی باهم نامزد کردیم اما درست موقع مراسم ازدواج گذاشتم و رفتم...

نفسی می‌کشد.

_ این چیزیه که برای بقیه تعریف می‌کنی؟ یا شایدم لابه‌لاش توضیحات بیشتر می‌دی؟ مثلاً می‌گی با زبونش و حرفایی که می‌زد من رو خام خودش کرد، درسته؟

_ من باید برم.

_ بری؟ ببینم براشون تعریف کردی چقدر التماست کردم بهم ملحق شی؟ براشون گفتی هر دفعه یه بهونه‌ای آوردی؟ براشون گفتی نمی‌خواستم برم؟ براشون از اصرارهام گفتی؟ گفتی تو این مدت شهریار نامرد بود اما من وقتی فهمیدم داره به صورت نمایشی یا نه اصلاً واقعی ازدواج می‌کنه نرفتم؟ نرفتم ببینم خب آدمی که با زبونش خامم کرده، آدمی که یکسال زیر گوشم حرفای عاشقونه زده کجاست؟

سعی می‌کنم صدایم را پایین نگه دارم.

_ من مسائل خصوصیم رو جار نمی‌زنم. شاید فقط برای دو سه نفر تعریف کرده باشم و بله گفتم همه اینا رو گفتم اصلاً مقصر اول و آخر جداییمون منم. خوبه؟ حالا می‌تونم برم؟

شهریار دستهایش را به دو طرف دراز می‌کند.

_من دنبال مقصرم؟ به این آدمی که الان روبه‌روت وایساده میاد که دنبال مقصر باشه؟ آخه بی‌انصاف یه بار بشین با خودت حساب کن ببین کی این وسط سختی کشیده؟

کنترل صدایم برای اینکه نلرزد و پایین بماند حسابی سخت شده.

_تو روزهای سختی داشتی، پدرت بیمار بود، یه بیماری نادر. متاسفانه بدون پیدا شدن هیچ درمانی فوت کرد. می‌دونم همه اینا رو می‌دونم. مادرت افسردگی گرفت. کارهای شرکت رو دوشت بود. بله واقعاً اینها سخت بوده اما فکر می‌کنی اینجا گل و بلبل بود؟ همین که تو رفتی من غرق شدم تو شادی و خوشبختی؟ می‌دونی هرکی من رو دید گفت سرکارم گذاشتی؟ گفتن انقدر بشین تا موهات همرنگ دندونات شه...

می‌خواهد حرفی بزند که دستم را بالا می‌آورم و اجازه نمی‌دهم.

_ آره سختی‌هایی که تو کشیدی خیلی سخت‌تر بوده و یک دهم سختی‌های من نبوده. این رو می‌خوای بگی دیگه؟ منم دلیلی برای توجیه نمی‌بینم. لازم نمی‌بینم بگم عمه‌ام چه شرایط حادی داشت یا سامان شبیه شبحی بود که کنار ما پرسه می‌زد چون همه اینا می‌شه توجیه الکی ولی باید بدونی.

باید بدونی که لیلا هر روز بهم زنگ می‌زد هر روز بهم سرکوفت می‌زد. مسائل بچگیم رو به یادم میاورد و می‌گفت از اول هم آدم به دردنخوری بودم. درسته اونی که واقعاً سختی کشید تو بودی من نبودم...

از شهریار فاصله می‌گیرم و تلفن همراهم را از جیب مانتوام بیرون می‌آورم. از دیدن اسم زرین تاج بانو حسابی جا می‌خورم. چند نفس عمیق می‌کشم تا اعصابم آرام شود. می‌دانم نمی‌توانم لرزش صدایم را کنترل کنم. دستم را مشت می‌کنم تا حداقل جلوی لرزش دستم را بگیرم. چشمانم را برای لحظه کوتاهی می‌بندم و تماس را برقرار می‌کنم.

_سلام عصرتون بخیر

_ سلام دختر جان، عصر تو هم بخیر. بی‌وقت که مزاحم نشدم؟

_خیر، بفرمایید

_ باید ببینمت. هرچه زودتر، بهتر... من برای دو روز دیگه ساعت چهار عصر تو باشگاه خودمون یه میز رزرو می‌کنم.

از اینکه نمی‌خواهد برنامه من را بداند حسابی حرص می‌خورم.

_ باید قبلش برنامه‌ام رو چک کنم.

_ من برای اون روز وقت خالی دارم پس برنامه‌هات رو تغییر بده.

توی دلم می‌گویم: اون زرین تاجه و همیشه اینجوری بوده انتظار دیگه‌ای نداشته باش.

_ امیدوارم این ملاقات اونقدری مهم باشه که به خاطرش برنامه‌هام رو جابه‌جا کنم.

_ هست دختر جون...

گوشی را که قطع می‌کنم تحمل این مراسم، دیگر از توانم خارج می‌شود. لادن را گوشه‌ای گیر می‌آورم.

_ مراسم تا کی قراره ادامه داشته باشه؟

نگاهی به ساعتش می‌اندازد.

_ فقط سخنرانی پایانی دکتر آزاد مونده.

_ من باید برم. یادم اومد قول داده بودم امروز به عمه سر بزنم.

لادن مشکوک نگاهم می‌کند.

_ این رفتن یهوییت ربطی به صحبت چند دقیقه پیشت با شهریار یا اون تماس چند ثانیه‌ایت که نداره؟

_ من رو زیرنظر گرفتی؟

_ بالاخره معاونتم باید حواسم بهت باشه.

_ نه ربطی نداره.

_ باشه برو، باهات تماس می‌گیرم.

خیلی سریع وارد اتاق می‌شوم و کوله‌ام را جمع می‌کنم. شهریار مشغول صحبت با چند نفر از میهمانان است. موقع رفتن کامیاب روبه‌رویم می‌ایستد.

_ تشریف می‌برید؟

_با اجازه.

نمی‌گذارم حرف دیگری بزند. سریع خداحافظی می‌کنم و از سالن اجتماعات ساختمانی که قرار است دو روز دیگر طبقه پنجمش کار شهریار استارت بخورد، خارج می‌شوم.

روی اولین پله که می‌ایستم صدای شهریار را از پشت سرم می‌شنوم.

_ خورشید؟

چشمانم را روی هم فشار می‌دهم و توی دلم می‌گویم: برای امروز ظرفیتم پره.

به سختی برمی‌گردم.

_ بله؟

_من و تو احتیاج داریم باهم حرف بزنیم. احتیاج داریم یه زمانی به دور از تنش بشینیم و بدون قضاوت به حرف هم گوش بدیم. نظرت چیه؟

فقط سری تکان می‌دهم که لبخندی می‌زند.

_ مرسی از زحماتت. ای کاش چند دقیقه آخر رو می‌موندی؛ بعد می‌رسوندمت.

_ اینکه قرار شد با هم حرف بزنیم نشونه صلح بینمون نیست.

شهریار هم سری تکان داده و می‌گوید: من بهش اعتقاد دارم.

سؤالی نگاهش می‌کنم که می‌گوید: معجزه عشق، من به معجزه عشق اعتقاد دارم...

نگاهی به دور و برم می‌اندازم. به لباس‌های تابستانی‌ای که مشغول جمع کردنشان هستم. به لباسهای پاییزه‌ای که گوشه‌ای تلنبار شده‌اند. توجهم را از تا زدن شالهای نازک رنگی جدا می‌کنم و به لادنی می‌دهم که با هیجان حدود یک

ساعتی هست از مراسم حرف می‌زند که می‌گوید: حواست به من هست؟

_ هوم؟ آره، آره... داشتی می‌گفتی مراسم خیلی خوب تموم شد.

_ گوشت با من نیست. می‌گم شهریار چقدر صداش قشنگه باید بره تو کار دوبله. باورت نمی‌شه وقتی شروع کرد به صحبت همه یه جوری مسخ شدیم. قراره با یه خانم دکتری همکاری کنه. دارن رو یه دارویی کار می‌کنن من زیاد از اصطلاحات سر در نمیارم ولی یه تیم تحقیقاتی هم می‌خواد بهشون کمک کنه که سرپرستیش با همون خانم دکتره. این خانم دکتر فعلاً استکهلمه ولی به زودی میاد ایران. گوش می‌دی؟

_ آره حواسم پیش توئه.

_ گفتم خانم دکتر.

_ متوجه شدم.

_ نشدی.

ناخودآگاه متوجه تکیه بیش از حد لادن روی کلمه خانم می‌شوم.

_ اگه می‌خوای حسادت من رو تحریک کنی اشتباه می‌کنی. یه روزی به من زنگ زدن و ازم خواستن کسی رو که دوستش داشتم مجبور کنم با دختردداییش ازدواج کنه.

_ اون فرق داشت. شهریار تو یه بن بست گیر افتاده بود. تو هم که پا نشدی بری پیشش اما الان ممکنه این خانم دکتر...

_ خیلی کار دارم لادن اگه اجازه بدی من برم.

_ باشه برو. نمی‌ذاری آدم دو کلمه باهات حرف بزنه. راستی فردا عصر یه قرارملاقات داری.

_ کنسلش کن.

_ کنسلش کنم؟

_اوهوم با زرین تاج قرار دارم.

_ اوه اوه برو که بیچاره شدی. خونت ریخته است.

***

تصمیم می‌گیرم برای ملاقات با زرین تاج حسابی به سر و وضعم برسم و به قول لادن مرتب باشم. موهایم را فر می‌کنم. آرایش ملایمی روی صورتم نشسته. مانتو، شلوار آبی کمرنگ و شالی حریر به همان رنگ با کیف و کفش ست سفید رنگش یک جورایی خیلی رسمی در آخرین روزهای شهریور به ملاقات زرین تاج می‌روم. با نگاهی به ساعت بندطلایی‌ام و دیدن عقربه‌ای که چهار را نشان می‌دهد بدون معطلی به سمت باشگاهی می‌روم که می‌دانم زرین تاج یک روز در هفته‌اش را اینجا می‌گذراند. ماساژ می‌گیرد، به زیبایی صورت و ناخنهایش می‌رسد و با دوستانش درباره موضوعات روز بحث می‌کند. ناهار خورده و به خانه می‌رود. اوایل جوانی این باشگاه بیشتر جایی برای تفریح بود تا قرارملاقات و بحث‌های روز، از سوارکاری بگیر تا پوکر و بازی‌های دیگر...

ضربه کوتاهی به در می‌زنم. نگاهم روی دوربین مداربسته ثابت می‌ماند. دقایقی بعد صدایی که نمی‌دانم منبعش کجاست اسمم را می‌پرسد. با اعتمادبه‌نفس همیشگی خودم را خورشید خرسند معرفی می‌کنم. در بعد از ثانیه‌ای باز می‌شود و این یعنی زرین تاج هم نام خانوادگی خودم را به مسئول باشگاه داده. در را به داخل هل می‌دهم. عطر خوش قهوه و بوی کندر پخش شده در فضا نفسم را حبس می‌کند و یادم می‌آورد با کی، کجا قرار دارم. حدس علت این ملاقات به هیچ وجه سخت نیست. لابی باشگاه با نور کم و گلدانهای کوچک و بزرگ. چندتایی میز، صندلی و تابلوهای پرنقش و نگاری تزیین شده. کفپوش سرخرنگ با کاغذدیواری به همان رنگ استرسم را زیاد می‌کند. بعد از چند قدم وارد سالن بزرگ و مدوری می‌شوم. جایی با کاغذدیواری کرم قهوه‌ای، میز و صندلی‌های لهستانی با رومیزی کتان سفید رنگ و تزئینات قدیمی، یادآور کافه‌های دهه چهل و پنجاه. با قدمهای آهسته به طرف پیشخان می‌روم. پسر جوانی با جلیقه، شلوار سیاه و

پیراهنی سفیدرنگ به همراه پاپیونی سیاه به طرفم می‌آید: می‌تونم کمکتون کنم؟

_ یه قرار ملاقات دارم.

_ خانم مهرآرا؟

سری به تایید پایین، بالا می‌کنم.

_ قسمت وی آی پی هستن، راهنماییتون می‌کنم.

پشت سر پسر حرکت می‌کنم. دقایقی بعد پشت در چوبی می‌ایستیم. بعد از ضربه کوتاهی که به در می‌زند از در فاصله می‌گیرد. کمتر از ثانیه‌ای زرین تاج بانو با تحکم همیشگی اجازه ورود می‌دهد. در را به داخل هل داده و وارد می‌شوم.

_ سلام.

چشم‌های نافذش میخ صورتم می‌شود. بدون آنکه از جایش بلند شود سلام می‌کند و می‌خواهد داخل شوم. در را آرام پشت سرم می‌بندم و خودم را مشغول مرتب کردن شالم نشان می‌دهم تا بتوانم فضای دور و برم را به خوبی آنالیز کنم. یک

اتاق مربع شکل با کف پارکت و قالیچه ابریشمی دایره‌ای شکلی که وسط اتاق پهن شده. کاغذ دیواری یشمی رنگ با گلهای بزرگ طلایی. کنسول چوبی سمت چپ و گلدانی پر از گل‌های تازه داخلش. یک دست مبل سلطنتی با تاج طلایی و تشکی به رنگ کاغذ دیواری. میز پایه کوتاه بین دو صندلی، میز چرخدار دوطبقه‌ای کنارش که شامل سرویس چای و ظرف بزرگی از مینی تارتها و چند مدل دیگر شیرینی خانگی‌ست را از نظر می‌گذرانم. قدمی به جلو برمی‌دارم. کنار صندلی خالی می‌ایستم و نگاهم را به زرین تاج بانو می‌دهم.

نور اتاق بسیار کم است و تمام روشنایی‌اش را از دیوارکوب کوچکی که جلوی در ورودی و شمعدانی دو شاخه پایه بلندی که کنار زرین تاج گذاشته شده می‌گیرد. یک بار دیگر سلام می‌کنم. زرین تاج به مبل خالی روبه‌رویش اشاره می‌کند.

_ بشین.

کیفم را کنار پایم می‌گذارم و می‌نشینم.

_ فکر می‌کنم علت ملاقات امروز رو بدونی.

پای چپم را روی پای راست می‌اندازم و توی دلم می‌گویم: ملاقات؟ این بیشتر شبیه بازجوییه؟ چرا اینجا؟ اینجا کجاست اصلاً؟ باشگاه زنان ثروتمند؟

_حقیقتش رو بخواید در جریان نیستم و نمی‌دونم چرا باید اینجا همدیگر رو می‌دیدیم.

_ ملاقات اینجا دلیل داره. من و تو توی این اتاق با هم حرفامون رو می‌زنیم اگه تو شرایط رو قبول کنی، از در که بریم بیرون اینجا عضوت می‌کنم، به عنوان عضو افتخاری.

دستم را به کنار ران پایم فشار می‌دهم و باز با خودم مشغول صحبت می‌شوم: چرا همه برام شرط می‌ذاشتن؟ عضو افتخاری همچین جایی بودن افتخار داشت؟ اصلاً من دلم می‌خواست عضو اینجا باشم؟ اصلاً نظر من مهم بود؟

سعی می‌کنم بی‌خیال جدال درونی‌ام بشوم. نفسی می‌کشم.

_گوش می‌دم.

زرین تاج دستش را روی دسته مبل می‌گذارد. انگشتر یاقوت سرخی که در انگشت حلقه‌اش انداخته توجهم را جلب می‌کند.

_مرسی که اومدی.

سرم را بالا می‌آورم.

_ گفته بودید موضوع مهمیه.

_ بله خیلی مهمه.

بعد از مکث کوتاهی می‌گوید: چای یا قهوه؟

_فکر می‌کنم چای؟

ابروی چپ زرین تاج به طرف بالا می‌پرد.

_ فکر کنی؟ یه تصمیم ساده‌ست.

نمی‌دانم زرین تاج می‌خواهد به کجا برسد. بی‌حرف نگاهش می‌کنم.

_ برای زندگیت هم همینجوری تصمیم گرفتی. درسته؟ اطمینان نداشتی همینطوری یه چیزی گفتی.

سرجایم تکان سختی می‌خورم.

_ ببخشید؟

کمی سرش را کج می‌کند.

_ برات قهوه می‌ریزم. آدمی که روی تصمیمش شک و شبهه داره بهتره بین دو گزینه اون یکی رو انتخاب کنه.

آنقدری سر انگشتانم را به ران پایم فشار داده‌ام که مطمئنم سرانگشتانم همگی قرمز شده‌اند. از صحبتهای زرین تاج بوی خوبی به مشام نمی‌رسد. با این وجود نمی‌دانم چرا خورشیدی که توی وجودم کز کرده زیاد هم ناراضی به نظر نمی‌رسد. از دو روز قبل که زرین تاج برای قرار امروز باهام هماهنگ کرده بود کسی توی دلم فریاد زده بود چیزی تا آزادی باقی نمانده.

زرین تاج با سری برافراشته و نگاه همیشگی از بالا به پایینش زنگوله کوچک کنار فنجان‌ها را تکان می‌دهد. دقیقه‌ای بعد دختری با فرم سورمه‌ای_طوسی از در داخل می‌شود. زرین

تاج بدون آنکه نگاهش را از چشمانم بردارد می‌گوید: دو تا فنجون قهوه.

از میز دو طبقه کنار میز فرز و سریع وسایل پذیرایی را آماده می‌کند. فنجان کنار دستم گذاشته می‌شود. دختر به همون سرعتی که آمده بود، می‌رود. زرین تاج جرعه‌ای از قهوه داغش می‌نوشد.

_ از همون روز اول مخالفتم رو با تو اعلام کرده بودم. دخترِ تنها با شرایط خانوادگی عجیب. تو هیچ‌جوره به خانواده با ریشه مهرآراها نمی‌خوردی. من برای شاهینم دنبال یکی بودم هم رتبه خودش.

دستی به شالم می‌کشم از صحبتهای تکراری زرین تاج خسته شده‌ام. زرین تاج ادامه می‌دهد.

_ شاهین اصرار داشت. می‌گفت مدتی زیر نظرت داشته و به نظرش از هر نظری خوبی. با این همه من هنوز هم دنبال دختری بودم که برام وارث به دنیا بیاره، نوه‌های زیبا و با

ریشه. می‌دونم شاهین بهت گفته که من مخالفم. مدت زیادیه که دنبال فرصتی بودم تا قراری باهات بذارم. حالا هم این ملاقات رو ترتیب دادم تا یکسری چیزها رو با هم حل کنیم. من با شخص تو هیچ مشکلی ندارم. برخلاف حرف آدمای دور و برم اینکه مادرت چه‌جور زنیه و مطمئناً تو هم شبیه اون می‌شی برای من بخشیش مهم نیست. بخشیش که به تو مربوط می‌شه البته نه مادرت... به هر حال به نظر من تو دختر زندگی کنی هستی.

در کمال آرامش می‌گویم: پسر شما چی؟ شاهین چقدر مرد زندگیه؟

_ امروز اومدیم برای حل اختلافات، اینکه تو یا شاهین آدم زندگی هستید رو باید همون شیش ماه قبل بهش فکر می‌کردید. تو خوب می‌دونی که ما یکسری شرایط داریم. زندگی تو خانواده مهرآرا سخته قبول دارم اما می‌تونی خیلی زود قوانین رو یاد بگیری. در حال حاضر بزرگترین مشکل من کارت هست. خوب نظرت چیه؟

آنقدری که باید، از سؤالش سورپرایز نشدم در واقع همیشه زمزمه مخالفتهایش بود و من همیشه منتظر همچین روزی بودم.

_ و اگه من بگم کارم رو عوض نمی‌کنم چی؟ این نامزدی بهم می‌خوره؟

زرین تاج سری تکان می‌دهد.

_ شاید.

_ واقعاً؟ فقط به خاطر کارم؟

_ قبول کن کارت...

_ لطفاً به شغل من توهین نکنید.

با نگاهی به ساعتش می‌گوید: من حرفام رو زدم.

_ من رو از یک جلسه مهم کشیدید بیرون که بگید کارم رو عوض کنم؟

_در واقع می‌خواستم درباره چیزهای دیگه‌ای صحبت کنم. شاهین درباره تو و نامزد قبلیت با من صحبت کرده.

حالا سورپرایز می‌شوم یا شاید چیزی فراتر که توصیفی برایش پیدا نمی‌کنم. این یعنی اینکه شاهین درباره راز مگوی من با مادرش صحبت کرده. در مورد خودش هم صحبت کرده؟

از جایش بلند می‌شود و چند قدمی توی اتاق راه می‌رود.

_ حقیقتش شاهین از من خواسته بود به اینجا بیام تا تاریخ عقد رو مشخص کنم اما با شرایط موجود باید خیلی چیزها رو برای هم روشن کنیم بعد حتماً درباره تاریخ عقد هم صحبت می‌کنیم. خب پس قبل از آشنایی با پسر من نامزد داشتی؟

***

با اعصابی خرد به طرف خانه می‌روم. تماسهای پشت سر هم شاهین را رد می‌کنم و توی دلم می‌گویم: چه روزها و شبهایی که منتظر تماست بودم اما حالا؟

با صدای زنگ، نگاه دوباره‌ای به گوشی می‌اندازم از دیدن نام شاهین تعجب نمی‌کنم اما کمی آرام شده‌ام و می‌توانم پاسخ بدهم.

_ بله

_ چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟

_ از برنامه‌های مادرت خبر داری؟ از خوابهایی که برای من دیده. تو نشستی و برای مادرت از گذشته من گفتی؟

نفسی می‌گیرم تا آرامتر بشوم.

_ توی گذشته من چیز شرم‌آوری نیست. حتی چیزی نیست که بخوام پنهونش کنم. تو اصرار داشتی، تو گفتی چیزی به مادرت نگم. چرا؟ چرا الان براش حرف زدی؟

_ آروم باش خورشید با هم حرف می‌زنیم.

_ نمی‌خوام آروم باشم. من عوض نمی‌شم. من همین آدمم. من از غذاهای ساده، لباسهای معمولی و موزیکهای موردپسند عامه خوشم میاد. مادر من لیلاست زنی که به زندگیش تعهد

نداشت و همسر و بچه‌اش رو ول کرد. ریشه اجدادیم به هیچ آدم پرمغز و نامداری نمی‌رسه. من یک بار نامزد کردم، قتل که نکردم. من اینم شاهین و قرار نیست عوض شم...

_ حرف می‌زنیم باهم.

_ حرفی هم مونده؟ بله مونده. اینکه منم دوباره برگردم به اون اتاق بازجویی و برای مادرت از پسر دسته گلش بگم. از خونه یواشکیت خبر داره؟ از اون زندگی‌ای که از همه مخفیش می‌کنی؟

_ تو الان عصبانی هستی، بعداً با هم حرف می‌زنیم.

_ بعدی در کار نیست شاهین. از نظر مادرت این مراسم تموم شده است.

_ به من فرصت بده با مامان صحبت کنم.

_ چیه؟ ایندفعه می‌خواید رو کدوم ویژگی یا خاطره من زوم کنید؟

_ می‌شه آروم باشی و به من اجازه بدی؟

_خراب کردی شاهین. روز اول اصرار داشتم همه چیز رو به مادرت بگیم، تو مخالفت کردی اما حالا... حالا خودت رفتی و همه چیز رو تعریف کردی. چرا؟

_به من یه فرصت بده خورشید. ما با هم یه قرارایی داشتیم.

_داشتیم. دیگه نداریم.

_ با هم حرف می‌زنیم.

از شاهینی که ترس را توی صدایش تشخیص داده بودم کلافه خداحافظی می‌کنم. از چه ترسیده بود؟ شهریار را رقیب می‌دید؟ شهریار کجای این قصه بود؟

گوشی بار دیگر توی دستم می‌لرزد. شماره شهریار را خیلی سریع تشخیص می‌دهم. شماره جدیدی که حتی به نام مشتری هم ذخیره نکرده بودم. پیغام را باز می‌کنم.

برف نگرانم نمی‌کند

یخ نیز

زیرا با عشق... با شعر

در برابر یخبندان می‌ایستم

هیچ گرمایی ندارم...

مگر عشق تو...

جز سرودن شعری عاشقانه برای تو*

نفسم را به سختی بیرون می‌دهم و دوباره به سؤال قبلی فکر می‌کنم. شهریار کجای این قصه بود؟ نقش شاهین چه بود؟ فقط وسیله‌ای برای لجبازی؟

***

به سر کوچه می‌رسم. از دیدن شهریار که جلوی آپارتمانم ایستاده تعجب نمی‌کنم. با قدمهای محکم به طرف آپارتمان می‌روم. در کمال خونسردی کنار شهریار می‌ایستم و کلید را داخل قفل می‌اندازم. کمی سرش را جلو می‌آورد.

_ سلام

سرم را بالا می‌گیرم.

_روز خوش جناب آزاد.

_ قرار شد بشینیم بدون تنش با هم حرف بزنیم.

_ قرار شد ولی نه به این زودی.

شهریار پوزخندی می‌زند.

_ بین همه آدما انتظار داشتم تو من رو درک کنی. من ازت انتظار داشتم خورشید من همین الان هم که اینجا ایستادم انتظار دارم منطقی باشی، انتظار دارم بدون اون افکار منفیت به توضیحات من فکر کنی.

بی‌حوصله سری تکان می‌دهم. آنقدری پر هستم که فقط دلم می‌خواهد فریاد بزنم. دلم می‌خواهد با صدای بلند از همه بخواهم دست از سرم بردارند. شهریار با فریاد می‌گوید: انتظار داشتم تو یک نفر شرایطم رو درک کنی...

*: عشق با صدای بلند

نزار قربانی

روی کاناپه گوشه سالن ولو می‌شوم. جایی که دید مستقیم به پنجره پذیرایی دارد. پنجره‌ای که مدتهاست پرده‌اش کنار نرفته، پنجره‌ای که مدتهاست کسی کنارش نایستاده... حالا او برگشته. وقت و بی‌وقت جلوی راهم سبز می‌شود اما عجیب است که هنوز جرأت ندارم پرده را کنار بزنم. از همین‌جایی که نشسته‌ام می‌توانم چشمانم را ببندم. می‌توانم بروم به سرزمین خیالی. بروم کنار پنجره، پرده را کنار بزنم. می‌توانم در حیاط روبه‌رویی سرک بکشم. در سرزمین خیالی خیلی کارها می‌شود کرد. می‌شود زمان را برد به عقب و با عقل الان تصمیم گرفت. حالا ایستاده‌ام توی فرودگاه با چمدانهای بسته و آماده اما بازهم چیزی هست که تو دنیای خیالی هم اجازه راحت سفر کردن را بهم نمی‌دهد. توی دنیای خیالی آدمها و زمانها خیلی راحت باهم قاطی می‌شوند و من لیلا را می‌بینم که دارد می‌رود...

پاهایم را تا روی میز دراز می‌کنم. سامان حرف قشنگی می‌زند. می‌گوید: کاش آدمها وقتی تصمیم می‌گیرند، بروند

کاش عادت کنند به برنگشتن. کاش کامل بروند. نه اینکه وقت و بی‌وقت خاطره‌شان شبیه یک آدم واقعی کنارمان قدم بزند. شاید اون‌وقت ما هم عادت کنیم به نبودنشان، به نداشتنشان. کاش کم کم نگاهشان یادمان برود یا مدل حرف زدنشان. شهریار قرار نبود برود. من قرار نبود آنقدر زود خسته شوم.

چشمانم را روی هم فشار می‌دهم. با صدای بلند با خودم حرف می‌زنم: تو قوی‌تر از این حرفا هستی، تو می‌تونی جلوی هرچیزی بایستی. تو مثل اون قایقی هستی که تو طوفان زندگی چندتا سوراخ برداشت اما جلوی طوفان ایستاد. تو می‌تونی جلوی همه چیز بایستی. جلوی دوست داشتن آدمها چی؟ می‌توانستم حسی که به شهریار دارم را در خودم بکشم؟ نگاهم را دوباره به پرده‌ای که تا انتها کشیده شده می‌دهم. چند وقت بود این خانه به خودش نور ندیده بود؟ چند وقت بود این قلب به خودش مهر ندیده بود؟

مکالمه ظهر توی ذهنم روشن می‌شود. وقتی بلند فریاد کشیده بود: من انتظار داشتم شرایطم رو درک کنی.

بی‌اختیار لبخند می‌زنم. انتظار؟ آدمها نباید از هم توقع یا انتطاری داشته باشند. انتظار آدم را ضعیف می‌کند. وقتی از کسی انتظار داری صدمه می‌بینی و من این را از وقتی خیلی کوچک بودم درک کرده بودم. وقتی از پرستو انتظار داشتم عروسک جدیدش را که خاله برایش خریده بود با من شریک شود، وقتی که فقط ده سالم بود و انتظار داشتم مامان برای همیشه کنارم بماند. وقتی انتظار داشتم بابا افسرده نباشد. وقتی انتظار داشتم آدمی که فکر می‌کردم با بقیه فرق دارد ترکم نکند. چه شده بود؟ هرکدامشان به نوعی بهم آسیب زده بودند. حالا مدتها بود دیگر از کسی انتظار نداشتم. یاد گرفته بودم خودم تنهایی و روی پاهای خودم بایستم. پیغام شهریار را با خودم تکرار می‌کنم. در واقع من آن آدمی بودم که در برابر یخبندان دوام آورده بودم. با خودم تکرار می‌کنم: من کسی هستم که در برابر یخبندان می‌ایستم* شاید شهریار

دربرابر آدمهای سوئد دوام آورده بود ولی من اینجا از کودکی مقاومت را یاد گرفته بودم. سرمای نگاه لیلا، آخ لیلا...

به سختی از روی کاناپه بلند می‌شوم. با فاصله چند قدمی از پرده می‌ایستم و به فکر می‌روم. سامان و تنهایی‌اش، آرام می‌توانست همراه خوبی برای سامان باشد؟ عمه حالش خوب شده بود و توی این مبارزه پیروز شده بود، ممکن بود بیماری‌اش دوباره برگردد؟ کسری داشت همه سعیش را می‌کرد زندگی‌اش را حفظ کند. من چرا زندگی‌ام هر روز آشفته‌تر از روز قبل می‌شد؟ همه چیز با رفتن لیلا شروع شده بود و رفتن شهریار همه چیز را بدتر کرده بود. زرین تاج من را دوست نداشت و من هم پسرش را دوست نداشتم. داشتم با خودم و زندگی‌ام چکار می‌کردم؟ با صدای زنگ تلفن به سختی از جایم بلند می‌شوم. با دیدن شماره لادن بی‌معطلی گوشی را جواب می‌دهم.

_ می‌بینم که زنده‌ای.

جواب که نمی‌دهم، لادن جدی می‌پرسد: خوبی؟ خب دختر خوب تو که می‌دونستی اذیت می‌شی چرا رفتی؟

_ مشکل خاصی پیش نیومد.

_نه زبونت رو داری هنوز، خدا رو شکر. فکر کردم زرین تاچ اگه سرت رو نتونسته پخ پخ، زبونت رو که تونسته.

همچنان در سکوت فقط گوش می‌دهم که لادن با صدای آرامی می‌گوید: خوبی؟ بیام پیشت؟

_ عمه فرخنده همیشه می‌گه توی هر دعوا دو طرف مقصرن. برای همین هم وقتی از لیلا براش شکایت می‌کنم می‌گه نمی‌شه قضاوت کرد.

_ خورشید؟

_ نه صبر کن، به سؤال من جواب بده. تو جدایی من و شهریار کی مقصر بود؟

_ خورشید...

_ تو هم مثل بقیه می‌خوای بگی من باید می‌رفتم؟ تو هم من رو مقصر می‌دونی؟

_ اون سالها گذشته، فراموشش کن.

_ اون سالها داره مستقیم اثر می‌ذاره رو امروز من. به نظرت اگه می‌رفتم اوضاع الان خوب بود؟

_ من نمی‌تونم نظر درستی بدم. من نمی‌تونم وقتی با کفش تو راه نرفتم تو رو قضاوت کنم.

_کاش بقیه هم مثل تو فکر می‌کردن. کاش به جای قضاوت یه کمی خودشون رو جای من می‌ذاشتن، کاش شرایط من رو درک کنن.

_ بابا من خودمم خیلی در جریان این مراسم نیستم. شما نگران نباشید من خودم با خاله فروغ حرف می‌زنم. اون برای احترامی که برای شما قائل هست شما رو دعوت کرده.

چهره بابا را از پشت تلفن نمی‌توانم ببینم اما حدس اینکه الان کجا نشسته و در فکرش چه می‌گذرد چندان سخت

نیست. بعد از سکوتی طولانی می‌خواهم بابا راصدا کنم تا مطمئن شوم تماس را قطع نکرده که با جوابش حسابی سورپرایزم می‌کند.

_ میام بابا. اگه تو می‌خوای زودتر بری مشکلی نیست من خودم با آژانس میام

دودل می‌گویم: خیلی خوشحال شدم که تصمیم گرفتید بیایید. فقط... انیس جون هم هست.

منتظر مخالفت بابا هستم.

_ مشکلی نیست. پس من و انیس خانم با آژانس میاییم.

ضربه‌ای به در می‌خورد و من اصلاً نمی‌دانم چطوری با بابا خداحافظی می‌کنم. لادن با لبخند بزرگی روی لب وارد می‌شود.

_ چیه ماتت برده؟

با چشمهایی که از زور تعجب درشت شده دستی روی سرم می‌کشم.

_ رو سر من شاخ نمی‌بینی؟

لادن پر صدا می‌خندد و به طرف میزم می‌آید. کاغذها را به طرفی هُل می‌دهد. روی میز می‌نشیند. دستی روی سرم می‌کشد.

_ نه فعلاً که خبری نیست. چی شده حالا دنبال شاخ می‌گردی؟

_ بابا می‌خواد به مهمونی خاله فروغ بیاد.

_ خب اینکه عجیب نیست.

_ آخه وقتی گفتم انیس جون هم هست نظرش عوض نشد تازه گفت با هم میان.

دهان لادن هم از تعجب باز می‌شود اما خیلی سریع دست به کمر می‌زند.

_ به خدا مراسم بابای تو و انیس جونت از مراسم من و محمد زودتر برگزار می‌شه.

برو بابایی بهش می‌گویم. لادن بیخیال پاهایش را تکان می‌دهد.

از آنجایی که می‌دانم لادن قصد رفتن ندارد به طرف لب تاپم می‌روم تا به ایمیل‌های کاری‌ام جواب بدهم. تلفن لادن زنگ می‌خورد. لادن برای پاسخگویی با سرعت از روی میز پایین پریده و به طرف میزش می‌رود. اولین ایمیل را که باز می‌کنم به این باور می‌رسم که امروز قرار است مدام سورپرایز شوم. پیغام کتی را سرسری می‌خوانم که خبر داده تا یک ماه دیگر برای برگزاری مراسمش به ایران می‌آید و از آنجایی که کلی از طرف مامان ایران تعریف شنیده فقط می‌خواهد ما مراسمش را برگزار کنیم.

بدون آنکه جوابی بدهم صفحه ایمیل را می‌بندم. فقط یک سؤال هر لحظه در ذهنم پررنگ‌تر می‌شود.

"این مدت کجا بودید؟ چرا یهو همگی باهم؟"

ضربه‌ای به در می‌خورد و لادن بدون گرفتن اجازه‌ای برای داخل شدن وارد می‌شود. از پشت سبد گل بزرگی که توی دستهایش است چشمکی می‌زند.

_ تا حالا کسی بعد از برگزاری مراسمش اینجوری تشکر نکرده بود.

این را می‌گوید و بعد هم غلوآمیز سبد بزرگ گل را روی میز وسط اتاق می‌گذارد.

_ آخ آخ کمرم، چقدر سنگین بود! چقدر هم گلهای انتخابیش خوشگله. سلیقه خوبی داره.

با آنکه می‌توانم حدس بزنم سبد رسیده از طرف کیست، دستی زیر چانه می‌زنم.

_ قشنگه. می‌تونی بذاریش تو سالن انتظار.

_ بذارم تو سالن انتظار؟ شوخی می‌کنی؟

کارت متصل به سبد را جدا می‌کند و به طرفم می‌آید. در حین قدم برداشتن با صدای بلند هم نوشته روی کارت را می‌خواند.

_ خورشید عزیزم مرسی برای تمام زحماتت...

لادن واووی بلندی می‌کشد.

_ دکتر آزاد فکر کرده فقط تو زحمت کشیدی؟ بقیه تیم بوق بودن؟

کارت را از دست لادن می‌گیرم و داخل سطل زباله گوشه اتاق می‌اندازم.

_ خب دیگه بهتره بریم به کارامون برسیم.

لادن نگاهش بین من و سطل چندباری حرکت می‌کند. در نهایت شانه‌ای بالا می‌اندازد و به طرف در می‌رود.

_ لادن؟

با هیجان برمی‌گردد.

_ جانم؟

_ من برای شهریار مراسم افتتاحیه گرفتم. به نظرت اگه از خانواده‌شون شخص دیگه‌ای هم مراسم داشته باشه...

_ این شغل ماست خورشید، ازش پول درمیاریم، هرکسی که باشه مهم نیست.

_ حدود یک ماه دیگه کتی به همراه خانواده‌اش میاد ایران می‌خواد یک مراسم عروسی اینجا داشته باشه.

لادن لبخند کوچکی می‌زند. با اشاره‌ای به سبد گل می‌گوید: قبولش کن. با این چیکار کنم؟

_ یه بار گفتم بذارش تو سالن انتظار...

تا چهار ساعت بعد و زمان رفتنم سرم را با کارهای مختلف گرم کرده بودم. چندتایی طرح اولیه زدم و رسیدهای خرید را امضا کردم. در نهایت ساعت چهار کیفم رت برداشتم و به طرف در رفتم دستم به دستگیره نرسیده راه رفته را برگشتم، به سرعت کارت را از سطل بیرون آوردم و داخل کیفم انداختم.

***

کرایه ماشین را حساب می‌کنم. می‌خواهم سرکی داخل خیابان بکشم تا سر و گوشی آب بدهم و مطمئن شوم شهریار داخل کوچه نیست. با دیدن ماشین آمبولانس پارک شده جلوی در و تجمع چند نفر از همسایه‌ها نمی‌دانم کوچه را چطور طی می‌کنم فقط چهره آرام ایران جون توی ذهنم نقش می‌بندد. توی دلم چندباری خدا را صدا می‌کنم و تقریباً چند قدم باقیمانده را پرواز می‌کنم.

_ ای خدا حالا با این وضع چطور به کارام برسم؟

چشم از ایران جون و پای چپش که تا زانو توی گچ رفته برمی‌دارم. آرام دستش را در دست می‌گیرم.

_ نگران چیزی نباشید ایران جون.

_ نگران نباشم؟ چطوری دخترم...

بعد از ضربه کوتاهی به در، شهریار وارد می‌شود. پاکت حاوی عکس را روی میز جلوی تخت می‌گذارد.

_ الان دکتر برگه ترخیصتون رو امضا می‌کنه می‌ریم.

پیشانی ایران جون را می‌بوسم و کمی ازش فاصله می‌گیرم.

_من برم دیگه.

ایران جون بی‌حرف فقط سری تکان می‌دهد. شهریار بی‌حوصله دستی داخل موهایش می‌کشد.

_ دیروقته... از عصر درگیر کارای مامان ایرانی صبر کن می‌رسونمت.

_ ایران جون عزیزتر از این حرفاست برای من. درگیری چیه؟ نیازی نیست، خودم می‌رم.

نفسش رل به سختی بیرون می‌دهد.

_ می‌شه قبول کنی و با ما بیای؟

نگاهی به ایران جون می‌اندازم که با لبخند نگاهم می‌کند. می‌خواهم مخالفت کنم که ایران جون می‌گوید: دیروقته عزیزم، به خاطر من.

شهریار از اتاق بیرون می‌رود.

_ می‌رم پذیرش بعد هم می‌رم داروخانه عصا بگیرم. برای الان هم تا جلوی در ویلچر می‌گیرم.

ایران جون با وحشت نگاهم می‌کند.

_ از پا نیفتم؟

کنار ایران جون روی تخت می‌نشینم.

_ این چه حرفیه؟ زود خوب می‌شید؛ دیدید که دکتر چی گفت.

_ آره گفت تو این سن به مراقبت بیشتری احتیاج داری.

_ خب برای همین شهریار می‌خواد ویلچر بگیره.

_ بچه‌ام خیلی ترسیده بود. دست و پاش رو گم کرده بود. بمیرم براش، همه‌اش داره سختی می‌کشه.

یک بار دیگر گونه نرم ایران جون را می‌بوسم. _خدا نکنه، ایشالا سلامت باشید.

_ حالا چیکار کنم؟ به گیتی زنگ بزنم؟

_ برای چی؟ مگه نمی‌گید درگیر کارای کارخونه هستن. یک ماه دیگه هم که دارن برای مراسم کتی میان. چرا از الان؟

با سری افتاده به پایش اشاره می‌کند.

_ نمی‌تونم درست راه برم.

موهای خاکستری ایران جون را داخل روسری‌اش می‌فرستم و خیلی بی‌فکر می‌گویم: من هستم ایران جون نگران چی هستی؟ این روزا به خاطر تعطیلی رسمی سر ما هم خلوته، تقریباً دیگه مراسمی نداریم.

_ نه مادر مزاحمت نمی‌شم.

قبل از آنکه حرفی بزنم، شهریار با عصا و ویلچر داخل می‌شود.

به شهریار کمک می‌کنم تا ایران جون روی صندلی بنشیند.

ایران جون نفسی می‌گیرد.

_ای خدا این چی بود دیگه؟

شهریار پر صدا پیشانی ایران جون را می‌بوسد. انگشتهای کشیده‌اش مشغول نوازش تار به تار موی ایران جون می‌شود، قلبم فشرده می‌شود. نگاهم را به طرف دیگری می‌دهم.

_ قربون چشمات بشه شهریار، دیگه این حرف رو نزنی!

ایران جون خودش را در آغوش شهریار مچاله می‌کند. با باز کردن شال از دور گردنم سعی می‌کنم کمکی به نفس تنگی‌ام بکنم.

با سرفه‌ای به طرفشان می‌روم.

_ من ایران جون رو میارم.

دست شهریار تا کنار دستم جلو می‌آید اما مشت شده به داخل جیبش برمی‌گردد.

_خیلی امروز زحمت کشیدی، مرسی از همه چیز.

بی‌حرف لبخندی می‌زنم. هُلی به ویلچر ایران جون می‌دهم و از اتاق بیرون می‌روم. جلوی ماشینی که ایران جون راهنماییم می‌کند می‌روم و منتظر شهریار می‌مانم. ماشین سفید رنگی

که جایگزین کادیلاک سیاه‌رنگ با یک دنیا خاطره شده.
گوشی‌ام زنگ می‌خورد با دیدن اسم بابا کمی از ایران جون و شهریاری که با قدمهای بلند به کنارمان رسیده فاصله می‌گیرم. بابا از اینکه جواب تلفن خانه را نداده‌ام نگران شده بود. بعد از توضیح به بابا به طرف ماشین می‌روم. شهریار به ایران جون کمک می‌کند تا روی صندلی عقب دراز بکشد. هلی به ویلچر می‌دهم تا به نگهبانی تحویل بدهم. صدای قدمهایی را پشت سرم می‌شنوم و شهریار که آرام نامم را صدا می‌زند. روی پاشنه پا می‌چرخم و سؤالی نگاهش می‌کنم.

_من می‌برم.

_ داشتم می‌بردم دیگه، پیش ایران جون می‌موندی.

_مامان ایران گفت می‌خوای تو کارای خونه کمکش کنی.

تازه یادم می‌افتد شهریار هم ساکن همان خانه است اما حرفی بود که زده شده بود.

_ اوهوم. حتماً سر می‌زنم.

_ اگه حضور من مشکلی برات ایجاد می‌کنه...

حرفش را قطع می‌کنم.

_ آره حضورت اذیتم می‌کنه. ایران جون رو می‌برم پیش خودم.

_ مامان ایران تو خونه خودش راحته.

_ باهاشون صحبت می‌کنم شاید راضی شن.

هُل دیگری به ویلچر می‌دهم که دست شهریار روی ویلچر می‌نشیند.

_تو شرایط خاصی هستیم خورشید، می‌شه فعلاً آتش بس اعلام کنی؟ من نمی‌تونم مامان ایران رو با این شرایط بذارم برم خونه دوستام. اگه قبول کنی فعلاً بیخیال مشکلات خودمون بشیم منم قول می‌دم زیاد دور و برت آفتابی نشم.

به فاصله کوتاه بینمان نگاهی می‌اندازم. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و پیش خودم فکر می‌کنم: "چرا دلم چیز دیگه‌ای می‌خواد؟ چطور می‌تونه اینقدر نزدیک بایسته؟

چطور می‌تونم این همه نزدیکی و این بوی عطر همیشگیش رو تحمل کنم؟ می‌خواست دور و برم نباشه؟ پس چرا خورشید جمع شده‌ی تو وجودم چیز دیگه‌ای رو فریاد می‌زد؟"

ناخودآگاه قدمی به عقب برمی‌دارم. شهریار ناراضی سری تکان داده و پوفی می‌کشد.

_می‌دونم تحمل حضور من برات سخته ولی فقط به خاطر مامان ایران.

وقتی سکوتم را می‌بیند، ادامه می‌دهد: قبوله؟

فقط سرم را چندبار به معنی تأیید، بالا پایین می‌کنم.

دستش را جلو می‌آورد.

_ پس آتش بس برقراره.

دستم را بعد از مکثی طولانی در دستهایش می‌گذارم و برای یک لحظه پنج سال گذشته شبیه فیلمی تند از جلوی صورتم می‌گذرد. گرمای عجیبی را در وجودم احساس می‌کنم که با شبهای به نسبت سرد و خنک شهریور در تضاد است. نفسم را

بیرون می‌دهم و با جون کمی که در تنم مانده دستم را بیرون می‌کشم. با لبخند محوی می‌گوید: برو تو ماشین من ویلچر رو تحویل میدم.

حتی انرژی‌ای برای مخالفت ندارم. بی‌حرف قدمی از شهریار فاصله می‌گیرم. هنوز یک قدم برنداشته‌ام که برمی‌گردم.

_شهریار...

با جانمی که می‌گوید حس می‌کنم تمام جانم از بدنم خارج می‌شود. سرفه‌ای می‌کند.

_ ببخشید، بله؟

من که به کل فراموش کرده بودم چه می‌خواهم بگویم دستی به گوشواره‌ام می‌کشم.

_ هیچی... یعنی چیزه، دکتر یه لیست از خوراکی‌های مقوی نوشته اگه جایی بازه تهیه کنم. ایران جون از عصر چیزی نخورده.

شهریار گیج‌تر از من سری تکان می‌دهد.

_ آره... آره حتماً، خودت هم چیزی نخوردی.

پنجره آشپزخانه را می‌بندم. شیر جوش را از روی گاز برمی‌دارم و داخل لیوان خالی می‌کنم. از آنجایی که ایران جون به جز شکستگی پا مشکل دیگری ندارد یک قاشق پر عسل داخل شیرش می‌ریزم. لیوان را داخل سینی کنار تخم‌مرغ عسلی و دو برش نان می‌گذارم و وارد هال می‌شوم. جایی که دیشب با کمک شهریار تخت ایران جون را بهش انتقال داده بودیم تا ایران جون توی اتاقش دلش نگیرد. ایران جون مشغول شانه زدن موهایش است.

_ تو هم تو دردسر افتادی.

سینی را روی میز کوتاه کنار تخت ایران جون می‌گذارم.

_ چرا تعارف می‌کنید ایران جون. از دیشب هر قدمی من برداشتم شما همین رو گفتید به خدا اینجوری معذب می‌شم.

_ می‌دونم سختته. دیشب آخر شب رفتی، صبح زود با نون تازه اومدی. خب برنامه زندگیت ریخته بهم دیگه.

لیوان شیر را به دست ایران جون می‌دهم و فقط لبخندی می‌زنم.

_ اینطوری نگید.

صدای سرفه آرامی می‌آید و بعد شهریار وارد هال می‌شود.

_ صبح بخیر.

سعی می‌کنم مواظب نگاه کردنم باشم. سعی می‌کنم نگاهم زیاد روی موهای آشفته اول صبحش ثابت نماند. سرم را پایین می‌اندازم._ می‌رم براتون صبحانه بیارم.

شهریار دستی داخل موهای بهم ریخته‌اش می‌کشد و من دستهایم را به کنار ران پایم فشار می‌دهم._ زحمت نکش، می‌رم دوش بگیرم. خودت هم صبحانه‌ات یادت نره.

این را می‌گوید و با برداشتن حوله به طرف انتهای سالن می‌رود. ایران جون لقمه‌ای به طرفم می‌گیرد. _ بیا مادر.

بی‌حواس لقمه را از دست ایران جون می‌گیرم.__ خودم می‌تونم بخورم مادر برو توهم یه چیزی آماده کن بخور.

بی‌حرف به طرف آشپزخانه می‌روم. صدای شُر شُر آب به گوشم می‌رسد. فنجان قهوه‌ام را پر می‌کنم و به هال برمی‌گردم. ایران جون نصف بیشتر صبحانه‌اش را نخورده، عقب کشیده.

کنار ایران جون می‌نشینم.__ چرا چیزی نخوردید؟

_ میل ندارم مادر.

ابروهایم را در هم گره می‌زنم.__ باید به خودتون برسید، باید پاتون جوش بخوره. برای ناهار هم می‌خوام سوپ قلم بذارم.

_کارات رو ول کردی اومدی پرستاری من.

لبخندی می‌زنم. از جایم بلند می‌شوم.

_ ایران جون به قول لادن سوزنتون گیر کرده‌ها... من نه کاری دارم نه از اینکه اینجا پیش شمام معذبم. راحت باشید با من.

_ چی بگم آخه؟ اصلاً نمی‌دونم چی شد سرم گیج رفت پله‌ها رو ندیدم.

_دیگه گذشته بهش فکر نکنید. خدا رو شکر که دکتر گفت افت فشار بوده و مشکلی ندارید.

ایران جون به فنجان نیم‌خورده توی دستم اشاره می‌کند._آخه این شد صبحانه؟ برو یه لقمه نون بخور.

می‌خواهم همین خوبه‌ای بگویم که صدای شهریار را می‌شنوم._خورشید بیا تو آشپزخونه.

از جایم بلند می‌شوم و سینی صبحانه ایران جون را برمی‌دارم._ دکتر چندتایی براتون ویتامین نوشته میرم بیارم.

داخل آشپزخانه که می‌شوم با میز نسبتاً پر و پیمانی روبه‌رو می‌شوم و با خود فکر می‌کنم: "این کی وقت کرد از حموم بیاد بیرون و این میز رو بچینه؟"

در همین فکرها هستم که شهریار از پشت سر داخل می‌شود. حوله‌ای را به موهایش می‌کشد. _ بشین و صبحانه‌ات رو بخور.

_ خوردم.

_ فکر کردم دیشب به هم دست دادیم فعلاً آتش بس باشه؟

_ هست ولی من صبح‌ها فقط یه قهوه می‌خورم.

_ صبحانه، ناهار و شامت رو کامل می‌خوری برای نگهداری از مامان ایران باید یه جونی داشته باشی؟ حواسم بهت هست خورشید.

می‌خواهم مخالفت کنم که شهریار دستش را در هوا تکان می‌دهد. به طرف کیسه داروهای ایران جون می‌روم و شهریار هم از روی میز صبحانه نان تستی برمی‌دارد و کمی رویش کره، مربا می‌زند. برش تست را به طرفم می‌گیرد.

_ بخور

سرم را کنار می‌کشم که می‌گوید: لجبازی نداریم. مجبورم نکن لقمه رو خودم به خوردت بدم.

با اکراه و چشمهای درشت شده برش تُست را از دستش می‌گیرم.

_ آفرین دختر خوب.

گازی به تست می‌زنم. داروهای ایران جون را داخل بشقاب می‌گذارم.

_ چیزی نمی‌خواید؟

_ دیشب بیشتر خریدها رو کردیم حالا اگه چیزی لازم داشتم می‌نویسم.

_ من الان میرم.

باشه‌ای می‌گویم و به طرف بیرون آشپزخانه قدم برمی‌دارم._ دارم بدون صبحانه می‌رم.

با سر به میز آشپزخانه اشاره می‌کنم._میز خوبی چیدی تقریباً همه چیز توش هست بشین بخور.

تکیه به یخچال می‌زند._ نمی‌شه تو یه لقمه برام آماده کنی؟

با چشمهای درشت شده پررویی می‌گویم و از آشپزخانه بیرون می‌روم.دقایقی بعد کنار ایران جون می‌نشینم و به برنامه سلامتی که از تلویزیون پخش می‌شود نگاه می‌کنم. شهریار حاضر و آماده از اتاقش بیرون می‌آید. کیفش را به دست دیگرش می‌دهد و کنار تخت ایران جون می‌ایستد، پیشانی‌اش را می‌بوسد.

_ به مامان چیزی نگفتم. می‌دونید که ناراحتی براش خوب نیست.

ایران جون سری تکان می‌دهد._ می‌دونم مادر...

سرش را بالا می‌آورد._ من دارم میرم اگه کاری پیش اومد تماس بگیر.

باشه آرامی می‌گویم.

_ ببخشید یک پوشه سبز رنگ تو اتاقم جامونده می‌شه برام بیاری؟

از جایم بلند می‌شوم و به طرف اتاقی می‌روم که سالها بود پا داخلش نگذاشته بودم. نمی‌دانم این بغض لعنتی

از کجا آمده؟ سریع پوشه سبز رنگ را از روی میز برمی‌دارم. نگاهم برای ثانیه‌ای روی تختِ مرتب ثابت می‌ماند. با عجله از اتاق بیرون می‌ردم. از راهرو می‌گذرم و کنار شهریار می‌ایستم که در حال بستن بند کفشش است. پوشه را به دستش می‌دهم.

_ مرسی

خواهش می‌کنمی می‌گویم.

_ هر کاری داشتی زنگ می‌زنی دیگه؟

_ می‌زنم.

قدمی برمی‌دارد و روبه‌رویم با کمترین فاصله می‌ایستد. خیره نگاهم می‌کند و با صدای خیلی آرام و لحن آرامتری می‌گوید: مواظب خودت باش...

شبیه خودش خیره چشمانش می‌شوم.

_ هستم.

بدون آنکه ارتباط چشمی را قطع کند یا حرفی بزند قدمی نزدیکتر می‌شود. اندازه یک نفس بینمان فاصله است. نفسم را حبس می‌کنم تا بوی عطرش بیشتر از این خاطرات گذشته را زنده نکند.سرم را عقب می‌کشم._ دیرت نشه.

نگاهم را از چشمهایش می‌گیرم. سیبک گلوش پایین بالا می‌شود. صداش را کنار گوشم می‌شنوم.

_ مگه مهمه؟..#

کنار ایران جون می‌نشینم و کاسه سوپ را به دستش می‌دهم که با لبخند نگاهم می‌کند.

_ ولی خودمونیم یه جا بخوابی یه فرشته خوشگلی مثل تو به آدم برسه آدم دلش نمی‌خواد زود خوب شه.

آرام می‌خندم.

_ اینکه شوخی بود. من از خدامه زودتر خوب بشم تو هم به کارات برسی.

با سرش به اتاق شهریار اشاره می‌کند و از آنجایی که شهریار سرکار است با صدای بلند می‌گوید: اما اون با اینکه از وضع پیش اومده برای من ناراحته اما به نظر خوشحالم میاد.

سرم را زیر می‌اندازم که ایران جون آهی می‌کشد.

_ ای خدا چی بگم؟ این سینه توش پر از حرفه...

سرم را روی پای سالم ایران جون می‌گذارم و خودم را روی تخت جمع می‌کنم. ایران جون مشغول نوازش موهایم می‌شود. چشمهایم را می‌بندم و خودم را به آرامش دستهای ایران جون می‌سپارم.

_ شب هم همینجا بمون. تو اتاق من بخواب. یه کاناپه تخت شو تو اتاق شهریار هست می‌ذاریم برات. هوم؟

_ بین خونه من و شما که فاصله‌ای نیست. سه دقیقه هم نمی‌شه.

ایران جون آرام می‌خندد.

_ تو این مدتی که اینجایی بالاخره یه عصر که خسته می‌شی، برو اونجا با خیال راحت استراحت کن.

چشمهایم را باز نمی‌کنم. به ایران جون نمی‌گویم از شب قبل، از وقتی که مجبورم انقدر نزدیک به شهریار راه بروم خیالم راحت نیست.

از جایم بلند می‌شوم.

_ اگه می‌خواید بخوابید مزاحمتون نشم.

_ نه دیگه امروز خیلی استراحت کردم.

از جایم بلند می‌شوم.

_ برای شام چی دوست دارید؟

_ هرچی خودتون می‌خورید مادر منم می‌خورم.

به طرف آشپزخانه می‌روم.

_ماهیچه براتون می‌ذارم.

***

با سینی چای کنار همسایه‌هایی که به دیدن ایران جون آمده بودند می‌نشینم. ایران جون یک بار دیگر تعارف می‌کند.

_ خیلی خوش اومدید، بفرمایید... خورشید جان مادر خیلی زحمت کشیدی.

دقایقی بعد همه گرم صحبت هستند که صدای زنگ بلند می‌شود در را که باز می‌کنم شهریار با کیفی بر دوش و پرونده‌های زیادی در بغل داخل می‌شود. دمپایی روفرشی‌ام را عوض می‌کنم و به طرف حیاط می‌روم. بعد از سلام کوتاهی دستم را به طرفش دراز می‌کنم. نیمی از پرونده‌ها را به دستم می‌دهد.

_ مرسی.

لبخندی می‌زنم. از پله‌ها بالا می‌روم. شهریار هم پشت سرم می‌آید. روی اولین پله که می‌ایستم می‌گوید" امروز تمام مدت منتظر بودم زنگ بزنی.

سر جایم می‌چرخم.

_ مشکلی پیش نیومد. قرار شد اگه کاری داشتم زنگ بزنم.

شهریار هم کنارم می‌ایستد.

_قراری نذاشتیم. هر وقت دلت خواست زنگ بزن.

_ کاری پیش بیاد زنگ می‌زنم.

پله‌ها را بالا می‌رود. روی آخرین پله برمی‌گردد.

_کاری هم پیش نیومد زنگ بزن.

این را می‌گوید و داخل می‌شود و من را هاج و واج روی پله‌ها تنها می‌گذارد.

خیلی زود به خودم می‌آیم و پله‌ها را طی می‌کنم. متوجه پچ پچ همسایه‌ها می‌شوم با سری افتاده به طرف اتاق شهریار می‌روم. ضربه‌ای به در می‌زنم. بعد از مکث کوتاهی در باز می‌شود. شهریار دکمه بالای پیراهنش را می‌بندد.

آرام ببخشید را زمزمه می‌کنم.

سؤالی که نگاهم می‌کند.

_ چند دقیقه دیگه باید میومدم.

از در فاصله می‌گیرد.

_بیا تو

پوشه‌ها را روی میز می‌گذارم و از اتاق بیرون می‌روم.

تا زمانی که همسایه‌ها پیش ایران جون هستند، شهریار از اتاقش بیرون نمی‌آید.

بعد از رفتن همسایه‌ها از جایم بلند می‌شوم. پیشدستی‌ها را روی هم می‌گذارم که شهریار همه را از دستم می‌گیرد.

_اینا با من. ظرفهای ناهارتون هم از این به بعد نشور، من بیام می‌شورم.

می‌خواهم فنجان‌ها را توی سینی بچینم که می‌گوید: جدی گفتم، بشین یکم.

ایران جون هم همراهش می‌شود.

_ آره مادر از صبح سرپایی بشین.

شهریار میز را جمع می‌کند.

_ الان ظرفها رو می‌شورم میام. چای می‌خورید؟

ایران جون به جای من جواب می‌دهد.

_ برای خورشید لیوانی.

شهریار با لبخندی می‌گوید: ای به چشم.

کنار ایران جون می‌نشینم.

_تازه از سر کار اومده ای کاش می‌ذاشتید...

ایران جون دستش را نرم روی دستم می‌گذارد.

_ یه دقیقه بشین خسته نمی‌شه.

شهریار با سینی چای داخل می‌شود. چای لیوانی را کنار دستم می‌گذارد.

_خسته نباشی

می‌خواهم حرفی بزنم که صدای زنگ در بلند می‌شود.

ایران جون می‌گوید: احتمالاً بقیه همسایه‌هان همه شنیدن، می‌خوان بیان عیادت.

به طرف آیفون می‌روم.

_ بله

_ به به پرستار نمونه

_ اینجا چی کار می‌کنی؟

_ اومدم به ایران جون سر بزنم دیگه.

لادن صدایش را آرام می‌کند.

_ دُکی جونم هست؟

قبل از آنکه جوابی بدهم صدای پای شهریار را می‌شنوم که با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید: کیه؟

آیفون را سر جایش برمی‌گردانم.

_ دوستم لادنه.

این را می‌گویم و به طرف در راهرو می‌روم. با قدمهای بلندی خودم را به لادن می‌رسانم که وسط حیاط ایستاده. دست آزادش را بالا می‌آورد.

_سلام پرستار عزیز

دستش را می‌گیرم.

_اینجا اومدی چیکار؟

_ وا! اومدم عیادت ایران جون.

بعد هم دستش را بالا می‌آورد و کیسه کمپوت را نشانم می‌دهد.

_ معلوم نیست؟

_ هست. بیا بریم تو، فقط مواظب رفتارت باش شهریار هم هست.

_ به به! پس همه خبرا اینجاست.

_ لادن حرف نامعقولی بزنی...

لادن سرفه‌ای می‌کند.

_ سلام دکتر، روزتون بخیر...

در جا می‌چرخم و ایوان خالی را که می‌بینم لادن زیر خنده می‌زند. با چشم‌غره ضربه‌ای به شانه‌اش می‌زنم.

_ بیا بریم تو.

لادن که همچنان سرخوش می‌خندد می‌گوید: باور کردی‌ها...

تا ساعتی بعد لادن کنارمان می‌ماند. از هر چیزی صحبت می‌کند و اتفاقات پیش آمده را غلوآمیز برای ایران جونی که از زور خنده از گوشه چشمهایش اشک جاری شده تعریف می‌کند. هرچه ایران جون به لادن برای خوردن شام اصرار می‌کند، لادن قبول نمی‌کند.

بعد از خداحافظی با ایران جون با هم به حیاط می‌رویم که لادن می‌پرسد: از شاهین چه خبر؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم: هیچ خبر.

لادن زیرلب غری می‌زند.

_درکت نمی‌کنم دختر، چرا انقدر داری بالا سر قبری که توش مرده نیست زار می‌زنی؟

برمی‌گردم و سؤالی نگاهش می‌کنم.

_ شاهین رو می‌گم دیگه. اون که از خودش نظری نداره، زرین تاج هم که مخالفه، خب...

_خب که چی؟ به قراری بین من و شاهینه.

لادن دستی در هوا می‌چرخاند.

_ بیخیال بابا. قرار کیلویی چنده؟ من رفتم، کی برمی‌گردی سرکار؟

_ تو هفته حتماً یه سری می‌زنم.

***

بعد از شام تلویزیون را برای ایران جون روشن می‌کنم. تمام حواس ایران جون جمع سریالی که در حال پخش است می‌شود. تصمیم می‌گیرم ساعتی بعد که ایران جون برای خوابیدن آماده شده به خانه خودم بروم. از جایم بلند می‌شوم.

اشارپ بافتنی را از جالباسی جلوی در برمی‌دارم و به حیاط می‌روم. روی تخت می‌نشینم. هوای شبهای شهریور سرد و یادآور روزهای خوش پاییز است. شال را بیشتر دورم می‌پیچم و به یاد روزهایی می‌افتم که فکر می‌کردم از گرما در حال ذوب شدن هستم. نگاهم به برگهایی که حیاط ایران جون را پر کرده می‌افتد. ناخودآگاه سرم را بالا می‌برم و خیره پنجره خانه‌ام می‌شوم. خونه‌ای که پرده‌اش کشیده است، همه چراغهایش به جز لامپ کوچک آشپزخانه خاموش است. با حس حضور آدمی کنارم کمی جمع‌تر می‌نشینم. شهریار کنارم می‌نشیند.

_ مزاحم که نشدم؟

به جملاتی که تا پشت لبهایم آمده اجازه خروج نمی‌دهم. جملاتی که می‌خواهند بپرسند مگر قرار نبود ساعاتی که من خانه ایران جون هستم، تو نباشی؟

دستهایم را در هم گره می‌کنم.

_نه.

شهریار هم شبیه من به پنجره اتاقم خیره می‌شود.

_ سالی که بابا فوت کرد، مامان طاقت نیاورد. خونه‌ای که تمام این سالها توش ساکن بود رو رها کرد و رفت تو یک آپارتمان کوچیک. آپارتمانی که پنجره‌اش به خیابون باز می‌شد. حیاط نداشت تا من شبها توش بشینم و به ساختمون روبه‌رویی‌ای که نیست زُل بزنم.

دامن پشمی مرتب روی پاهایم را مرتب‌تر می‌کنم.

_ من دیگه باید برم خونه.

از جایم بلند می‌شم که شهریار می‌گوید: تو این سالها تو از پنجره‌ات به حیاط مامان ایران نگاه کردی اصلاً؟

دستهایم را داخل سینه جمع می‌کنم. _خورشید...

سر جایم نیم‌چرخی می‌زنم و در سکوت نگاهش می‌کنم.

_من واقعاً درگیر بودم نمی‌تونستم بیام. نمی‌تونستم همه چیز رو رها کنم. تو چی؟ تو چرا یه بار نخواستی بدونی چی شد؟

چرا همه تقصیرها گردن منه؟ باید فراموشت می‌کردم. همه همین رو می‌خواستن. دلم می‌خواست فراموشت کنم اما هر لحظه هرجایی که می‌رفتم هرکاری که می‌کردم هر اتفاقی که برام میفتاد تو رو می‌دیدم. تو کنارم بودی و من آرزو داشتم بدونم داری تو اون لحظه چیکار می‌کنی؟ می‌خواستم بدونم اونی که قراره فراموشش کنم داره چیکار می‌کنه. می‌فهمی چی می‌گم؟ من دو سال سخت رو پشت سر گذاشتم. من آدمای سرد و یخی رو تحمل کردم. می‌دونی چرا؟ چون عشق تو رو تو قلبم داشتم. من در برابر یخبندان می‌ایستم چون یه خورشید توی قلبم دارم. یه خورشید که کل وجودم رو گرم نگه می‌داره. یه خورشید که نذاشت کم بیارم که نذاشت سرما قلبم رو از پا دربیاره...

ایران جون لیوان خالی آبمیوه‌اش را روی میز می‌گذارد.

_برو یکم تو اتاق استراحت کن. از صبح تا الان در حال کار بودی.

روی صندلی کنار تخت ایران جون می‌نشینم._ اینجا که اصلاً کاری نیست. منم از اینکه کنار شمام خیلی هم خوشحالم.

ایران جون دستهایش را در هم گره می‌کند._ این چند روز این پسر هم از کار و زندگیش افتاده.

نگاهم را به گل‌های قالی می‌دهم تا حرفی نزنم.

_می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی. منم فکر می‌کنم حضور تو باعث شده شهریار تمام وقتش رو تو خونه بمونه. این روزا اونقدری که تو خونه است سرکار نیست. می‌بینم بچه‌ام رو، دردش رو می‌فهمم. تو رو هم می‌بینم درد تو رو هم می‌فهمم.

ایران جون برای لحظه‌ای ساکت می‌شود و نفسش را آه مانند بیرون می‌دهد.

_خورشید مادر...

لحن ایران جون دلم را زیر و رو می‌کند که با صدای آرامی می‌گوید: این روزا همه‌اش به تاریخ رفتن شهریار فکر می‌کنم.

به اون روزای سخت. همه‌مون یه جورایی تو برزخ بودیم. همه‌مون مونده بودیم تصمیم درست چیه.

از آنجایی که آزردن دل ایران جون آخرین کاری‌ست که در این دنیا دلم می‌خواهد انجام بدهم از جایم بلند می‌شوم.

ایران جون را در آغوش می‌گیرم و بدون آنکه سرم را بالا بگیرم و نگاه کنم صورتم را به سینه‌اش فشار می‌دهم.

_ ایران جون شما قبول داری که شرایط من اون روزا چقدر عجیب بود؟ شما حق رو به من می‌دی؟

ایران جون بی‌حرف روی موهایم را می‌بوسد. _همه‌مون تو شرایط خاصی بودیم. شاید اگه شرایطمون چیز دیگه‌ای بود تصمیمات درست‌تری می‌گرفتیم.

می‌خواهم حرفی بزنم که ایران جون یکبار دیگر موهایم را می‌بوسد.

_ برو یکمی بخواب، خیلی خسته شدی.

خوب می‌دانم ایران جون به استراحت نیاز دارد، از جایم بلند می‌شوم.

_پس شما هم یکم بخوابید.

به طرف اتاقی می‌روم که دو روزی هست به من تعلق گرفته تا ساعاتی از روز را داخلش استراحت کنم. وارد اتاق می‌شوم و نگاهی به حیاط می‌اندازم. فردا اولین روز پاییز است و هوا نسبت به چند روز پیش خنک‌تر شده. شهریار را می‌بینم که پشت به من روی تخت داخل حیاط نشسته. دلم می‌خواست می‌توانستم نگاهش را دنبال کنم تا ببینم نگاهش خیره به پنجره خانه‌ی من یا جای دیگری است.

با صدای زنگ موبایل نگاهم را از پنجره جدا می‌کنم. دیدن اسم شاهین هیچ حس خاصی را در وجودم زنده نمی‌کند، بی‌حوصله گوشی را برمی‌دارم و تماس را برقرار می‌کنم.

_ سلام.

_ روزت بخیر خورشید. سرکار نیستی، تلفن خونه رو جواب نمی‌دی. کجایی؟

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و روی تخت می‌نشینم.

_ همسایه‌ام زمین خورده و پاش شکسته تو روز میام کمکش.

_ مادر اون مرد رو می‌گی، درسته؟

_ مادربزرگش.

با لحنی عصبی می‌غرد._الان نسبتها مهمه؟

حرفی نمی‌زنم.

_ شب میام دنبالت شام باهم بریم بیرون باید راجع به یکسری مسائل باهم صحبت کنیم.

روتختی صاف و مرتب را صاف‌تر می‌کنم و با سر انگشت سبابه‌ام طرح‌های خیالی روی روتختی می‌کشم._ من به اون رستوران همیشگی نمیام.

شاهین که مطمئن هستم از مخالفت من متعجب شده می‌گوید: باشه، جای دیگه‌ای رو رزرو می‌کنم.

باز هم حرفی نمی‌زنم.

_ منتظرم باش.

_ وقتی رسیدی با موبایلم تماس بگیر؛ ممکنه پیش ایران جون باشم.

شاهین کلافه پوفی می‌کشد._نمی‌دونستم پرستاری از سالمند هم انجام می‌دی.

_ حواست هست چی می‌گی؟ می‌گم همسایه‌ام به کمکم احتیاج داره.

_ از تو بزرگتر هم تو اون محل نیست. نه؟

_ چه ربطی داره؟ یکی به کمک احتیاج داره منم با جون و دل براش انجام میدم.

_ درکت نمی‌کنم. شب می‌بینمت، خداحافظ.

تماس را قطع می‌کنم و از جایم بلند می‌شوم. نگاهی از پنجره به حیاط می‌اندازم. خبری از شهریار نیست. از پنجره فاصله می‌گیرم، ضربه کوتاهی به در می‌خورد. با قدمهای آهسته به طرف در می‌روم. از دیدنش پشت در شوکه می‌شوم. با صدایی که سعی در پایین نگه داشتنش دارم می‌گویم: اینجا چی کار می‌کنی؟ چیزی می‌خوای؟

وارد اتاق می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد.

_ می‌گم اینجا چیکار می‌کنی؟ برو بیرون، کی بهت اجازه داد بیای داخل؟

انگشتش را روی بینی می‌گذارد.

_هیش. آروم باش، مامان ایران از خواب بیدار می‌شه.

با لبخندی یک وری ادامه می‌دهد.

_داشتی چیکار می‌کردی؟ پشت پنجره زاغ من رو چوب می‌زدی؟

قدمی عقب می‌روم و دستهایم را پشت کمر به هم قلاب می‌کنم.

_اصلاً اینطور نیست

پیش خودم می‌گویم: "ممکنه پشت سرش چشم داشته باشه؟ از کجا فهمید نگاهش می‌کردم؟"

قدمی به طرفم برمی‌داشته و در یک قدمی‌ام می‌ایستد. دستهایش را داخل سینه جمع می‌کند.

_ پس حواست به من نبود؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و کنار پنجره می‌ایستم. _شاید هم می‌خواستم پرده رو مرتب کنم. شما بهتره کمتر خودت رو تحویل بگیری. الان هم برو بیرون.

در یک حرکت غیرمنتظره به طرفم می‌آید. از آنجایی که به دیوار چسبیده‌ام راهی برای عقب رفتن ندارم با چشمهای درشت شده می‌گویم: بهتره از اتاق بری بیرون.

قرار شد مزاحم من نباشی، قرار شد ساعاتی که من خونه هستم تو نباشی.

از نبودن فاصله بینمان ضربان قلبم تند می‌شود. خورشیدی که انگار این سالها خواب بوده بیدار می‌شود و تمام وجودش را خواستن پُر می‌کند. پاهایم را به زمین فشار می‌دهم و دستهای مشت شده‌ام را پشت کمر قایم می‌کنم. کاش حس بویایی‌ام از کار بیفتد، کاش بوی عطر تنش اینگونه اعصابم را تحریک نکند. کاش حس بینایی‌ام از بین برود، کاش نبینمش...

سرش را چندباری تکان می‌دهد.

_دست خودم نیست. می‌فهمی چی می‌گم؟ یا لازمه بیشتر توضیح بدم.

_حضور الانت اینجا درست نیست برو بیرون.

سرش را تا نزدیکی صورتم جلو می‌آورد و بی‌حرف فقط به چشمانم زُل می‌زند. سرم را عقب می‌کشم.

_ برو بیرون شهریار.

تکه‌ای از موهایم را در دست گرفته و به طرف بینی می‌برد. نفسم را حبس می‌کنم. عمیق نفس می‌کشد، آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و با کمترین جانی که در تنم مانده ازش می‌خواهم از اتاق بیرون برود.

شهریار ثانیه کوتاهی چشم می‌بندد. حلقه موهایم را رها می‌کند.

_ از من فرار نکن، با من سرد رفتار نکن. من ته نگاهت رو می‌خونم. من عشق رو تو نگاهت می‌بینم.

اینبار ملتمس و خیلی آرام می‌گویم: لطفاً از اتاق برو بیرون.

_من فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.

_ تو حرفات رو قبلاً زدی اگه الان اینجام فقط به خاطر ایران جونه

شهریار ازم فاصله می‌گیرد. نفسم را آزاد می‌کنم. حالا روی تک تک اعضای بدنم تسلط بیشتری دارم. حالا ضربان قلبم کمی، فقط کمی آرام شده.

دستهایش را به دو طرف باز می‌کند.

_ باشه، دارم می‌رم بیرون. به چیزی احتیاج نداری؟

حالا که بینمان فاصله افتاده راحت‌تر نفس می‌کشم.

_ من شب با شاهین قرار دارم.

شهریار که در حال خروج از اتاق است نیم‌چرخی می‌زند. چشمهای ریز شده و صورت درهمش عجیب قلبم را به درد می‌آورد. فقط سری تکان می‌دهد.

_باشه، تا ساعت هشت بمون تا اونموقع خودم رو می‌رسونم. نگران نباش دیر نمی‌کنم.

وقتی ایران جون مطمئنم می‌کند کار خاصی ندارد از ایران جون خداحافظی می‌کنم و به طرف آپارتمان خودم می‌روم. خیلی سریع اتاق‌ها را جارو می‌کنم و با دستمال مخصوص

گردگیری، گرد و غبار سه، چهار روز مانده را از روی وسایل می‌گیرم. بعد از مطمئن شدن از تمیزی خانه یک دوش سریع می‌گیرم. دامن پشمی چهارخانه کرم‌رنگ را با شومیز خال‌دار کرم می‌پوشم. کت کوتاه قهوه‌ای رنگ و شال سرخم را برمی‌دارم. یک بار دیگر اتاق را چک می‌کنم. خوراکی‌های تاریخ گذشته یخچال را داخل کیسه زباله می‌ریزم. کیفم کوچکم را برمی‌دارم، لامپ‌ها را خاموش می‌کنم و به طرف خانه ایران جون می‌روم.

ایران جون مشغول تماشای سریال موردعلاقه‌اش است. هر از گاهی آهی می‌کشد و من خیلی خوب دلیل این آه‌ها را می‌دانم اما سعی می‌کنم به روی خودم نیاورم. سوپ ساده‌ای برای شب ایران جون آماده می‌کنم. مشغول خرد کردن هویج و لوبیا هستم که ایران جون می‌گوید: پس گفتی امشب با شاهین قرار داری؟

به گفتن بله‌ای اکتفا می‌کنم که بی‌حرف سری تکان داده و دوباره مشغول تماشای سریالش می‌شود. دقیقه‌ای بعد می‌گوید: مادر میای فشار من رو بگیری سرم خیلی سنگینه.

خیلی سریع دستگاه فشارسنج را برمی‌دارم. دیدن عدد دوازده باعث می‌شود لبخند کمرنگی بزنم.

_ خوبید ایران جون، فشارخونتون نرماله.

_پس چرا سرم درد می‌کنه؟ به نظرت دلیلش چیه؟

شقیقه ایران جون را می‌بوسم.

_ خوبید ایران جون. احتمالاً چون زیاد نشستید اینجوری شدید.

_ نظرت چیه بریم یکم پیاده‌روی کنیم.

_خوبه

توجهش را به تلویزیون می‌دهد.

_ البته که امشب قرار داری، باشه فردا...

از جایم بلند می‌شوم و لبخندم را قورت می‌دهم. علت رفتار ایران جون را خوب می‌دانم.

_ آره فردا حتماً یکمی تو اتاق قدم می‌زنیم.

با صدای چرخش کلید توی قفل ایران جون گوشهایش را تیز می‌کند.

_ شهریار هم اومد.

با نگاهی به ساعت می‌گویم: چه به موقع.

شهریار داخل می‌شود بعد از سلام و احوالپرسی با من به طرف ایران جون می‌رود.

_ احوال مامان ایران، امروز چطورید؟

ایران جون سری تکان می‌دهد.

_ فردا دیگه می‌تونم برم حموم.

با دیدن اسم شاهین روی گوشی موبایلم به طرف آشپزخانه می‌روم.

#در_برابر_یخبندان_می_ایستم

_ سلام

_ خونه نیستی؟

_ رسیدی؟

_ چند دقیقه‌ای می‌شه.

_ الان میام.

به طرف هال می‌روم. کتم را می‌پوشم و شالم را جلوی آینه مرتب می‌کنم.

_ من دیگه برم ایران جون.

شهریار از اتاقش بیرون می‌آید و به طرف راهرو می‌رود. ایران جون را مخاطب قرار می‌دهد. _مامانی گوشیم رو تو ماشین جا گذاشتم الان میام.

از روبه‌رو شدن شاهین و شهریار نفسم حبس می‌شود.
سرسری با ایران جون خداحافظی می‌کنم و تقریباً به سمت در

می‌دوم. جلوی در چندتایی نفس عمیق می‌کشم و در را باز می‌کنم.

شاهین با یک تیپ سورمه‌ای روبه‌روی شهریار ایستاده. یک سر و گردن از شهریار بلندتر است. پای راستش را جلوی پای چپش گذاشته و دستش را داخل سینه جمع کرده. با ژست خاص مخصوص مهرآرایی‌اش مشغول تماشای شهریار است.

وسط کوچه بلاتکلیف می‌ایستم. شهریار بعد از اینکه لحظاتی توی ماشینش می‌ماند در را می‌بندد و دزدگیر را می‌زند. رو به من می‌گوید: شب خوبی داشته باشی خورشید جان.

متوجه ساییده شدن دندانهای شاهین می‌شوم اما نگاهم را از شهریار جدا نمی‌کنم. فقط سری تکان می‌دهم.

_ فردا صبح ساعت هشت میام.

شهریار با لبخند کمی سرش را خم می‌کند. شاهین که مطمئنم تا حالا خیلی خودش را کنترل کرده با صدای آرامی می‌گوید: معرفی نمی‌کنی خورشید؟

عجیب است که حتی با دیدن شهریار هم بلد نیست کمی مهر و محبت چاشنی کلامش کند.

گیر افتاده بین دو مرد مهم زندگی‌ام دستم را به طرف شهریار دراز می‌کنم.

_ نوه ایران جون...

شاهین با پوزخند ابرویی بالا می‌فرستد. دستش را به طرف شهریار دراز می‌کند.

_ شاهین مهرآرا هستم.

منتظر ادامه توضیحات می‌مانم که شاهین با همان لحن خونسردش می‌گوید: نامزد خورشید هستم.

این بار نوبت شهریار است که پوزخند بزند. در نظرم خوش‌چهره‌تر از شاهین است.

_عجب! مدت طولانیه که برگشتم شما رو کنار خورشید جان ندیدم.

تکیه‌اش روی جان مسلماً از روی قصد ادا شده. دستم را در هم حلقه می‌کنم و با خودم می‌گویم: شبیه گلادیاتورهایی هستن که قراره به جون هم بیفتن.

شاهین با همان سر بالا می‌گوید: درگیر کار هستم و البته از سن گردش رفتنهای ما گذشته.

شهریار بعد از نگاهی طولانی به شاهین، نگاه غمزده‌اش خیره چشمانم می‌شود. با لبخندی از کنارمان فاصله می‌گیرد که شاهین می‌گوید: شب خوش.

شهریار بی‌حرف وارد خانه می‌شود.

نفسم را بیرون می‌فرستم که شاهین با ابروهای در هم گره خورده روبه‌رویم می‌ایستد.

_هیچ ازش خوشم نمیاد مردک...

از آنجایی که می‌دانم کلاس خانوادگی‌اش اجازه توهینی نمی‌دهد بیخیال به طرف ماشین می‌روم. شاهین حرصش را روی در خالی کرده و سوار می‌شود. بی‌حرف به طرف

رستورانی می‌رود که قرار است برای اولین بار اینجا شام بخوریم. سرم را به شیشه ماشین تکیه می‌دهم و می‌گویم: البته آخرین بار...

***

سفارشات که روی میز چیده می‌شود. شاهین قاشقی از سوپ می‌خورد.

_ طعمش به نظر خوب میاد.

از آنجایی که اشتهایی ندارم قاشق را داخل بشقابم چندباری می‌چرخانم که شاهین معترض می‌گوید: درست بشین و غذات رو بخور.

کمرم را صاف می‌کنم اما بیخیال غذا، قاشق را داخل بشقاب رها می‌کنم.

– امشب ازم خواستی بیام اینجا تا باهم حرف بزنیم؟

در سکوت قاشق دیگری از سوپش می‌خورد.

_ بعد از شام...

کلافه، پوفی می‌کشم.

_ من دلم می‌خواد الان حرف بزنیم.

_ مشتاق به نظر می‌رسی.

به پشتی صندلی تکیه می‌دهم.

_من فقط خسته شدم. من از رفتارای تو و زرین تاج بانو خسته شدم. می‌دونی که مادرت من رو کشونده به پاتوقش تا یادآوری کنه من رو نمی‌خواد؟

شاهین سری تکان می‌دهد.

آرنجم را به میز فشار می‌دهم.

_ همین؟

شاهین بشفاب سوپش را به جلو هُل داده و در سکوت نگاهم می‌کند.

عصبی نگاهم را به صورت شاهینی می‌دوزم که هیچ حسی از صورتش خوانده نمی‌شود و خیلی خونسرد به روبه‌رویش زل زده.

_ می‌دونی شاهین منم با مامان زرین تاجت موافقم، ما به درد هم نمی‌خوریم.

شاهین همچنان در سکوت نگاهم می‌کند. _نمی‌خوای حرفی بزنی؟

دستهایش را داخل سینه جمع می‌کند.

_ امشب همه چیز رو خیلی خوب فهمیدم. تصمیم داشتم همه چیز رو به خودت بسپرم اگه تو می‌خواستی مطمئن باش مامان زرین تاج رو راضی می‌کردم. اگه فقط می‌فهمیدم تو هم راضی به ادامه رابطه‌ات با من هستی ولی خب امشب همه چیز زیادی واضح بود. تو از شرایط من خبر داری و کی بهتر از تویی که از احساسات من خبر داشت می‌تونست همسرم باشه اما به نظرم تو تصمیمت رو گرفتی.

از خونسردی‌اش لجم می‌گیرد. از جایم بلند می‌شوم.

_همه چیز تموم شد شاهین مهرآرا، دیگه هیچ تعلق خاطری بین ما دو تا نیست. فردا هر چیزی که تا حالا برام خریده بودی رو پس می‌فرستم.

شاهین همچنان در سکوت نگاهم می‌کند. کیفم را که برمی‌دارم می‌گوید: صبر کن برسونمت.

_ نیازی نیست می‌تونم ماشین بگیرم.

_ صبر کن، یه چیزی مونده.

راه رفته را برمی‌گردم.

_مامان زرین تاج راضی نیست، قبول. تو چی خورشید؟ هوایی شدی مگه نه؟

_ این حرفات یعنی چی؟

_ می‌خوام یاد بگیری حرف دلت رو بزنی. الکی پای بقیه رو وسط نکشی. تو چی می‌خوای؟

عصبی پای چپم را تکان می‌دهم. شاهین می‌گوید: اگه اون مردک برنگشته بود...

در صورتش براق می‌شوم.

_ قطع این رابطه هیچ ربطی به شهریار نداره. مامان زرین تاج راضی نیست. منم راضی نیستم. آره این حرف دلمه. من دختر موفقی هستم. شغل دارم، خونه دارم، دوستای خوبی هم دارم. از زندگیم راضیم. شاهین مهرآرا من از ده سالگیم یاد گرفتم شادی و خوشحالیم رو وابسته به کسی نکنم...

این را می‌گویم و با قدم‌های بلند از در رستوران بیرون می‌روم. هوای تازه را نفس می‌کشم. حس زندانی‌ای را دارم که آزاد شده. از برخورد شاهین می‌فهمم تنها کسی که به دست و پایم زنجیر بسته بود فقط و فقط خودم بودم...

یک بار دیگر با لذت به حیاط نگاه می‌کنم. حیاطی که با کمک دو تا نیروی خدماتی حسابی تمیز شده. لادن لیوانی

چای به دستم می‌دهد. _صبر می‌کردی تا عید، حالا هر روز این درختها برگاشون قراره بریزه تو حیاط.

نگاهم روی گلدانها، درختچه‌های کوتاه و مرتب و درختهای خرمالو ثابت می‌ماند. نفسی می‌کشم و از سر رضایت چشمهایم را می‌بندم. آسوده خاطر لبخندی می‌زنم.

_ من که خیلی راضی‌ام. اگه هم برگی ریخت جارو می‌کنم. جون من یه نگاه به حیاط بنداز، یه نگاه به استخر بکن دیگه اون حالت مرده و بی‌حال رو نمی‌بینی. حالا دیگه این حیاط جون داره.

لادن به طرف نیروهای خدماتی رفته و بعد از چند لحظه راهیشان می‌کند دوباره به طرفم می‌آید.

_ خب کار ما که دیگه تموم شد، ما رفتیم. تو کی قراره برگردی سرکار؟

_ یکی دو روز دیگه، هفته بعد گچ پای ایران جون رو باز می‌کنن.

با لبخند سری کج کرده و از حیاط خارج می‌شود. صدای صحبتش را با بابا می‌شنوم که در حال تعارفات مرسوم است و بعد هم خداحافظی می‌کند. دقایقی بعد بابا کنارم می‌ایستد و شبیه من با لبخند به حیاط نگاهی می‌اندازد.

_خیلی خوب شده!

فقط هومی می‌کشم.

– باید باهاتون حرف بزنم.

بابا جدی نگاهم می‌کند.

_ اینجا یا داخل؟

هوای مهرماه سرد و دوست داشتنی‌ست اما از آنجایی که نمی‌دانم بابا طاقت این سرما را دارد یا نه ازش می‌خواهم که به داخل برویم. وارد اتاق خواب بابا می‌شویم. روی صندلی‌هایی که به طرف حیاط گذاشته شده‌اند می‌نشینیم. نگاهم را به حیاط می‌دهم تا جرأت صحبت داشته باشم.

_ هفته پیش نامزدیم رو با شاهین بهم زدم.

بابا خیلی خونسرد مشغول تماشای باغچه می‌شود. بعد از گذشت لحظه‌ای رو به من می‌کند.

_ می‌دونستم بابا. می‌دونستم دلت با این آدم نیست. تو از روزی که شهریار رو دیدی دیگه خورشید همیشگی نبودی آدم دیگه‌ای شده بودی.

لب برچیده می‌گویم: راجع به شهریار حرف نمی‌زنم.

بابا ثانیه‌ای خیره نگاهم می‌کند. لبخند کمرنگی می‌زند.

_ گوش میدم بهت بابا چی می‌خوای بگی؟

کلافه مشغول بازی با پوست کنده شده گوشه ناخنم می‌شوم.

_گیر کردم انگار، تا حالا شده اینجوری بشید؟ به یه مرحله از زندگی برسید، بعد یکم از خودتون فاصله بگیرید و یه نگاه به عقب بندازید؟ شده؟ من اونجام بابا... یکمی از خورشید فاصله گرفتم اما ترسیدم به چیزایی که دلم می‌خواست تو زندگی برسم، نرسیدم.

بابا عینکش را از روی چشم برمی‌دارد.

_ فکر می‌کردی با شاهین می‌رسی؟

ناباور سرم را بالا می‌گیرم.

_ نه، معلومه که نه. حس می‌کنم جا موندم، عقب افتادم. به چیزایی که می‌خواستم نرسیدم. انگار اونجوری که دلم می‌خواد موفق نیستم.

_ تو چی می‌خواستی موفق باشی و نشدی؟ درست رو خوندی و مدرکت رو گرفتی. آدم مهربون و فداکاری شدی. عمه فرخنده، خاله فروغ، اسم تو رو که میارن ناخودآگاه لبخند می‌زنن. تو کاری که شروع کردی برخلاف همه سختی‌هایی که داشت. برخلاف حرف همه موفق شدی.

دستهایم را در هم گره می‌کنم.

_ پس چرا فکر می‌کنم یه جای کارم میلنگه؟

از آنجایی که می‌دانم بابا دوست دارد بحث را عوض کند می‌گویم: اصلاً نمی‌دونم چرا به این چیزا فکر می‌کنم؟

بعد هم سعی می‌کنم لبخند بزنم هرچند غیرطبیعی...

بابا فقط سری تکان می‌دهد.

_می‌گذره بابا. خوب می‌شی. ما باهم از سختی‌ها گذشتیم، این رو هم پشت سر می‌ذاریم.

از جایم بلند می‌شوم.

_ برم یه سر به انیس جون بزنم. بعد هم باید زود برم، ایران جون تنهاست.

بابا بی‌حواس دستی به کتابهای کنار دستش می‌کشد.

_ انیس خانم نیست، رفته دیدن برادرش.

از جایم بلند نشده، دوباره می‌نشینم.

_ واقعاً؟ انیس جون چیزی به من نگفته بود؟

_ یهویی پیش اومد، یهو تصمیم به رفتن گرفت.

سعی می‌کنم جلوی درشت شدن چشمانم را بگیرم.

_ شما از کجا فهمیدید؟

بابا بی‌خیال مرتب کردن کتابهاش می‌شود.

_ صبح قبل رفتن یک سر اومد اینجا خبر داد و رفت.

سعی می‌کنم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم. سری تکان می‌دهم و از جایم بلند می‌شوم.

_ برم یه چیزی برای شام درست کنم.

بابا کنارم می‌ایستد.

_ برو به کارت برس، همه چیز هست.

***

_آرومتر، همینطوری خیلی خوبه. اگه خسته شدید بشینیم. دکتر گفت به پاتون نباید فشار بیارید.

ایران جون روی اولین مبل نزدیکش می‌نشیند و نفسی می‌کشد.

_ آدمی چیه؟ یک ماه پیش راحت رو این پا راه می‌رفتم.

با لبخند کنارش می‌نشینم.

_ خدا رو شکر دیدید که دکتر خیلی از وضعیتتون راضی بود. دو سه روز دیگه خوبِ خوب می‌شید. برم یک چای بریزم با هم بخوریم.

قبل از آنکه از جایم بلند شوم ایران جون می‌گوید: شاهین خوبه؟

اینکه آنقدر یکهویی ایران جون به یاد شاهین افتاده باعث تعجبم می‌شود بی‌حواس دستی به گوشم می‌زنم.

_ خوبه.

از آنجایی که هنوز سردرگم و کلافه هستم حرفی از جدایی به ایران جون نزدم به دنبال راه فراری برای جلوگیری از ادامه بحث از جایم بلند می‌شوم.

همزمان با بلند شدنم صدای زنگ تلفن همراهم بلند می‌شود. از دیدن اسم لیلا بعد از ماه‌ها چشمانم به اندازه قابل توجهی درشت می‌شود. رو به ایران جون با اجازه‌ای می‌گویم و به

طرف اتاق خوابی می‌روم که در مدت اقامتم به من داده شده. دکمه سبز را فشار می‌دهم.

_ سلام.

_ سلام

بی‌خبر از این تماس یهویی روی تخت می‌نشینم.

_ خوبی لیلا؟

گویا همین سؤال کافی‌ست تا منفجر شود.

_خوبی لیلا؟ این دقیقاً سؤالیه که من باید ازت بپرسم خوبی خورشید؟ حواست هست داری چیکار می‌کنی؟ داری گند می‌زنی به زندگیت!

گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم. نفسی می‌کشم.

_متوجه حرفات نمی‌شم لیلا!

_ تو کی متوجه بودی؟ کی به دور و برت توجه کردی؟ اون از چند سال پیش که یهو عاشق شدی. هرچی بهت گفتم این

آدم کی هست، گذشته‌اش چی هست؟ گفتی خودم می‌دونم گفتی تو زندگی‌ای که حضور نداشتم دخالت نکنم. بعدش چی شد؟ نه دیگه بگو... پسره گذاشتت و رفت. خونواده‌اش رو بهت ترجیح داد. بعد اومدی گفتی می‌خوام با عقلم تصمیم بگیرم. پدرت هم که شده عروسک خیمه شب‌بازیت به هر سازی که تو بزنی می‌رقصه. برای چی نامزدیت رو با شاهین بهم زدی؟

_حق نداری با من اینجوری صحبت کنی.

_ حق دارم. معلومه که حق دارم، من مادرتم.

_ یه چیزی بگو خنده‌ام نگیره.

_ نمی‌ذارم دوباره زندگیت رو خراب کنی.

سعی می‌کنم صدایم را پایین نگه دارم تا ایران جون متوجه چیزی نشود.

_ این زندگی منه و تنها کسی که می‌تونه توش نظر بده پدرمه ولی متاسفم لیلا تو هیچ نقشی نمی‌تونی داشته باشی. آخرین کسی که حق نظر دادن داره تویی.

_ همون موقع هم بهت گفتم با این انتخابای احمقانه‌ات هیچ‌وقت خوشبخت نمی‌شی. الان هم برام مثل روز روشنه یه انتخاب اشتباه دیگه. فقط می‌دونی چیه؟ ایندفعه یک ذره هم نگرانت نمی‌شم. هرکاری دوست داری بکن...

ارتباط قطع می‌شود. به آینه روبه‌رویم زُل می‌زنم و پیش خودم فکر می‌کنم لیلا کی واقعاً مادر بود؟ کی واقعاً نگران شد و دلش به حالم سوخت؟

طبق معمول روزهای کاری، لادن با سینی شامل قهوه، کوکی و کاغذهای زیربغلش بدون در زدن داخل می‌شود. برگ خشکیده‌ای را از گلدان جدا می‌کنم که لادن می‌گوید: بریم سراغ برنامه‌های این هفته.

وقتی فقط سری تکان می‌دهم که لادن با چشم‌های ریز شده به طرفم می‌آید.

_ به در نزدنم گیر ندادی، قهوه‌ات رو مزه نکردی. کسل و بی‌حوصله هم که هستی، چی شده؟

از آنجایی که احساس می‌کنم حسابی تنها و بی‌پناه وسط این زندگی رها شدم می‌گویم: از کدومشون برات بگم؟

لادن که انگار از بحث خوشش آمده. روی کاناپه می‌نشیند.

_ از دست کسی عصبانی هستی؟

فکر می‌کنم هستم؟ شانه‌ای بالا می‌اندازم. _نمی‌دونم شاید...

حرف بزن خورشید این روزا اصلاً خوب به نظر نمی‌رسی.
دقیقاً از وقتی دوباره برگشتی سرکار، از وقتی ایران جون گچ پاش رو باز کرد.

_ انگار سوار یه چرخ و فلک شدم. سرگیجه دارم. هر موقع سرعتش کم می‌شه و می‌خوام پیاده شم یکی دیگه با انرژی بیشتر حرکتش می‌ده.

_ یه جوری حرف بزن منم بفهمم.

_سامان مدام می‌خواد بهم یادآوری کنه چقدر تو زندگیم اشتباه کردم. بابا هر اتفاقی که اینجا میفته رو به لیلا گزارش میده. لیلا فکر می‌کنه من دارم زندگیم رو به گند می‌کشم و اون دلش می‌خواد کنار بشینه و این بدبختی رو ببینه.

حالا که تعجب لادن بیشتر هم شده ادامه می‌دهم.

_ هفته پیش با شاهین بهم زدم.

لادن از جایش بلند می‌شود.

_ شوخی می‌کنی؟

وقتی بی‌حرف نگاهش می‌کنم. فقط سری تکان می‌دهد.

_ آره اصلاً شبیه آدمی نیستی که بخواد شوخی کنه. چرا الان بهم می‌گی؟

سرم را کج می‌کنم و آرام لب می‌زنم.

_ این رابطه از اول هم شبیه بقیه رابطه‌ها نبود. چقدر تو زندگیم اشتباه کردم. نمی‌دونم چرا الان دارم می‌گم.

به طرفم می‌آید.

_ اشتباه نکن. تو الان شرایط خوبی داری به من گوش بده. اگه نظر من رو بخوای یه تصمیم درست گرفتی. شاهین اصلاً به دردت نمی‌خورد. تازه که به پدرت نرسیدی، اون ریز به ریز کارهات رو همیشه گزارش داده. سامان مثل یک برادر می‌مونه و نگرانته و لیلا... در مورد اون فقط می‌تونم بگم اینبار نخواه باهاش مبارزه کنی، نخواه بهش ثابت کنی. توی زندگی خصوصیت قراره از اون موفق‌تر بشی. فقط زندگیت رو کن خورشید. تو الان یه مدیر موفقی، همین الان هم از لیلا جلوتری. این کافی نیست؟

با تحسین به لادن نگاهی می‌کنم.

_ این واقعاً تویی؟ کی یاد گرفتی اینجوری من رو نصیحت کنی؟

لادن هر دو دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند.

_ نظر من رو بخوای برای محو شدن شاهین از زندگیت باید جشن بگیری. اصلاً چطوره همین امروز یه سر به عمه‌ات و سامان بزنی؟

***

اینکه بعد از صحبت با لادن تصمیم گرفتم یک روز دیگر هم به خودم مرخصی بدهم و به خانه عمه فرخنده بیایم، باعث خوشحالیم می‌شود. به جعبه شیرینی توی دستم نگاه می‌کنم و با خودم می‌گویم: زیاده روی نکردم؟

بیخیالی به خودم می‌گویم و زنگ در را فشار می‌دهم. دقایقی بعد در آغوش عمه فرخنده هستم.

_ چقدر خوشحالم کردی اومدی دختر قشنگم. چه عجب اومدی یه سر به من بزنی!

یکبار دیگر گونه چروک خورده‌اش را می‌بوسم.

_ سرم خیلی شلوغ بود عمه جون.

عمه سری تکان می‌دهد.

_ آی... آی... این روزا همه درگیرن.

به جعبه شیرینی اشاره می‌کند.

_ به سلامتی، علتش چیه؟ تاریخ عقد رو معلوم کردید؟

یاد حرفی می‌افتم که چند شب پیش به شاهین گفته بودم. با خودم می‌گویم: من یاد گرفتم خوشبختیم متکی به یک شخص نباشه.

من عمه، سامان، خاله، بابا، لادن، ایران جون و انیس جون را داشتم. من خوشبخت بودم خیلی زیاد...

با خنده شانه بالا می‌اندازم.

_ نه ولی خب چه دلیلی بالاتر از اینکه شما، سامان و بابا رو دارم. چه دلیلی بالاتر از اینکه شما صحیح و سالم کنارمید؟

با چشمکی ادامه می‌دهم.

_ چه دلیلی بالاتر از اینکه یه مدیر موفقم؟

عمه پر صدا گونه‌ام را می‌بوسد.

_ من قربون این مدیر موفق. تا من چای می‌ریزم شما هم برو این آقا سامان رو صدا کن بیاد پایین. دو شبه خودش رو تو اتاقش حبس کرده.

_ شاید کار داره، مزاحمش نشم.

عمه چانه‌اش را بالا می‌فرستد.

_ دو شب پیش اومد خونه، یعنی بهم گفت قراره آرام رو دعوت کنه. شام پیشمون موند همه چیز خوب بود یهو آرام گفت می‌خواد عکسای بچگی سامان رو ببینه. سامان رفت بالا آلبوم‌هاش رو بیاره وقتی اومد پایین...

عمه به اینجای حرفش که می‌رسد سری تکان می‌دهد.

_ از این رو به اون رو شد. بداخلاق و بی‌حوصله شد. جواب آرام رو یک کلمه‌ای می‌داد. دختر بیچاره خودش آژانس گرفت رفت.

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم که عمه می‌گوید: می‌دونم رفت بالا عکسای نورا رو که دید ریخت بهم. دیگه هم پایین نیومده...

رو به عمه می‌گویم: رفتار سامان به نظر من طبیعیه. تا الان هم خوب پیش رفته.

عمه دوباره سری تکان می‌دهد.

_چی بگم من؟ شما دوتا بیشتر همدیگر رو می‌فهمید.

_شما نگران نباشید الان می‌رم میارمش.

از راهرو خارج می‌شوم و به طرف آپارتمان سامان می‌روم. بعد از ضربه کوتاهی به در، سامان در را باز می‌کند. از پسر پریشان و آشفته پشت در تعجب نمی‌کنم. موزیک ملایمی در حال پخش است.

در خیالات خودم در زیر بارانی که نیست

می‌رسم با تو به خانه، از خیابانی که نیست

می‌نشینی روبه‌رویم خستگی در می‌کنی

چای می‌ریزم برایت توی فنجانی که نیست

بی‌حرف روی کاناپه داخل سالن می‌نشینم. سامان هم بی‌حرف کنارم می‌نشیند. دقایقی هر دو فقط به دکلمه خواننده گوش می‌دهیم:

چشم می‌دوزم به چشمت، می‌شود آیا کمی

دستهایم را بگیری بین دستانی که نیست؟

وقت رفتن می شود با بغض می گویم نرو

پشت پایت اشک می ریزم توی ایوانی که نیست

می‌روی و خانه لبریز از نبودت می‌شود

سرم را به شانه سامان تکیه می‌دهم.

_ بابا همیشه می‌گه این روزا هم می‌گذره. می‌گه ما سخت تر از اینا رو هم پشت سر گذاشتیم.

سامان همچنان آرام اشک می‌ریزد. در سکوت بینی‌اش را بالا می‌کشد.

_ چی بگم من سامان؟ چه جوری داداش یکی یه دونه‌ام رو آروم کنم؟

سامان دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند. _حرف بزن برام، حواسمو پرت کن. بذار یادم بره چی به سرم اومده، بذار یادم بره دارم چیکار می‌کنم

_ با شاهین بهم زدم.

همین حرف کافی‌ست تا در جایش تکانی بخورد. سرم از شانه‌اش جدا می‌شود به چشمهای متعجبش خیره می‌شوم که می‌گوید: چی گفتی؟

_ تمومش کردم. یعنی دوتایی تمومش کردیم.

سامان دستی به صورتش می‌کشد.

_کار خوبی کردی پس قیافه الانت برای چیه؟باید خوشحال باشی که.

دوباره شانه‌ای بالا می‌اندازم.

_نمی‌دونم.

بعد از لحظه ورودم سامان بالاخره لبخندی می‌زند.

_ دیوونه من جای تو بودم الان می‌رفتم کل کوچه رو شیرینی می‌دادم.

سرم را چندباری بالا، پایین می‌کنم.

_ می‌دونم کار درستی کردم. درنهایت ما هر دو نفرمون تصمیم درستی گرفتیم. شیرینی هم گرفتم.

سامان از جایش بلند می‌شود.

_ این کلافگی و سردرگمی توی چشمات برای چیه؟ چی اذیتت می‌کنه؟

آب دهانم را قورت می‌دهم. سامان دستی به شانه‌ام می‌زند.

_ پاشو بریم پیش مامان. مگه نیومده بودی دنبال من؟

تازه به یاد علت حضورم می‌افتم.

_ دو شب پیش چی شده بود؟ چرا انقدر عمه‌ام رو حرص می‌دی؟ تازه خدا به دادم برسه همین روزاست آرام هم زنگ بزنه.

سامان از جایش بلند می‌شود.

– یه دستی به صورتم بکشم میام پایین. مشکلات من یه روز دو روزه حل نمی‌شه. دوستتم اگه زنگ زد گله کرد بگو...

از جایم بلند می‌شوم.

_ اون بنده خدا که گفته آروم پیش بریم، راه بیا باهاش لطفاً! حالا هم عجله کن باید با هم بریم پایین.

صدای سامان در صدای آرام خواننده گم می‌شود. نگاهم روی تابلو عکس عروسی سامان و نورا باقی می‌ماند.

رفته ای و بعد تو این کار هر روز من است

باور اینکه نباشی کار آسانی که نیست❊...

❊❊❊

با نگاهی به ساعت از جایم بلند می‌شوم.

_ عمه جون خیلی خوشمزه بود، خیلی زحمت کشیدید من دیگه برم.

عمه هم با نگاهی به ساعت دست از غذا می‌کشد.

_ چیزی نخوردی که مادر.

سامان خیلی جدی می‌گوید.

_ تو شستن ظرفا کمک می‌کنی بعد هرجا دوست داری می‌ری.

عمه با نگاه چپش تشری به سامان می‌زند. _چیکار داری بچمو؟ اذیتش نکن.

با سامان مشغول شستن طرفها می‌شویم.

_نگفتی این قیافه داغونت برای چیه؟

بشقاب کفی را از دستش می‌گیرم و زیر شیر آب می‌برم.

_ دلم می‌خواد یکم از همه چی فاصله بگیرم. دلم می‌خواد از خورشید فاصله بگیرم. بکشم کنار و خودم رو تماشا کنم.

سامان با دست کفی به بینی‌ام می‌زند.

_ همه اینا به خاطر رفتن شاهینه یا به خاطر حرفای لیلا؟

جوابی ندارم. پس در سکوت به کارم ادامه می‌دهم.

بعد از کمک به سامان در شستن ظرفها هر دو طرف صورت عمه را می‌بوسم و از هر دو خداحافظ می‌کنم. روی اولین پله مشغول بستن بند کتانی‌ام هستم که متوجه حضور سامان می‌شوم. سرم را سؤالی بالا می‌برم.

_ از شهریار چه خبر؟

از اینکه موقع خداحافظی یکراست رفته سراغ شهریار سرم را کج می‌کنم.

_ چطور؟ برای چی همچین چیزی می‌پرسی؟ رفیق گرمابه شماست، سراغش رو از من می‌گیری؟

سامان به دیوار تکیه می‌دهد.

_من اگه تو رو نشناسم که دیگه به درد نمی‌خورم...

یادم می‌افتد بیشتر از یک هفته است دل و دماغ کار ندارم بعد از قرار شامم با شاهین، شهریار را فقط دو سه بار دیده بودم. با هم برای باز کردن گچ پای ایران جون رفته بودیم و یک بار هم به اصرار ایران جون برای ناهار آمده بود. ساکت و غمزده‌تر از هر وقت دیگری بود. دوری می‌کرد و حرفی نمی‌زد. عقب‌نشینی بی‌دلیل شهریار چیزی بود که این روزها آزارم می‌داد...

*: فنجانی که نیست. ترانه‌سرا: بیتا امیری دکلمه فریبرز لاچینی

بی‌خیال نیمکت خالی کنارم، روی زمین می‌نشینم و هر دو دستم را دور زانوهایم حلقه می‌کنم. نگاهم روی چراغ‌های روشن خانه‌ها ثابت می‌ماند. صدای موبایلم که بلند می‌شود تصمیم می‌گیرم بیخیال موبایل شوم و یک امشب را برای

خودم باشم. وقتی برای بار دوم زنگ می‌خورد گوشی‌ام را از جیب بیرون می‌آورم. از دیدن اسم افتاده روی گوشی پوزخندپررنگی روی لبهایم شکل می‌گیرد. بی‌حوصله دکمه سبزرنگ را به راست می‌کشم. _ سلام

صدای شاهین بعد از نفس عمیقی به گوشم می‌رسد.

_ شبت بخیر.

دستم را تکیه‌گاه چانه‌ام می‌کنم و به روبه‌رویم زُل می‌زنم.

_شب تو هم بخیر

سکوت طولانی‌اش آزارم می‌دهد.

_ شیده خوبه؟

_ خوبه.

_ زرین تاج بانو؟

_ مامان هم خوبه.

خوبه آرامی زیرلب زمزمه می‌کنم و از آنجایی که حرفی ندارم ساکت می‌شوم که می‌گوید: حال خودم رو نمی‌پرسی؟

اینکه هر دو بدون تنش باهم احوالپرسی می‌کنیم به نظرم خیلی خنده‌دار می‌آید.

_خوبی؟

صدای پوزخند واضح شاهین را می‌شنوم. قبل از آنکه بخواهم دلیلش را بپرسم می‌گوید: عجیب نیست داریم بدون هیچ دعوایی با هم حرف می‌زنیم؟

_ منم داشتم به همین فکر می‌کردم. البته ما هنوز باهم حرف نزدیم.

_ تو این شیش ماهی که باهم نامزد بودیم هیچ مکالمه آرومی نداشتیم؟

به ذهنم فشار می‌آورم.

_ داشتیم. اون زمانی که هر دو با هم صادق بودیم وقتی هنوز تو تصمیم نداشتی من رو عوض کنی. وقتی من رو همونجوری که بودم با تمام مشکلاتم پذیرفته بودی.

_ امشب دلم نمی‌خواد با هم بحث کنیم.

_ بحث نمی‌کنیم.

_ خوبه.

دستی به شالم می‌کشم و مرتبش می‌کنم.

_عجیبه اگه بگم دلم می‌خواد ببینمت؟

_ اوهوم... عجیبه. چون اون مدتی که باهم بودیم به نظرت این کارا از سن و سالمون گذشته بود.

نفس عمیقی می‌کشد.

_ اوضاع خوبه؟ سرکار منظورمه.

_ خوبه.

_خونه نیستی؟

_ نیستم.

_ ما روزهای قشنگ هم با هم داشتیم. روزهای بدون دعوا.

_داشتیم.

_ رفتار من خیلی بد بود؟

_ تو حالت خوبه شاهین؟

_ حس می‌کنم در مورد تو اشتباه عمل کردم. خودخواه بودم. همه چیز رو در نظر گرفتم الا خواسته‌های تو.

_ منم اشتباه زیاد داشتم.

_ تو من رو دوست نداشتی.

چشمهایم را روی هم فشار می‌دهم.

_ تو هم خودت از روز اول بهم گفتی نزدیک شدنت بهم هیچ از روی علاقه نیست. گفتی به زنها هیچ تمایلی داری. گفتی به خواسته مادرت...

حرفم را قطع می‌کند.

_ من خوب یادم هست چی گفتم. هنوز هم احساسم همونه. چیزی تغییر نکرده ولی عجیبه اگه بگم دلم می‌خواد شاد باشی؟

_ عجیب نیست شاهین.

_ متاسفم خورشید من هیچ‌وقت نمی‌تونستم تو رو خوشبخت کنم. نمی‌تونستیم مثل یه زوج واقعی باشیم. دوست داشتن مهمه و ما فقط داشتیم خودمون رو گول می‌زدیم.

سکوت می‌کنم.

_ برات آرزوی خوشبختی می‌کنم، تو لیاقتش رو داری. تو کنار من حروم می‌شدی. مزاحمت نمی‌شم.

_ شاهین...

_بله؟

هر دو پایم را داخل سینه جمع می‌کنم.

_ شبت بخیر، امیدوارم روزهای خوبی در انتظارت باشه.

_ امیدوارم در انتظار هردومون باشه.

تماس را قطع می‌کنم و فکر می‌کنم چه روزهایی که می‌توانستیم مثل دو تا دوست خوب کنار هم باشیم. چه‌کسی نگذاشت؟ چه‌کسی مقصر بود؟ دو تا دوست خوب الزاماً زوج خوبی هم می‌شدند؟ اینکه من شرایط شاهین را قبول کرده بودم در دراز مدت اذیتم نمی‌کرد؟

در همین فکرها هستم که از شنیدن صدای آدمی که پشت سرم می‌ایستد در جایم یخ می‌زنم وقتی با صدای آرامش اول سرفه‌ای می‌کند.

_ یه خونه تو این شهر هست که دیواراش آجریه. یه در آبی فیروزه‌ای داره. در رو که باز کنی با یه پله کوتاه می‌رسه به حیاط. حیاط این خونه حوض داره، حوضش ماهی داره، دور تا دورش گلدونای اطلسی و شمعدونی داره...

بدون آنکه سرم را برگردانم متوجه شهریاری می‌شوم که بی‌توجه به شلوار اتوکشیده‌اش روی زمین خاکی می‌نشیند.

_دو تا صندلی و یه میز هم داره. یه خونه تو این شهر هست که گلای باغچه‌اش منتظرن یکی عصرا با آبپاش بهشون آب بده، براشون آواز بخونه، برگای سبزشون رو دست بکشه، قربون صدقه برگهای تازه جوونه زده کوچیکشون بره، با زرد شدن برگاش غمگین بشه. یه خونه تو این شهر هست که پرنده‌هاش منتطرن یه فرشته مهربون صبح به صبح یه گوشه از حیاط براشون دونه بریزه، واسه کبوترها آواز بخونه و ظرف لعابیشون رو پر از آب کنه. یه خونه تو این شهر هست که من ساکنشم. یه خونه تو این شهر خاکستری هست که من به تک، تک گلهاش، پرنده‌هاش، صندلی و پنجره‌هاش حسودیم می‌شه. حسودیم می‌شه چون تو با همه اونا مهربونی...

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

_ بازی همین بود دیگه؟

دستی به دنباله ابرویم می‌کشم و شقیقه‌ام را فشار می‌دهم.

_ هیچ وقت قوانین این بازی رو یاد نمی‌گیری، تا حالا چندبار بهت توضیح دادم.

#سین_بانو

_ یاد نمی‌گیرم چون وقتی پیش توام همه حواسم به خودته. به نگاهت، به حرکت آروم دستهات، به لحن صحبتت.

نگاهم را از شهریار جدا می‌کنم و با انگشت سبابه‌ام جایی را نشانش می‌دهم.

_اون چراغ رو می‌بینی؟

شهریار که نگاهش خیره به چشمهایم است می‌گوید: اوهوم.

_تو داری صورت من رو نگاه می‌کنی ولی گوش بده.
آپارتمانه، یه آپارتمانه... اوم هفت طبقه، تو طبقه چهارمش یه زن تنها زندگی می‌کنه. یه زنی که تصمیم گرفته شاد باشه. یه زنی که تصمیم گرفته خودش دلیل شادی خودش باشه. یه زن که می‌خواد متکی به خودش باشه. دیگه با کسی جنگ نداره، آروم شده. حتی دیگه نمی‌خواد به مادرش ثابت کنه

قراره بهترین ازدواج دنیا رو داشته باشه. اون زن بزرگ شده، عاقل شده و یاد گرفته رو پاهای خودش وایسه، یاد گرفته به خودش افتخار کنه.

نگاهم را از چراغهای روشن شهر می‌گیرم و به شهریار خیره می‌شوم. برای دقایقی هر دو در سکوت بهم نگاه می‌کنیم. شهریار دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. از برخورد دستهایش در جایم می‌لرزم اما فاصله نمی‌گیرم. شهریار سرش را جلو می‌آورد.

_ من به اون زنِ تنها ثابت می‌کنم که یه مردی اون گوشه، کنار ایستاده و به موفقیت‌های ریز و درشت اون زن با افتخار نگاه می‌کنه.

_هرجایی که موردتایید شما باشه، مراسم برگزار می‌شه.

فیلم تبلیغاتی را نگه می‌دارم و از کنار پرده نمایش ویدیو پروژکتور فاصله می‌گیرم. با اشاره دست، از لادن می‌خواهم چراغ را روشن کند.

_ این هم باغ خودمون بود.

دختر با لبخند پر از رضایتی همسرش را صدا می‌کند.

_ همینجا به نظرم خوب بود.

پسر هم لبخندی می‌زند.

_ خوب بود ولی نظر مامان اینه مراسم تو باغ خونوادگی برگزار شه می‌دونی که عروسی بابا و عموهامم اونجا بود.

دختر سرش را پایین می‌اندازد و من بی‌دلیل یاد شاهین می‌افتم. سعی می‌کنم به قول لادن حرفه‌ای عمل کنم.

قدمی به طرفشان برمی‌دارم.

_ همونطور که گفتم هرجایی که شما بخواید از نظر ما مشکلی نداره. فقط تیم باید قبلش لوکیشن شما رو از نظر میزان ظرفیت، تزیین و چیزای دیگه بررسی کنه.

رو به دختر ادامه می‌دهم: مکان چندان مهم نیست ما لوکیشن رو جوری طراحی می‌کنیم که شما می‌خواید.

بعد از رفتن پسر و دختری که بدون بستن قرارداد و با گفتن اینکه به زودی بهمان خبر می‌دهند، لادن روی کاناپه جلو مبل می‌نشیند. _اووف، چه ناز و غمزه‌ای هم داشتن. باغ خانوادگی چه صیغه‌ایه؟ چرا ما از این باغ خونوادگی‌ها نداریم.

با لبخند نگاهش می‌کنم.

_ خیلیا اینجورین. خیلیا دوست دارن مراسم تو خونه یا باغ خودشون باشه.

لادن مشغول ارسال پیام می‌گوید: آره مثل زرین تاج بانو...

بدون آنکه جوابی داشته باشم از جایم بلند می‌شوم.

_ آخرین قرار امروز بود؟

_ اوهوم...

_ پس من دیگه برم.

_ می‌خوای برسونمت؟

_ نه خودم می‌رم.

همچنان که سرش داخل گوشی‌ست می‌گوید: اوهوم... باشه

به طرف در می‌روم که با جیغ لادن برمی‌گردم. _لادن!
لادن... چی شد؟

_ وای خورشید باورم نمی‌شه! نگاه محمد چی نوشته...

دست به سینه با ابروهای گره کرده نگاهش می‌کنم.

_لادن داشتم سکته می‌کردم!

_ حق داری، منم داشتم سکته می‌کردم. نگاه کن پیغامش رو. امشب می‌خوان بیان خونه‌مون برای تاریخ مراسم.

از ته دل لبخند می‌زنم.

_ واقعاً؟ چقدر عالی!

_ وای باورم نمی‌شه. یه زنگ بهش بزنم؟ یا نه اصلاً به روی خودم نیارم. نظرت چیه بهش بگم تا آخر هفته نیستم.

با چشمهای ریز شده نگاهش می‌کنم.

_ خوبی لادن؟ مگه منتظر همچین روزی نبودی؟

_بودم ولی می‌گم هُل به نظر نرسم.

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

_ تو و محمد با هم از این حرفا دارید؟ من دیگه رفتم، خداحافظ. از طرف منم به محمد تبریک بگو.

_ حالا تو کجا می‌ری؟ وایسا با هم بریم. تا یه جایی می‌رسونیمت

با چشمکی ادامه می‌دهد.

_ بیا خودت تبریک بگو، بعد هم یه شیرینی از محمد می‌گیریم.

دستی در هوا می‌چرخانم.

_ حسابی سرخوش شدیا، ایشالا شیرینی رو روز عروسیتون می‌خورم. برم دیگه می‌خوام به ایران جون هم سر بزنم.

لادن بدون حرف دیگری خداحافظی می‌کند و من به طرف خانه ایران جونی می‌روم که هفته گذشته وقت نداشتم سری بهش بزنم.

❊❊❊

زنگ در را فشار می‌دهم و شالگردنم را محکمتر دورم می‌پیچم.

در با تیکی باز می‌شود. با قدمهای بلند از حیاط می‌گذرم. ایران جون را روی ایوون پیچیده در شنل پشمی‌اش می‌بینم.

_ سلام ایران جون. برید تو، هوا سرده.

ایران جون با لبخند قدمی به جلو برمی‌دارد.

_ سلام مادر هنوز زمستون نشده چرا انقدر زود سرد شده؟

از پله‌ها بالا می‌روم و کنار ایران جون می‌ایستم. نگاهی به آسمان می‌اندازم.

_ هوا گرفته است، باید منتظر بارون باشیم.

ایران جون هم سری تکان می‌دهد.

_ بیا بریم تو مادر، هوا سرده.

از آنجایی که ماشین شهریار را جلوی در ندیدم، می‌دانم که خانه نیست. روی مبل کنار شوفاژ می‌نشینم.

_ تا وقتی تو دفتر بودم متوجه سردی هوا نشدم.

با اشاره‌ای به بیرون می‌گویم: ساعت هنوز شیش نشده ولی هوا حسابی تاریکه.

ایران جون با سینی چای داخل می‌شود. از جایم بلند می‌شوم و از دستش می‌گیرم.

_ شما چرا زحمت کشیدید. زیاد رو پاتون فشار نیارید.

_ بخور مادر، بخور گرم شی. پامم خوبه خدا رو شکر.

_ بهتره؟ درد که ندارید؟

ایران جون حرکتی به پایش می‌دهد.

_ خوبه.

دقایقی در سکوت می‌گذرد.

_ خوبید ایران جون؟ به نظرم گرفته میایید.

ایران جون دوباره سری تکان می‌دهد.

_ ای مادر جان، چی بگم؟

با این جملات متوجه می‌شوم اتفاقی افتاده.

_ چیزی شده ایران جون؟ نگران شدم.

ایران جون باز هم سری تکان می‌دهد.

_ چی بگم والا، از پریروز شهریار داره وسایلش رو جمع می‌کنه. می‌گه می‌خوام برم.

ناباور سرجایم تکانی می‌خورم و شبیه زمزمه می‌گویم: یعنی چی؟

ایران جون که انگار صدایم را شنیده می‌گوید: می‌گه اینجا دیگه کاری ندارم. بمونم چی کار؟

دستی به گوشه ژاکتم می‌کشم.

_ پس کارش چی؟ دو ماه نیست شروع کرده؟ شما چی؟

و قبل از اینکه بگویم، پس من چی؟ جلوی زبانم را می‌گیرم.

ایران جون دوباره سری تکلن می‌دهد.

_والا تا اونجایی که به من گفته با یک گروهی وارد تحقیق شدن، اون گروه هم سوئده. می‌خواد اینجا رو بسپره به شریکش و بره

با لکنتی که نمی‌دانم از کجا سراغم آمده می‌گویم: مم... ممکن نیست. پَ...پس... شم... شما چی؟

ایران جون بی‌توجه به حال من به طرف آشپزخانه رفته با لیوانی آب برمی‌گردد و کمکم می‌کند تا کمی از آب بنوشم. ترسیده می‌گوید: خوبی مادر؟

ناباور سری کج می‌کنم. مستاصل از جایم بلند می‌شوم. آنقدری پریشان هستم که یادم می‌رود نسبت ایران جون با شهریار چیست؟

_ من باید برم. باید براش توضیح بدم. دیگه نمی‌ذارم همه چیز خراب شه.

به طرف در می‌روم که ایران جون به طرفم می‌آید.

_کجا مادر؟ تو این هوا؟

_ باید برم.

ایران جون دستم را می‌گیرد.

_ به حرف کسی گوش نمی‌ده. تصمیمش رو گرفته. تو الان بری که چی بشه؟ بمون مادر...

دستم را از دست ایران جون جدا می‌کنم.

_ مهم نیست چه تصمیمی داره، من باید حرفام رو بزنم.

ایران جون دستی به بازویم زده و آهی می‌کشد.

_تو این هوا اینجوری نرو، بذار زنگ بزنم آژانس بیاد.

قبول می‌کنم. روی ایوان می‌ایستم و مشغول پوشیدن بوتم می‌شوم. نگاهم روی پنجره خانه‌ام ثابت می‌ماند. با خودم می‌گویم: حتی اگه می‌خواد بره باید حرفام رو بشنوه...

کرایه رو حساب می‌کنم و جلوی ساختمانی که طبقه پنجمش محل کار شهریار است می‌ایستم. نفسی می‌کشم و با قدمهای

محکم به طرف ساختمان می‌روم. بی‌حرف از جلوی نگهبانی می‌گذرم و وارد آسانسور می‌شوم.

موسیقی بی‌کلام به جای آرامش، بیشتر اعصابم را بهم می‌ریزد. با خودم تکرار می‌کنم: ایندفعه اجازه نمی‌دم.

روبه‌روی در می‌ایستم. ضربه آرامی به در می‌زنم. خیلی زود در باز می‌شود. دختر جوانی با لبخند از در فاصله می‌گیرد.

_ بفرمایید؟

دستهای قفل شده‌ام را از هم باز می‌کنم. _می‌خوام دکتر آزاد رو ببینم.

دختر از در فاصله می‌گیرد.

_ بفرمایید تو.

وارد سالن بزرگی می‌شوم. بی‌هدف وسط سالن می‌ایستم. آنقدری استرس دارم که هیچ توجهی به رنگ شاد دیوارها و دکوراسیون سفید سورمه‌ای ندارم. دختر به طرف میز خودش می‌رود. هر لحظه منتظرم درباره وقت قبلی داشتنم سؤال کند

اما دختر با همان لبخند روی لبهاش می‌گوید: چیزی میل ندارید؟

قدمی به طرف میزش برمی‌دارم.

_می‌خوام دکتر آزاد رو ببینم. نمی‌تونم؟

با دستش به صندلی اشاره می‌کند.

_ بله. یک بار گفتید متوجه شدم.

با نگاهی به تلفنش می‌گوید: چند دقیقه پیش یه تماس از سوئد داشتن الان خطشون مشغوله، بعدش می‌تونید برید داخل.

سری تکان می‌دهم و دوباره قدمی به میز نزدیکتر می‌شوم. خوب بود که به وقت قبلی احتیاج نداشتم. داخل سالن بزرگ قدم رو می‌روم. یک چشمم به در بسته اتاق با حرف طلایی انگلیسی دی، آر نقطه آزاد و یک چشمم به دختر منشی‌ست. بعد از گذشت دقیقه‌ای می‌گوید: قطع کردن، الان باهاشون هماهنگ می‌کنم. بگم چه کسی به ملاقاتشون اومده؟

مضطرب پشت در می‌ایستم: خرسند...

متوجه تماس و هماهنگی دختر نیستم. کمتر از دقیقه‌ای در اتاق باز می‌شود و شهریار بهت زده پشت در می‌ایستد. هر دو برای ثانیه‌ای بهم خیره می‌شویم. شهریار زودتر به خودش می‌آید و قدمی از در فاصله می‌گیرد.

_ سلام، خوبی؟! بیا تو.

داخل که می‌شوم. به نظرم فضای اتاقش سردتر از بیرون است. ناخودآگاه دستم را داخل جیب ژاکتم می‌برم. با فاصله کنارم می‌ایستد. _پکیج خرابه، برای منشی بخاری برقی گذاشتم. می‌خوای بیارم اینجا؟

سرم را به معنای نه به بالا می‌فرستم. اتاقش شلوغ و پر از وسیله است. چندتایی صندلی. تابلوهای چیده شده روی هم و فایل‌هایی که گوشه اتاق روی هم انبار شدند.

پس ایران جون راست گفته بود داشت می‌رفت.

شهریار به طرف صندلی‌ای می‌رود و چند قاب را برمی‌دارد.

_ بیا بشین. انتظار نداشتم بیای اینجا باید ببخشی که شلوغ و بهم ریخته است.

ننشسته به طرفش برمی‌گردم.

_ تو از روزای سختی که من گذروندم خبر داری؟ خبر داری چه شبایی پشت اون پنجره زُل زدم به حیاط ایران جون و تو رو ندیدم، خبر داری تا صبحش چی کشیدم؟ خبر داری فقط ازت یه قاب عکس برام مونده بود؟ همه ظاهرم رو می‌دیدن. ظاهر دختری که نقاب داشت که زندگی می‌کرد و می‌خندید اما درونش جهنمی به پا بود. من راضیت کردم بری ولی می‌دونی چی کشیدم؟ می‌دونی کار هر شبم چی بود؟ روزا نقش بازی می‌کردم قوی و محکم بودم اما شبا... آخ از شبا! وقتی تنها می‌شی. وقتی فقط خودتی و یه قاب عکس و یه حیاط که دیگه آدمی که عاشقشی توش نیست. من نیومدم درسته، من اشتباه کردم ولی دلیلش دوست نداشتن تو نبود. من گیج بودم. من تنها بودم. لیلا مدام بهم سرکوفت می‌زد و

بابا بهم نمی‌گفت برو دنبال زندگیت، برو دنبال سرنوشتت. من کسی رو نداشتم که راهنماییم کنه...

دستی به گونه‌های داغم می‌کشم و به شهریاری که هاج و واج خیره نگاهم می‌کند می‌گویم: الانم نیومدم اینجا که طلبکار باشم. اومدم بگم من تنها بودم، من ترسیده بودم. نیومدم اینجا که تو رو بازخواست کنم که تو چرا برنگشتی. اومدم اینجا بگم من هر شب بغض داشتم. من شبا خورشید واقعی بودم که پشت پنجره با گریه خوابم می‌برد. بعد چی شد؟ خبر رسید داری ازدواج می‌کنی. کجا بودی تا حال خرابم رو ببینی؟

با پشت دست اشکم را پس می‌زنم.

_ من نداشمت... فکر می‌کنی آسون بود شنیدن اون خبر و باز هم طبیعی به زندگی ادامه دادن؟ قلب من هزار تیکه شد.

فرو ریخته روی صندلی می‌نشینم و بی‌توجه به اشکهایی که بدون اراده من جاری هستند می‌گویم: تو اون لحظه نبودی

ببینی چی به من گذشت، نبودی تا ببینی دیدن جالی خالیت تو حیاط ایران جون چه دردی داره. من اشتباه کردم...

دستهایم را از هم باز می‌کنم.

_ من تسلیمم. من قبول دارم که اشتباه کردم. من از بچگیم اشتباه کردم. اگه اتاقم رو مرتب نمی‌کردم لیلا نمی‌رفت. اگه کمتر هله و هوله می‌خوردم و شبیه باربی بودم، لیلا نمی‌رفت. اگه مثل پرستو باهوش و زیبا بودم لیلا نمی‌رفت... اگه اذیت نمی‌کردم و مدام سراغ لیلا رو بعد از رفتنش نمی‌گرفتم بابا افسرده نمی‌شد...

با هق هق و صدایی که شبیه زمزمه می‌شود ادامه می‌دهم.

_ می‌دونم من اشتباه کردم. نباید می‌ذاشتم تنها بری، می‌دونم...

شهریار کنارم می‌ایستد.

_ هیش... آروم باش. خواهش می‌کنم آروم باش. گریه نکن خورشید. داری من رو می‌توسونی.

چی شده آخه عزیزم؟

روی پنجه پا می‌نشیند و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. به ضرب از جایم بلند می‌شوم.

_ چی شده؟ واقعاً ازم می‌پرسی چی شده؟ من رو نگاه کن قبول دارم که اشتباه کردم. قبول دارم بعد از رفتن تو بزرگترین اشتباهم نامزدی با شاهین بود اما این دلیل نمی‌شه که بخوای بری. اصلاً... برای چی اومدی؟

با پشت دست اشکهایم را پاک می‌کنم.

_ هان؟ جواب بده. من رو مسخره کرده بودی؟ تو اگه می‌خواستی بری برای چی جشن افتتاحیه گرفتی؟ اصلاً چرا اومدی سراغ من؟ برای انتقام اومدی؟ اون پیغامت، اون چی بود؟ تمام این سالا دووم آوردی چون عشق من رو تو قلبت داشتی؟ همه‌اش الکی بود؟ اینجوری به معجزه عشق اعتقاد داشتی؟ اینجوری می‌خواستی به اون دختر تنها ثابت کنی؟

اون خونه با گلدونای اطلسی همه‌اش دروغ بود؟ یه بازی کثیف بود؟ می‌خوای از من انتقام بگیری؟ به چه جرمی؟

شهریار ایستاده با چشمهای درشت نگاهم می‌کند.

_متوجه منظورت نمی‌شم. حالت خوبه خورشید؟ کی می‌خواد انتقام بگیره؟

پوزخندی می‌زنم.

_ نمی‌خواد پنهان کنی، نقش بازی کردن کافیه. حالا که اومدم اعتراف هم کردم پس تو هم حقیقت رو بگو...

شهریار دستی داخل موهایش می‌برد و موهایش را به عقب می‌کشد.

_ خورشید من واقعاً متوجه نمی‌شم.

سری تکان می‌دهم.

_ گفتم که لازم نیست نقش بازی کنی، ایران جون همه چیز رو بهم گفته.

شهریار کنارم می‌نشیند و دستمالی به دستم می‌دهد.

_اشکت رو پاک کن عزیزم.

دستمال را محکم روی چشمانم می‌کشم.

_ آفرین... حالا آروم برام تعریف کن مامان ایران چی گفته.

_ گفت داری می‌ری. گفت تا آخر هفته ایرانی. گفت بهش گفتی اینجا دیگه کاری نداری.

شهریار با چشمهای درشت شده نگاهم می‌کند. بعد از دقیقه‌ای آرام می‌خندد. از جایش بلند می‌شود. زیر لب چندبار می‌گوید: ای مامان ایران!

در اتاق را باز می‌کند.

_خانم فرخی یه فنجون شکلات داغ لطفاً.

بعد هم در را می‌بندد و دوباره کنارم می‌نشیند. خیلی آرام با نوک سبابه موهای آشفته روی پیشانی‌ام را به داخل شال هُل می‌دهد.

_ آروم باش خورشید، من قرار نیست هیچ جایی برم. اصلاً مگه می‌تونم بدون تو... حتی دیگه هم نمی‌خوام بهش فکر کنم. من سالها پیش یه اشتباهی کردم اما الان اومدم جبران کنم. الان اومدم به همه ثابت کنم فقط و فقط یه عشق دارم و اونم تویی. تو به اشتباهت اعتراف کردی منم بذار اعتراف کنم. منم کم اشتباه نداشتم. من نباید بدون تو اصلاً می‌رفتم. الان برم؟ کجا بدون تو... این نقشه مامان ایران بوده به من چیزی نگفته چون می‌دونست حاضر نیستم یه لحظه غمگین شی. می‌دونست حاضر نیستم یه قطره اشک بریزی. تو از دست من به اندازه کافی ناراحت شدی. مامان ایران بهم گفت خورشید گیج شده، وسط یه هزارتو گیر افتاده و با اینکه راه خروج رو بلده اما خاطرش پریشون شده. گفت احتیاج به محرک داره. گفتم تا هر موقعی که بخواد بهش وقت می‌دم تا دوباره من رو ببینه. خبر نداشتم همچین نقشه‌ای کشیده...

ناباور سرم را بالا می‌برم.

_ امکان نداره!!

شهریار چشمانش را لحظه‌ای بسته و باز می‌کند.

_ یه بار بهت گفته بودم مامان ایران تو تیم خودمونه، اون بهمون کمک کرد تا یادمون بندازه آدما می‌تونن گاهی اوقات اشتباهات بزرگی کنن، اشتباهاتی که از نظر خودشون غیرقابل جبرانه اما معجزه عشق از همه‌شون بالاتره.

نرم من را به طرف خودش می‌کشد. دستهایش همچون حصاری شیرین هر لحظه به دورم محکمتر می‌شود.
پیشانی‌اش را به سرم تکیه می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد.

_چه جوری تمام اون روزا بدون حضورت طاقت آوردم؟ تو هیچ جوابی به تماسام نمی‌دادی و من فقط سامان رو داشتم. باور کن منم روزای بدی داشتم خیلی بد. اونقدر بد که اصلاً نمی‌خوام بهشون فکر کنم...

چشمم را می‌بندم و سعی می‌کنم اتفاقات پیش آمده را هضم کنم که شهریار می‌گوید: یه روز گفتی ما تو یه برهه از زمان مجبور شدیم تصمیم بگیریم و هیچ‌کدوم اولویت هم نبودیم.

حالا می‌شه فکر کنی زمان به عقب برگشته و من و تو می‌تونیم دوباره تصمیم بگیریم به نظرت اینبار الویت اول هم هستیم؟

انگشت شستش را نرم روی چانه‌ام حرکت می‌دهد. سری به تأیید تکلن می‌دهم. سرش را جلو می‌آورد و فاصله بینمان را پر می‌کند. با صدای تقه‌ای که به در می‌خورد خیلی سریع از جایش بلند می‌شود. بعد از تشکری از منشی‌اش به طرفم می‌آید و فنجان سفیدرنگ را به طرفم می‌گیرد.

_ این نوشیدنی برات خوبه، فشارت افت کرده...

برش‌های ورق شده قارچ را کنار بروکلی‌ها روی تخته رها می‌کنم. دستی به پیشبندم می‌کشم و چرخی به پیازهای خلالی داخل قابلمه می‌دهم. جو پرک، قارچ و بروکلی را اضافه می‌کنم. یک لیتر هم آب مرغ می‌ریزم. در قابلمه را می‌بندم. از داخل آشپزخانه نگاهی به خانه می‌اندازم. حسابی

تمیز و براق شده. عطر خوش گلهای کوکب و سوسن نگاهم را به گوشه اتاق می‌کشاند. جایی که دسته دسته گلها توی گلدان مرتب چیده شده‌اند. چشم از شمع‌های روشن برمی‌دارم و نگاهم به ساعت می‌افتد، تا ساعت قرار کمتر از نیم ساعت مانده. با خودم می‌گویم: می‌شه یه دوش سریع گرفت.

پیشبندم را باز می‌کنم. میز را برای دونفر چیده‌ام. با بشقابهای تخت بنفش برای خوراک مرغ و لوبیا سبزی که داخل فر در حال گریل شدن است و کاسه‌های گود ارغوانی رنگ برای سوپ بروکلی که بهترین گزینه برای شبهای پاییز است. گل‌های وحشی بنفش کنار دستمال سفره‌هایی که مرتب کنار بشقاب‌ها چیده شده‌اند لبخند را به لبم می‌آورند. دستی به شمع‌های استوانه‌ای ارغوانی خاموش می‌کشم و در دل می‌گم: ناخواسته چه ست بنفشی شد!

جای لادن خالی چندتایی عکس بگیرد. از آشپزخانه که بیرون می‌روم. مقصد بعدی‌ام ناخودآگاه پنجره است. پرده حریر را که به تازگی با آن پرده کتان ضخیم چندلایه عوض کرده‌ام، کنار

می‌زنم. باران ریزی در حال باریدن است. چراغ‌های خانه ایران جون همه روشن است و خوب می‌دانم امشب همگی جمع هستند. همه برای مراسم عروسی برگشته‌اند. موهای جدا شده از کش سرم روگا پشت گوش می‌برم و به هفته‌های گذشته فکر می‌کنم. به روزهایی که کنار شهریار قدم زده بودم. با هم حرف زده بودیم، پیش مشاور رفته بودیم. جلسه‌های انفرادی و مشترکی که توی حرف هم پریده بودیم. گاهی اوقات هر دو کلافه برای دقایقی ساکت شده و مشاور هردوی ما را به آرامش دعوت کرده بود. اما یک چیز رت خوب فهمیده بودیم، ما همدیگر رو دوست داشتیم با تمام اشتباهات کوچک و بزرگمان. پرده را سر جایش برمی‌گردانم و می‌دانم باید هرچه زودتر آماده شوم. وارد اتاقم می‌شوم و اول از همه پیغام دیگری برای لادن می‌فرستم. لادنی که این روزها با وجود مشغله‌های زیادی که داشت و خودش درگیر مراسمش بود این فرصت را به من می‌داد که بیشتر ساعات روزم را با شهریار بگذرانم.

دستی به سارافن بافت سبزم می‌کشم. موهای فر خورده‌ام را دورم می‌ریزم و به آشپزخانه برمی‌گردم. سوپ بروکلی کاملا پخته و آماده است. مواد رو با گوشکوب برقی میکس می‌کنم. داخل ظرفی می‌ریزم. شمع زیرش را روشن می‌کنم و روی میز می‌گذارم. مشغول ریختن خامه رقیق شده روی سوپ هستم که صدای زنگ در بلند می‌شود. به طرف آیفون می‌روم و از دیدن یک بغل گل نرگس لبخندی می‌زنم.

جلوی در منتظر می‌ایستم. اول دسته گل و بعد هم شهریار از آسانسور خارج می‌شوند. کمی از در فاصله می‌گیرم و حسابی، شهریار لبخند به لب را زیرنظر می‌گیرم. چشمهایش از زیر عینک کائوچویی آرام به نظر می‌رسد اما من می‌توانم خستگی ته چشمانش را ببینم. صورتش اصلاح شده و پاکیزه است. موهایش را مثل همیشه به یک طرف شانه زده. پلیور سورمه‌ای همراه پیراهن مردانه سفید و شلوار کتان سورمه‌ای که پوشیده او را از دکتر آزاد اتوکشیده به یک پسر جوان تبدیل کرده. دسته گل را روی جزیره آشپزخانه می‌گذارم که

شهریار دستش را به طرفم دراز می‌کند. مرا به آغوش می‌کشد. یک دستش دور کمرم حلقه و یک دستش بند چانه‌ام می‌شود. خیره در چشمانم می‌گوید:اینجوری از مردی که از صبح با چند نفر جلسه داشته و همه جلسه‌ها رو به شوق قرار شبش با تو گذرونده استقبال می‌کنن؟

با لبخند دستم را دور گردنش حلقه می‌کنم. من را بیشتر به خودش می‌فشارد و لبهایش نرم جایی کنار چشمم را می‌بوسد، بعد پیشانی، بعد کنار ابرو، بوسه‌ای نرم روی چانه. غرق می‌شوم در گرمای وجودش که می‌گوید: خوبی؟ خودت رو که خسته نکردی؟

سرم را بالا می‌فرستم.

_ مسافرای ایران جون رسیدن؛ نمی‌خوای اونجا باشی؟

_مامان گیتی آخر هفته میاد. کتی و کیوان هم با دوستاشون بیرونن، می‌دونی که درگیر مراسمن.

با اینکه هنوز در آغوشش هستم می‌خواهم قدمی ازش فاصله می‌گیرم. این اجازه را نمی‌دهد.

_ کجا با این عجله؟

_ شام دیر می‌شه

دستش را دور شانه‌ام می‌ندازد.

_ هر دقیقه‌ای که نبودم، دیر کردم باید همه‌شون رو جبران کنم...

بعد از بوسه طولانی دیگر با مکثی طولانی سرش را عقب می‌برد، دستش را نرم روی گونه‌ام می‌کشد.

_ چقدر دلم برای شکوفه‌های سیب تنگ شده بود.

شرمزده نگاهم را به طرف دیگری می‌دهم.

_بریم شام؟

_بریم.

سر میز شام از هر چیزی تعریف می‌کند. از طعم خوب سوپ گرفته تا کدوحلوایی‌های برشته شده با یک اسکوپ بستنی به‌عنوان دسر.

بعد از شام با کمک هم ظرف‌ها را جمع می‌کنیم. شهریار مشغول شستن ظرفها می‌شود و من داخل دو ماگ سرامیکی قهوه می‌ریزم. به پنجره اشاره می‌کنم.

_ قهوه رو اونجا بخوریم؟ می‌تونیم بارون رو هم تماشا کنیم.

موافقتش را اعلام می‌کند.

می‌خواهم از آشپزخانه خارج شوم که شهریار می‌گوید: می‌شه یه لحظه صبر کنی؟

برمی‌گردم طرفش که آستین‌های تا خورده‌اش را صاف می‌کند.

_ یه کاری هست که اگه هرچه زودتر انجامش ندم، دچار حمله قلبی می‌شم.

با چشم‌های درشت شده نگاهش می‌کنم. _خوبی؟ مشکلی برات پیش اومده؟ دارویی باید مصرف کنی؟

شهریار با لبخند دستی به سینه می‌زند

_ بیا کنارم.

دستپاچه کنارش می‌ایستم.

_ شهریار اینجوری من رو می‌ترسونی.

دست در جیب شلوارش می‌برد و دست مشت شده‌اش را بیرون می‌آورد.

سؤالی نگاهش می‌کنم

_یه روزی وقتی دیدمت، وقتی فهمیدم تو همونی هستی که می‌خوام بقیه عمرم کنارش بگذره فکر نمی‌کردم قراره این همه اتفاق بیفته. فکر نمی‌کردم قراره هردومون آزمایش شیم...

با لبخند و چشمکی ادامه می‌دهد: هر دومون هم که رد شدیم.

ناخواسته لبخند می‌زنم، هرچند تلخ...

دنباله حرفش را می‌گیرد.

_ ولی گذشته‌ها گذشته، ما یاد گرفتیم از اشتباهاتمون درس بگیریم. خدا این شانس رو دوباره بهمون داد که کنار هم باشیم. یه زمانی، کمتر از چند روز مونده به عروسیمون همه چیز ریخت بهم...

کمی ازم فاصله می‌گیرد و دست مشت‌شده‌اش را به طرفم دراز و دستش را باز می‌کند از دیدن جعبه اشکی شکل مخمل سورمه‌ای نفسم حبس می‌شود. در جعبه را باز می‌کند و کف دستش را جلویم نگه می‌دارد

_خورشید خرسند، می‌دونم بعضی وقتها آدم رو اعصابی می‌شم. می‌دونم یه کوچولو شلخته‌ام، می‌دونم وسایلم رو مخصوصاً کلیدام رو گم می‌کنم، می‌دونم گاهی اوقات رو یک موضوع کلید می‌کنم و خیلی خوب می‌دونم شریک زندگیم احتیاج به یه اعصاب فولادی داره ولی با همه اینا خوب

می‌دونم که خیلی دوست دارم اونقدر که خودخواهانه دلم می‌خواد من رو با تمام نقایص و ضعف‌هام بپذیری... خورشید خرسند باهام ازدواج می‌کنی؟

متعجب دستی به گونه‌های سرخم می‌کشم. با اینکه کار شهریار دور از انتظار نبود، با اینکه این دومین باری بود که خواستگاری می‌کرد با اینکه جلسه آخر، مشاور بهمان گفته بود مشکلی نداریم و برای ازدواج آماده‌ایم با این وجود سورپرایز شده دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و می‌گویم: وای!

شهریار بدون آنکه ارتباط چشمی‌اش را قطع کند. حلقه ظریفی که فقط یک رینگ ساده‌است را در دست می‌گیرد.

_فکر کنم تو اولین آدمی هستی که به جای آره یا نه گفتی وای.

آرام می‌خندم و دست چپم را به طرف شهریار دراز می‌کنم. انگشتر خیلی نرم داخل انگشت حلقه‌ام می‌نشیند. به طرف شهریار می‌روم و در حجم آغوشی که سالها ازش محروم بودم

مخفی می‌شوم. دستش دورم پیچیده می‌شود. دم گوشم زمرمه می‌کند.

_ می‌شه خیلی زود مراسم بگیریم؟ مثلاً همین فردا؟

با چشمهای درشت شده نگاهش می‌کنم که می‌گوید: اینجوری نگاه نکنا، عاقبت نداره.

چند قدمی ازش فاصله می‌گیرم.

_ قهوه‌ها یخ کرد.

_ یه تماس با مامان ایران بگیرم؟

لبخندم می‌شود پاسخ مثبتش. سینی قهوه را روی میز کوتاه جلوی کاناپه کنار پنجره می‌گذارم. از دکوراسیون جدید راضی‌ترم. به جای اینکه بنشینم، کنار پنجره می‌ایستم و مشغول تماشای باران می‌شوم. دست شهریار که دور کمرم حلقه می‌شود بدون آنکه نگاهم را از باران جدا کنم، سرم را به سینه‌اش تکیه می‌دهم. نگاهم روی حیاط خانه ایران جون

ثابت می‌شود. چشمهایم را بهم فشار می‌دهم تا اشکم نچکد. با خودم می‌گوبم: یعنی تموم شد؟ تمام اون روزا گذشت؟

چانه‌اش را روی شانه‌ام می‌گذارد. سرش را نزدیک گوشم می‌آورد و حصار دستهایش هر لحظه تنگتر می‌شود.

_ چرا گریه می‌کنی عزیزدل شهریار؟ از چی دلت گرفته؟ می‌دونی که من جونمم برات می‌دم.

در یک حرکت من را به طرف خودش می‌چرخاند. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند. حرکتی به دستهای خشکم می‌دهم و خیلی نرم لابه‌لای موهای ابریشمی‌اش حرکت می‌دهم.

_چشمات را باز کن خورشید، نگام کن.

من که غرق در بوسه‌ها و گرمای آغوش شهریار هستم به سختی چشمانم را باز می‌کنم. لبخندی می‌زنم، لبخندش عمق بیشتری می‌گیرد. دستم را در دست می‌گیرد. با انگشت سبابه‌اش روی حلقه را نوازش می‌کند.

_ تموم شد اون روزا، حالا دیگه با همیم.

هر دو دستم را دور گردنش حلقه می‌کنم و خودم را بالا می‌کشم. نگاهم قفل چشمان مشتاقش می‌شود. خیلی نرم گوشه لبش را می‌بوسم. می‌خواهم فاصله بگیرم که اجازه نمی‌دهد و جواب بوسه آرام من را با بوسه‌ای پرحرارت می‌دهد.

لحظاتی بعد ازش فاصله می‌گیرم و به چشمانش زل می‌زنم. شهریار خیره چشمهایم می‌شود. _چیزی می‌خوای بگی؟

گوشه لبم به سمت بالا کشیده می‌شود.

_ قهوه یخ کرد...

شهریار هم با لبخند فاصله می‌گیرد. کنار هم روی کاناپه می‌نشینیم. پتوی مسافرتی را روی پاهایم مرتب می‌کنم و به شهریار تکیه می‌دهم.

_ به نظر نمیاد انقدر سرمایی باشی، مثلاً خورشیدی. یه گوله آتیش، یه دنیا گرما...

من که جایم زیادی خوب است. کمی در جایم جابه‌جا می‌شوم و حرفی نمی‌زنم. شهریار مشغول بازی با موهایم می‌شود.

_ باید کم کم به فکر خونه باشیم. کم کم چیه؟ خیلی سریع. دنبال یه خونه اطراف محل کارت هستم. خوبه؟

ناراضی با لب و لوچه آویزون برمی‌گردم طرفش _ چی شد؟

_ پس اینجا چی؟ این پنجره، خونه ایران جون...

با لبخند من را به طرف خودش می‌کشد.

_ یه خونه می‌گیریم که پنجره‌اش رو به حیاط باز بشه. یه حیاط پر از گل و گلدون، خوبه؟

همچنان ناراضی نگاهش می‌کنم.

_ چرا یه خونه جدید دوست نداری؟

_هر شب با شوق و ذوق میومدم پشت پنجره، حیاط ایران جون رو دید می‌زدم تو رو که می‌دیدم دلم آروم می‌شد.

شهریار با خنده ضربه آرامی به بینی‌ام می‌زند. _ من که دیگه همیشه هستم. هر ساعت از شبانه روز کنارتم...

چرخی به صندلی‌ام و با نوک خودکار تکانی به پرده می‌دهم.

_ اصلاً نمی‌دونم محمد چرا ناراحت شد. حرف بدی زدم؟

شهریار بعد از مکث کوتاهی می‌گوید: نه عزیزم، شما حرف بدی نزدی ولی خب شاید به غرورش بر خورده.

_ جفتشون رو آوردم تو اتاق بعد از تبریک، گفتم می‌خوام مراسم عروسیتون رو بهشون هدیه بدم. چیز دیگه‌ای نگفتم.

_ یه کم باید بهشون زمان بدی. می‌تونی با خود لادن هم صحبت کنی. امروز وقت داری بریم خونه ببینیم؟

_ یکی، دو ساعت دیگه میرم خونه خاله.

_ قرار رو برای شیش می‌ذارم.

_ خوبه.

_ پس میام دنبالت.

_خداحافظ.

_مواظب خودت باش شهریار.

نفسی می‌کشد.

_ تمام اون سالهایی که ازت دور بودم، تمام روزهایی که مامان رو با حال بد می‌ذاشتم و می‌رفتم به کارهای شرکتی برسم که کوچکترین تطابقی با روحیاتم نداشت، این جمله تو رو کم داشتم. دو سال گذشته مواظب خودم بودم. مواظب مامان هم بودم اما وقتی تو اینجوری می‌گی، وقتی تو اینجوری می‌خوای...

خودکار را روی کاغذ رها می‌کنم که بعد از نفسی که می‌گیرد ادامه می‌دهد: تو هم مواظب خودت باش عزیزِ دلِ شهریار.

_نگفتی وقتی من اینجوری می‌گم چه حسی داره؟

_ دلم می‌خواد از جام بلند شم و یکراست بیام دم دفترت، بعد هم دستت رو بگیرم و با خودم ببرمت جایی...

سکوتش اینبار طولانی می‌شود.

_ شهریار؟

_ جانم.

_ خوابت برد؟

_ هووووم. بقیه‌اش خیلی خوب بود، حالا حضوری ببینم برات تعریف می‌کنم.

_شهریار!

_اینطوری که صدام می‌کنی فقط باید کار رو تعطیل کنم و خودم رو بهت برسونم.

آرام می‌خندم.

_ هر دومون خیلی کار داریم بهتره بریم به کارامون برسیم.

_قبلاً هم چندباری گفتم وقتی پای تو وسط باشه کار مهمه؟

_من دیگه برم.

_دوست دارم.

_ منم دوست دارم.

بعد از خداحافظی با شهریار تصمیم می‌گیرم زودتر به خاله سر بزنم. وسایلم را جمع می‌کنم و از اتاق بیرون می‌روم. لادن بُغ کرده سرش پایین است و تند تند روی کیبورد ضربه می‌زند.

بالای میزش می‌ایستم.

_ لادن؟

آنقدری غرق در کارش هست که صدایم را نمی‌شنود.

_ لادن با توام.

سرش را بالا می‌آورد.

_ تویی خورشید؟ کی اومدی؟

با ابروهای گره خورده نگاهش می‌کنم.

_خوبی تو؟ تو هم از دست من دلخوری؟

نفسش را بیرون می‌دهد و با اخمهای درهم به طرف دیگری خیره می‌شود.

_از دست تو برای چی دلخور باشم؟ از دست اون آقای مغرور دلخورم.

سری تکان می‌دهم.

_ به خدا من نه قصد بدی ندارم، این واقعاً هدیه عروسیتونه.

لادن از پشت میزش بلند شده و به طرفم می‌آید. با لبخند دستم را می‌گیرد.

_ حالا تو به این چیزا فکر نکن، من خودم گوش محمد رو می‌پیچونم.

انگشت حلقه‌ام را نشان می‌دهد.

_ چقدر هم قشنگ و ساده است.

با چشمکی ادامه می‌دهد.

_ خوش می‌گذره؟ حسابی براش ناز می‌کنی دیگه...

یاد مکالمه چند دقیقه پیش می‌افتم. دستی به گونه‌های سرخم می‌کشم که لادن می‌گوید: اوه اوه. چه آمپری هم

جفتتون سوزوندید. فکر کنم شما الان مراسم لازم‌تر از ما هستید.

چشم‌غره‌ای به لادن می‌روم.

_ من برم، فردا مستقیم میام باغ. با تیم صحبت کن مثل دفعه قبل نشه هرکی پخش و پلا اومد.

دستش را به کنار پیشانی‌اش می‌برد.

_ اطاعت قربان.

بعد هم با خنده می‌گوید: برو به سلامت.

***

بار دیگر دستم را روی زنگ فشار می‌دهم. بالاخره در باز می‌شود. از آسانسور که خارج می‌شوم صدای فریادهای بلند پرستو را می‌شنوم. خاله جلوی در با دستهای گره خورده ایستاده.

_اومدی مادر؟

_ سلام خاله جون. چه خبره؟

_ چه سلامی. بیا ببین دختره خونه رو کرده صحرای محشر، هیچ حرفی تو گوشش نمیره.

منی که آمده بودم زودتر از همه درباره شهریار با خاله صحبت کنم، هاج و واج جلوی در می‌مانم.

_ یعنی چی؟ آنی کجاست؟

_ بچه ترسیده. بیا پرستو زده به سیم آخر...

کفش‌هایم را کنار هم جفت می‌کنم. از دیدن کسریِ نشسته روی مبل تعجب می‌کنم. سری برای آقا خسرو تکان می‌دهم که پرستو با چهره برافروخته‌ای به طرفم می‌آید.

_ بیا... بیا اینجا خوب شد اومدی. اصلاً خوب شد همه هستید. این مرد رو نگاه. الانش رو نبین که مظلوم سرش رو انداخته پایین، چه شبایی که با همین دستایی که الان زده به پیشونیش من رو سیاه و کبود کرده.

کسری از جایش بلند می‌شود.

_ اشتباه کردم، پشیمونم. من دوست دارم پرستو... من عاشق تو و دخترمم، چرا یه فرصت دیگه بهم نمی‌دی؟ من که گفتم جبران می‌کنم.

پرستو به طرفم می‌آید و دستم را می‌کشد. بهت زده دنبالش کشیده می‌شوم. وسط سالن رهایم می‌کند.

_ نگاهش کنید... یکسال پیش کسی رو که ادعا داشت عاشقشه گذاشت کنار، یک سال تحمل کرد بعد رفت دنبال یه کیس بهتر...

با ضربان کند شده و با دهانی باز به طرف پرستو برمی‌گردم. هنوز حرفهایی که زده را هضم نکرده‌ام که می‌گوید: چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ دروغ می‌گم؟ مقصر بهم خوردن ازدواجت با شهریار مگه خودت نبودی؟ چی شد؟ بهش فرصت جبران دادی یا رفتی سریع سراغ یکی بهتر؟ چرا

همه‌تون انتظار دارین من آدمی که هر بلایی دلش خواست سرم آورد رو ببخشم؟

ناباور به پرستو خیره می‌شوم و در یک حرکت دست چپم را بالا می‌آورم.

_با شاهین بهم زدم. به خودم و شهریار یه فرصت دیگه دادم.

پرستو با چشمهای درشت شده نگاهم می‌کند. خاله هینی می‌کشد و برای لحظاتی همه ساکت می‌شوند.

خاله با تعجب به طرفم می‌آید.

_ الان تو چی گفتی؟ تو چیکار کردی؟

بحث تازه پیش آمده گویا برای همه جذابتر است. پرستو با ابروی بالاپریده و پوزخند نگاهم می‌کند.

_ خوبه والا، پسره رو هرچقدر دلت خواست ازش کندی. چی شد، دلت رو زد؟

قدمی به طرف پرستو برمی‌دارم.

_ مواظب حرف زدنت باش.

پرستو بی‌خیال شانه‌ای بالا می‌اندازد و به طرف کاناپه گوشه سالن می‌رود. انگار تا همین دقایقی پیش آدمی که فریاد می‌زد، خودش نبود. پاهایش را روی هم می‌اندازد.

_ به خدا خیلی جالب شد. خاله لیلا به تو می‌گفت بی‌عرضه؟ باید الان اینجا می‌بود و افتخارات دخترش رو می‌دید.

چشمهایم را روی هم فشار می‌دهم. می‌خواهم حرفی بزنم که زودتر از من کسری از جایش بلند می‌شود.

_محض رضای خدا یه دقیقه ساکت شو پرستو، نمی‌بینی با حرفات چقدر اذیتش می‌کنی؟ چقدر آخه زبونت تلخه!

پرستو با چهره مظلوم دوباره از جایش بلند شده و کنارم می‌ایستد.

_ اذیتت می‌کنم؟

قطره کوچک اشکی ناخواسته از گوشه چشمم پایین می‌ریزد. خاله با هول به طرفم می‌آید.

_چی شدی خورشید؟ ای خدا!! آخر و عاقبتمون رو ختم به خیر کن...

رو به پرستو با صدای آرامی می‌گویم: تموم روزای بچگیم، تمام سالای جوونیم لیلا کاری کرده بود بهت غبطه بخورم. همیشه می‌گفت تو از من بالاتر و بهتری. آره پرستو شاید خودت ندونی ولی همیشه اذیتم کردی. بعد از رفتن شهریار هرکدومتون به یه شکل اذیتم کردید. گفتید اون آدم چی بود؟ همون بهتر که رفت. خود تو نبودی که گفتی یه دختر بی‌مادر پیدا کرد با زبون خامش کرد که به عشق و حالش برسه؟ همین شماها نبودید که وقتی سر و کله شاهین پیدا شد گفتید کی از این بهتر، کی میاد دختری که فقط چند روز مونده به عقدش، مراسمش بهم خورده رو می‌گیره؟ می‌دونید همه تقصیرا هم گردن شما نیست. زندگی من از بچگی آواره بود. درسته خونه بابام بودم اما کل فامیل برام تصمیم می‌گرفتن. لیلا که رفته بود، بابا هم بود و نبودش فرقی نداشت. من مونده بودم تک و تنها بدون حامی، شاید اگه بابا جلوی کل

فامیل وایمیستاد و می‌گفت کسی حق نداره به دختر من بگه بالای چشمت ابروئه منم این همه تصمیمای اشتباه پشت هم نمی‌گرفتم. همه‌تون اذیتم کردید. اونقدری اعتماد به نفس نداشتم که وقتی شهریار گفت عقد کن بریم، بگم باشه.

خاله در یک قدمی‌ام می‌ایستد.

_ خورشید! مادر ما فقط به فکر خیر و صلاح خودت بودیم.

_ خیرم تو چی بود خاله؟ که وقتی نامزدم گفت باهام به سفر بیا به همه فکر کردم الا خودم و دلم؟ خیرم تو این بود با اینکه کوچیکترین علاقه‌ای به شاهین نداشتم بهش بله دادم؟ نه خاله من تازه فهمیدم چی برام خوبه. من تازه یاد گرفتم به صدای قلبم گوش بدم.

خاله روی تک صندلی کنار تلویزیون وا می‌رود. پرستو هم بهتزده می‌گوید: هیچ وقت فکر نمی‌کردم دیدگاهت به ما همچین چیزی باشه. همیشه فکر می‌کردم برات مثل خواهرم.

چشمانم را به سختی روی هم فشار می‌دهم اما حرفی نمی‌زنم. کسری از جایش بلند می‌شود. رو به جمع می‌گوید: کاش کمتر خودمون رو محق بدونیم. کاش تو هر بحثی، جریانی حق کامل رو به خودمون ندیم. چیه این غرور لعنتی؟ به خدا منم به خاطر تمام کارایی که کردم پشیمونم...

رو به پرستو ادامه می‌دهد: کاش جرأت داشته باشیم سینه‌مون رو بدیم جلو و بگیم آره اشتباه کردیم ولی بهم فرصت جبران بده.

پرستو دستهایش را در هم گره می‌کند.

_ شاید ببخشم اما فراموش نمی‌کنم.

کسری که انگار یک روزنه امید پیدا کرده با لبخند کنار پرستو می‌نشیند.

_ اگه بخوای می‌تونیم کمرنگش کنیم. هوم؟

حضور خودم، خاله و حتی خسرو خان را اضافی می‌بینم. با چشمکی از خاله می‌خواهم به اتاق دیگری برویم.

وارد اتاق خواب خاله می‌شویم. خسرو خان کلافه می‌گوید: پرستو دختر کله شقیه باید تو اتاق می‌موندیم.

خاله که هنوز در حال و هوای خودش نیست. با دستی که به چانه‌اش گرفته نگاهم می‌کند.

_ یعنی ما انقدر در حق تو بدی کردیم؟

با یک دستم، دست خاله را در دست می‌گیرم. _کی می‌گه شما در حق من بدی کردید؟

_ خودت تو اتاق گفتی اذیتت کردیم.

خاله را در آغوش می‌گیرم.

_ غلط کردم به خدا منظورم اون چیزی نبود که شما فکر کردید. شما هیچ تقصیری ندارید.

خاله می‌خواهد حرفی بزند که خسرو خان از جایش بلند می‌شود.

_ زن الان وقت این حرفاست؟ بذار ببینیم اون دو تا چیکار می‌کنن بعد از این بچه گله کن...

❊❊❊

کوسنهای پشتمان را مرتب می‌کنم. پرستو هم پتو را روی پاهایمان می‌ندازد. آنی سرش را به سینه‌ام می‌چسباند. پرستو دستی به لیوان می‌زند.

_ چای هنوز داغه، عادت داشتی خنک بخوری دیگه یا اینم تظاهر بود؟

سری از روی تأسف برای پرستو تکان می‌دهم که سرش را به شانه‌ام می‌چسباند.

_ هیچ وقت فکر نمی‌کردم با حرفام آزارت می‌دم. چرا هیچ وقت بهم نگفتی؟

بدون آنکه نگاهش کنم می‌گویم: فکر می‌کردم حق داری، فکر می‌کردم همه حق دارید.

پرستو سرش را از شانه‌ام برمی‌دارد و با یک حرکت من را در آغوش می‌کشد.

_ به خدا هیچ‌وقت نمی‌دونستم دارم چه ظلمی می‌کنم. نه من خواهر و برادری داشتم نه تو... فکر می‌کردم خواهر بزرگترتم، فکر می‌کردم دارم کمک می‌کنم.

می‌خواهم مهم نیستی بگویم که پرستو زودتر می‌گوید: امروز یه لحظه فهمیدم چه غولی بودم.

لبخندی می‌زنم.

_ به خاله‌اینا راست گفتی؟ واقعاً می‌خوای به کسری یه فرصت دیگه بدی یا اینا نمایش بود برای رفتنت؟

پرستو هم لبخندی می‌زند.

_ نمی‌دونم. تو ذهنم همیشه فکر می‌کردم فقط درس می‌خونم، موفق می‌شم. تو کارم و شغلم بهترین می‌شم و همه بهم افتخار می‌کنن. فکر می‌کردم یه جنگنده‌ام که می‌تونم راحت حقم رو بگیرم. آره شاید راه درستی رو انتخاب نکردم اما...

آنی را بیشتر به خودم فشار می‌دهم و دست پرستو را محکمتر می‌گیرم.

_ ولی ازدواج کردی و الان یه فرشته داری... زندگی همیشه گل و بلبل نیست. قهر داره، دعوا داره مهم اینه که تو بازی زندگیت قوی باشی و کم نیاری

_ یعنی تو می‌گی این یه چالش بود؟

سرم را به معنای تأیید فرود می‌آورم.

_ خوب فکرات رو بکن. کسری پسر خوبیه شاید تو هم با ارفاق قبول شدی

آرام خندیده و چشمهایش را می‌بندد.

_چرا اول اومدی به ما گفتی؟ چرا به بابات یا عمه فرخنده نگفتی؟

دستم را داخل موهای نرم آنی می‌برم.

_ سامان در جریان همه چیز هست.

پرستو زیرلب جاسوس دوجانبه‌ای می‌گوید که هردو نفرمان آرام و ریز ریز می‌خندیم.

_حقیقتش می‌ترسم به بابا بگم. نظر خودش می‌دونم چیه ولی خب هنوز پا نذاشتم تو خیابون لیلا خبردار می‌شه.

اینبار پرستو صدای خنده‌اش را آزاد می‌کند. _خب پس به وصال شهریار خان نمی‌رسی.

من هم همراهش می‌خندم. پرستو یکهو ساکت می‌شود.

_کی فکرش رو می‌کرد یک ساعت پیش گیس و گیس کشی داشتیم؟ دقیقاً مثل خواهراییم.

پیشانی‌ام را می‌بوسد.

_تو خوشبخت می‌شی خورشید. این رو مطمئنم.

یک ساعت بعد هم پیش خاله می‌نشینم. البته که آرام کردن خاله کار به مراتب سخت تری بود ولی وقتی صدای زنگ تلفنم بلند شد و گفتم باید بروم. خاله با مهربانی ذاتی‌اش پیشانی‌ام را بوسید و گفت: خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر کنه.

این دختر هم بالاخره از خر شیطون پیاده شد. ایشالا خوشبختیت رو ببینم مادر

بعد از بوسیدن خاله و عمو خسرو از آپارتمان بیرون می‌روم و شهریار را جلوی در منتظر خودم می‌بینم. شهریار با پالتو بلند مشکی و شالگردن اهدایی خودم جلوی رویم می‌ایستد. سر جایم می‌ایستم که شهریار به طرفم می‌آید.

_ چی شد، خوبی؟

با دست به شالگردن اشاره می‌کنم. با لبخند سری تکان می‌دهد.

_ فکر کردی از خودم جداش کردم؟ این هم شبیه یاد خودت هر لحظه باهام بود.

لبخندی می‌زنم. با هم سوار ماشین می‌شویم.

_ یه خونه پیدا کردم، عالی. دو طبقه قدیمی ولی بازسازی شده باید حیاطش رو ببینی، اصلاً خودم عاشق حیاطش شدم. باید تو هم ببینیش. تازه از خوبیای دیگه‌اش نگم. با کوچه

بابات و مامان ایران فقط دو تا خیابون فاصله داره، اینطوری به پدرت هم نزدیکی...

با هم قدم زنان وارد کوچه بن‌بستی می‌شویم. چند قدمی تا انتهای بن‌بست فاصله داریم که سمت چپ، خانه‌ای با نمای آجر قرمز با در کرم رنگش توجهم را جلب می‌کند. به طرف شهریار می‌چرخم.

_ اینجاست؟

شهریار با لبخند سری به تأیید تکان می‌دهد. _می‌تونیم درش رو آبی فیروزه‌ای کنیم.

یاد رؤیاهایش راجع به خانه مشترکمان می‌افتم. پسرک جوانی که از طرف بنگاه همراهمان آمده بود در را باز کرد. از تک پله کوتاهی پایین رفتم و بعد حیاط کوچک و نقلی نظرم را جلب کرد با باغچه کوچک سمت چپش و گلدانهای مرتب چیده شده سمت دیگر حیاط. با هم وارد خانه بازسازی شده می‌شویم.

_ زیادی بزرگ نیست؟

شهریار شانه‌ای بالا می‌اندازد. به طرف پنجره قدی گوشه سالن می‌روم و بازش می‌کنم. جایی که دید واضحی به باغچه دارد. پسرک بنگاهی داخل حیاط با موبایلش مشغول صحبت است. شهریار با دو قدم بلند کنارم می‌ایستد.

_ از اینجا خوشم اومده، مخصوصاً از پنجره‌اش.

شهریار در سکوت و با لبخند خیره نگاهم می‌کند. سرم را کج می‌کنم.

_ عادت داشتم وقتایی که دلم می‌گرفت برم دم پنجره رفت و آمد آدمها رو نگاه کنم. مثلاً زن همسایه رو ببینم که دخترش رو از مدرسه میاره. دخترش با اونیفورم صورتی و بستنی که بهش لیس می‌زد. پیرمرد همسایه کناریم وقتی با عصا و روزنامه‌اش از عرض کوچه آروم رد می‌شد. اینجوری بود که می‌فهمیدم زندگی جریان داره و آروم می‌شدم. اگه دیدی کنار پنجره ایستادم بیا کنارم، حضورت آرومم می‌کنه. همینجوری

بی‌حرف کنارم وایسا، دم گوشم نفس بکش، قول می‌دم آروم شم.

شهریار کف هر دو دستش را به لبه پنجره تکیه می‌دهد. نگاهش را به روبه‌رو می‌دهد.

_ کل باغچه رو گلکاری می‌کنم تا هیچ‌وقت دلت نگیره تا هر وقت اومدی اینجا وایسادی فقط گلها را ببینی. منم که همیشه هستم هرطرف که سر بچرخونی من رو می‌بینی.

با لبخند از پنجره فاصله می‌گیرم. شهریار هم به طرف شومینه می‌رود و روی پارکت کف می‌نشیند. پاهایش را داخل سینه جمع و دستش را دور زانو حلقه می‌کند.

_ من فکر کردم قراره همچین پوزیشنایی داشته باشیم. یه گوشه دنج کنار شومینه برای خودمون دوتا با کلی کوسن که روش لم بدیم و...

دستی در هوا می‌چرخانم.

_ باید برم بقیه جاها رو هم ببینم.

_ نمی‌خوای بقیه‌اش رو گوش بدی؟

برمی‌گردم و نچی می‌گویم. شهریار از جایش بلند می‌شود و با دست شلوارش را می‌تکاند. خونسرد دستهایش را از دو طرف باز و لبش را کج می‌کند.

_ باشه گوش نده چندوقت دیگه عملی نشون می‌دم.

فقط لبخندی می‌زنم و به طرف آشپزخانه می‌روم. شهریار از پشت دستم را می‌گیرد و متوقفم می‌کند. سرجایم برمی‌گردم و سؤالی نگاهش می‌کنم. سرش را دولا می‌کند و به چشمانم زل می‌زند.

_ داره تبدیل به حقیقت می‌شه مگه نه؟

می‌خواهم در جایم جابه‌جا شوم که نمی‌گذارد و با هر دو دستش شانه‌ام را می‌گیرد.

_ حقیقت داره مگه نه؟ هر دو روزهای سختی رو گذروندیم، روزای قشنگ میاد مگه نه؟

من را بیشتر به طرف خودش می‌کشد. _می‌ترسیدم خورشید. کل زندگیم یخ بسته بود. بعد از مراسمی که جلوی بابا برگزار کردیم من تمام مدت خونه خودمون و پیش مامان، بابا بودم. می‌دونی وقتی بهت می‌گم جلوی هر یخبندونی ایستادم یعنی چی؟ یعنی مشکل بابا، یعنی فوتش و تنها گذاشتنمون، یعنی افسردگی مامان، یعنی یه کارخونه با هزارتا مشکل، یعنی زندگی بهم ریخته من، یعنی آدمی که فکر می‌کرد می‌تونه من رو عاشق خودش کنه و می‌تونه با هزار ترفند من رو پایبند کنه...

می‌دانم اشاره‌اش به چه زمانی‌ست. در مشاوره‌های دونفره‌ای که داشتیم، شهریار هیچ‌وقت به روزهایی که شراره به عنوان همسر کنارش بود اشاره نکرده بود. روانشناسمان بهم گفته بود آمادگی صحبت در حضور من را ندارد. حالا داشت صحبت می‌کرد؟

بینمان فاصله‌ای ایجاد می‌کنم و به چشمانش زل می‌زنم با نگاهی ازش حمایت می‌کنم تا ادامه بدهد.

_ فکر نمی‌کردم اون روزا تموم شه. فکر نمی‌کردم یه روز دوباره بتونم ببینمت. فکر نمی‌کردم یه خونه با حیاط نقلی رو با تو شریک شم. هیچ‌وقت نمی‌خوام با یادآوری اون روزا اذیتت کنم اما دلم می‌خواد تو بهم این دلگرمی رو بدی که اون روزا تموم شده، که حالا ما مال همیم. تو اون دلیل ایستادگی منی.

با اینکه ترسی در دلم هست اما لبخند می‌زنم. _دیگه کنار همیم، بزرگ شدیم، تجربه کردیم، حالا الویتهای همدیگه‌ایم. لازم نیست نگران چیزی باشی. خودت همیشه می‌گی زندگی پر از چالشه، اگه بازم چالشی سر راهمون باشه از پسش برمیام ایندفعه کنار همیم.

دستهایش را دورم محکم می‌کند. سرم به سینه‌اش می‌چسبد و بوی عطرش بینی‌ام را پر می‌کند. با صدای زنگ موبایلم می‌خواهم ازش فاصله بگیرم که حلقه دستش را تنگتر می‌کند و دم گوشم پچ می‌زند.

_ فقط دو دقیقه همینجا بمون...

❊❊❊

بی‌توجه به سر و صداهای بلند می‌گویم: کارت امروز چطور بود؟

_ بعد از اون تماس چند دقیقه‌ای شما عالی شد.

لبخند می‌زنم با اینکه می‌دانم نمی‌تواند ببیند. صدای خنده کسی می‌آید.

_ اگه کاری داری برو.

_ من فقط می‌خوام با تو صحبت کنم. دلم می‌خواست الان اینجا پیش ما بودی ولی هیچ‌وقت به کاری که معذبت کنه اصرار نمی‌کنم.

آرام خوبه را زمزمه می‌کنم.

_حالا فکر می‌کنم آرومترم.

_اگه هنوز آمادگی نداری بذار برای یه وقت دیگه.

_ نه باید همین امروز صحبت کنم.

_باشه عزیزم.

بعد از خداحافظی گوشی را قطع می‌کنم و به باغچه زل می‌زنم. با شهریار تماس گرفته بودم تا آرامم کند اما حالا نمی‌دانستم آرامم یا بیشتر مضطرب شده‌ام.

با صدای بابا که می‌گوید: بیا تو هوا سرده. به خودم می‌آیم و از پله‌های حیاط به طرف ساختمان پا تند می‌کنم.

کنار بابا می‌نشینم و خوب می‌دانم اینبار کارم به مراتب سخت‌تر از دفعه قبل است. بابا مشغول حل جدولش است و گهگاهی از من می‌خواهد از شیرینی‌های دستساز انیس جون بخورم. دلم می‌خواهد به مهمانی خاله فروغ اشاره کنم. به پیش هم نشستن بابا و انیس جون، به سر بهم نزدیک کردنها، پچ پچ‌های بابا و خنده‌های ریز انیس جون اما یادم می‌آید برای موضوع دیگری اینجا هستم. تکه شکلاتی که توی دست گرفتم را داخل پیشدستی برمی‌گردانم، با تک سرفه‌ای صدایم را صاف می‌کنم.

_ بابا می‌خواستم باهاتون صحبت کنم.

بابا جدولش را گوشه‌ای می‌گذارد.

_ بگو بابا جان، گوش میدم.

نگاه زیرزیرکی به دست چپ و انگشت حلقه‌ام که خالی از حلقه است می‌اندازم شاید آرام شوم. سرم را بالا می‌آورم و به چشمهای بابا زل می‌زنم.

_ یادتونه چند روز پیش بهتون گفتم با شاهین بهم زدم؟

لبم را داخل دهان جمع می‌کنم. بابا عینکش را از چشم برمی‌دارد و برای لحظاتی نگاهم می‌کند.

_ خوب کردی بابا. بهت که گفتم کار درستی کردی.

می‌دانم ادامه بحث سخت‌تر است ولی چاره دیگری ندارم.

_ به خواستگاری دوباره شهریار جواب مثبت دادم.

حالا تمام توجه بابا به من است. دستش را در هوا تکان می‌دهد و در سکوت چیزی را لب می‌زند. بعد از لحظاتی انگار به خودش مسلط می‌شود.

_ تمام سالهایی که خودت رو پای خودت بودی و برای خودت تصمیم گرفتی می‌گفتم حتی اگه اشتباه هم کنی من حق دخالت ندارم چون روزهایی که بهم نیاز داشتی تنهات گذاشته بودم همینجا کنارت بودم اما خودم خوب خبر دارم که بودنم فرق آنچنانی با نبودنم نداشت. بابا تو خیلی اذیت شدی، خیلی سختی کشیدی.

دستم را در دستهای بزرگ بابا می‌گذارم.

_ منم مقصر بودم بابا.

_ تو حق داشتی نخوای بری ولی اون حق نداشت...

سرم را به شانه بابا تکیه می‌دهم.

_ ما اون مسائل رو حل کردیم.

_ من نگران توام بابا نمی‌خوام ضربه بخوری. من نمی‌خوام دوباره بره. اینبار به هوای مریضی مادرش...

سرم را زیر می‌اندازم و آرام شبیه نجوا می‌گویم: باهم حرف زدیم، دوستش دارم.

و با صدای بلندتری ادامه می‌دهم: ما هر دو می‌ریم پیش مشاور، اوضاعمون خوبه.

بابا در سکوت موهایم را نوازش می‌کند.

_ باید قبلش با شهریار حرف بزنم، همینطوری قبول کن که نمی‌تونم. من یکبار روزهای بد تو رو دیدم، نمی‌خوام تکرار شه.

سرم را از شانه بابا جدا می‌کنم و لبخند می‌زنم.

_ مرسی بابا...

_چی شد من رو نصف شبی کشوندی اینجا؟

دستم را دور زانو حلقه می‌کنم و چانه‌ام را به زانو تکیه می‌دهم.

_ یهو دلم خواست دوتایی بیایم اینجا. حس می‌کنم تو چند ماه گذشته رو هردومون خیلی فشار زیادی بوده.

سامان هم کنارم می‌نشیند و در سکوت به روبه‌رویش زل می‌زند. برای لحظاتی هر دو بی‌حرف فقط کنار هم می‌نشینیم. بی‌مقدمه به طرفش برمی‌گردم.

_ آرام خوبه؟

_ اوهوم. دختر خوبیه؟

_ آرام که دوست خودمه. می‌دونم چقدر خوب و مهربونه. منظورم اینه که حالش خوبه؟

_ خوبه.

_ تو خوبی؟

_خوبم.

_چرا یک کلمه‌ای حرف می‌زنی؟

شانه‌هایش را بی‌تفاوت بالا می‌اندازد. می‌خندم و نگاهم را از سامان جدا می‌کنم و به روبه‌رو می‌دهم.

_ اصلاً به من چه. سکه باید بندازم دهنش!_خب فضول خانوم قهر نکن، آرام دختر خوبیه، مهربون و صبوره. حالش هم خوبه ولی من...

ساکت می‌شود. سرم را می‌چرخانم.

_ولی تو چی؟

_ فکر می‌کنی بتونم یه زمانی دوباره یه زندگی معمولی داشته باشم؟

_ معلومه که می‌تونی. من مطمئنم اینجوری نورا رو هم خوشحال می‌کنی.

اینکه سامان انقدر جدی به آرام فکر می‌کند باعث پررنگتر شدن لبخندم می‌شود. با انگشت به آپارتمان کوچکی اشاره می‌کنم. سامان با خنده می‌گوید: پس امشب قصه داریم؟

_ تو طبقه دوم این خونه یه دختر با خانواده‌اش زندگی می‌کنه. کلی آرزو تو دلش داشته ولی به هیچ‌کدومش نرسیده. شیش سال پیش عشقش رو از دست داده. اونموقع فکر می‌کرده حتماً از غصه می‌میره، سال بعدش با خودش گفته چطور کسی رو که از جونم بیشتر دوست دارم زیر خاکه ولی من زنده موندم؟ حالا یه روزهایی تو زندگیش هست که از ته دل خندیده و شاد بوده ولی خاطره اون آدم همیشه کنارشه، حتی بعضی روزا باهاش حرف می‌زنه و درددل می‌کنه.

سامان آهی می‌کشد.

_ بقیه‌اش رو بگو...

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

_ بقیه نداره.

_ یعنی چی؟

_ یعنی کی از ته قصه آدما خبر داره. کی می‌دونه ته قصه همه شیرین تموم می‌شه یا تلخ. کی فکرش رو می‌کرد نورای

مهربون... من می‌دونم داری روزای سختی رو می‌گذرونی. من تا همینجاش هم که آرام رو تو زندگی و خلوتت راه دادی بهت افتخار می‌کنم ولی سامان انقدر نگران آینده نباش! چرا دنبال اینی که ببینی می‌تونی زندگی خوبی داشته باشی یا نه؟تو تا همینجا هم خیلی خوب جلو اومدی. یه روزی به گلرخ گفتم به نظرت کسی هم هست که دلش بخواد قصه خورشید رو گوش بده، امروز فکر کنم یکی هست.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد. بدون آنکه از سامان فاصله بگیرم گوشی را از جیب مانتوم بیرون می‌آورم.

_چه حلال زاده هم هست.

با لبخندی رو به سامان جواب می‌دهم: سلام عزیزم.

سامان ابرویی بالا می‌اندازد.

_سلام عزیزدل شهریار، خونه نیستی؟

_ یه کمی دلم گرفته بود با سامان اومدم بیرون.

_ چیزی شده عزیزم؟ می‌خوای بیام پیشت؟

_ نه عزیزم، اوضاع مرتبه.

_ مطمئن باشم؟

_ البته اگه اتفاقی بیفته اولین نفر به تو میگم.

_ از پیش پدرت میام.

یاد قرار شهریار با بابا می‌افتم.

_وای به کل یادم رفته بود، چطور بود؟

_ خوب بود. البته یه مقدار پوستم کنده شد. کلی هم از خجالت آب شدم تو زمین فرو رفتم. یعنی اگه بابات می‌زد تو گوشم حس بهتری داشتم. اگه برمی‌گشت و می‌گفت این دو سال کجا بودی کمتر خجالت می‌کشیدم.

_ اذیت شدی؟ مشکلی پیش اومد؟

_ نه عزیزم. گفتم که همه چیز خوب بود. به نظرم این صحبتها لازم بود.

_ داری نگرانم می‌کنی شهریار، مطمئنی قرارتون خوب بوده؟

_ آره عزیزدلم. تاریخ عروسی رو هم مشخص کردیم.

***

چرخی دور خودم می‌زنم و به لادنی که بی‌خیال روی کاناپه تقریباً دراز کشیده و پیتزا می‌خورد چشم‌غره می‌روم.

_ من از دست تو آخر سکته می‌کنم. چقدر بی‌خیالی تو؟

دستی به دامن بلندم می‌کشم.

_ خوب شد؟ آخه یهو اون لکه لعنتی از کجا اومد؟

لادن با خنده به بسته تک نفره سس کچاپش اشاره می‌کند.

_از اینجا

_وای لادن از دست تو. پاشو ببینم، لباست رو خراب کردی؟

_ چقدر تو استرس داری خورشید؟ نگران چی هستی؟ خوبه در ماه پنج تا عروسی برگزار می‌کنی، اینم به خوبی برگزار می‌شه.

با عصبانیت گلهای دسته گلش را مرتب می‌کنم.

_ یعنی تا حالا عروس و داماد به بیخیالی شما دوتا ندیدم. محمد کجاست؟ نصفه عکسا مونده.

_ همین دور و بره. بیا یه تیکه پیتزا بخور الان غش می‌کنی.

_ بیام طرفت اونور لباسمم لک کنی؟

لادن از جاش بلند شده و دستی به تاج ظریف بالای سرش می‌کشد. از دیدن دوباره‌اش در لباس سپید عروسی ته دلم غنج می‌رود.

_دلم می‌خواد بغلت کنم.

_ خب بیا بکن.

_ آرایشت، موهات بهم می‌ریزه.

_ اوو مگه چیه؟ بیا بغلم کن. حالا مثلاً موهام بریزه بهم. چی می‌شه مگه؟

خودش به طرفم می‌آید و محکم بغلم می‌کند. _مرسی برای همه چیز خورشید، اصلاً فکر نمی‌کردم مراسمم انقدر لوکس بشه.

_ این فقط یه هدیه کوچیک از طرف من و تیممون برای تو و محمده. خوشبخت بشی عزیزم.

یکبار دیگر لادن را می‌بوسم. می‌خواهم ازش فاصله بگیرم که دوباره دستهایش را دور کمرم می‌اندازدو با بغض سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

_روز آشناییمون یادته؟

آرام کمرش را نوازش می‌کنم.

_ بله خوب یادمه. داشتم تازه با کمک سامان دفتر رو آماده می‌کردم که اومدی تو و گفتی اینجا چه خبره.

بدون آنکه سرش را بلند کند می‌گوید: یادمه. چقدر تعجب کردی از سوالم، قشنگ معلوم بود جا خوردی. بعد هم با چشمای درشت شده گفتی تو و تیمت مسئول برگزاری مراسمات عروسی هستید بعدش من گفتم پس منم بشم همکارت؟

آرام می‌خندم.

_ اوهوم خودت، خودت رو دعوت کردی.

_ تو بهم اعتماد کردی.

_ته چشمات جسارت دیدم.

_منم فقط مهربونی دیدم. خوشحالم با هم دوستیم.

وقتی بینی‌اش را پر صدا بالا می‌کشد ازش فاصله می‌گیرم.

_لادن!! خدا بگم چیکارت کنه. آرایش چشمت الان خراب می‌شه.

بی‌حرف دستی زیر چشمش می‌کشد. یکبار دیگر گونه‌اش را می‌بوسم و به طرف در می‌روم.

_من میرم ببینم محمد کجا مونده. الان مهمونا می‌رسن.

لادن با لبخند دستی تکان می‌دهد.

_اگه مراسم خودت هم بخوای انقدر استرس بکشی که از پا میفتی.

لبخندی می‌زنم و بی‌حرف از اتاقی که در باغ برای عروس و داماد در نظر گرفته‌ایم بیرون می‌روم. محمد را آشفته جلوی در می‌بینم.

_ کجا موندی تو؟

_ حلقه لادن رو گم کردم.

با چشمهای درشت شده نگاهش می‌کنم.

_ چی؟ حلقه که تو سبد گل بود تو ماشین لادن.

_ نبود، الان چک کردم.

لادن بیرون می‌آید. وقتی براش توضیح می‌دهم زیر خنده می‌زند.

_ وای چه باحال شد!

_ لادن یکم جدی باش! داری می‌خندی؟ نکنه هیستیریکه؟

آخر خنده‌اش را قورت می‌دهد.

_ من الان جدی باشم حل می‌شه؟ وای از دست تو خورشید. هیستریک چیه؟ خودتون رو اذیت نکنید. فرمالیت قراره انگشتر رو بندازه دستم برای فیلمه.

با نگاه عاشقانه‌ای خیره محمد می‌شود.

_ ما قبلاً حلقه دست هم کردیم.

حلقه‌ام را از انگشتم بیرون می‌آورم و به طرف محمد می‌گیرم.

_ امشب از این استفاده می‌کنیم.

لادن باز هم می‌خندد.

_ بیا حل شد، الکی اینهمه نگران بودی.

سری برای جفتشان تکان می‌دهم و به طرف دیگر باغ می‌روم. جایی که مهمانها مشغول پذیرایی هستند. بعد از توضیحات لازم به دی‌جی به سمت چپ سالن خیره می‌شوم. جایی که شهریار به پشت ایستاده. کت و شلوار ذغالی رنگ بی‌نهایت بهش می‌آید و اندام فوق‌العاده‌اش را به بهترین شکل توی خودش جا داده. یک دستش را داخل جیب برده و

دست دیگرش بین موهایش است. با قدم‌های کوتاهی به طرفش می‌روم. سر جایش می‌چرخد و با دیدن من در پیراهن بنفش دنباله‌دار لبخندی می‌زند و من می‌توانم برق توی چشم‌هایش را ببینم. دستی به یقه توری‌ام می‌کشم. با لبخند مهربانی نگاهم می‌کند که دست چپم را بالا می‌آورم.

_ عروس داماد به بیخیالیه این دو تا ندیدم. محمد حلقه رو گم کرده فکر می‌کنی عکس‌العمل لادن چی بود؟...

می‌خندید.

شهریار هم می‌خندد.

_ دقیقاً مثل تو.

_ بعدش چی شد؟

_ من حلقه‌ام رو دادم.

لبخند مهربانی می‌زند.

_ الکی نیست که مدیر مراسم عروسی شدی. الکی نیست که تو بحرانی‌ترین شرایط خم نشدی و طاقت آوردی.

لبخند خجولی می‌زنم که شهریار دستم را در دست می‌گیرد.

_ راستی خوش اومدی.

_ مرسی که دعوتم کردی.

_ دلم می‌خواست آدمهایی که دوستشون دارم امشب اینجا باشن. لادن این اجازه رو بهم داد که هرکی رو دوست دارم می‌تونم دعوت کنم. برای یک لحظه فکر کردم و اولین گزینه‌ام تو بودی...

صدای موسیقی قطع می‌شود و خواننده از میهمانها می‌خواهد به استقبال عروس و داماد بروند. می‌خواهم به طرف لادن و محمد بروم که شهریار دستم را می‌گیرد و من را به طرف خودش می‌کشد. لحظه‌ای بعد پیشانی‌ام مرطوب می‌شود. بدون آنکه از شهریار فاصله بگیرم لبخندی می‌زنم.

_ دوست دارم خورشید، تو هم تو همه چیز اولین گزینه منی. اگه به دو سال قبل برگردم فقط به تو فکر می‌کنم دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه من رو مجبور به کاری کنه...

_اگه می‌شه اون مبل تک رو کنار پنجره بذارید. آقا مواظب باشید دیوارها تازه رنگ شده. نه، نه اونجا نذارید. ممکنه حواستون به اون جعبه باشه؟ شکستنیه.

شهریار با سینی چای به طرفمان می‌آید.

_همگی خسته نباشید. بفرمایید چای بعد هم می‌تونید بفرمایید برای ناهار، داخل حیاط براتون میز آماده کردم.

روی کاناپه سبز رنگی که کاورش را باز نکرده‌ایم، می‌نشینم.

_وای که چقدر کار مونده! هنوز هیچ کار نکردیم. شهریار چرا بهم نگفتی با بابا برای دهم این ماه قرار مراسم رو گذاشتی؟ آخه من چطوری به کارهام برسم؟ مگه نباید با من هماهنگ می‌کردی؟ ای خدا چقدر کار دارم.

شهریار کنارم می‌نشیند.

_ من یک روز رو هم نمی‌خواستم از دست بدم. اگه به من بود دلم می‌خواست از هواپیما که پیاده شدم مراسم عروسیم باشه.

چشم‌غره می‌روم که می‌گوید: ولی عروس خانم نازش زیاد بود.

دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند.

_ من هم که عاشق دل‌خسته، ناز عروس خانم رو تا ابد می‌کشم.

مشت آرامی به بازویش می‌زنم.

_ الان این حرفات هیچ‌کدوم آرومم نمی‌کنه. هنوز نصف وسایل رو هم نخریدیم. فکر نکن با این حرفات لبخند می‌زنم و می‌گم وای واقعاً؟! منم منتظر همچین روزی بودم.

شهریار دستی به چانه‌اش می‌کشد.

_ کتی روز قبل از عروسیش رفته بود تجریش‌گردی اندازه تو استرس نداشت.

ابروهایم را در هم گره می‌کنم.

_ کتی همه کارهاش رو به یکی دیگه سپرده بود، من چی؟ همه کارها رو دوش خودمه. برگزاری مراسم، هماهنگی همه چیز و چیدن خونه.

یاد پرستو می‌افتم که با کسری به سفر رفته بود تا بتوانند مسائلشان را حل کنند ولی قول داده بود حتماً در مراسم شرکت کند. تمام کارهای دفتر را روی سر لادن ریخته بودم و اینکه بخواهم در کارهای دیگر همراهم باشد انتظار زیادی بود.

شهریار حلقه دستش را تنگتر می‌کند. بیشتر به طرفش کشیده می‌شوم.

_ به ماه بعد همین موقع فکر کن که رو این کاناپه نشستیم داریم با هم سریال می‌بینیم، با هم پاپکورن می‌خوریم و درباره فیلم هم بحث می‌کنیم. بعدش شاید زنگ بزنیم به سامان ببینیم دوست داره با آرام به ما ملحق شه تا یه کباب پارتی بگیریم یا دوست داره بریم بیرون...

_ همه این حرفات قشنگه و حس خوبی بهم میده اما من هنوز هم استرس دارم.

_ خب باید بهت بگم برنامه‌ریزیت حرف نداره. همه چیز خیلی خوبه. خوب شد؟ آروم شدی؟

به طرف آشپزخانه می‌روم و به جعبه وسایلی که هنوز حتی باز هم نشده اشاره می‌کنم.

_ تا وقتی اینا چیده نشن من آروم نمی‌شم. به نظرم برای اینکه به آرامش برسم بهتره از جات بلند شی و بیای کمک من...

|

برای برداشتن آخرین تکه‌ها به خانه خودم برمی‌گردیم. خانه خالی بدون وسایل اشک را به چشمانم می‌آورد. حس عجیبی دارم. به روزهایی که در این خانه گذرانده‌ام فکر می‌کنم. به شبهایی که پشت پنجره با شهریار تلفنی حرف زدم. به شبی

که شام را کنار هم خورده بودیم. به پرده کشیده پنجره فکر می‌کنم. شهریار از پشت من را به خودش می‌چسباند.

_ به روزهای قشنگ فکر کن. به خونه دو نفره‌مون. هر وقت تو سوئد از همه چیز خسته و کلافه می‌شدم وقتی جواب تماسهام رو نمی‌دادی از خودت به خودت پناه می‌بردم. به قاب عکست. توی عکس می‌خندیدی و می‌تونستی هر اشتباه من رو ببخشی با اینکه تو واقعیت حتی حاضر نبودی صدام رو بشنوی. بعد با خودم می‌گفتم تو خورشید منی، بعد می‌گفتم نه تو یه فرشه پاک و آسمونی هستی. بعد می‌گفتم تو بالاتر از همه اینایی تو با اون نگاه براق و گونه‌های شکوفه سیبت نمی‌تونستی شبیه هیچ چیزی باشی و من هزار بار قربونت می‌رفتم که انقدر تکی که برات اصلاً مثالی روی زمین نیست.

آرام اشکهایم سرازیر می‌شود و روی دست شهریاری که دورم حلقه کرده می‌افتد. چانه‌اش را به شانه‌ام تکیه می‌دهد.

_ با حرفام ناراحتت می‌کنم؟

_ نه ناراحت نیستم. خوشحالم که دارمت شهریار. خوشحالم که اونروز کلیدت رو گم کرده بودی و جلوی در خونه ایران جون معطل شدی و من فکر کردم دزدی.

شهریار کنار گوشم پچ می‌زند.

_ دوست دارم خورشید بی‌مثل و مانند من. دوست دارم خورشید...

***

دستی به کمر می‌زنم.

_ باورم نمی‌شه انقدر کار دارم. چرا خیاط تماس نگرفته؟تو برنامه‌ات نوشتی مراسم عقد خونه ایران جونه؟ یه گوشه یادداشت کن برای بابا و انیس جون حتماً آژانس بگیری.

لادن چشمهایش را می‌چرخاند.

_ از وقتی رسیدی فقط داری غر می‌زنی‌ها! چشم حتماً آژانس می‌گیرم. به من می‌گفتی عروس بیخیال یه نگاه به خودت بکن برای چی انقدر استرس داری؟ این فقط یه جشنه که

قراره خیلی بهت خوش بگذره. لطفاً آروم باش و سعی کن از همه چیز لذت ببری درضمن خیاط نمی‌تونه دو روزه لباس رو تحویل بده به زمان احتیاج داره.

دستی تکان می‌دهم.

_من واقعاً این حرفا حالیم نیست لادن. پاشو برو اونجا اونقدر بشین تا لباس رو تحویل بگیری.

_ می‌خواستی جزئیات کمتری کار کنی.

چشم‌غره‌ای به لادن می‌روم و وارد اتاق کارم می‌شوم. باید لیست گل‌ها و غذاها را تهیه کنم. سخت مشغول کار هستم که ضربه‌ای به در می‌خورد.

_ بیا تو لادن...

در باز می‌شود. وقتی لادن حرفی نمی‌زند سرم را بلند می‌کنم تا بهش بگویم از وقتی ازدواج کرده دختر خوبی شده و در می‌زند که از دیدن آدم روبه‌رویم تقریباً لال می‌شوم. دمای

بدنم به طرز وحشتناکی افت می‌کند و پاهایم شروع به لرزیدن می‌کند.

_ سلام خورشید...

***

_ مامان من می‌تونم یه کاسه دیگه کورنفلکس بخورم؟

_ معلومه که نه. حواست هست از صبح چندتا بستنی، کوکی و دونات خوردی؟ یک نگاه به خودت بکن از لپ‌های آویزونت خجالت بکش.

_ مامان می‌تونم برم تو کوچه دوچرخه‌بازی؟

_ معلومه که نه، از پرستو یاد بگیر ببین چه دختر مؤدبیه نشسته و داره با عروسک‌هاش بازی می‌کنه.

_ مامان می‌شه منم بیام تو جمع دوستات؟

_ معلومه که نه، صحبتهایی که می‌شه به درد شما نمی‌خوره.

_ مامان می‌تونم امشب پیشت بخوابم؟ دلم می‌خواد کنار تو باشم.

_ معلومه که نه، تا حالا دختربچه انقدر لوس ندیده بودم.

_مامان من از درس ریاضی خوشم نمیاد؟

_ دختر انقدر تنبل ندیده بودم. می‌خوای بی‌سواد بمونی؟

_مامان؟

_ به من نگو مامان. من رو لیلا صدا کن. می‌فهمی؟

_ لیلا می‌شه امشب تا دیروقت بیدار بمونم؟

_ نه... تو دختر بد و حرف گوش نکنی هستی. داری از خودت ناامیدم می‌کنی. معلمت از نمراتت راضی نیست. پرستو رو ببین، از پرستو یاد بگیر، تا کی قراره انقدر شلخته باشی؟ تختت رو مرتب کن. همه جای خونه رو به گند کشیدی، اینجا اتاق یه دخترخانمه؟

ناخودآگاه از جایم بلند می‌شوم. آدمی که تقریباً از سنش ده سالی جوانتر است با قدمهای مطمئن و لبخندی روی لب به

طرفم می‌آید. بوتهای ساق‌دار بلندی پوشیده با پالتو کوتاه بنفش تیره. روسری ساتن صورتی‌رنگ نیمی از موهای های‌لایت شده‌اش را پوشانده. آرایش غلیظی روی صورتش است و چتری‌هایش خیلی مرتب روی پیشانی‌اش ریخته شده. دستکش‌های چرم صورتی‌اش را از دست بیرون می‌آورد و داخل کیف چرمی همرنگ دستکشش می‌گذارد. می‌توانم به یاد بیاورم که خودم چی پوشیده‌ام. کت کوتاه مشکی همراه جین ذغالی و نیم‌بوتهای مشکی. موهای مصری‌ام بدون هیچ آرایش خاصی پشت سرم جمع شده. هیچ آرایشی روی صورتم نیست. بی‌اراده دستی به گوشواره‌های اناری‌ام می‌کشم. با لبخندی روی لب به سمتم می‌آید و من هر کاری می‌کنم نمی‌توانم بهش بگویم مامان. فرق زیادی با قاب‌های عکسی که ازش روی دیوار خانه پدری نصب شده، ندارد. شاید فقط دو چین کوچک کنار چشمهایش، که حالا زیر لایه‌ای از کرم پودر و سایه تیره مشکی، بنفش مخفی شده.

_ نمی‌خوای به مامانت سلام کنی؟

احساس دختربچه ده ساله را دارم. نمی‌دانم به قدر کافی مرتب هستم یا نه؟ دستهای مشت شده از استرسم را در جیب کتم مخفی می‌کنم. حرکتی به پاهای سنگین شده‌ام می‌دهم و با هزار زحمت قدمی به عقب برمی‌دارم. زبانم آنقدری سخت شده که نمی‌توانم تکانش بدهم. قدم دیگری برمی‌دارد.

_ نمی‌خوای بهم خوشامد بگی؟

ناخنهای بلندم را کف دستم فشار می‌دهم.

_ اینجا چی کار داری؟

بدون آنکه لبخندش محو شود می‌گوید: پشت تلفن راحت‌تر با مامانت حرف می‌زنی. انتظار یه استقبال باشکوه رو داشتم.

با دستهای لرزان داخلی لادن را می‌گیرم و همچنان خیره به زن روبه‌رو که با لبخند نگاهم می‌کند می‌ایستم. کمتر از دقایقی بعد در باز و لادن در قاب در ظاهر می‌شود.

_جانم خورشید؟

_ لطفاً این خانم رو به بیرون راهنمایی کن.

لیلا بدون اینکه لبخندش محو شود یا ارتباط چشمی‌اش را قطع کند، قدمی به سمتم برمی‌دارد.

_ مادرت رو بیرون می‌کنی؟ من در نظر داشتم یه جایی بشینیم با هم ناهار یا حداقل قهوه‌ای بخوریم. ما کلی حرف برای زدن داریم. به مادرت می‌گی این خانم؟ به نظرت لحنت دور از ادب نیست؟

دخترک کوچک با موهای خرگوشی بغضش را قورت می‌دهد. عروسکش را بغل می‌گیرد و به حرفهای پدرش که می‌گوید مامان برای مدتی از پیشمون رفته و ممکنه برگشتش خیلی طول بکشه و تو باید قول بدی دختر خوبی باشی، گوش می‌دهد.

شبیه همان دختر، بغض لعنتی را که نمی‌دانم از کجا آمده قورت می‌دهم.

_یه چند سالی دیر نکردی برای گپ و گفت؟ من سالها پیش منتظرت بودم الان دیگه نیازی بهت ندارم.

_ بچه‌ها همیشه به مادراشون نیاز دارن.

از لبخند روی لبهاش، از لرزش اشک توی چشماتش و از بوی عطر یاسش متنفرم.

جلوی پوزخندم را نمی‌گیرم.

_ واقعاً؟ واقعاً به حرفی که می‌زنی اعتقاد هم داری؟ می‌دونی منم باهات موافقم حتی اگه معنی حرفی رو که می‌زنی، ندونی. درسته بچه‌ها همیشه و تو هر سنی به مادر نیاز دارن ولی من از ده سالگی مادر نداشتم.

_ ما هر هفته با هم حرف می‌زدیم. من و تو همین الان هم کلی حرف باهم داریم.

_ خواسته بابا بود من هیچ حسی به اون تماس‌های اجباری نداشتم. بهتره بری بیرون لیلا! اینجوری برای هردوی ما بهتره.

لیلا قدم دیگری به جلو برمی‌دارد. دستش را به طرف گونه‌ام دراز می‌کند وقتی سرم را عقب می‌کشم، دستش را مشت می‌کند و جلوی دهانش می‌گیرد.

_ خورشید؟ منم. مادرت...

خودم را عقب‌تر می‌کشم.

_بهتره بری لیلا، برو بیرون لطفاً.

سعی می‌کنم روی کلمه لیلا تأکید کنم. لیلا چندباری سرش را بالا، پایین می‌کند.

_ باشه من می‌رم ولی وقتی آروم شدی حتماً باهم صحبت می‌کنیم. من دلتنگ دختر کوچولومم. با اینکه این سالها از طریق تلفن باهم در ارتباط بودیم. با اینکه پدرت هر از گاهی عکسهات رو برام می‌فرستاد اما من آرزو داشتم از نزدیک ببینمت و لمست کنم.

_ آرزوی دست نیافتنی‌ای نبود، می‌تونستی زودتر از اینا برگردی. مثلاً همون روزایی که بهت احتیاج داشتم.

_ بذار کنارت بمونم. من و تو کلی با هم حرف داریم. تو داری عروس می‌شی و من آرزو دارم تو مراسم تنها دخترم شرکت کنم.

_ بهتره بری لیلا نمی‌خوام حراست رو خبر کنم.

دوباره سری تکان داده و سرجایش می‌چرخد. در نهایت کاغذی از کیفش بیرون آورده و روی میزم می‌گذارد.

_هر وقت بخوای می‌تونیم با هم حرف می‌زنیم من تو این هتل اقامت دارم.

دندانهایم را روی هم فشار می‌دهم. لیلا از در اتاق بیرون می‌رود اما بوی عطر گرم و شیرینش باقی می‌ماند. بویی که سالها در حسرتش بودم.

شبهای اول بالشتش را آورده بودم توی اتاقم اما بعد از مدتی بالشتش بوی خودم را گرفته بود. شیشه تمام شده عطرش را بین لباسهایم مخفی کرده بودم و وقتهایی که دلتنگش بودم توی کمد مخفی می‌شدم و شیشه عطرش را بغل می‌گرفتم

اما یک روز وقتی فهمیدم لیلا قرار نیست هیچ وقت دیگر برگردد شیشه عطر را از پنجره داخل حیاط پرت کرده بودم.

صدای آشنایی به گوشم می‌رسد.

_ کو؟ کجاست؟

شهریار از در باز داخل می‌شود و به طرف منی که پشت میزم ایستاده‌ام و توانی برای حرکت ندارم می‌آید. دستش را دورم حلقه می‌کند و من را به خودش فشار می‌دهد. شبیه یک مجسمه دستهایم به دو طرف آویزان می‌ماند. شهریار من را از خودش جدا می‌کند. لادن با لیوان آبی داخل می‌شود و رو به من می‌گوید: همین که اومد تو با دکتر آزاد تماس گرفتم.

شهریار لیوان را بعد از تشکری از لادن می‌گیرد. کمک می‌کند روی صندلی بنشینم. لیوان را نزدیک لبم نگه می‌دارد.

_ بخور عزیزم. خوبی؟

کمی از آب خنک را می‌نوشم. انگشت شستش را زیر پلک چپم می‌کشد.

_چرا گریه می‌کنی عزیزم؟ حرفی زد؟ ناراحتت کرد؟ با بیشترین سرعت خودم رو رسوندم. دیر کردم؟

آرام می‌گویم: نه... فقط اومده بود من رو ببینه. می‌خواست باهام حرف بزنه. می‌خواد تو مراسممون شرکت کنه.

از ته دل می‌خندم.

_ مسخره است مگه نه؟ بعد از این همه سال چی می‌خواد؟

بین خنده‌های بلند و هیستیریکم زیر گریه می‌زنم.

_ تمام این سالها بهش احتیاج داشتم حالا اومده و می‌گه می‌خوام تو مراسم تک دخترم شرکت کنم؟

رو به شهریار می‌گویم.

_ نمی‌خوام تو هیچ مراسمی باشه، دلم نمی‌خواد دور و برم باشه.

شهریار آرام سری کج می‌کند.

_ باشه عزیزدلم، آروم باش. به چیزی فکر نکن.

به چشمهای شهریار زل می‌زنم و با صدای آرامی که غمش دل خودم را هم می‌لرزاند می‌گویم: دلم برای بوی عطرش تنگ شده بودم.

شهریار جلوی پایم زانو می‌زند.

_آروم باش عزیزم، آروم باش.

از خودم و احساسی که دارم لجم می‌گیرد. شهریار خیلی آرام مشتم را باز می‌کند.

_ خودت رو اذیت نکن. دستت رو زخمی کردی.

به کف دستم که در اثر فشار زیاد ناخن‌های بلندم زخم‌های کوچکی برداشته خیره می‌شوم. با شدت بیشتری گریه می‌کنم.

_ دلم می‌خواست بغلش کنم. من خیلی احمقم مگه نه؟

.

#در_برابر_یخبندان_می_ایستم

به چند روز گذشته فکر می‌کنم، به روزی که لیلا به دفترم آمده بود. بعدش پیش بابا رفته بودم و بابا ازم خواسته بود یک چند روزی لیلا را تحمل کنم. هر چقدر که گفته بودم نمی‌خواهم لیلا در مراسمم باشد بابا قبول نکرده بود. در نهایت دستم را گرفته و گفته بود: من طرف توام بابا شاید باورت نشه ولی منم دلم نمی‌خواد لیلا تو مراسمت باشه اما بهتره هردوی ما آرامشمون رو حفظ کنیم و بذاریم این چند روز بگذره.

به خاله فروغ و عمه فرخنده متوسل شده بودم و آنها هم دقیقاً حرف بابا را تکرار کرده بودند. درنهایت شهریار ازم خواسته بود تا جایی که می‌توانم حضورش را نادیده بگیرم. لیلا دیگر به دفترم نیامده و حتی تلفن هم نکرده بود. و این شاید توانسته بود کمی آرامم کند.

داخل خانه خالی که فقط یک کاناپه و آینه قدی‌ای داخلش مانده آماده شده بودم تا برای مراسم عقد از اینجا به خانه

ایران جون بروم. ایده‌ای که توی ذهنم بود که خودم با لباس سپید و دسته گلی از رزهای غنچه به طرف خانه ایران جون قدم بزنم.

لادن، گلرخ، آرام و پرستو در پوشیدن لباس کمکم کرده بودند. لادن چندباری پرصدا گونه‌ام را بوسیده و گفته بود: خوشگلترین عروس دنیا شدی.

روبه‌روی آینه قدی ایستادم و دستی به دامن بلند و دنباله‌دار کار شده‌ام کشیدم. موهای مشکی رنگم با تک گلی کنار گوشم جمع شده بود. تور بلند با حاشیه دوزی گیپور را روی صورتم مرتب کردم و به تصویر خودم لبخندی زدم. به طرف پنجره بدون پرده رفتم و شهریار را منتظر جلوی در خانه ایران جون دیدم که پشت به من ایستاده بود. یک دستش داخل جیبش و نگاهش روی ساعت بسته شده دور مچش بود. رو به پرستو گفتم: من آماده‌ام.

دخترها به طرفم آمدند و دنباله لباسم را در دست گرفتند. همگی داخل آسانسور شدیم. گلرخ چندتایی عکس گرفته و

گفته بود تا حالا انقدر فاصله طولانی طی نکرده بودم. همگی خندیده بودیم. فاصله بین دو خانه روبه‌روی هم را گل‌های پر پر شده فرش کرده بودند. شهریار با لبخندی بر لب به طرفم آمد و تور را از روی صورتم کنار زد: خیلی زیبا شدی خورشید.

دستم را در دست گرفت و به طرف لب برد. باهم وارد حیاط خانه ایران جون شدیم. خانه‌ای که با ریسه گل‌های تازه و تورهای گیپور سقف زیبایی برای حیاط درست شده بود. از پله‌ها و از کنار شمع‌های استوانه‌ای روشن گذشتیم. اول از همه ایران جون به طرفم آمد. خم شدم تا همقد ایران جون شوم. دستش را دور گردنم انداخت: از همون روزی که توی کوچه زنبیلم رو گرفتی عاشقت شدم. مثل دختر خودم دوست داشتم. خوشبخت بشی مادر.

بوسه‌ای روی گونه‌اش زدم و به ترتیب خاله فروغ و انیس جون را در آغوش گرفتم. عمه فرخنده اشک چشمش را پاک کرد: همیشه آرزوی همچین روزی رو داشتم عزیزم.

گیتی خانم با لبخندی بر لب به طرفم آمد. هر دو دستم را با یک دست توی دست گرفت. و با دست دیگرش تند تند اشکهایش را پاک کرد.

_ خوشبخت بشی عزیزم.

نگاهم از گیتی خانم به طرف زنی کشیده شد که گوشه خلوتی از مجلس ساکت ایستاده بود. پیراهن بلند مشکی رنگ اندام باریک و ظریفش را شکیل‌تر از قبل به نمایش گذاشته بود. اما حیف که هر کاری کردم حتی برای حفظ ظاهر هم دلم نمی‌خواست به طرفش بروم.

با کمک شهریار به طرف سفره عقدی رفتیم که شب قبل با کمک هم چیده بودیم. سفره‌ای با رنگ سفید غالب و ترکیبی از گل‌های وحشی و فانوس‌های روشن. شمع‌های دور سفره را روشن کردیم و روی صندلی‌های مخصوصمان نشستیم. شهریار از داخل آینه بهم چشمک زد و دستم را در دست گرفت. فشار آرامی به دستم وارد کرد و دم گوشم گفت: مطمئنی؟

سری به تأیید تکان دادم و با خنده گفتم: چیه؟ مگه تو دچار تردید شدی؟

ابرویی بالا انداخت و چشمش را درشت کرد.

_ از اون حرفا بود...

دفتری جلویمان گذاشته شد. از تعداد امضاهای زیاد خنده‌ام گرفته بود.

دفتر از روی پایمان برداشته و پارچه سفیدی بالای سرمان گرفته شد. لادن، پرستو، گلرخ و آرام اطراف پارچه را گرفتند و کتی مشغول ساییدن قند شد. عاقد بعد از خواندن جملاتی، پرسید: وکیلم؟

لادن بلند گفته بود: عروس رفته گل بیاره. به روی شهریار لبخندی زدم. دفعه دوم لادن باز هم گفته بود.

_عروس زیرلفظی می‌خواد

با اینکه لادن را نمی‌دیدم چشم‌غره‌ای رفتم. شهریار با لبخند آویزی را از جیبش بیرون آورد و دور گردنم بست. عاقد برای

بار سوم پرسید. نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم: با اجازه پدرم بله.

صدای دست و سوت بلند شد و من نگاهم روی زنی ثابت ماند که با لبخند مغمومی خیره نگاهم می‌کرد. شهریار تور روی صورتم را بالا زد: خوش اومدی به زندگیم. من را به طرف خودش کشید و لحظه‌ای بعد گرمای دلپذیری را روی پیشانی‌ام حس کردم. بعد از دریافت هدایا و گرفتن عکسهای مختلف به طرف باغی که آماده کرده بودیم رفتیم. از دیدن کادیلاک مشکی رنگی که با گلهای وحشی بنفش تزیین شده بود جیغی از سر خوشی کشیدم. شهریار با لبخندی نگاهم کرد و گفت: اجاره‌اش کردم به یاد کادیلاک خودمون.

مراسم پر شورتر از چیزی که انتظار داشتم در حال برگزاری بود. سن وسط خالی شد و فقط من و شهریار وسط سن ایستاده بودیم. دست راستش را به طرفم دراز کرد. با علاقه دستم را توی دستش و دست دیگرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

همراه با ریتم آرام موزیک مشغول تکان خوردن شدیم. بین بازوهای شهریار می‌چرخیدم و عقب و جلو می‌شدم.

Found myself at your door

خودمو کنار در خونتون پیدا کردم(یهو اونجا سردر آوردم)

Just like all those times before

دقیقا مث دفعه های قبلی

I'm not sure how I got there

مطمئن نیستم چه جوری رسیدم اینجا

All roads they lead me here

همه‌ی جاده ها منو به این سمت هدایت کردند

I imagine you are home

تصور می‌کنم که خونه‌ای

In your room, all alone

تو اتاقت، تک و تنها

And you open your eyes into mine

و چشماتو به سوی چشمای من باز می‌کنی

شهریار با لبخند یکبار دیگر من را می‌چرخاند. خیره چشمهایم می‌گوید: خیلی خوشحالم خورشید، شاید باورت نشه اما فکر نمی‌کردم همچین روزی رو ببینم.

موزیک عوض می‌شود و همه وسط سن جمع می‌شوند. نگاهم روی آدمهای دور و برم می‌چرخد و روی پرستو و کسری ثابت می‌ماند.

آخر مراسم خواننده از همه میهمانها می‌خواهد که روبه‌رویمان بایستند و از من می‌خواهد گلم را پرتاب کنم. پشت به جمعیت می‌ایستم. چشمهایم را می‌بندم و گل را پرتاب می‌کنم. سریع می‌چرخم. صدای دست و جیغ بلند می‌شود و من دسته گل را بین دستهای آرام متعجب می‌بینم که کنار سامان ایستاده. برمی‌گردد سمت سامان و با لبخند پررنگی نگاهش می‌کند. سامان لبخند پر مهری می‌زند و چیزی دم گوش آرام می‌گوید که لبخند آرام پررنگ‌تر می‌شود.

آخر شب بعضی از مهمانها با ما به خانه آمدند. داخل حیاط بابا آغوشش را برایم باز کرد. خودم را در آغوش بابا انداختم. پیشانی‌ام را بوسید و دستی به گونه‌ام کشید.

_ خوشبخت بشی بابا.

بعد هم دست شهریار را در دست گرفت.

_ هر دو مراقب هم باشید ازدواج احتیاج به توجه و مراقبت داره. خوشبخت بشید.

لیلا به طرفمان آمد و با فاصله ایستاد. دستهایش را زیربغل جمع کرد.

_ می‌دونم صلاحیت ندارم حرفی بزنم، می‌دونم حضورم خورشید رو آزار می‌ده ولی دلم می‌خواد براتون آرزوی خوشبختی کنم.

دستهایم را محکم در هم گره کردم و بی هیچ حرفی به لیلا زل زدم. لیلا با لبخند کمرنگی از کنارمان فاصله گرفت. ایران

جون به طرفمان اومد و هردوی ما را در آغوش گرفت.

_خوشبخت بشید عزیزای من.

بعد از رفتن مهمانها وارد خانه خودمان می‌شیوم. شهریار کتش را روی کاناپه می‌اندازد.

_ چای می‌خوری؟

کتونی‌های آل‌استارم را از پا بیرون می‌آورم و روی کاناپه می‌نشینم.

_ بدم نمیاد.

شهریار به طرف آشپزخانه می‌رود و من وقت می‌کنم یک بار دیگر به خانه‌ای که متعلق به من و شهریار بود نگاه کنم. به آشپزخانه با تم زرد و سبزش، به ماهیتابه‌های رنگی که گوشه دیوار آویزون شده‌اند. به ماگهای رنگی کنار قهوه ساز و به گلدان گل‌های تازه روی جزیره. کنار آشپزخانه راهرویی است که راه به سرویس و اتاق خواب دارد. نگاهم دور هال می‌چرخد. برای لحظه‌ای کنار شومینه نگاهم ثابت می‌ماند.

کوسن‌های بزرگ رنگی لبخند به لبم می‌آورند. وقتی موقع چیدنشان شهریار مدام مدل چیدنشان را تغییر و پزیشن‌های مورد علاقه‌اش را برایم شرح می‌داد. نیمکت زیر پنجره و کوسن‌های کوچک رنگی‌اش. تک صندلی کنار آباژور و بعد هم تلویزیون و کاناپه راحتی که رویش نشسته بودم. در آخر نگاهم روی کنسول کنار ورودی ثابت می‌ماند. روی عکسهای دونفره‌مان.

یک ربع بعد شهریار با دو تا لیوان کنارم می‌نشیند.

_ تی‌بگ سریع‌تر بود.

با لبخند لیوان را از دستش می‌گیرم.

_ تنبلیت یادم می‌مونه.

سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دهم و پاهام را دراز می‌کن.

_شب خیلی خوبی بود، به استرس‌های قبلش می‌ارزید.

_ بهت که گفتم اینجا می‌شینیم و با هم به مراسم فکر می‌کنیم.

در سکوت لبخندی می‌زنم و غرق نگاه پر از مهر شهریار می‌شوم. سرش را خم می‌کند و نزدیک صورتم لب می‌زند.

_ گفته بودم دوست دارم؟

با لبخند دو بار سرم را بالا پایین می‌کنم.

_ فکر کنم همین امشب بیشتر از هزار...

پیشانی‌اش بی‌هیچ فاصله‌ای به پیشانی‌ام می‌چسبد. نرم گوشه لبم را می‌بوسد و حرفم را نصفه می‌گذارد. دستش دورم حلقه می‌شود.

_ خیلی دوست دارم خورشید

_هنوز هم نمی‌خوای ببینیش؟

به دو ماه گذشته فکر می‌کنم و سرم را بالا می‌فرستم.

_ فکر نمی‌کردم قراره موندگار بشه. روز اولی که تو دفتر کارم دیدمش فکر کردم اندازه همون حضور چند دقیقه‌ای تو دفترم باید تحملش کنم ولی اینطور که معلومه فعلاً قصد برگشت نداره.

_ خب درباره این تصمیمش چه فکری می‌کنی؟ درباره نرفتنش.

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

_ دلم نمی‌خواد بمونه. زندگیم رو تحت شعاع قرار داده. تقریباً هر روز سر صبحانه با شهریار بحث دارم.

خطوطی را روی صفحه روبه‌رویش می‌کشد و اسم شهریار را با دو خط به من و لیلا وصل می‌کند.

_ چه جور بحثی؟

پوزخندی می‌زنم.

_ من همیشه می‌دونستم زندگی قرار نیست هر روز گل و بلبل باشه ولی خب فکر هم نمی‌کردم قرار باشه فقط در مورد لیلا بحث کنیم.

_الان دوست داری راجع به شهریار حرف بزنیم یا مادرت؟

_ بهش می‌گم لیلا.

_درسته. در مورد لیلا حرف بزنیم یا شهریار؟

_ مشکلم با شهریار حاد نیست. همه چیز رو می‌سپره به خودم اما اینکه هر روز بهم بگه چه تصمیمی داری اذیتم می‌کنه؟

_ زندگی با شهریار چطوره؟

به تمام دو ماه گذشته فکر می‌کنم. به روزهایی که کنار هم صبحانه آماده کرده بودیم. با هم به محل کار رفته بودیم. گاهی من یا گاهی شهریار زودتر به خانه برگشته و شام را آماده کرده بودیم. زندگی روتین و معمولی گذشته بود. لبخندی زدم و گفتم: خوبه.

_ بحث‌هاتون خیلی جدیه یا نه؟

_ تنها بحث ما فقط لیلاست، الان هم سایه‌اش رو زندگیمه.

_خب برگردیم به بحث اصلیمون. تو دو ماه گذشته فقط دوبار به جلساتمون اومدی و خب این اصلاً خوب نیست. قرار بود

خیلی منظم شرکت کنی. می‌دونی شهریار هر دو هفته یکبار و منظم شرکت می‌کنه؟

_ بله. خبر دارم. نزدیک عید سرمون خیلی شلوغ می‌شه برای همینه که نتونستم مرتب شرکت کنم.

_ خب. می‌خوام چشمات رو ببندی و برگردی به ده سالگیت. می‌خوام روزی یادت بیاد که یک ماه از رفتن لیلا گذشته.

چشمانم را روی هم فشار می‌دهم، جز سیاهی چیزی نمی‌بینم. کم کم تصاویر واضح می‌شوند. توی اتاق‌خواب لیلا نشسته و مشغول زیر و رو کردن وسایل آرایشی‌اش هستم. کفش‌های پاشنه بلندش که از پاهام بزرگتر است را پوشیده‌ام و گردنبند دو رشته‌ای مرواریدش دور گردنم است. لبهایم را سرخ کرده‌ام. کرم‌پودرها و لاک‌هایش را ردیف می‌چینم.

بابا داخل اتاق می‌شود با دیدن من برخلاف انتظارم دعوایم نمی‌کند فقط لبخندی می‌زند. _چی‌کار می‌کنی خورشید؟

ترسیده از روی صندلی میز توالت پایین می‌پرم. به خاطر کفش بزرگ و پاشنه بلند تعادلم را نمی‌توانم حفظ کنم اما خیلی آرام می‌گوبم: معذرت می‌خوام.

بابا با همان لبخند نگاهم می‌کند.

_ ایرادی نداره.

خیلی سریع می‌گویم: الان اتاق رو جمع می‌کنم. می‌شه وقتی مامان... ببخشید لیلا اومد بهش نگی؟

بابا با مهربانی موهایم را نوازش می‌کند.

_ لیلا برنمی‌گرده خورشید.

می‌دانم بابا دروغ می‌گوید. می‌دانم لیلا برمی‌گردد و من با خودم تکرار می‌کنم هر وقت لیلا برگرده به همه حرفهاش گوش می‌دم. دختر خوب و منظمی می‌شم. شاید اجازه بده یه شب تو بغلش بخوابم.

چشمهایم را که باز می‌کنم دکتر سروش مشاوری که بیشتر از پنج ماه است بهش مراجعه می‌کنم با لبخند گرمی نگاهم می‌کند.

_روزی که لیلا اومد دفترت رو یادته حس و حال اونموقعت چطور بود؟

از یادآوری حس آن روزم شرمنده سری پایین می‌اندازم. دستی به زانویم می‌زند.

_ از احساساتت شرمنده نباش. تو اون روز بیشتر از اینکه همه جوانب رو در نظر بگیری فقط رو این موضوع تمرکز کردی که لیلا برگشته درست نمی‌گم؟ در واقع تمام محرک‌هایی که تو رو از لیلا دور می‌کرد تو اون لحظه کنار رفته بود و تو فقط یک مادر رو می‌دیدی که دلتنگش بودی.

به فنجان چایم اشاره می‌کند.

_ چیزی که باید بدونی اینه که هیچ‌کس از تو انتظار بخشش لیلا رو نداره. حتی شهریاری که هر روز از تصمیم تو می‌پرسه به فکر آرامش خود توئه.

_ می‌خوام که زودتر برگرده.

_اگه نظر من رو بخوای تو الان از هر نظر آماده‌ای که ببینیش. دیگه نه اون دختر دلتنگی که یادش رفته مادرش باهاش چیکار کرده و نه دیگه اون دختر خشمگینی هستی که فقط می‌خواست هرجوری شده لیلا رو ناراحت کنه مثل بی‌محلیت تو روز عروسیت.

سرم را پایین می‌اندازم.

_لیلا رو ببین و باهاش حرف بزن...

بعد از بیرون آمدن از مطب دکتر سروش به طرف خانه می‌روم. چراغ‌های خاموش یعنی شهریار هنوز نیامده. چراغ‌ها را روشن می‌کنم. لباس‌های کثیف را داخل ماشین لباس‌شویی می‌ریزم. موزیک لایتی پلی می‌کنم و به طرف حمام می‌روم.

برای دقایقی داخل وان پر از آب گرم می‌نشینم و بدن خسته‌ام را آرام می‌کنم.

حوله پیچ بیرون می‌آیم و به طرف یخچال می‌روم. وسایل موردنیازم را بیرون می‌گذارم. برمی‌گردم به اتاق خواب.

دامن بلند جیر قهوه‌ای با بلوز بافت گشاد شیری رنگی می‌پوشم. موهایم را بالای سرم محکم می‌ببندم و کمی ریمل به مژه‌هایم می‌زنم. رنگ رژلبم را با سر انگشت پخش می‌کنم.

برمی‌گردم به آشپزخانه، برشهای نواری فیله مرغ و قارچ را تفت می‌دهم. ادویه می‌زنم و همراه خواننده زیرلب می‌خوانم. با صدای زنگ در، از آشپزخانه بیرون می‌روم و از آیفون شهریار را می‌بینم. دکمه را می‌زنم و نگاهی به خانه مرتب می‌اندازم. کاناپه کنار پنجره و کوسن‌های کنار شومینه. نگاهم روی گلدانهای سرامیکی‌ام ثابت می‌شود که شهریار در ورودی

را باز می‌کند. به طرفش می‌روم. کیف و پالتویش را از دستش می‌گیرم. می‌خوام به طرف اتاقخواب بروم که دستم را می‌گیرد. سؤالی نگاهش می‌کنم که من را به طرف خودش می‌کشد و خیلی نرم کنار شقیقه‌ام را می‌بوسد.

_ به خاطر صبح ناراحتی؟

لبخندی می‌زنم.

_نه...

دستش را دور کمرم می‌اندازد.

_ من فقط به تو فکر می‌کنم. پیش خودم می‌گم شاید اینجوری به صلاحت باشه.

_می‌دونم.

_ پس قهر نیستیم؟

لبخندی می‌زنم و دستم را روی بازویش حرکت می‌دهم.

_ مگه بچه‌ام. دستت رو بشوری شام می‌خوریم.

دستی به گونه‌ام می‌کشد و به طرف اتاقخواب می‌رود. بشقاب‌های غذا و سالاد را روی جزیره می‌گذارم. شهریار از سرویس کنار اتاق‌خواب بیرون می‌آید. دستهایش را بهم می‌کوبد.

_ چه بویی میاد!!

تاب دیگه‌ای به ماهیتابه می‌دهم. دلم برای فیله‌های برش خورده ضعف می‌رود. حتی نمی‌دانم چرا انقدر گرسنه هستم. صحبت درباره لیلا بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم ازم انرژی گرفته.

شهریار پشت صندلی می‌نشیند. اول برای من غذا می‌ریزد.

_ من سالاد می‌خورم.

شهریار صندلی‌ام را از پایه سمت خودش می‌کشد.

_ اینجا می‌شینی و غذات رو می‌خوری. قبوله؟

_ بهتره که...

_ نمی‌خوام مریض شی. این روزا کارت زیاده و خیلی خوب می‌دونم که محل کار هم فقط قهوه می‌خوری پس بشین و غذات رو بخور.

_لادن خبرچین!

شهریار آرام می‌خندد.

_ آفرین دختر خوب. خب امروزت چطور بود؟

با چنگالم تکه‌ای مرغ برمی‌دارم.

_ خوب بود.

بدون حرف دیگری در سکوت غذا می‌خوریم. با اشتهای زیاد قاشقم را پر می‌کنم و به شهریاری که با لبخند نگاهم می‌کند لبخند کوچکی می‌زنم.

بعد از شام شهریار روی کاناپه جلوی تلویزیون می‌نشیند. کنارش که می‌نشینم. دستش را دراز می‌کند و مجبورم می‌کند بدون هیچ فاصله‌ای کنارش بشینم. دستش را دور کمرم حلقه می‌کند. نگاهم روی صفحه تلویزیون ثابت می‌ماند. سرش را

خم می‌کند و گوشم را می‌بوسد. از رطوبت کنار گوشم خنده‌ام می‌گیرد. دم گوشم پچ می‌زند.

_ راجع به اون موضوع من دیگه حرفی نمی‌زنم به شرط اینکه تو هم دوباره مهربون بشی. می‌دونم از دستم ناراحت شدی و الان انقدر دختر خوبی هستی که به روم نمیاری اما واقعاً می‌خوام من رو ببخشی.

سرم را به بالا می‌گیرم که تمام نگاهم را صورت شهریار پر می‌کند.

_من که همیشه مهربونم.

دستی به پیشانی‌ام می‌کشد.

_ تو که عزیزدل شهریاری...

شهریار ماشین را جلوی ساختمان نگه می‌دارد. کیفم را برمی‌دارم و به طرف شهریار خم شده و گونه‌اش را می‌بوسم. نگاه پر محبتش را به صورتم می‌دوزد.

_ یه دونه قبول نیستا

با لبخند از ماشین پیاده می‌شوم.

_ صبح خواب موندم خیلی دیرم شده. این روزا کارم خیلی زیاد شده اما همیشه هم خسته‌ام و خوابم میاد.

_اگه انقدر خسته‌ای یه امروز کار رو تعطیل کن. اگه بخوای همین الان می‌برمت خونه.

با یادآوری قرار دو عروس امروز به چشمانم که از شنیدن این پیشنهاد شهریار سنگین‌تر هم شده تشری می‌زنم.

_ خیلی کار دارم، شما هم برو به سلامت.

می‌چرخم و به طرف ساختمان می‌روم که شهریار شیشه ماشین را پایین می‌دهد.

_ خورشید

برمی‌گردم سمتش.

_ جانم؟

_ خیلی دوست دارم.

این را می‌گوید و از کوچه خارج می‌شود. نگاهم به طرف دیگر کوچه می‌افتد. جایی که لادن هر روز برایم قهوه و کوکی می‌گیرد. وارد کافه می‌شوم و نگاهم روی دونات‌های شکلاتی و کروسان‌های پنیری ثابت می‌ماند. آب دهانم را در برابر دیدن رول‌های دارچینی به سختی قورت می‌دهم. دختری که سارافن سورمه‌ای با شال قرمز پوشیده به طرفم می‌آید و با لبخند می‌گوید: سلام، صبحتون بخیر.

لبخندی می‌زنم و به سختی نگاهم را از اکلرها جدا می‌کنم.

با همان لبخند می‌گوید: چیزی نظرتون رو جلب کرده؟

یکبار دیگر آب دهانم را قورت می‌دهم و یادم می‌افتد باید حواسم به رژیمم باشد. می‌خواهم کوکی جو سفارش بدهم اما نمی‌توانم از پشت یخچال با آن همه عطر و طعم جدا شوم. توی دلم می‌گویم: هیچ معلوم هست چته؟ اینا پر از کالریه.

دختر منتظر من ایستاده. به صدایی که توی وجودم می‌گوید بیخیال همین یه دفعه است گوش می‌دهم و یک کروسان پنیری و یک رول دارچینی سفارش می‌دهم.

_توی پاکت براتون بذارم؟

_بله... نه لطفاً کروسان رو بهم بدید.

با لبخند کروسان را بین کاغذی پیچیده و به دستم می‌دهد. هنوز مبلغ شیرینی‌ها را حساب نکرده‌ام که گاز بزرگی به کروسان می‌زنم و چشمهایم را می‌بندم. از عطر خوش کروسان تازه هوم آرامی می‌کشم. پاکت را داخل کیفم می‌گذارم و وارد ساختمان می‌شوم. لادن مشغول چک کردن میوه‌های رسیده است. سیب سرخ روی بقیه میوه‌ها نظرم را جلب می‌کند. به طرف لادن می‌روم و سیب سرخ را برمی‌دارم. کمی با دستم تمیزش می‌کنم و گاز بزرگی می‌زنم. لادن هاج و واج نگاهم می‌کند. _سلام!

_ سلام. میوه‌ها چطورن؟

_ خوبن، سلام دارن خدمتتون.

همراه لادن به طرف پله‌ها می‌رویم که لادن لیست کارهای روزانه‌ام را به دستم می‌دهد.

_ تاخیر داشتی.

_ خواب موندم.

سری تکان می‌دهد.

_ صبح یه تماس از لیلا داشتی.

گاز دیگری به سیب سرخم می‌زنم.

_ یه رستوران خوب رزرو کن برای فردا، البته اگه لیلا بتونه بیاد.

باهم از آسانسور خارج می‌شویم که لادن می‌گوید: چی؟ قبول کردی؟ می‌خوای ببینیش؟

با احساس ضعف روی صندلی جلوی میز لادن می‌نشینم.

_ اوهوم، قبول کردم. این مدت خیلی سر این قضیه با شهریار بحث داشتم دیشب که کوتاه اومد گفتم منم کوتاه بیام. می‌رم می‌بینمش و تمام. حالا اینا رو بی‌خیال چیزی برای خوردن تو کشوی میزت داری؟

لادن با همان قیافه متعجب می‌گوید: خوراکی‌های من به درد تو نمی‌خوره کالریش بالاست.

با یادآودی رول دارچینی از جایم بلند می‌شوم. _باشه من برم به کارهام برسم.

پشت میزم می‌نشینم و از پاکت کاغذی تکه بزرگی از رول را جدا می‌کنم. ضربه‌ای به در می‌خورد و لادن که از در نزدن به تک ضربه زدن ارتقا پیدا کرده بدون شنیدن اجازه داخل می‌شود. از دیدن من با چشمهایی که از زور تعجب گشاد شده می‌گوید: چی داری می‌خوری؟

بعد از چند تا سرفه می‌گویم: نباید اجازه بگیری؟

_ خوبی تو؟

تکه دیگری از رول را جدا می‌کنم.

_امروز خیلی گرسنمه. چقدر تا ناهار مونده؟

لادن قدمی به طرف میز برمی‌دارد.

_ تو یه چیزیت می‌شه. مشکل روحی پیدا کردی.

روی کاناپه می‌نشیند.

_ به خاطر قرارت با لیلاست آره؟ خود منم وقتایی که استرس دارم زیاد می‌خورم.

بی‌توجه به لادن مشغول خوردن تکه‌ای دیگر از رول دارچینی‌ام می‌شوم.

_ من حالم خوبه، هیچ مشکل روحی ندارم.

لادن به طرف در می‌رود.

_ یه چیزی میارم بخوری.

ده دقیقه بعد لادن با کلاب ساندویچی داخل می‌شود. نان تست شده مثلثی را در دست می‌گیرم.

_امروز خیلی کار داریم. دو تا قرار رو برای عصر فیکس کن. چند تا طرح هم زدم باید بفرستی برای مزون. با بچه‌های آتلیه هم صحبت کن فردا قبل از رفتنم ببینمشون.

_ باشه مشکلی نیست فقط لیلا گفت با پدرت هماهنگ می‌کنه فردا ناهار اونجا باشه.

عجیب بود که در این مدت برخلاف انتظارم بابا به هیچ‌وجه روی خوش به لیلا نشان نداده بود و حتی برای خوردن یک چای هم دعوتش نکرده بود.

بعد از رفتن لادن مشغول خوردن ساندویچ و کشیدن طرح‌ها می‌شوم. داخلی اتاقم که زنگ می‌خورد دست از کار می‌کشم.

_جانم لادن؟

_ دکتر آزاد پشت خط هستن.

کمتر از ثانیه‌ای صدای آرام شهریار به گوشم می‌رسد.

_ سلام عزیزم.

_ سلام شهریار جان، مشکلی پیش اومده؟

_ لادن بهم گفت تصمیم گرفتی لیلا رو ببینی.

_ لادن شده جاسوس تو؟

_ معلومه که نه. با گوشیت تماس گرفتم جواب ندادی زنگ زدم دفتر. حالت رو پرسیدم که گفت یکمی روبه‌راه نیستی و دلیلش رو ملاقات با لیلا می‌دونست... خورشید عزیزم، من دلم نمی‌خواد کاری رو به اصرار من انجام بدی. اگه این مدت ازت خواستم به دیدن لیلا بری فقط حس کردم لازمه باهاش صحبت کنی و آروم شی. اگه حالت خوب نیست مجبور نیستی بری لادن می‌گه از صبح که اومدی...

تحمل ادامه صحبتهای شهریار را ندارم.

_ بهتره به جاسوست بگی انقدر تو کارای من دخالت نکنه.

_ بهت می‌گم من فقط نگرانتم. جاسوس چیه؟ تکه ساندویچ شبیه سنگ راه نفسم را می‌بندد. به زور قورتش می‌دهم و بی‌توجه به اشکی که نمی‌دانم یهو از کجا سرازیر شده می‌گویم: سرم داد نزن لطفاً...

جمله‌ام را تمام نکرده زیر گریه می‌زنم.

شهریار با مکث کوتاهی می‌گوید: گریه می‌کنی؟ من کی سرت داد زدم؟ خورشید؟ عزیزم؟ چی شد یهو؟ من که حرفی نزدم.

خودمم متوجه تغییر حالاتم نمی‌شوم. اینکه یکهو بی‌دلیل با حرف کوچکی از طرف شهریار اشکم سرازیر شده بود. شاید واقعاً به خاطر قرارملاقات فردا بود؟

با خودم می‌گویم کاش هرچه زودتر لیلا برگردد. کاش این ملاقات کوفتی زودتر تمام شود. به قدری احساساتم دستخوش تغییر شده که در لحظه هم می‌توانم اشک بریزم و هم بخندم.

شهریار آرامتر از قبل می‌گوید: خورشید عزیزم اگه حالت خوب نیست برو خونه، می‌خوای بیام دنبالت؟

کمی دیگر هم با شهریار صحبت می‌کنم تا مطمئن بشود حالم خوب است. بی‌توجه به رفت‌وآمدهای گاه و بیگاه لادن

مشغول طراحی می‌شوم. موقع ناهار لادن روی میزم می‌نشیند و اجازه نمی‌دهد کارم را ادامه بدهم.

_ ببخشید...

توجهی بهش نمی‌کنم.

_ آخه از صبح رفتارات خیلی خاص بود. نگرانت شدم. حالا بیا آشتی دیگه، ناهار رو باهم بخوریم؟

بالاخره کوتاه می‌آیم و قبول می‌کنم. با هم وارد آشپزخانه می‌شویم. ظرف غذایش را جلو می‌گذارد.

_ بفرمایید دستپخت لادن خانم رو بخورید. چه عجب امروز بیخیال قهوه‌های بلک و کوکی‌هاتون شدید.

لبخند می‌زنم.

_ برو اینم گزارش کن.

دستش را دور گردنم حلقه می‌کند.

_ ببخشید دیگه اشتباه کردم.

در ظرف را برمی‌دارم. بوی تند ماهی زیر بینی‌ام می‌زند و چیزی توی معده‌ام زیر و رو می‌شود. حالت تهوع شدید اجازه نشستن را نمی‌دهد. سریع از جایم بلند می‌شوم و به طرف دستشویی پا تند می‌کنم. لادن ضربه‌ای به در می‌زند.

_خوبی تو؟ چی شدی آخه؟

چند مشت آب به صورتم می‌زنم و به قیافه رنگ پریده‌ام خیره می‌شوم. چم شده بود؟

با بی‌حالی از دستشویی بیرون می‌آیم. روی کاناپه اتاق انتظار ولو می‌شوم که لادن با دستهای جمع شده توی سینه بالای سرم می‌ایستد.

_ از کی اینجوری هستی؟

سؤالی نگاهش می‌کنم.

_ یعنی چی؟

_ یعنی، چه جوری بگم. شاید هم من دارم اشتباه می‌کنم و فقط استرس قرارت با لیلاست.

سر جایم می‌نشینم.

_ مگه تو چی فکر می‌کنی؟

_ به نظر من بهتره بری آزمایش.

_آزمایش برای چی؟ من حالم...

با یادآودی دفترچه تقویم داخل کیفم نفسم حبس می‌شود. زیر لب زمزمه می‌کنم.

_ امکان نداره!

تمام شب را تظاهر کرده بودم که حالم خوب است. فقط منتظر بودم هرچه زودتر صبح شود تا بتوانم به آزمایشگاه بروم. حالا واقعاً از زور استرس حالت تهوع گرفته بودم. بوی سیر و ریحانی که شهریار روی تخته با مهارت خرد می‌کرد، حالم را زیر و رو کرد. با بو کشیدن تکه لیموی روی میز خودم را آرام کردم.

شهریار پاستاهایی را که توی آب و نمک جوشانده بود، داخل سبد استیل خالی کرد. تکه‌ای از آهنگ ایتالیایی را که هیچ

درکی ازش نداشتم زیر لب زمرمه کرد. دور خودش چرخید. سیر،ریحان و کره را داخل ماهیتابه ریخت و تفتی داد. پاستاهای لوله‌ای شکل را به ماهیتابه اضافه کرد و همانطوری که یخچال را برای پیدا کردن پارمیژان زیر و رو می‌کرد گفت: چرا زیاد سرحال نیستی عزیزم؟

دستی زیر چانه زدم و خمیازه‌ام را قورت دادم. _ خوبم.

پرتقالی روبه‌رویم گذاشت.

_ تا من پاستای شهریارپزم رو می‌پزم تو هم یه چیزی بخور.

پرتقال را پوست می‌کنم و پری به طرفش می‌گیرم. بدون آنکه دستش را جلو بیاورد با سر به سمت دستم می‌آید و با دهانی باز پرتقال را از بین دو انگشتم می‌خورد.

_به به مزه‌اش عالی بود!

شهریار میز شام را می‌چیند. نگاهم به میز پر و پیمان می‌افتد اما با دیدن پاستا اشتهام از بین می‌رود. شهریار کمی برای

خودش می‌کشد و دیس گود را به طرفم هل می‌دهد. چینی به بینی‌ا می‌دهم و دانه‌ای زیتون برمی‌دارم.

_میل ندارم.

_ تو که پاستاهای من رو دوست داشتی.

بیخیال، تکه‌ای کلم از ظرف ترشی برمی‌دارم و از میز پر و پیمانی که شهریار چیده بود فقط ترشی می‌خورم. از آنجایی که شهریار از قرار فردا خبر داشت بهم سخت نمی‌گرفت و من از خودم و شهریار عصبی بودم. از اشتهای زیادم برای خوردن ترشی عصبی بودم، از اینکه با دیدن پاستای خوشرنگی که شهریار مرتب توی دیس ریخته بود و حالم را بهم می‌زد عصبی بودم، خودم و شهریار را مقصر می‌دانستم و زیرلب می‌گفتم: امکان نداره ما فقط دو ماهه ازدواج کردیم.

سعی داشتم حال بدم را قرار فردا ربط بدهم و خودم را گول بزنم. شهریار تمام ظرفها را شست و کنارم نشست. بسته شکلاتی روی پام گذاشت.

_ اونهمه ترشی که خوردی فشارت رو می‌ندازه. برات شکلات آوردم البته نمی‌دونم شکلات تلخ مناسب باشه.

عصبی و کلافه بودم اما از دیدن شکلات نود درصد دلم غنج رفت. با سرعت بسته شکلات و زرورق دورش را باز کردم و گاز محکمی زدم. شهریار دستش را دورم حلقه کرد. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم با نفس عمیقی که از بوی عطرش داخل ریه‌هام شد. آرامشی کل وجودم را گرفت. خودم را بیشتر به شهریار نزدیک کردم. حضورش مثل مخدری بود که می‌توانست علاوه بر آرامش، فراموشی را هم برایم فراهم کند. نفس عمیقی کشیدم و بیشتر در آغوشش فرو رفتم. حالا می‌توانستم دیدار فردام با لیلا، حرفهایی که قرار بود بشنوم و حتی آن ترس کوچک از تقویمم را فراموش کنم.

با صدای شهریار به سختی چشمم را باز می‌کنم.

_ خوابت برد عزیزم؟ بیا من کمکت می‌کنم برو روی تخت.

نرسیده به تخت دستش را می‌گیرم.

_نمی‌خوابی،

_ تو بخواب عزیزم، من یکمی کار دارم.

_می‌شه کنارم باشی؟

دستش را داخل موهایم می‌برد و دم گوشم زمزمه می‌کند.

_من کنارتم خورشید، همیشه کنارتم.

سرم نرسیده به بالشت خوابم می‌برد.

دیالوگی از یک فیلم، از بازیگر موردعلاقه‌ام توی ذهنم روشن می‌شود.

_ فردا بهش فکر می‌کنم.

صبح با سر و صدایی که از آشپزخونه می‌آید از اتاقخواب بیرون می‌روم. به سرگیجه و تهوعی که دارم چشم‌غره می‌روم.

با خودم می‌گویم: به خاطر استرسه.

شهریار تخم‌مرغ دیگری را داخل ماهیتابه می‌شکند.

_ بیا عزیزم صبحانه رو آماده کردم.

بعد از شستن دست و صورتم پشت جزیره می‌نشینم. شهریار فنجونی قهوه روبه‌رویم می‌گذارد.

_ هنوز خوابت میاد؟ دیشب که زود خوابیدی.

نگاهم را به گلدان روی میز می‌دهم و مشغول بازی با برگهای سبزش می‌شوم.

بشقابی نیمرو با دورچین سبزیجات جلویم می‌گذارد. از آ طرف میز به سمتم آمده و کنارم می‌ایستد. با یک انگشت چانه‌ام را در دست می‌گیرد.

_مریض شدی خورشید؟ رنگت پریده و زیر چشمات گود رفته. اگه بفهمم تمام این حال بدت به خاطر ملاقات امروزته نمی‌ذارم بری.

بدون حرف دیگری یک قدم ازم فاصله می‌گیرد و منی را که دلم می‌خواست توی آغوشش بروم تنها می‌گذارد. اینکه

می‌خواهم بادلیل و بی‌دلیل در آغوشش باشم برای خودم هم عجیب است.

_ می‌رم حاضر شم. برگشتم صبحانه‌ات رو باید خورده باشی.

با چنگال مشغول بازی با زرده و سفیده می‌شوم. تکه‌ای نان از سبد نان جدا می‌کنم.

شهریار حاضر و آماده کنارم می‌ایستد. پالتو بلند شتری رنگ و شال قرمزرنگش نگاهم را روی خودش ثابت می‌کند. کیفش را روی کاناپه می‌گذارد.

_هنوز که چیزی نخوردی؟

از جایم بلند می‌شوم.

_ میل ندارم.

دستی به پیشانی‌اش می‌کشد.

_ این رفتارت اذیتم می‌کنه خورشید. دیشب هم که چیزی نخوردی.

بغض کرده به طرفش می‌روم.

_ می‌شه باهام بحث نکنی؟

این را می‌گویم و دستم را دور کمرش محکم می‌کنم. سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم.

دستش خیلی نرم دورم پیچیده می‌شود. دقایقی بعد سرم را از سینه‌اش جدا می‌کند.

_این کارها رو که می‌کنی بیشتر خودم رو سرزنش می‌کنم. فکر می‌کنم دلیل این حال بدت منم. من مجبور به رفتنت کردم. آره؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

_ پس چیه خورشید؟

آرام زمزمه می‌کنم.

_ نمی‌دونم.

با انگشتش روی بینی‌ام می‌زند.

_ پس خورشید لوس شده؟

لبخند کوتاهی می‌زنم. شهریار ازم فاصله می‌گیرد.

_بدو حاضر شو که دیرم شد. تا آماده شی منم یه سامونی به آشپزخونه میدم.

به طرف اتاقخواب می‌روم.

_ نمی‌خواد. عصری خودم میام تمیز می‌کنم.

در قاب اتاقخواب می‌ایستد.

_ اگه می‌خوای تا غروب بمون، شب میام دنبالت.

بی‌توجه به دلشوره‌ای که هر لحظه بیشتر می‌شود، می‌گویم: نه باید بیام خونه، یه کمی کار دارم.

_ کی میری؟

ریمل را پایین می‌گذارم.

_قبل از ظهر می‌رم. می‌خوام یه سری هم به ایران جون بزنم.

_ حیف که امروز جلسه دارم. منم خیلی وقته به مامان ایران سر نزدم از طرف من بهش سلام برسون.

از داخل آینه به خورشید رنگ و رو رفته زل می‌زنم و توی دلم می‌گویم: خدایا کمک کن اشتباه باشه.

_ برای آخر هفته دعوتش می‌کنم اینجا خوبه؟

شهریار لبخندی می‌زند و من دوباره خدا را صدا می‌کنم و ازش می‌خواهم آخر هفته از هیچکدام این نگرانی‌ها و استرس‌ها خبری نباشد.

قبل از سوار شدن برای لادن پیغامی می‌فرستم و خبر می‌دهم که دیرتر می‌آیم. شهریار ماشین را سر کوچه نگه می‌دارد.

_ مرسی، من دیگه برم.

دستی به گونه‌ام می‌کشد.

_ مواظب خودت باش عزیزم. از حالت بهم خبر بده. اگه چیزی اذیتت کرد...

دستم را روی دستش می‌گذارم.

_ نگران نباش از پسش برمیام.

نمی‌دانم مخاطب این حرف شهریار است یا خودم. برای لحظاتی در آغوشش می‌مانم. عجیب است که این روزها بیشتر از هر چیزی آغوشش را می‌خواهم. با لبخند کمرنگی از ماشین پیاده می‌شوم. دستی برای شهریار تکان می‌دهم. صدای بلند ضربان قلبم را می‌شنوم.

بعد از آنکه شهریار دور می‌شود. به جای اینکه به طرف دفتر بروم. راهم را به طرف ساختمان آزمایشگاهی همان نزدیکی کج می‌کنم.

به مسئول آزمایشگاه که با لبخند نگاهم می‌کند، خیره می‌شوم.

_ اعدادی را داخل سیستمش وارد می‌کند. _الان سرمون خیلی شلوغه معمولاً سه ساعته حاضر می‌شه؛ اونموقع می‌تونی بیای.

مشت عرق کرده‌ام را محکمتر فشار می‌دهم. _بعدازظهر میام.

با همان لبخند اعصاب خردکنش، کاغذهای جلو دستش را برای پیدا کردن چیزی زیر و رو می‌کند.

_ باشه گلم مشکلی نیست. برای این گفتم که بیشتر مامانا دلشون می‌خواد زودتر باخبر بشن یه جورایی عجله دارن.

با وحشت به لب دخترک خیره می‌شوم. _مامانا!... مامان؟

با احساس سرگیجه‌ای روی صندلی می‌نشینم که همان دختر از پشت اتاقک شیشه‌ایش به طرفم می‌آید.

_ خوبی؟ چی شدی؟

چشمم را لحظه‌ای می‌بندم.

_ خوبم.

_ احتمالاً فشارت افتاده. ناشتا نبودی که؟ چون برای این آزمایش نیازی نیست ناشتا باشی.

به زور حرکتی به لبهایم می‌دهم.

_ میل نداشتم.

با همون لبخند لعنتی‌اش سری تکان می‌دهد.

_ وای از تهوع‌های صبحگاهیش نگو، حالا بری دکتر بهت دارو می‌ده.

با عجز بهش خیره می‌شوم. دختر به طرف اتاقک می‌رود. می‌خواهم از جام بلند شوم که برمی‌گردد. بسته باز نشده بیسکوییت را به طرفم می‌گیرد.

_ بشین حالت جا بیاد. بیا یه بیسکوییت هم بخور. حسابی رنگ و روت پریده. حالا بری دکتر کلی بهت مکمل و تقویتی می‌ده. ضعیف به نظر میایی. تو این نه ماه باید چیزای مقوی بخوری.

به اشتیاق خودم برای کوباندن سرم به نزدیکترین دیوار غلبه می‌کنم. از جایم بلند می‌شوم و رو به دختر می‌گویم: مرسی الان می‌رم یه چیزی می‌خورم، لطف کردی.

باشه آرامی می‌گوید و به طرف اتاقک می‌رود. داخل آسانسور به چشمهایم خیره می‌شم.

_ از کجا معلوم باردار باشی؟ اون دختر که از استرست خبر نداره، اون که نمی‌دونه الان قراره کجا بری؟

"چی گفته بود؟ مامان؟؟؟"

دردی را توی وجودم حس می‌کنم. از جلوی آزمایشگاه با لادن تماس می‌گیرم.

_ سلام بر مدیر عزیز، کجا موندی رفتی آزمایشگاه؟

می‌خواهم حرفی بزنم که یادم می‌افتد این روزها شهریار از طریق لادن در جریان ریز کارهایم است. لبم را توی دهان می‌کشم و با مکثی می‌گویم: نه اتفاقاً تا جلوی در هم اومدم اما یهو تصمیم گرفتم برم پیش بابا ببینم اگه کاری داره کمکش کنم. آزمایشگاه برای چی؟ استرس دیدن لیلا رو دارم امروز خوبم.

نمی‌دانم لحن لادن واقعاً عوض می‌شود یا من مشکوک شده‌ام.

_ اوهوم، خوب کاری می‌کنی، اگه کمک خواستی به منم بگو. آره به خاطر استرسه، این مدت هم که کارا زیادتر شده دیگه بدتر.

با لادن خداحافظی می‌کنم. به خیابان می‌رسم و برای اولین تاکسی دست تکان می‌دهم. سر کوچه از ماشین پیاده می‌شوم و به طرف ساختمان قدیمی پاتند می‌کنم. جلوی در دستی به آجرها می‌کشم.

_ امروز بعد از هیجده سال یکی دیگه از ساکنای این خونه می‌خواد برگرده، البته نه برای همیشه. به اندازه یک ناهار.

زنگ را می‌زنم. در باز می‌شود. از راهرو می‌گذرم. بابا جلوی در می‌ایستد.

_ زنگ زدی بابا. کلیدت رو گم کردی؟

سعی می‌کنم لحنم شاد و پرانرژی باشد.

_ سلام بر پدر عزیز، دلم خواست یه امروز در رو شما برام باز کنید اشکالی داره؟

بابا با لبخند از جلوی در کنار می‌رود.

_ بیا تو دختر.

این را می‌گوید و به طرف اتاق‌خوابش می‌رود. _ من برم تختم رو مرتب کنم.

از جایی که ایستاده‌ام بلند می‌گویم: من انجام می‌دم.

و بعد نگاه متعجبم از یک دیوار به دیوار بعدی حرکت می‌کند. هیچ خبری از عکس‌های لیلا نیست. با تعجب جای چند قاب را می‌بینم که به جای ژستهای لیلا، عکسهای دو نفره من و بابا آویزان شده. یک دیوار به عکسهای مختلف من در سنین مختلف اختصاص داده شده. چند دیوار هم با اینکه عکس لیلا را روی خودشان تحمل نمی‌کنند اما رد باقیمانده از قابها بدجوری دهن کجی می‌کند. سعی می‌کنم طبیعی باشم اما خیلی غیرارادی به بابا که بلوز شلوار خوابش را به پیراهن آبی آسمانی و شلوار پارچه‌ای خاکستری رنگ، تغییر داده می‌گویم: اینجا چه خبره؟ عکسای لیلا کو؟

خلاف انتظارم بابا لبخندی می‌زند.

_بعضی‌ها خاطره‌شون قشنگ‌تر از خودشونه.

بابا به طرف آشپزخانه می‌رود و من باورم نمی‌شود بابا همچین نظری راجع به لیلا داشته باشد. با گیجی سری تکان می‌دهم.

_ شما خوبید بابا؟

کتری را از آب پر می‌کند و روی شعله روشن گاز می‌گذارد.

_خوبم بابا، دیروز که لیلا گفت می‌خواد تو رو اینجا ببینه از انیس خانم خواستم کمکم کنه، با هم دستی به سر و گوشه خونه کشیدیم.

با شنیدن اسم انیس خانم چراغی توی دلم روشن می‌شود. امکانش بود بابا بعد از گذشت این همه سال تغییر کرده باشد؟

سبد نان و ظرف شیشه‌ای جاپنیری را روی میز می‌گذارد، دو تا گردو هم برمی‌دارد.

_ صبحانه خوردی بابا؟

از دیدن تکه‌های نان سنگک، گردو و پنیر تبریز چشمهایم برقی می‌زند.

_ نه

بابا با لبخند می‌گوید: پس بیا باهم صبحانه بخوریم.

بعد از خوردن صبحانه سریع دست به کار می‌شوم. سه پیمانه برنج خیس می‌کنم. تکه‌های مرغ را آغشته به زعفران می‌کنم و داخل روغن سرخ می‌کنم. یک لیوان زرشک خیس خورده را داخل تابه می‌ریزم و با یک پیمانه شکر و زعفران تفت می‌دهم. مشغول درست کردن سالاد می‌شوم. بابا ظرف میوه را پر می‌کند. دیس سه تکه سرامیکی را کنار دستش می‌گذارد.

_ یک قسمت را شکلات، یک قسمت را تکه‌های سوهان و قسمتی را هم باقلوا می‌چیند.

باقلوایی برمی‌دارد و به طرفم می‌گیرد.

_هنر دست انیس خانم.

از ته دل لبخندی می‌زنم و باقلوا را توی دهانم می‌گذارم.

پیازهای نگینی را داخل قابلمه می‌ریزم. بوی پیاز حالم را بد می‌کند. چیزی از توی معده‌ام شروع به حرکت می‌کند. جلوی دهانم را می‌گیرم.

"الان نه..."

چندتایی نفس عمیق می‌کشم و یادم می‌آید کمتر از نیم ساعت دیگر جوابی که می‌تواند شبیه یک سونامی عمل کند آماده است. سریع رب و ادویه را اضافه می‌کنم. مرغ‌های سرخ شده طلایی رنگ را داخل قابلمه می‌چینم و کمی آب می‌ریزم. در ظرف را می‌گذارم.

داخل قوری چند تکه دارچین. هل کوبیده و گل سرخ می‌ریزم. آب جوشیده را رویش خالی می‌کنم تا دم بکشد.

وارد پذیرایی می‌شوم. میز وسط مرتب چیده شده. سیب سرخی از روی میوه‌ها برمی‌دارم و گازی می‌زنم.

_ می‌دونید لیلا کی میاد؟

_ باید الانا پیداش بشه.

وقت ندارم تا برم و برگردم. وارد اتاقخواب بابا می‌شوم. دستی به دامن بلند چهارخانه طوسی‌ام می‌کشم و یقه شومیز سفیدم را مرتب می‌کنم. موهایم را باز می‌کنم و محکمتر می‌بندم. صدای زنگ در بلند می‌شود. دستی به کنار چشمهای سیاه شده‌ام می‌کشم.

_ تو خیلی خوبی خورشید، مطمئن باش.

بابا در را باز کرده و خیلی ناراضی جلوی در ورودی ایستاده. با چند قدم فاصله عقب‌تر از بابا ایستاده‌ام. اول صدای گرم و پر از نازش گوشم را پرمی‌کند.

_ سلام بهرام...

از فاصله‌ای که ایستاده‌ام بابا را زیر نظر می‌گیرم. حرکات عصبی پایش و دستی که توی جیب می‌برد و مطمئن هستم مشت می‌کند تماماً نشان دهنده این است که بابا دارد در برابر لیلا بازی می‌کند. با لحنی خشک فقط به گفتن سلامی

رضایت می‌دهد. لیلا کامل داخل می‌شود. می‌توانم به خوبی ببینمش و متوجه می‌شوم هنوز هم بیشتر از هرچیزی به ظاهرش اهمیت می‌دهد. کت کوتاه کرم رنگ و شلوار کتان قهوه‌ای رنگی پوشیده. شال بافت قهوه‌ای سوخته هماهنگی جالبی با موهای هایلایت شده اش دارد. دستهایش را به طرف بابا دراز می‌کند. بابا قدمی عقب می‌رود و نگاه من و بابا روی بوتهای بلندش ثابت می‌ماند. بابا در حالی که به طرف من می‌آید می‌گوید: لطفاً بدون کفش بیا تو.

لیلا از جلوی در به من لبخند می‌زند.

_اوه بله کفش، حواسم نبود.

به بابا که کنارم ایستاده با چشمک می‌گویم: از پسش برمیاییم...

فنجان‌های یخ کرده چای را توی سینی می‌گذارم.

_ می‌رم چای رو عوض کنم.

از کنار در آشپزخانه به بابا و لیلا که معذب کنار هم نشسته‌اند خیره می‌شوم. این تصویری بود که تمام کودکی و نوجوانی انتظارش را کشیده بودم اما حالا...

لیلا پاهای کشیده و بلندش را روی هم می‌ندازد.

_ برای چی انقدر این ملاقات رو عقب انداختی؟ من برای اومدن تو خونه خودمم باید دو ماه دست به دامن هرکسی بشم؟

نگاهم را به بابا می‌دهم.

_هرکسی منظورت فرخنده است؟ بعد هم یادت نیست هیجده سال پیش گفتی از این خونه، کوچه‌هاش و شهر متنفری. یادت نیست؟

_بحث هیجده سال پیش رو می‌کشی وسط؟ اگه قرار بر یادآوری خاطراته. یادته بهت التماس کردم بیا با هم بریم؟ یادته گفتم خورشید رو بذار با خودم ببرم؟ یادته گفتی

می‌فرستمش. یادته یکسال بعدش بلند شدم اومدم نذاشتی بچه‌ام رو ببینم؟

نفسم را حبس می‌کنم.

_یادته تمام مدت سرم دوندی؟ سال بعد می‌فرستمش، عید حتماً پیشته. بعد هم انقدر تو گوشش از من بد گفتی که...

بابا پوزخندی می‌زند.

_ حالا من مقصرم؟ بلند می‌شدی میومدی سر خونه و زندگیت. اگه واقعاً بچه‌ات رو دوست داشتی تنهاش نمی‌ذاشتی.

_تو دوستش داشتی که تمام این سالها از من بد گفتی؟

با یادآوری اینکه بابا هیچ‌وقت از لیلا بد نگفته به طرف گاز می‌چرخم تا چای تازه بریزم. فنجانهای پر شده از چای را داخل سینی می‌گذارم با نگاهی به ساعت دایره‌ای دیوار آشپزخانه می‌فهمم الان جواب آماده است. دلشوره عجیبی می‌گیرم. با سینی وارد هال می‌شوم. بابا از جاش بلند می‌شود.

در سکوت چای می‌خوریم که لیلا می‌گوید: اوضاع خوبه؟ زندگی متاهلی منظورمه...

با یادآوری هفته گذشته و بحثی که چند شب بود بین من و شهریار در جریان بود و مرکز این بحث کسی نبود جز خود لیلا می‌گویم.

_ خوبه.

هر سه دوباره ساکت می‌شویم. هیچ حرفی باهم نداریم و هر لحظه به قدری کش می‌آید که انگار ساعتها گذشته.

به طرف آشپزخانه می‌روم و خودم را با آماده کردن بشقابها سرگرم می‌کنم. لیلا تکیه زده به چهار چوب در می‌گوید: کمک می‌خوای؟

_ نه نیازی نیست.

نگاهم از ناخن‌های بلند و سرخرنگش روی دستهای کشیده‌اش می‌لغزد و بعد هم هیکل ظریف و کمر باریکش، با

بلوز بافت یقه شل شیری رنگ که ترقوه برنزه‌اش را به زیبایی به نمایش گذاشته.

بدون فاصله کنارم می‌ایستد و نفس عمیقی می‌کشد. چشمهایش را می‌بندد.

_ دلتنگت بودم خورشید، دلتنگ بوی تنت.

غیرارادی عقب می‌روم. قابلمه را نشان می‌دهم.

_الان غذا رو می‌کشم.

دستش را روی دستم می‌گذارد.

_تو هم مثل بهرام من رو مقصر می‌دونی؟

_ مقصر نیستی؟

_ هستم.

بشقابها را روی هم می‌گذارم تا نشان بدهم این بحث همینجا تمام شده است. دستش را روی دستم می‌گذارد.

_ چطور شهریاری که رفت، ازدواج هم کرد بعد برگشت رو بخشیدی مادرت رو نمی‌تونی ببخشی؟

با تعجب به طرفش برمی‌گردم. بغضم را قورت می‌دهم.

_ در برابر شهریار منم مقصر بودم ولی درباره تو...

به کابینت تکیه می‌دهد

_ بگو گوش می‌دم. درباره من چی؟

می‌دانم نمی‌توانم حرفی بزنم. نفسم را پر صدا بیرون می‌دهم. جلسات مشاوره باید اینجا به کمکم بیایند.

_هیجده سال منتظر بودم برگردی. دو سال اول می‌خواستم فقط بغلت کنم. بعدش ازت متنفر شدم. حتی تا همین چند روز پیش موقع مشاوره کلی حرف داشتم اما الان، الان انگار دیگه هیچی مهم نیست. حضورت رو می‌تونم تحمل کنم اما نه مثل...

در گفتن کلمه‌اش بغض و سکوت می‌کنم که خود لیلا می‌گوید: مادر؟

سرم را به سختی بالا می‌آورم.

_من مشکلی با موندن و رفت و آمدت ندارم. ولی ازم نخواه که خیلی راحت ببخشمت و همه چیز گل و بلبل بشه.

_ فکر کن همین فردا یه موقعیت کاری یا تحصیلی خوب برات پیش بیاد. چیکار می‌کنی؟

با چشمهایی که می‌دانم از زور خشم پر از رگ خونی شده به چشمانش زل می‌زنم.

_دیگه اشتباه قبلم رو تکرار نمی‌کنم. حالا الویت من در درجه اول همسرم، بعد زندگی و بعد هم پدرمه. کارم در درجه‌های آخره.

با بشقاب‌های چیده شده روی هم از آشپزخانه بیرون می‌روم.

موقع خوردن غذا لیلا بازهم حرف می‌زند. تصمیم داشت یک خانه در تهران بگیرد و گالری خودش را راه بیندازد. من و بابا سری تکان دادیم. خودش خیلی مشتاق گفت: یواش، یواش همه چیز رو درست می‌کنم.

بشقابم را به جلو هل می‌دهم.

_ می‌تونی اینجا زندگی کنی و هرکاری که دوست داری داشته باشی.

رو به بابا می‌گویم.

_ در مورد بابا هم خودش باید تصمیم بگیره ولی من تا جایی که مجبور نباشم نمی‌خوام ببینمت.

لیلا با دستمال پارچه‌ای کنار دستش، گوشه لبش را پاک می‌کند.

_ قرار بود امروز باهم حرف بزنیم و مشکلاتمون رو حل کنیم.

_یه روزه؟ یه روزه که انتظار نداری تمام اون روز و سالها رو فراموش کنم.

و البته که دلم می‌خواست از پارتنر ایتالیایی‌اش صحبت کنم و بدانم چه شد که بی‌خیال زندگی به قول خودش رویایی‌اش

شد و برگشت اینجا پیش ما اما حرکت عقربه‌های ساعت و دلشوره‌ای که تمامی نداشت باعث شد بعد از شستن ظرفها با بابا خداحافظی کنم. روبه‌روی لیلا ایستادم و دستم را با اکراه به طرفش دراز کردم. با لبخندی روی لب دستم را در دست گرفت.

_ می‌دونی تو خیلی شبیه منی؟ از همه نظر.

با گیجی نگاهش کردم. دلم می‌خواست فریاد بزنم من به هیچ‌وجه شبیه تو نیستم. یکبار دیگر سرسری از بابا خداحافظی کردم و لیلا را با آن لبخند کج روی لبهایش پشت سر گذاشتم.

سوار ماشین می‌شوم و آدرس آزمایشگاه را به راننده می‌دهم. دستم را روی قلبم می‌گذارم تا شاید کمی آرامتر بتپد. پله‌ها رت با سرعت بالا می‌روم و دوباره جلوی دختر صبحی با لبخند اعصاب خورد کنش می‌ایستم.

_سلام اومدم برای جواب آزمایش.

_ خورشید خرسند؟

_ بله

_تنها تست بارداری امروز شما بودی.

برگه آزمایش را باز می‌کند و انگشتش را روی نوشته "بتا اچ سی جی" می‌گذارد.

_تبریک می‌گم، مثبته.

نفس حبس شده‌ام را آزاد می‌کنم و با صدایی که سعی دارم نلرزد می‌گویم: ممکنه اشتباه...

دختر می‌گوید: نه... نه خیالت راحت. عدد رو ببین صد در صد بارداری. برو خیالت راحت.

با پاهای سنگین شده به طرف در خروجی می‌روم. جلوی آسانسور منتظر می‌ایستم تا به طبقه برسد. تحمل وزنم را ندارم. داخل آسانسور می‌شوم و برگه‌ای که وزنش انگار هر لحظه بیشتر می‌شود را به داخل کیفم می‌فرستم. از آسانسور که خارج می‌شوم، بی‌هدف به طرف پارک روبه‌روی آزمایشگاه

می‌روم و روی نیمکت فلزی سرد می‌نشینم. چه اتفاقی داشت میفتاد؟ من اصلاً آماده نبودم.

لیلا با تیپ بی‌نقصش پیش چشمم ظاهر می‌شود. قرار بود یکی شوم شبیه لیلا؟

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم.

_ هرگز... من این اجازه رو نمی‌دم.

بی‌توجه به سرمایی که هر لحظه توی وجودم می‌نشیند بیشتر در خودم فرو می‌روم و قصد رفتن ندارم. گوشی‌ام زنگ می‌خورد با دیدن اسم شهریار بی‌حوصله تماس را برقرار می‌کنم.

_ سلام شهریار

_ سلام عزیزدلم خوبی؟

_ خوبم.

آهی می‌کشد.

_به خدا که راضی نبودم بری. از صبح به هیچ کاریم نرسیدم. همه‌ش با خودم می‌گم...

_تو باعث نشدی من به دیدن لیلا برم.

_ خورشید خوبی؟

_ گفتم که خوبم.

_ پس چرا من فکر می‌کنم یه غمی تو صداته.

دستم را داخل کیف می‌برم. از برخورد نک انگشتهایم با کاغذ زمخت پاسخ آزمایشگاه لبم را گاز می‌گیرم.

_چیزی نیست.

_دوست داری باهم حرف بزنیم؟ اصلاً نظرت چیه شام بریم بیرون؟

دلم می‌خواهد بگویم چقدر دلم هوای خودش را کرده وقتی بدون فاصله کنار هم روی کاناپه فیلم می‌بینیم. دلم آغوشش را می‌خواهد.

_ حوصله ندارم.

_باشه عزیزم خونه می‌مونیم. شاید فیلم هم دیدیم. خوبه؟

_شهریار؟

_جانِ دلِ شهریار.

_لیلا، یعنی من، چطور بگم... لیلا زن خوبی نبود مگه نه؟ من شبیه لیلا...

بغض اجازه نمی‌دهد حرفم را کامل کنم. شهریار با حالت آشفته‌ای می‌گوید: الان کجایی؟ از خونه بابا اومدی بیرون؟

_ می‌شه جواب من رو بدی؟

_ خورشید تو حالت خوب نیست. این حرفا چیه می‌زنی؟ باید الان پیشت باشم.

آخ که دل من هم همین را می‌خواست.

_ می‌شه یکم تنها باشم.

پر صدا نفسش را بیرون می‌دهد.

_ البته عزیزم. فقط خودت رو اذیت نکن. می‌دونی که من حق رو به تو می‌دونم.

گوشه لبم را به دندون می‌گیرم.

_ شب می‌بینمت.

لحنش شوخ می‌شود.

_ با اینکه امشب شام نوبت تو بود اما هیچ کاری نکن. امشب استیک شهریار پز داریم. رسیدی خونه فقط یه دوش بگیر و استراحت کن.

خوب است که بهانه‌ای به اسم لیلا دارم و لازم به ظاهرسازی نیست.

_ خداحافظ.

_ مواظب خودت باش عزیزم.

به عکس پروفایل شهریار خیره می‌شوم. عکس دونفره‌ای از روز عروسیمان.

هنوز گوشی را پایین نیاورده‌ام که دوباره صدایش بلند می‌شود با دیدن نام سامان سریع دکمه سبز را فشار می‌دهم.

" کاش با کسی صحبت کنم. کاش کسی راهنماییم کند."

صدای شادش توی گوشی می‌پیچد.

_ به به سلام به روی ماه خورشیدیت...

آرام سلام می‌کنم.

_چی شده؟ هوا اونورا بارونیه؟ از آفتاب خبری نیست؟

_ چی می‌گی برای خودت سامان!

_ می‌گم انگاری رو فرم نیستی.

_ خوبم.

_نمی‌خوای نگی، نگو ولی دروغم نگو.

_ از دیدن لیلا میام.

_ آها اینو بگو. واسه این ریختی بهم؟ بی‌خیال بابا...

_ تو خبر داشتی سال اول برگشته بود و به بابا التماس کرده بود من رو با خودش ببره؟

_ نه عزیزم خبر نداشتم و البته که رفتنش رو توجیه نمی‌کنه.

_می‌دونم. به نظرت من شبیه لیلام؟

_ این سؤال احمقانه چیه؟ تو هیچ شباهتی به لیلا نداری.

_ منم یه زمانی تو تصمیم‌گیری دچار اشتباه شدم.

_ برخلاف لیلا که فقط خودش رو می‌دید تو بقیه رو دیدی. تو مامان من رو دیدی، تو اوضاع بهم ریخته من رو دیدی تو بابات رو دیدی ولی لیلا چی؟ تو هر برهه‌ای فقط خودش برای خودش مهم بود. با اینکه الان خدا رو شکر می‌کنم که تو کنارمی که خواهری مثل تو دارم ولی از طرفی هم به نظرم خدا چرا باید به آدمهایی که بی‌مسئولیتن بچه بده...

اشک چکیده روی گونه‌ام را پاک می‌کنم به این فکر می‌کنم چرا لیلا هم اصرار دارد من شبیهش هستم؟ یعنی من هم آدم بی‌مسئولیتی هستم؟

_ اوضاع تو چطوره؟

_خوب. آرام دختر خوب و با درکیه. بعضی روزا براش از خاطراتم می‌گم. یک بار بهش گفتم درست نیست اینا رو بشنوی اذیت می‌شی، گفت من سامان رو کامل می‌خوام و می‌دونم بخشی از سامان نوراست.

لبخند بی‌جانی روی لبم شکل می‌گیرد.

_می‌دونی چقدر برات خوشحالم؟ آرام بهترین اتفاق برای تو بود.

تماس را که قطع می‌کنم. دلم می‌خواهد گوشی را خاموش کنم ولی نمی‌خواهم شهریار را بیشتر از این نگران کنم. دلم می‌خواد با بابا تماس بگیرم اما می‌دانم بابا به خلوت و تنهایی احتیاج دارد. شاید بابا هم بالاخره می‌خواست تصمیم درستی بگیرد. دستهام را زیر بغل جمع می‌کنم. داخل پارک فقط چند نفر در حال راه رفتن هستند. دو پیرمرد با شالگردنی پیچیده دور صورت و کلاهی روی سر باهم مشغول صحبت هستند.

نفسم را بیرون می‌دهم و محو تماشای بخار خارج شده از دهانم می‌مانم. توی دلم می‌گوبم: خدا! واقعاً الان وقتش نبود. اوضاع رو ببین. می‌خوام کارم رو گسترش بدم. یه باغ دیگه و سالن می‌خوام، آخه الان؟ ما فقط دو ماهه ازدواج کردیم

صدای لیلا توی گوشم اکو می‌شود.

_ تو هم شبیه منی.

با اشک می‌گویم: من آمادگیش رو ندارم. من نمی‌خوام مثل لیلا بشم.

گوشی‌ام را زیر و رو می‌کنم. روی اسم گلرخ مکث می‌کنم. می‌دانم نمی‌توانم در این مورد از لادن کمک بگیرم. برای یک ساعت بعد کافی شاپی نزدیک خانه با گلرخ قرار می‌گذارم. در لحظه آخر می‌گوید: مطمئنی خورشید؟ همینجوری تصمیم نگیر، فکراتو بکن بعد...

دستهایم را در هم گره می‌کنم.

_ فکرامو کردم گلی، من فعلاً آمادگیش رو ندارم.

_ باشه پس منتظرم باش، باید با دو سه نفر هماهنگ کنم بعد ممکنه طول بکشه مشکلی که نداری.

_هوا سرده، نمی‌تونی زودتر بیای.

_ آخه قربون چشمات راحت که نمی‌شه تهیه‌اش کرد. برو خونه اونجا همدیگر رو می‌بینیم.

_ نه، خونه نه.

_ شهریار خبر نداره درسته؟

_ می‌شه بعداً حرف بزنیم؟

_ شهریار هم باید بدونه، این تصمیمیه که باید باهم بگیرید.

وقتی جوابی نمی‌دهم نفسش را پُر صدا بیرون می‌دهد.

_برو تو همون کافی‌شاپ، چندتایی شیرینی بخوری اومدم. قهوه مهوه نخوری؟

پوزخندی می‌زنم.

_ نکنه یادت رفته قراره چی برام بیاری؟ قهوه نخورم؟

_ بالاخره، شاید دو کلوم باهم حرف زدیم عقل برگشت به کله‌ات.

تکه‌های کاهو را زیر رو می‌کنم. پسری که پیشبند سیاهی دور کمرش بسته کنار میزم می‌ایستد.

_ چیز دیگه‌ای احتیاج ندارید؟

از آنجایی که یک ساعتی از قرارم با گلرخ گذشته می‌گویم: اگه می‌شه یه فنجون قهوه با یه برش کیک، دوستم مونده تو ترافیک.

با لبخند سری تکان می‌دهد.

_ مشکلی نیست.

نیم ساعت بعد هم می‌گذرد. شهریار برایم پیغام می‌فرستد که یک جلسه فوری پیش آمده ولی نگران نباشم همچنان شام با خودش است.

گوشی را داخل کیفم برمی‌گردانم. در کافه باز و بالاخره سر و کله گلرخ پیدا می‌شود. چشمی در سالن می‌چرخاند و پیدایم کرده، به طرفم می‌آید.

_ می‌دونم دیر شد ولی خب الکی نبود برای همین امروز می‌خواستی.

کیسه صورتی رنگ را روی میز می‌گذارد.

_طریقه مصرفش هم هست.

دستم را روی کیسه می‌گذارم که گلرخ دستش را روی دستم قرار می‌دهد.

_حواست هست خورشید؟ فکراتو کردی؟

بی حرف سری تکان می‌دهم. گلرخ هم سفارش قهوه می‌دهد. بعد از رفتن پسر می‌گوید: می‌خوام کلی حرف بزنم می‌خوام کلی سؤال کنم بعد می‌گم بهتره دخالت نکنم.

_ اگه نپرسی لطف بزرگی بهم کردی.

ابروهایش در هم گره می‌خورد.

_اما آخه دختر خوب یه سر بزرگ این قصه منم. من اون دارو رو برات تهیه کردم حق دارم بدونم.

چشمانم را روی هم فشار می‌دهم.

_ نمی‌خوامش، مگه زوره؟ دو ماه از ازدواجمون گذشته کلی برنامه برای مؤسسه دارم.

_ احمق نباش اینا چیزای مهمی نیست.

_نمی‌خوام دو روز دیگه شبیه لیلا اون بچه رو دلیل عدم پیشرفتم بدونم. نمی‌خوام بذارمش و برم. بابا یکی من رو درک کنه.

گلرخ دست سردم را در دست می‌گیرد.

_من که اون دارو رو تهیه هم کردم. فقط ازت می‌خوام یکم دیگه فکر کنی...

هر دو در سکوت قهوه‌مان را می‌خوریم. موقع خداحافظی گلرخ من را بیشتر به خودش فشار می‌دهد.

_ جون گلی فکراتو بکن.

_ اگه انقدر مخالفی چرا رفتی خریدی؟

_ بعدش پشیمون شدم. تو هم فکراتو بکن بعد...

زیرلب با گلرخ خداحافظی می‌کنم. مسیر کوتاه تا خانه را پیاده می‌روم. باغچه سرما زده‌مان دل گرفته‌ام را فشرده‌تر می‌کند. سریع وارد خانه می‌شوم. بی‌حوصله لباسم را عوض می‌کنم به تصویر خودم داخل آینه خیره می‌شوم. دستی به شکم صافم می‌کشم. قطره اشک چکیده از چشمم را پاک می‌کنم.

_تو فقط یه نقطه‌ای مگه نه؟ من شبیه لیلام؟ خودش می‌گه شبیه منه، من نمی‌خوام مثل اون باشم. نمی‌خوام یه روزی تو رو بذارم و برم...

با کیفی که داخلش فقط کیسه صورتی رنگ است به پشت پنجره می‌روم. سر راه برگه آزمایش را ریز کرده و از شرش خلاص شده بودم. زیر لب با خودم تکرار می‌کنم: شَر؟

بند کیف را بین دستم فشار می‌دهم. پیشانی‌ام را به شیشه پنجره می‌چسبانم. چشمانم را می‌بندم تا جرأت داشته باشم. با

دستهایی لرزان ورق قرص را توی دست می‌گیرم. دانه‌ایش را بیرون می‌کشم. باید به اتاق خواب بروم.

روی تخت دراز می‌کشم و نگاهم را به سقف می‌دهم. یکبار دیگر تمام روزهای گذشته را با خودم مرور می‌کنم تا امروز، تا دخترک اتاقک شیشه‌ای با آن لبخند اعصاب خردکنش. گفته بود بعضی مامانا، مامان؟

قرص شش ضلعی را بین دو انگشت فشار می‌دهم. چشمانم را روی هم می‌گذارم و به خورشید ترسیده می‌گویم: راه دیگه‌ای نداریم. کلی برنامه تو فکرمه شاید لازم باشه مدتی تمام وقت کار کنم.

خورشید ترسیده بی‌حرف لبهایش را جمع می‌کند.

با عجز می‌گوبم: نمی‌شه، به خدا که نمی‌شه. من آمادگیش رو ندارم، من نمی‌تونم ازش خوب مراقبت کنم.

اشکم سرازیر می‌شود. گوشه‌های شش ضلعی کم‌کم با عرق کف دستم تغییر شکل می‌دهد. چشمانم را روی هم فشار می‌دهم.

_ دارم کار اشتباهی می‌کنم؟ نه، معلومه که نه، می‌تونم سال دیگه بهش فکر کنم.

روی تخت چهارزانو می‌نشینم. لیلا و لبخندش توی ذهنم پررنگ می‌شوند: تو شبیه منی.

سامان گفته بود من شبیه لیلا نیستم.

مشاورم اصرار داشت بهم بفهماند لازم نیست مدام خودم را با لیلا مقایسه کنم.

اما بچه؟

دستم را روی شقیقه‌ام می‌گذارم.

زود بود، من آماده نیستم.

به پهلو می‌چرخم و جنین‌وار دراز می‌کشم. انگشتانم را روی روتختی چهل‌تکه حرکت می‌دهم.

"دارم چیکار می‌کنم؟"

برای دقایقی درازکش باقی می‌مانم. تمام جوانب را با خودم مرور می‌کنم و پایان هر فکری دلم هری پایین می‌ریزد. من آمادگی پذیرش همچین مسئولیتی را ندارم ولی...

با خودم می‌گویم: چیکار باید بکنم؟

سنگینی قرص را کف دستم و حتی روی قلبم حس می‌کنم.

خورشید ترسیده می‌گوید: نمی‌تونم، نمی‌تونم این کار رو کنم من همچین آدمی نیستم. من لیلا نیستم، من لیلا نیستم.

دندانهایم را روی هم فشار می‌دهم. خورشید ترسیده چندبار و پشت سر هم بلند می‌گوید: نمی‌تونم.

دستم را روی گوشم می‌گذارم و آرام زیرلب زمزمه می‌کنم: نمی‌تونم...

اشکهایم را از روی صورت پاک می‌کنم. از جایم بلند می‌شوم و دوباره از آینه به خودم خیره می‌شوم.

_ ما از پسش برمیاییم؟

قلبم با سرعت شروع به تپیدن می‌کند. بدنم داغ می‌شود و چیزی توی وجودم بالا، پایین می‌شود.

دستم را بی‌هدف روی شکمم می‌کشم.

_تو الان فقط یه نقطه‌ای ولی شاید صدام رو بشنوی. می‌دونی یه روزی بابا شهریارت...

ساکت می‌شوم و لبخندی کل صورتم را می‌پوشاند. بابا شهریار را یکبار دیگر با خودم تکرار می‌کنم.

_داشتم می‌گفتم. یه روز بابا شهریارت یه پیغام برای من فرستاد: در برابر یخبندان می‌ایستم/هیچ گرمایی ندارم/مگر عشق تو...

می‌دونم خیلی عجیبه اگه بگم الان حسی به تو ندارم؟ آخه من اصلاً آماده پذیرایی از تو نبودم، الان هم نیستم. گوش می‌دی ولی خب من آدمی هم نیستم که... چطور بگم؟

با شرم سرم را پایین می‌اندازم. قرصی که از زور عرق کف دستم خمیری شده را با دستمال پاک می‌کنم و دستمال را داخل سطل می‌اندازم.

_من نمی‌تونم حتی اگه تو یه نقطه باشی، همچین کاری کنم. من و تو باهم از پسش برمیاییم قبوله؟ تو هم کم کم به من باید یاد بدی که دوست داشته باشم. هوم؟

کف دستم را به شکمم می‌زنم.

_ پس بزن قدش.

کیفم را از کنار پنجره برمی‌دارم و داخل اتاق خواب می‌گذارم. داخل آشپزخانه می‌شوم و کتری را به برق می‌زنم. یک پیمانه چای داخل قوری می‌ریزم. صدای زنگ بلند می‌شود. از آنجایی که می‌دانم شهریار پشت در است. سعی می‌کنم لبخندم پررنگتر شود. شهریار از اتفاقات پیش آمده خبری ندارد. در را باز می‌کنم. شهریار با قدم‌های بلند و کیسه‌های

خرید از حیاط می‌گذرد. در یک حرکت من را به طرف خودش می‌کشد و به سینه‌اش می‌چسباند، روی سرم را می‌بوسد.

_ می‌خواستم زودتر بیام جلسه پشت جلسه.

کمی من را از خودش فاصله می‌دهد اما من دلم می‌خواهد بیشتر بهش بچسبم و با نفس‌های عمیق خودم را آرام کنم.

_خاطره امروز رو اصلاً فراموش کن انگار از صبح که بیدار شدیم هیچ کدوم از اتفاقات نیفتاده، قبول؟

با یادآوری برگه‌های ریز شده، با یادآوری دقایقی پیش لبخند از ته دلی می‌زنم.

_قبول.

_ پس تا من می‌رم دستهام رو بشورم شما می‌تونی قارچ‌ها رو خرد کنی؟

_ قرار بود صفر تا صدش با خودت باشه.

ضربه‌ای به بینی‌ام می‌زند.

_ بچه پررو! حالا خوبه امشب نوبت تو بود. بدو ببینم.

به طرف آشپزخانه می‌روم. قارچ‌های دکمه‌ای را بعد از شستن ورقه می‌کنم. هویج‌های کوچولو را داخل ظرف می‌ریزم. سیب‌زمینی‌ها را برای یک پوره عالی پوست می‌کنم و داخل شیر می‌ریزم تا بپزد.

با خودم می‌گویم: کار درستی کردم؟

خورشید در وجودم با خیال آسوده دراز کشیده، شکلات داغ می‌خورد و با لبخند می‌گوید: اوهوم، نگران نباش.

شهریار به طرفم می‌آید. آستین‌های پیراهن سفیدش را بالا می‌زند.

_همه کارها رو که خودت کردی.

با کمک هم سس قارچ درست می‌کنیم. چند پر ترخون روی گوشت مزه‌دار شده می‌گذارد. کف ماهیتابه گریل را چرب می‌کند و فیله‌های گوشت را مرتب کنار هم می‌چیند. داخل بشقاب‌های تخت سفید رنگ قاشقی پوره، چند عدد قارچ و دو

برش هویج می‌گذارم. شهریار کنارم می‌ایستد و نفس عمیقی می‌کشد.

_هوم چه بوی خوبی. شامپوت رو عوض کردی؟

کنار می‌کشم.

_ حواست به کارت باشه. یادت هم نره امشب من چقدر کمکت کردم. تکه‌های استیک را با خطهای نامنظم رویش داخل بشقاب می‌گذارد. چاقو را خیلی نرم روی گوشت می‌گذارم از خونی که بیرون می‌زند چینی به بینی‌ام می‌دهم. چیزی توی دلم پیچ می‌خورد. از جایم بلند می‌شوم و به طرف دستشویی می‌روم. چند مشت آب به صورتم می‌زنم. از در که بیرون می‌روم شهریار را ایستاده پشت در می‌بینم.

_ خوبی تو؟

خوبم را آروم می‌گویم و به طرف کاناپه می‌روم. _الان میام، تو برو شامت رو بخور.

شهریار بالای سرم می‌ایستد.

_ آخه چی شدی تو؟ لعنت به من که مجبورت کردم به دیدن لیلا بری!

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم از جا بلند می‌شوم که شهریار اجازه نمی‌دهد.

_ تو بخواب برات میارمش.

به طرف اتاق خواب می‌رود. چشمانم را روی هم می‌گذارم.

_نقطه‌ای خوبی؟ نمی‌شه که تا من بخوام یه لقمه بخورم سر و کله‌ات پیدا شه. مثلاً قول دادیم رضایت همدیگر رو جلب کنیم. من الان گشنم بود. باید آروم می‌گرفتی می‌ذاشتی شریکت یه لقمه غذا بخوره. این کارت یادم نمیره، گفته باشم.

شهریار با قدم‌هایی محکم به طرفم می‌آید. کیفم را به گوشه‌ای پرت می‌کند. ناخودآگاه سر جایم جمع می‌شوم که بسته قرص را جلوی صورتم تکان می‌دهد.

_ سایتوتک خورشید؟ این تو کیف تو چی‌کار می‌کنه؟ برای چی همچین چیزی باید تو کیفت باشه؟ آخه لعنتی من مثلاً داروسازم!

وحشتزده از جایم بلند می‌شوم.

_بذار توضیح بدم...

_توضیح بدی؟ چی رو؟

رگ‌های برجسته روی پیشانی‌اش، رگ‌های خونی داخل چشمهایش لحظه به لحظه به ترسم اضافه می‌کند.

_ یکیش نیست. چیکار کردی خورشید؟ با زندگیمون چی کار کردی؟

با فریاد کنارم می‌ایستد.

_ حرف بزن.

با انگشت محکم به سینه‌اش می‌زند.

_ تنهایی تصمیم گرفتی؟ من چی؟

می‌خواهم دستش را بگیرم و برایش توضیح بدهم که خودش را عقب می‌کشد.

_به من دست نزن. ناامیدم کردی خورشید، قرص مصرف کردی؟ بچه‌مون رو نمی‌خواستی؟ چرا؟ از زندگیت راضی نیستی؟ من مشکلی دارم؟

با گریه می‌گویم: به خدا اینطور نیست، من فقط شک کردم.

_ چطوریه؟ چطوریه خورشید؟ شک کردی؟ به چی؟

محکمتر روی سینه‌اش می‌زند.

_ من عوضی باهات رفتار بدی داشتم که به من و زندگی شک داشتی؟ خورشید چی‌کار کردی؟

_ خودت رو نزن. آره من تهیه کردم ولی استفاده نکردم به خدا نتونستم. من از خودم ترسیدم، لیلا بهم گفت شبیه اونم.

این را می‌گویم و با هق هق روی کاناپه می‌نشینم.

_ آره یه دونه جدا کردم ولی مصرف نکردم.

دستهایم را روی صورتم می‌گذارم و با صدای بلند اشک می‌ریزم. از لای انگشتهایم شهریار را می‌بینم که به طرف اتاق‌خواب می‌رود. کمتر از ده دقیقه بعد با ساکی برمی‌گردد. از جایم بلند می‌شوم.

_ کجا؟ کجا میری؟

با انگشت زیر چشمش را پاک می‌کند.

_ متأسفم خورشید ولی ازم نخواه امشب اینجا بمونم، دارم خفه می‌شم.

این را می‌گوید و از در بیرون می‌رود. روی کاناپه می‌نشینم و با صدای بلند گریه می‌کنم.

بعد از گذشت ساعتی اشکهایم را پاک می‌کنم. احساس ضعف باعث می‌شود به طرف آشپزخانه بروم. بشقاب‌های دست نخورده بهم دهن کجی می‌کنند. محتویات هر دو بشقاب را راهی سطل زباله می‌کنم. تخم مرغی از داخل یخچال برمی‌دارم.

_ نقطه جان بابا رو عصبانی کردیم. امیدوارم این رو قبول کنی که هر دو مقصر بودیم. می‌دونی نقطه جان بهتره از همین الان هر دو مسئولیت‌پذیری رو یاد بگیریم. من خیلی گشنم بود و استیک رو همونجوری که بابا شهریار درست کرده بود دوست داشتم ولی خب فهمیدم تو استیک رو کاملاً پخته دوست داری.

دستی زیرچشمم می‌کشم.

_ البته تقصیر من بود.

دوباره اشکم سرازیر می‌شود. ماهیتابه را روی گاز می‌گذارم.

_ نمی‌دونم نیمرو دوست داری یا نه ولی امشب باید با همین سر کنیم.

بعد از شستن ظرفها به اتاقخواب می‌روم و لباس خوابم را می‌پوشم. جای خالی شهریار دوباره اشک را به چشمم می‌آورد. با خودم می‌گویم: دلم براش تنگ شده.

جلوی میزتوالت می‌نشینم و موهایم را شونه می‌زنم.

_ می‌دونی نقطه جان این کاریه که بابا هر شب انجام می‌ده. دوست داره موهای مامان رو...

دستم را روی دهانم می‌گذارم. گویا کلمه ممنوعه‌ای را گفته باشم. با وحشت به تصویر خودم داخل آینه خیره می‌شوم.

_ مامان؟ یعنی من مامان توام؟

نفس سنگینم را به سختی بیرون می‌دهم.

_مامان جون؟ صدام رو می‌شنوی؟ تو که از دست مامان ناراحت نیستی؟ این چند وقت خیلی رو مامان فشار بود. همه چیز باهم قاطی شده بود وگرنه مامان خیلی دوست داره، مامان یه آدم مسئولیت‌پذیره. هر اتفاقی که بیفته تو براش باارزش‌ترینی.

از جایم بلند می‌شوم. از کلمه جدیدی که خودم را می‌توانم باهاش طور دیگری بشناسم پر از ذوق می‌شوم.

_ مامان خیلی دوست داره. مامان یه کار اشتباهی کرد ولی تو باید مهربون باشی و ببخشیش. ما باهم دست دادیم باهم از

پس مشکلات بربیاییم. بابا رو هم اینجوری نگاه نکنیا خیلی مهربونه امشب یکم عصبانی شده بود. مامان خورشید و بابا شهریار خیلی دوست دارن. مامان، مامان...

شانه را روی میز می‌گذارم. از صدای چرخش کلید شال بافت را دور خودم می‌پیچم و به طرف سالن پاتند می‌کنم. شهریار ساکش را گوشه‌ای می‌اندازد و با قدم‌های بلند به طرفم می‌آید. در یک حرکت من را به طرف خودش می‌کشد و دستهای پیچیده شده‌اش به دورم هر لحظه تنگتر می‌شود.

_خیلی اشتباه کردم خورشید، یه لحظه خون به مغزم نرسید. نفهمیدم چی شد یهو. وقتی دیدم یکی از قرص‌ها سر جاش نیست دیوونه شدم.

_ قراره هر وقت دعوامون شد بزنی از خونه بیرون؟

_ معلومه که نه، گفتم که اشتباه کردم. اصلاً نمی‌دونم یه لحظه چی شد.

به طرفش می‌چرخم. قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر می‌شود. با دستی زیرچانه سرم را بالا می‌آورد.

_ قراره تقی به توقی گریه کنی؟ آخ از دست این هورمونا...

وسط گریه می‌خندم.

_ تو هیچ‌وقت لیلا نمی‌شی، تو مهربون و دوست داشتنی هستی. تو معنی خانواده رو می‌فهمی من خوشحالم که تو همسرم و مادر بچمی.

می‌خندم.

_فکر می‌کردم قراره دعوامون ادامه داشته باشه.

دستش دورم حلقه می‌شود.

_ بابت رفتارم معذرت می‌خوام.

_ تقصیر منم بود.

_کار اشتباهی کردم می‌دونم. دوباره تو رو از خودم ناامید کردم.

موهای جلوی صورتم را پشت گوش می‌برم.

_ این روزا دلم می‌خواد تو همه‌ش کنارم باشی. اما تو ...

_ می‌دونم خراب کردم. بازم اشتباه کردم. به چیزی احتیاج نداری؟ حالت خوبه؟ وای خدایا باورم نمی‌شه من و تو داریم بچه‌دار می‌شیم و من یکهو خیلی احمقانه رفتار کردم. خیلی خوشحالم خورشید. به نظرت پدر شدن چه شکلیه؟

از آنجایی که خیلی خوابم می‌آید. سنگینی وزنم را روی دستهای شهریار می‌اندازم.

_ من می‌خواستم از تو بپرسم که مادر شدن چه شکلیه.

سرش را تا دم گوشم پایین می‌آورد و بعد از خنده‌ای می‌گوید: ما می‌تونیم. البته ممکنه کلی اشتباه کنیم.

بی‌هیچ حرف دیگری با کمک شهریار به طرف اتاقخواب می‌روم.

صبح روز بعد با احساس گرسنگی از خواب بیدار می‌شوم. گوشهایم را تیز می‌کنم از صدای بهم خوردن وسایلی که از

آشپزخونه می‌آید لبخندی روی لبم شکل می‌گیرد. برای لحظه‌ای حس کرده بودم برگشت دیشب شهریار را خواب دیده‌ام اما حالا با این سروصدا می‌فهمم شهریار دیشب که تا خود صبح دم گوشم حرف زده واقعی بود.

از جایم بلند می‌شوم. بعد از اینکه چند مشت آب به صورتم می‌زنم می‌گویم: سلام نقطه جان. صبحت بخیر. اگه خوب باشی و با مامان...

خنده ریزی می‌کنم.

_ بله مامان، اگه با مامان راه بیای دلم می‌خواد با هم پنکیک درست کنیم. قبوله؟ البته بریم ببینیم بابا شهریار چه چیزی برامون آماده کرده.

از دیدن میز پُری که شهریار چیده ناخودآگاه لبخندی می‌زنم. پشت جزیره می‌نشینم که ظرف کره، پنیر، مربا و گردو را کنار دستم می‌گذارد. لیوان آب پرتقال تازه‌ای هم به دستم می‌دهد.

_ حالت خوبه؟ اگه احساس تهوع یا سرگیجه داری...

حرفش را قطع می‌کنم.

_خوبم.

_ من می‌رم آماده شم تا باهم بریم سرکار، تو صبحانه‌ات رو بخور.

برشی نان تست برمی‌دارم.

_ می‌خوام امروز رو به خودم مرخصی بدم. می‌خوام برم دیدن مامان ایران.

شهریار حاضر و آماده از اتاق بیرون می‌آید.. دستش خیلی نرم توی موهایم فرو می‌رود.

_ می‌دونی که به خاطر دیشب چقدر شرمندتم؟

سرم را بالا پایین می‌کنم که شهریار دولا می‌شود و کمتر از ثانیه‌ای شقیقه‌ام داغ می‌شود. بوسه‌ای هم به گونه‌ام می‌زند.

_ خیلی دوستون دارم، هردوتون رو.

با لبخند دستی برایش تکان می‌دهم.

صدای موبایلم بلند می‌شود. با دیدن اسم لادن، سریع دکمه سبزرنگ را فشار می‌دهم.

_ جانم لادن

_ سلام صبح بخیر. می‌خواستم بدونم امروز میای سرکار؟

دستی به شکمم می‌کشم.

_ امروز کار دارم، قرارها رو بنداز به فردا. می‌خوام برم دیدن ایران جون.

پالتو بلند کرم رنگم را با شال قهوه‌ای و بوتهای تخت می‌پوشم. رو به آینه موقع مرتب کردن شال روی سرم می‌گویم: خب نقطه جان بریم پیش مامان ایران، مطمئنم توهم به اندازه من عاشق مامان ایران می‌شی.

بعد از تماس با آژانس کیف و دستکش‌هایم را برمی‌دارم و از خانه بیرون می‌روم.

سر کوچه پیاده می‌شوم و آرام قدم می‌زنم. تمام خاطرات روزهای گذشته جلوی ذهنم حرکت می‌کنند. خاطره روز عروسی، مسیر ده قدمی‌ای که با برگ گل فرش شده بود. نگاه پر از خواستن شهریار.

پشت در خانه ایران جون می‌ایستم. با لبخند زنگ را فشار می‌دهم. در با تیکی باز می‌شود. نگاهم روی پرده حریر خانه قبلی‌ام ثابت می‌ماند. بعد از دقایقی در را باز می‌کنم و داخل می‌شوم. از آنجایی که هوای اسفند هنوز سرد است انتظار ندارم ایران جون برای استقبالم به روی ایوان بیاید. از دومین پله بالا می‌روم که ایران جون هم در را باز می‌کند.

_ سلام عزیزم، خوش اومدی.

دستم را دور بدن ظریف ایران جون می‌پیچانم. ایران جون با محبت نگاهم می‌کند.

_ خوش اومدی مادر جون، بیا تو.

با لبخند پنجره‌ام را نشان می‌دهد.

_ همسایه جدیدم یه پسر جوونه، تنها زندگی می‌کنه.

با این حرف هر دو زیر خنده می‌زنیم.

دو تا فنجان چای می‌ریزم. ظرف توت خشک را داخل سینی می‌گذارم و کنار ایران جونی که با محبت نگاهم می‌کند، می‌شینم.

_ خوبی مادر؟ شهریار خوبه؟

انگشتهایم را در هم قفل می‌کنم.

_ من و شهریار داریم بچه‌دار می‌شیم.

ایران جون دستش را روی دستهای قفل شده‌ام می‌گذارد.

_ راست می‌گی مادر؟ چه خبر خوبی!

لبخند می‌زنم و از اتفاقات دیروز می‌گوبم. از ملاقات لیلا، از حال پریشان خودم. از وضعیتی که تویش مانده بودم. از خرید دارو، از رفتار دور از انتظار شهریار.

ایران جون من را در آغوش می‌گیرد.

_ آروم باش مادر، هرکاری هم کرده باشی حق نداشته از خونه قهر کنه و تو رو تنها بذاره. اون تلفن رو بده من.

دست ایران جون را محکم می‌گیرم و لبخندی می‌زنم.

_رفتار هردومون عجیب بود.

سرم را روی پای ایران جون می‌گذارم که می‌گوید: زندگی همین شکلیه، گاهی بالا داره، پایین داره. همیشه که خوشی نیست. دعوا داره. مهم اینه که کنار هم باشید کنار هم جلوی مشکلات بایستید.

بدون آنکه حرفی بزنم، چشمهایم را آرام می‌بندم و از نوازش‌های بامحبت ایران جون غرق لذت می‌شوم. ساعتی بعد هم کنار ایران جون می‌نشینم. وقتی آرام می‌شوم، عزم رفتن می‌کنم.

_ من برم مامان ایران.

_ کجا بری؟ ناهار رو بمون.

می‌خواهد حرفی بزنه که بیخیال می‌شود. متوجه می‌شوم ایران جون زیاد اصرار نمی‌کند و مدام نگاهش به ساعت است. نمی‌دانم منتظر کیست؟

از جایم بلند می‌شم که ایران جون هم همراهم می‌آید. حالا مطمئنم ایران جون یک مهمان دارد که نمی‌خواهد من ببینمش. گونه ایران جون را می‌بوسم که صدای زنگ اف اف بلند می‌شود. سؤالی به ایران جون که صورتش درهم شده نگاه می‌کنم.

_ منتظر کسی بودید؟

بدون آنکه به سؤالم جواب بدهد به طرف آیفون می‌رود و با گفتن اومدی مادر مطمئنم می‌کند که حدسم درست بوده. سریع از پله‌های ایوان سرازیر می‌شوم که با دیدن آدم روبه‌رویم حسابی تعجب می‌کنم. هر دو متعجب بهم خیره می‌شویم. ناباور قدمی به عقب برمی‌دارم که شراره زیرلب می‌گوید: سلام.

حرکتی به لبهایم می‌دهم به عقب برمی‌گردم و مامان ایران را ایستاده روی ایوان می‌بینم. _شراره دیشب اومده.

با اینکه هوای اسفند هنوز سوز دارد اما هردو با فاصله روی تخت توی حیاط می‌نشینیم. شراره دستهایش را درهم گره می‌کند.

_ برای یکسری از کارهام به ایران اومدم قصد مزاحمت ندارم.

برمی‌گردم و خیره صورت زیباش می‌شوم.

_ برای کسی مزاحمتی نداری.

لبخند محوی می‌زند.

_ من از مامان ایران خواستم بهتون نگه. در واقع همون روزا که بحث ازدواج من و شهریار پیش اومد، شهریار خیلی واضح من رو روشن کرد که تمام اینا به خاطر باباشه. می‌گفت فقط می‌خواد حال باباش خوب بشه و بعد از من جدا می‌شه و دیگه نمی‌خواد من رو ببینه و نمی‌خواد من مزاحم زندگیش بشم.

سری تکان می‌دهد.

_ اوایل فکر می‌کردم می‌تونم شهریار رو پابند خودم کنم. هرکاری که بگی کردم. شنیده بودم خیلی‌ها هستن که بدون عشق زندگی می‌کنن اما بعد از گذشت مدتی عاشق هم می‌شن ولی خب این اتفاق قرار نیست برای همه بیفته.

حرفی نمی‌زنم.

_ من قربانی تصمیم اشتباه خانواده‌ها شدم. همون‌طور که گفتم من هیچ مزاحمتی برای تو و شهریار ندارم.

دقایقی بعد هم با هم صحبت می‌کنیم. از جایم بلند می‌شوم و بعد از خداحافظی از شراره و ایران جون تصمیم می‌گیرم به گالری لیلا بروم. توی ماشین سامان تماس می‌گیرد و می‌خواهد بداند کجا هستم تا ناهار را با خودش و آرام بخورم. بهش می‌گویم تا عصر بیرونم و بعدهم باید بروم خونه. بعد از قطع تماس می‌خواهم گوشی را به داخل کیف برگردانم که صدای زنگ مخصوص شهریار بلند می‌شود.

_ سلام عزیزدلم. خوبی؟ حالت بد نیست؟

_ خوبم، فقط خیلی خوابم میاد.

_ برگرد خونه و استراحت کن.

_ چندجایی کار دارم بعد میرم.

_ من امروز تا عصر چندتایی جلسه دارم نمی‌دونم کی کارم تموم می‌شه، ممکنه خیلی دیر بیام.

عجیب است که حس می‌کنم شهریار حقیقت را نمی‌گوید و بدتر اینکه حس می‌کنم شهریار می‌خواهد کمی از خانه دور باشد.

با خودم می‌گویم: یعنی هنوز از رفتار من دلگیره؟ دیشب و صبح که خوب بود.

سعی می‌کنم بی‌تفاوت باشم.

_ باشه عزیزم مهم نیست به کارت برس.

تماس را قطع می‌کنم و با حالی گرفته جلوی گالری از ماشین پیاده می‌شوم. دستم به دستگیره نرسیده خود لیلا در را باز می‌کند پانچوی سبزرنگی پوشیده با شال طلایی که به طرز جالبی دور سرش پیچیده. با لبخند به استقبالم می‌آید.

_ انتظار نداشتم به اینجا بیای.

لبخندی می‌زنم و وارد می‌شوم که نگاهم روی تابلوها با رنگهای درهمش حرکت می‌کند. خیلی آرام دستم را می‌گیرد.

_ با هم قهوه بخوریم؟

موافقت می‌کنم و بعد خیلی سریع می‌گوبم: مطمئن نیستم برام خوب باشه.

با تعجب می‌گوید: به کافئین حساسیت داری؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

_ باردارم.

با تعجب چشمهایش را درشت می‌کند.

_ واقعاً؟ تبریک می‌گم.

لبخندم عمق بیشتری می‌گیرد. پشت میز دایره‌ای شکل مرمر می‌نشینم.

_ امروز فقط اومدم اینجا تا بهت بگم می‌بخشمت.

دستش را محکم دور دستم حلقه می‌کند. _مطمئنی؟

با سر تأیید می‌کنم.

_ مطمئنم، می‌دونی نمی‌خوام بچه‌ام فکر کنه که مادرش زن کینه‌ای و بی‌رحمیه. دلم می‌خواد بچه‌ام معنی محبت و عشق رو بفهمه. دلم می‌خواد تو هر زمینه‌ای مادرش رو الگو کنه.

لیلا با سر پایین به حرفهایم گوش می‌دهد.

_اگه فقط بهرام قبول می‌کرد با من بیاد...

دلم نمی‌خواهد توضیح اضافه‌ای بدهد. کمی از شیر گرم شده می‌نوشم.

_ بهتره گذشته رو فراموش کنیم.

لیلا ازم می‌خواهد ناهار را کنارش بمانم اما مخالفت می‌کنم. از گالری که بیرون می‌آیم کمی برای خودم راه می‌روم. ناهار را در یک رستوران می‌خورم. برخلاف همیشه که تنهایی نمی‌توانستم به رستوران بیایم بدون هیچ مشکلی غذا سفارش می‌دهم و با اشتها می‌خورم. می‌فهمم که غذای موردعلاقه نقطه جوجه است. خیلی عجیب است که دوست ندارم به خانه بروم. خانه بدون شهریار حس خوبی ندارد اما از آنجایی که حسابی خسته‌ام به اولین تاکسی که جلوی پایم می‌ایستد آدرس خانه را می‌دم. از حیاط می‌گذرم. کلید را هنوز در قفل نچرخاندم که در باز می‌شود و شهریار تمام قد جلوی در می‌ایستد قبل از اینکه حرفی بزنم من را در آغوش می‌کشد.

_ منتظرت بودم مامان خورشید.

آرام می‌خندم.

_دلم برات تند تند تنگ می‌شه. مگه جلسه نداشتی؟

لبخندش عمق می‌گیرد و من را بیشتر به خودش فشار می‌دهد که صدای سامان بلند می‌شود.

_ جلوی در چیکار دارید؟ بیایید تو ببینم.

_سامان اینجاست؟

_یه مهمونی کوچیک داریم، بیا تو.

عمه فرخنده و خاله فروغ زودتر از بقیه به استقبالم می‌آیند و خاله فروغ اطلاع می‌دهد که پرستو نتوانست خودش را برساند اما کلی تبریک گفت. آرام گونه‌ام را پرصدا می‌بوسد. از آغوش بابا به آغوش انیس جون که با لبهای خندانی کنار بابا ایستاده می‌روم. لادن خیلی نرم من را در آغوش می‌گیرد و سامان دم گوشم می‌گوید: از این به بعد فقط می‌خوام قصه‌های واقعی برام تعریف کنی، قصه خورشید خوشحالی که بلده جلوی مشکلات بایسته.

تا پاسی از شب مهمانها می‌مانند. کنار هم کیک شکلاتی می‌خوریم. بعد از رفتن مهمانها روی کاناپه کنار شهریار

می‌نشینم. گردنبدی را دور گردنم می‌بندد. گرمای نفسهایش را پشت گردنم احساس کنم. دستش دور شکمم حلقه می‌شود.

_رفتار دیشبم خیلی اشتباه بود. قبول کن تو اون لحظه رو حرکاتم هیچ کنترلی نداشتم. یکم که تو خیابونا قدم زدم تازه فهمیدم چه کار اشتباهی کردم، تازه فهمیدم تو چه شرایطی تنهات گذاشتم.

با اینکه از دیشب چندباری این حرفها را زده اما به روی خودم نمی‌آورم و لبخندی می‌زنم.

_ منم تصمیم درستی نگرفتم اما خیلی زود متوجه شدم دارم اشتباه می‌کنم.

در سکوت بیشتر در آغوش شهریار فرو می‌روم. _به نظرت من مامان خوبی می‌شم؟

_ بهترین مامان دنیا می‌شی.

_ دلم می‌خواد دختر باشه. دلم می‌خواد موهاش رو ببافم و براش آواز بخونم.

_ اسمش رو چی دوست داری بذاری؟

آرام می‌خندم.

_ فعلاً اسمش نقطه است.

شهریار با لبخند من را به خودش فشار می‌دهد. گوشم را روی قلبش می‌گذارم و به تپش‌های منظمش گوش می‌دهم و به این باور می‌رسم که در کنار هم و با عشقی که داریم می‌توانیم در برابر هر یخبندانی، در برابر هر مشکلی چه کوچک، چه بزرگ بایستیم.

پایان